بُرهان زرگر، ته تغاری حاج آقا زرگر بزرگ راسته‌ی طلافروش‌های بازار بزرگ تهران، پسری از یه خونواده‌ی سنتی و مذهبیه که بجز خواهر و مادرش با هیچ جنس مونثی هم صحبت نمیشه و چشماش هیچ زنی رو نمیبینه!

رسواییش وقتیه که اونو توی بدترین موقعیت با زنی می‌بینن! برهان چشم پاک حالا باید برای رهایی از این با دختری ازدواج کنه که...

مروارید دختر هجده ساله‌ای که برای رسیدن به آرزوهاش از پرورشگاه که تمام این سال‌های زندگیش رو توی اونجا گذرونده میاد بیرون و به دنبال زندگی جدید میره! همون روز اول بعد از تجربه‌ی اولین هیجان، با برهان روبرو میشه و موقعیت بدشون توی

اون انبار باعث میشه تا حرف‌های زیادی پشتشون دربیاد.

حاج اقا زرگر پدر برهان اونا رو مجبور می‌کنه تا با هم ازدواج کنن و این دقیقا چیزیه که مروارید میخواد...

#مروارید

#پارت_1

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

-پسر حاج آقا زرگر؟ جدی می‌گین؟ با این دختره؟

کل حجره دارای بازار زرگرا از حجره هاشون اومده بودن بیرون و داشتن به رسوایی اینا که همون لحظه فهمیدم فامیلیشون زرگره نگاه می کردن.

مرد ها به ریش هاشون دست می کشیدن و هرکسی هم که در حال گذر بود چند لحظه می ایستاد تا از داستان با خبر بشه. بعضیا زل می‌زدن و نگاه می‌کردن بعضیا هم زیر چشمی نگاهشون قفل می‌شد سمت حجره...

چرخ ها از وسط رد می‌شدن و با دیالوگ‌های ثابت می‌خواستن مردم از جلوی راه برن کنار...

توی اون شلوغی بازار من چادر سیاهی رو که اصلا بلد هم نبودم سرش کنم بین دندونام گرفته بودم و هر چند دقیقه یه بار که به دندونم فشار می‌آورد جابجاش می کردم و روی سرم جلو می‌کشیدم.

باید سکوت اختیار می‌کردم. اونجا اصلا موقعیت حرف زدن من نبود. نیم ساعت قبل حسابی بلبل زبونی کرده بودم ولی الان فقط مظلوم نمایی جواب بود!

-بسم الله الرحمن الرحیم... چی شده کسبه اینطور اومدید وسط بازار؟

-حاجی خبر نداری پسرت چه رسوایی ای به بار آورده؟

منو با انگشت نشون می‌داد و منم به ظاهر چادرم رو بیشتر روی سرم مرتب می کردم. دیگه یه طوری شده بود که هیچی از صورتم معلوم نبود.

-ا بابا جان اینجا چیکار میکنی؟

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

سرم رو بالا کشیدم که چشمام با دوتا چشم سیاه با نفوذ گره خورد. مهربونی از همون لبخندی که توی چشماش می‌دیدم قابل فهم بود.

مردی حدودا شصت ساله با مو و محاسن سفید روبروم وایساده بود. شکمش از بقیه ی بدنش جلو تر بود و پیراهن سفید با چهارخونه های نخودی تنش بود. یه کت خاکی رنگم روش پوشیده بود. تسبیح شاه‌مقصود توی دستش بین انگشتاش لیز خورده بود و توی نگاهش هیچ چیز شک برانگیزی نبود.

صدای پچ پچ مردم به گوشم رسید که مردی که اونا حاج آقا زرگر صداش می‌زدن دستش رو گذاشت پشتم و طوری که دستش به بدنش نخوره منو به سمتی که می خواست هدایت کرد .

سرم رو بلند کردم و نگاهم افتاد به سر در بزرگ ترین حجره ای که اونجا بود. یه حجره ی دوبر که از همون جلوی در می شد فهمید چقدر با بقیه‌ی اون راسته فرق داشته و سردر طلایی،سیاهش که اونجا رو چند سر و گردن از بقیه بالا تر می برد!

17.07.21 05:25]

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#مروارید

#پارت_2

داداش میگم بالا تر ها! اگر همه‌ی مغازه ها روی زمین بودن این یکی روی عرش کبریا بود. الله وکیلی راست میگم. شوما نمی‌گیری چی میگم! فقط باید می‌دیدی تا ملتفت بشی.

اوه که انگار تیر خلاصو خوب جایی زده بودم. انقدر خفن بود که به عمرم چنین جایی ندیده بودم. شبیه فرنگ بود... همون فرنگی که توی فیلما و داستانا بود. شبیه فیلمای قدیمی ای که مامان بتول نشونم داده بود. از اونا که خیابونای پاریس رو نشون می‌داد.
اعیونی و با ابهت... مثل تمام زندگی هجده ساله‌ی من!

در مغازه نبود که... اوف لامصب در قصر بود. بزرگ و چوبی... انقدر سنگین که حاجی زرگر با فشار زیاد تونست بازش کنه. عقب وایساد و دستش رو به سمت ورودی گرفت و گفت:

-بفرما دخترم بفرما.

یه طوری صحبت می‌کرد که احساس می‌کردم جدی جدی دخترشم و همچین بابای خرمایه‌ای دارم. مهربونم که بود. ای خدا جون دمت گرم اگر می‌دونستم انقدر زود منو پرت می‌کنی توی دیگ عسل زودتر اقدام می‌کردم. آخه لعنتی اُبهت رو ببین! من نوکرتم خدا جون چاکرتم اینطوری مارو نگاه می‌کنی.

-توی بی شرف این جا چیکار می‌کنی؟

اوه اوه هوا پس شد! اومدم یه قدم بیام عقب که حاجی سریع گفت:

-همه بیرون. بجز برهان.

با تاکید دستش رو به سمت در گرفت. نمی‌دونم چند نفر بودن که تند تند ردیفی پشت سر هم جیک جیک کنان رفتن بیرون.

نگاهم رو چرخوندم سمت پسری که اسمش برهان بود و الله وکیلی بالاغیرتا اوف چه جنتلمنی هم بود!

همچین تو موقعیت سکسی مکسی ای با هم گیر افتاده بودیم که وقت نکرده بودم بر و روشو ببینم فقط سینه‌ی ستبرش وسط صورتم بود که بله به قول بازاریا رسوایی به بار اومده بود اونم چه رسوایی‌ای...

چه اسمی هم داشت بُرهان. فکر کن بُرهان و مروارید... مروارید و برهان! اونوقت اسم بچمون چی بشه؟ بردیا؟ نه دوست ندارم... ای بابا باید انتخاب بشه دیگه!

اوف مامان بتول این چه اسمی بود گذاشتی روما! مروارید... تریلی باید بکشدش نیم ساعت نوشتنش طول میکشه دو سه ساعتم صدا زدنش. نن بتول خدا بیامرزدت انقدر خاطره برام گذاشتی پنج دقیقه به پنج دقیقه‌ی زندگیم آلارم یاداوری داری.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_3

برهان خان جانِ بی اعصابِ اخمویِ مغرور دستاشو گرفت توی بغلش. اوه کاش شکمش هم سیکس پکی باشه جووون چه کیفی میده فشار بدی بادکنکاش بترکه!

-جایی که این دختره ی... الله و اکبر...

زیر لب ذکر گفت و سرش رو انداخت پایین. شروع کرد تند و تند راه رفتن. توی یه وجب جا انقدر عقب

جلو رفت که داشتم فکر می‌کردم چقدر سرش ممکنه گیج بره!

پشت گوشاش قرمز شده بود و هر چند لحظه یک بار نفسش رو فوت می کرد.

-دختر جون بچه‌ی کجایی؟

توقع نداشتم اینو بشنوم. اصلا انتظار نداشتم همچین سوالی ازم پرسیده بشه. بچه ی کجام؟

-یاخچی آباد...

دروغ نگفته بودم. تو مرام ما و تربیتمون دروغ نبود.

-راست میگی یا باز بپرسم؟

-حاجی جان تو مرام و مردونگی ما دروغ مروغ نیست.

برهان سر جاش وایساد و نگاهم افتاد به صورتش که از شدت عصبانیت سرخ شده بود. اوف چقدر هیجان. از شدت هیجان پس نیافتم من! می‌دونستم انقدر جذابه زودتر اقدام می کردم.

-توی مرامتون دزدی و تهمت زدن هست؟

-ساکت باش برهان.

برهان یه قدم به سمت حاجی برداشت ولی دست حاجی نذاشت بهش نزدیک بشه. همون اشاره اش بس بود تا پاهاش شل بشه و قدم بعدی رو برنداره.

-هیش... نشنوم بعدی رو.

-پدر و مادرت کی هستن؟ پدرت شغلش چیه؟

پوف... چاقو در می‌آورد میذاشت بیخ گلوم راحت تر بود. مشتی با ننه بابای من چیکار داری؟ من خودمم نمیدونم اون بدبختا کین چی ان چی کاره ان چجور به تو معرفیشون کنم.

-نمی‌دونم.

چادرم افتاده بود روی شونه ام و چونه ام رو حین گفتن نمی‌دونم گرفتم بالا و چشمم رو ازشون گرفتم. مثکه باید این دو نفرم از زندگی جذاب و پر از چالش و هیجان انگیزم با خبر می کردم.

-یعنی چی؟

شونه ام رو انداختم بالا که حاجی کتش رو از تنش در آورد و جلوی یکی از میز هایی که اونجا بود وایساد و بهش تکیه داد. کت رو انداخت روی میز و متفکرانه بهم نگاه کرد.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_4

-پدردمادر نداری؟

-پدر مادر داشت که این بساط رو درست نمی‌کرد. الله و اکبر حاجی این دختر معلوم نیست...

صدای برهان رو شنیدم که زیر لب چی گفت برای همین قبل از این که جواب حاجی رو بدم به اون پریدم.

-هوی یارو... جناب دلیل خان وقتی اون چاک دهنتو باز میکنی‌ها حواست باشه که کجاست و آدم مقابلت کیه! نمی‌دونم خودت از چه تخم و ریشه ای هستی ولی می‌دونی چیه ما بچه های یتیم و بدبخت خوش نداریم کسی به ننه بابای نداشتمون چیز بار کنه. شیر فهمه یا جور دیگه حالیت کنم؟

حاجی از میز فاصله گرفت که من چادر رو کشیدم بالا و مشت کردم دور کمرم نگهش داشتم.

هر دو کلمه حرفشون هم سه تا الله و اکبر و اعوذ بالله داشت. هر جمله ای که می گفتن هر دوشون یه استغفارم می کردن.

-اعوذ بالله دختر جون. خوب نیست یه خانم اینطور جوشی و عصبی باشه خدا قهرش می‌گیره.

کمرم رو چسبوندم به در ورودی که از همون بدو ورود جلوش وایساده بودم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-آقا برهان شما هم آروم...

حس کردم باز مخاطب حرفاش منم که چشمم رو چرخوندم سمت حاجی که گفت:

-دختر جون، اسمت رو هم نمیدونم.

-مروارید...

یه مکث کرد و من نمی‌دونستم چرا باید اسم اصلیم رو بهشون بگم. منی که از همون زمانی که زبون باز کردم از اسمم متنفر بودم و هزارتا اسم برای خودم گذاشته بودم باز توی این موقعیت شدم مروارید...

تسبیح رو از این دستش داد به اون یکی دستش و من دونه های سبز رنگ شاه مقصود رو دنبال کردم که با حرکتشون توی هوا می رقصیدن .

توی گهواره‌ی من یه نامه بوده و یه تسبیح شاه مقصود. همین حسم به اون تسبیح باعث شد تا

ناخواسته حس خوبی از حاجی بگیرم. بهش می.گفتن حاجی و من هم همون اسمی رو توی دلم براش گذاشتم که شنیده بودم. حاج زرگر!

-کجا زندگی می‌کنی دخترم؟

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_5

مرد های زندگیم ختم می شدن به سید نگهبان که اکثر وقتا بود و چند تا از کارمندای شیرخوارگاه و دوستای بچگیم که همون موقع ها می‌دیدمشون. دیگه به غیر از اونا مردی نبود که بشناسم. این مرد یه طور خوبی آرامش داشت. یه حالت روحانی که هرکس از توی نگاه اول می‌تونست از صورتش این آرامش رو جذب کنه.

از در فاصله گرفتم. با آرامش... جراتم بیشتر شد ولی دیگه دعوا نداشتم. چادرم رو توی مشتم جمع کردم بالا و یه تای ابروم رو بالا انداختم. یه نگاه سمت دلیل خان انداختم که نگاهش داشت سرامیک های کف حُجره رو بررسی می کرد چرخوندم و بعد به حاجی نگاه کردم.

-تا دیروز همون جایی که بزرگ شدم. ولی دیگه جا و مکان ندارم. خودم زدم از اونجا بیرون. حاجی نوکرتم آخه جا و مکان من به چه کارت میاد؟

برهان زیر لب گفت:

-الله و اکبر. بابا جان حرف های این دختر رو باور می‌کنی؟

به من نگاه نمی‌کرد ولی من نگاهم روی ریش سیاه و موهای پر پشت سیاهش نشست. گرمش نمی شد با اون همه ریش و پشم؟ ذل آفتاب و گرمای تابستون چجوری اون همه پشمو روی صورتش تحمل می کرد؟

اصلا پشم وپیلاش هیچی بچه آخوند یقه رو تا خرخره بسته بود. یقه‌ی لباسش دور گلوش خط انداخته بود!

حاجی بدون توجه به برهان فقط دستش روگرفت بالا و ازش خواست تا ساکت بشه اونم نفسش رو فوت کرد و یه قدم از موضع خودش عقب تر رفت.

-توی انبار ما چیکار می‌کردی؟

-قایم شده بودم!

راست می‌گفتم. من دنبال دزدی از انباری که خودمم نمی دونستم مال کیه و کجاست نبودم. فقط وقتی دنبالم کرده بودن خودم رو توی یه دالونی که خیلی هم تنگ بود چپوندم بعد که دیدم یه در نیمه باز

هست برای اینکه بیشتر احتیاط کنم رفتم توی اونجا و درم پشت سرم بستم.

-شما دوتا توی انبار هیچ کاری نمی‌کردید؟

اخوند کوچولو با عصبانیت تکیه اش رو از لبه ی میزی که بهش چسبیده بود گرفت و دستاش رو برد بالا و همونطور که با دستاش سعی داشت حرف بزنه صداش هم رفت بالا تر.

🌊

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_6

-لا الله الی الله. حاج آقا شما هم؟ بیا بگو من این کاره ام. راجع به من چه فکری کردی؟ من توی زندگیم جز حاج خانم و ریحان زن دیگه ای دیدم؟ به والله قسم که من پا کج نذاشتم.

دستش رو کشید روی ریش های صورتش و برگشت سمت من. توی چشمام نگاه نمی‌کرد یه نگاهش پایین بود. حرصم می‌داد!

-نا مسلمون یه چیزی بگو. اومدی زدی کاسه کوزه ی ما رو شکستی بعد وایسادی اون گوشه؟

من رو نگاه نمی‌کرد. چشماش کف زمین رو رصد می‌کرد ولی مخاطب حرفاش من بودم. یه دستش رو زده بود به کمرش و یه دست دیگه اش رو با شدت توی هوا تکون می‌داد. الله وکیلی چه کره ای بود! آخوند کوچولو... توی همین چند دقیقه کلی اسم روش گذاشته بودم.

-دروغ میگه حاجی...

قاطی کرد و سرش رو آورد بالا. گونه هاش از شدت خشم سرخ شده بود و چشماش پر از خون بود. یا

اباالفضل این دیوونه میوونه بود ولی خدا می‌دونه که هدفم چی بود !

ما بچه یتیما خیلی بهمون ظلم شده. خیلی بیچاره ایم. البته نه که بدبخت و فلک زده باشیما نه... من حسرت این مهربونی حاج زرگرو داشتم و حسرت این دبدبه و کبکبه اش. این حجره و این سور و ساتی که داشتن... احترامی که بهشون توی همون یک ساعت گذاشته بودن دلم رو آب کرده بود.

-تو انسانی؟ تو مسلمونی؟ چرا دروغ میگی بی‌انصاف؟

نگاهم رو از برهان گرفتم و یه دستم رو زدم به کمرم و یه دستم هم به چادرم بود. خیلی بلد بودم چادر سر کنم زورکی هم نگهش داشته بودم.

-حاجی درست دیدن. مشتی من دروغ دارم بهت بگم؟ شازده ات دیده ما بی کس و کاریم بدبختیم ننه بابا نداریم می‌خواد جا بزنه. شما حاج آقا تقبرالله‌ها چرا انقدر به خودتون مطمئنین؟ داشتی منو می‌بوسیدی آقای آخوندک! می‌فهمی داشتی من رومی‌بوسیدی من توی اون موقعیت نفسم بند اومده بود.

نگاهم برگشت سمت حاجی و دیدم که ریز داره می خنده:

-حاج آقا خنده داره؟ نکنه شما هم از اون دسته پدرا هستین که میگین پسرا هر کار دوست دارن بکنن دخترا بمونن گوشه‌ی خونه بپوسن؟

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_7

حاجی صاف وایساد و ابروهاش رو داد بالا. رو به پسرش کرد و گفت:

-بابا جان بیرون بیاست.

-حاجی...

حاجی انگشتش رووی بینیش گذاشت و اشاره کرد که آخوندک بره بیرون.

کجکی بهش نگاه کردم و اونم سر به زیر رفت بیرون .

زیاد از حد سرش تویقه اش بود و من باید راهش می‌انداختم. اینطوری که نمی‌شد! حالا فعلا برنامم این

بود که خودمو توی خونواده اش جا کنم بعد اونم راه اندازی می کردم. طرح راه اندازی آخوندک هعیییییی!

-خب بشین بابا جان.

بابا جان... چه حس قشنگی داشت. البته خیلی ها از بچگی باهامون اینطوری صحبت می‌کردن ولی دیگه ببو که نیستیم! فرق ترحم و حرف های واقعی حالیمون می‌شه. این بابا زیادی دلش پاک بود. ادم شناس خوبیم می‌گین نه نگاه کنین .

راست کار خودم بود. این حاج آقا و شازده اش رو باید حسابی راه می‌انداختم .

خوب بودن آدم ها و دل پاکشون توی چشماشون معلومه. این حاجی هم از اون خوبای روزگاره.

نشست پشت میز و منم چادرمو زدم زیر بغلم و قدم تند کردم سمت صندلی‌ای که جلوی میز بود. قلبم تند تند می زد. سخت بود برام ولی انتخاب خودم بود. باید به تک تک آرزوهام می رسیدم و برای رسیدن بهشون همین راه بهترینش بود.

پاهام با اون کفش زوار در رفته‌ی کهنه از زیر چادر زده بود بیرون. دزد نبودم وگرنه می‌رفتم یه کفش خوشگل موشگل شیتان پینان می‌دزدیدم .

-چرا این کارو کردی؟

زیادی کارو یه سره کرد. صاف رفت سر اصل مطلب و پاشو محکم فیشار داد روی ترمز. انگاری که پشت دست انداز گیرم انداخته باشه.

-چی چرا؟

-مگه بساط اون پسر بچه بیچاره رو ندزدیدی؟

باد انداختم به غبغبم و صاف نشستم. اخمامو کشیدم توی همدیگه و زل زدم توی چشمای حاجی...

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_8

-ینی شوما میگی ما دزدیم؟

-من نمیگم رحیم شاگردم میگه.

خم شدم سمت میز و آرنجم رو زدم به لبه ی میز. نگاهم رومستقیم دوختم توی چشمای سیاهش و گفتم:

-نه حاجی جون ما این کاره نیستیم. دنبال هیجانشم. اگر دزد بودم نمی‌بردم بساطش رو پسش بدم که.

سرش رو تکون داد و زیر لب گفت درسته. داشت برای خودش فکر می کرد. یا می‌دونست چی میخواد بگه و نمی دونست چجوری بهم بگه یا اصلا پرت بود و نمی دونست چی می‌خواد.

-من چهل و پنج ساله که توی این راسته کار می‌کنم. همه می‌شناسنم. خودم و پسرام کم آبرو نداریم و راحت هم این آبرو رو به دست نیاوردیم.

یکی از چشمام رو تنگ کردم و بهش نگاه کردم. ابروی چشم مخالفم ناخواسته رفته بود بالا و لبامم جمع کرده بودم.

-تنها راهی که آبروی ما خریده میشه اینه که زن برهان بشی...

نگفتم این حاجی راست کار خودمه؟ نگفتم خیلی مشتیه؟ دیگه چی می‌خواستم؟ گزینه ی شماره ی دو! ازدواج... لیلی لیلی لیلی عروس کشون داریم ما. شادوماد به چیش می‌نازه، عروس باید بتازه! قر قر ریز بیا وسط.

تو دلم یه مراسم عروسی کامل برگزار کردم. یکی قند می‌سابید و یکی دیگه کل می کشید. یکی دست می زد و یکی دیگه زیر لفظی می‌خواست.

مگه غیر از این می‌خواستم؟ مهم نبود طرف کی باشه مهم این بود که من به بزرگ ترین آرزوم می‌رسیدم.

وقت برای عاشق شدن نداشتم ولی خدارو چه دیدی شاید عاشق هم شدم.

-ی...یعنی چی؟ حاجی نوکرتم ولی این شازده ی شما کم مونده مارو بکشه.

-شازده پسر من یکم جوشیه. شما به دل نگیر.

خودم رو زدم به تعجب. نه که حالا خیلی تعجب کرده بودم! دل و روده هام داشتن با همدیگه تانگو می‌رقصیدن‌ها.

شاپسر داریم دوماد... آره خیر سرش نکشتمون شاپسر! حقیقتش اینه که من بابای شاه‌پسر رو از

خودش بیشتر دوست داشتم. آخه مگه میشه انقدر گوگولی باشه؟

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_9

توی همون چند دقیقه داشت برام جای بابای نداشته ام رو می گرفت و انقدر ماه بود که من زبون به دندون

می‌گرفتم و حرف نمی زدم می‌ذاشتم خودش حرف بزنه در عوض زل می زدم به موهای سفیدش که انگار گرد خاکستر روش پاشیده بودن و چند تا خط کنار چشمش که نشون میداد سنش بالا رفته.

-حاجی ولمون کن ناموسا، من دو دقیقه با این آقا پسر شوما یه جا باشم منو می‌خوره. درسته بدبخت بیچاره‌ام ولی نه تا این حد که بخوام با یکی که اینطور ازم متنفره دمخور بشم.

خودکاری که روی میز بود رو گرفت دستش و مشغول بازی با دکمه اش شد. حالا من برای خودم تا بچه دار شدنم رفته بودما ولی داشتم براش نازو عشوه خرکی می اومدم.

-بحث فقط تو نیستی. این بهونه شد تا بتونم مجبورش کنم ازدواج کنه.

اوهوع مثل این‌که آقا مشکل ازدواجی داره! نکنه مشکلات پایین تنه ای داره که زن نمی‌گیره؟

شبیه یه علامت سوال شدم و خیره توی چشماش منتظر موندم تا خودش توضیح بده.

-این پسر ما زن بگیر نیست. نه که زن باز باشه نه خیالت راحت توی عمرش چشمش به هیچ زنی بجز مامانش و خواهرش نخورده ولی... زن بگیر نیست. کمکم کن هم آبرومون رو بخرم هم این بچه رو راه بندازم.

ا زن بگیر هم که نیست. خیلی داستان هیجان انگیز تر می‌شد که. هی بشینم نقشه بکشم چیطور این آقا پسر رو رامش کنم. کم الکی که نیست پسر حاج آقا چشماش فقط سنگ فرش و آسفالت خیابون رو می‌بینه!

-نه حاجی جون می‌دونین چیه؟ شوما فکر می‌کنین من بی کس و کارم که از این پیشنهادا بهم می‌دین. جا خواب ندارم ولی یه جا رو پیدا می‌کنم.

-اشتباه می‌کنی دخترم. ببین بابا جان من اصلا کاری به اتفاقات امروز ندارم. شما فکر کن بنده از شما

خوشم اومده و دوست دارم به عنوان یه پدر، عروسم رو برای پسرم خواستگاری کنم.

لبم روگاز گرفتم و ابروهامو دادم بالا. عادت بدی بود و باعث می‌شد یکمی پیشونیم خط بیوفته ولی ترک عادت موجب مرضه.

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_10

-ازمن خوشتون اومده؟

سرش رو تکون داد...

-خواستگاری؟

-انقدر خواسته ام نا معقوله؟

نا معقول که اره... خب درواقع من باید برای چپوندن خودم وسط خونوادشون یکم دست می‌جنبوندم و تلاش می‌کردم نه که هلو بپر توی گلو! حاجی تازه

خوششم اومده بود. یه چیزی نمی‌لنگید؟ اگرم می‌لنگید من با کله افتاده بودم توی ظرف عسل و داشتم خفه می‌شدم !

بازیگر خوبی نبودم ولی این بار داشتم مشتی بازی می‌کردم. دمم گرم!

-دخترم، نگران آینده‌ات نباش. این پیشنهاد رو قبول کن من هم بهت کمک میکنم آینده‌ات رو بسازی. یه زن نیاز به سرپناه داره. نمی‌تونم ببینم جایی نداشته باشی، کاری نداشته باشی... اگر بیشتر از این صحبت‌ها توی کوچه و خیابون بمونی معلوم نیست چه بلایی به سرت بیاد.

آینده! از چی حرف می زد؟ کاش می‌دونست من از این زندگی چی می‌خوام. اگر می‌دونست هم باز این حرف ها رو می‌زد؟ باز هم از ساختن آینده می‌گفت؟

***

»برهان«

-صداتو بیار پایین ...

سرم رو انداختم پایین و دستام رو گرفتم جلوی بدنم. حاجی طوری از ازدواج می گفت که انگار آب خوردنه. ازدواج اون هم با کسی که حتی نمی‌شناسیمش. همون اول کار معلوم بود چه‌جور آدمیه ولی باز حاجی مرغش

یه پا داشت. با همون یه پا هم سفت و سخت وایساده بود و ازم می خواست با اون دختر ازدواج کنم.

-اون دختره...

-اسمش مرواریده....

مستاصل سرم رو گرفتم بالا و نگاهش کردم. من حتی اون دختره رو درست ندیده بودم. اگر جای من ایمان هم رفته بود توی انبار می‌افتاد روی دختره می خواست با اون عقدش کنه؟ شاید باز اون‌موقع هم می‌خواست من باهاش ازدواج کنم!

چجوری می تونست انقدر به این مسئله اصرار کنه؟

با آرامش نفس گرفتم و به نوک انگشتای حاجی که با جورابای طوسی پوشونده شده بود خیره شدم.

-حاجی، قربون شکلت. می‌دونی اگر حرف بزنی بی چون و چرا روی تخم چشمم می‌ذارم. می‌دونی بگی ماست سیاهه میگم هست... بگی الان روزه من میگم هست... نکن حاجی، نکن تاج سرم.

-دلیلت رو بگو.

پر از خواهش نگاهش کردم. چی می‌گفتم؟

-حاجی این دختره...

-این دختره چی؟ بی پدر و مادره؟ مگه بی پدر و مادر ها دل ندارن؟ دزده؟ خودت باور داری که دزده؟ بهت ثابت شده؟ یا بی‌حیاس؟

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_11

-حاجی اون خودش سر تا پا دلیله! اون خودش...

حاجی دستم رو گرفت و برد سمت کاناپه‌ی اتاق مطالعه .

مستاصل بودم و نمی‌دونستم چطوری باید جلوی این تصمیم حاجی وایسم. بی‌خود و بی‌جهت داشت برام تصمیم می‌گرفت اونم نه یه تصمیم عادی! یه تصمیم حیاتی برای آینده‌ی من. این اولین باری بود که اینطور من رو توی فشار قرار می‌داد و من نمی‌تونستم جلوش مقاومت کنم!

از اونجایی که بچه‌ی آخر خونه بودم همیشه بیشتر از ریحان و ایمان کنار حاج بابا بودم. ریحان که دختر بود و همیشه عصای دست حاج خانم ایمانم معمولا کارای بزرگ تر دستش بود. همینم شده بود که من همیشه دنباله روی حاجی بودم .

از همون بچگی اذان ظهر و مغرب با همدیگه می‌رفتیم مسجد. حاجی جلو وایمیستاد و من هم عقب تر قامت می‌گرفتم. یاد ندارم از شش سالگی یک بار هم نمازم قضا شده باشه و این از لطف و تربیت حاجی بود .

حاج خانمم کم نذاشته بود توی تربیتم ولی من صبح و شبم رو کنار حاج رضا سر کرده بودم. حاج رضا بلند می‌شد من پشت بندش بلند می‌شدم و اگر می‌نشست منم پشت بندش می‌نشستم.

از نشست و برخواست بگیر تا حساب و کتاب‌های حجره همه رو از حاجی یاد گرفته بودم. عاشقانه دوستش داشتم و روی حرفش حرف نمی‌زدم .

ولی این بار فرق داشت! حرف‌های حاج رضا با باورهای خودش هم مغایرت داشت .

ایمان دختر حاج عنایت رو گرفت، کسی که حاج رضا از وقتی وارد کار شده بود می‌شناختش. از خانمی هیچی کم نداشت. از همه نظر شبیه خودمون بودن. حجب و حیاش زبونزد خاص و عام بود. یکی نبود بیاد خونه‌مون و از خانمی زهرا خانم نگه.

ریحان هم همینطور، حاج رضا مهدی رو می‌شناخت که دختر بهش داد وگرنه مگه شهر هرته که هرکس از راه رسید بتونه دختر حاج رضا زرگر رو برداره ببره؟

-حاجی روت میشه بگی این دختره عروسمه؟

-اسمش مرواریده!

حرصی شده بودم. دندونام رو روی همدیگه فشار می‌دادم تا یه وقت خدایی ناکرده صدام نره بالا و یه درجه هم عصبانی نشم. زور میزدم جلوی حاج بابا واینستم و چیزی نگم دلش رو بشکنم .

حاجی هم می‌دونست جلوش خلع صلاحم که هیچی نمی‌گفت.

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_12

دست حاجی رو گرفتم و فشار دادم. کار دیگه ای جز التماس از من برنمی‌اومد .

هرچی می‌گفت نه نمی‌آوردم ولی ازدواج! ازدواج سنت پیغمبره درست... دین رو کامل میکنه درست! خدا کفرش می‌گیره اینم درست! مرد با زنش کامل میشه... همه‌ی اینا درسته ولی آخه لامروتا با یه دختری که از آسمون پرت شده وسط زندگیمون؟ اصلا توی کتم نمی‌رفت! معلوم نبود کیه و چیکاره‌ای اصلا از کجا معلوم راست می‌گفت؟

-حاجی من قربون شکلت برم، زهرا خانم و آقا مهدی رو خودت تایید کردی و بچه ها نه نیاوردن درست... این خانمم شما تایید می‌کنی؟

-تایید می‌کنم!

انقدر قطعی و مطمئن گفت که چند لحظه سکوت کردم.

نمی‌تونستم هیچ حرفی بزنم و تنها راهی که پیش روم بود صحبت کردن با خودش بود.

-چشم هرچی شما بگین.

گفتم چشم ولی داشتم می‌رفتم شانس نهاییمو امتحان کنم. باید خودم رو به اون خونه می‌رسوندم. مهم نبود ساعت یازده شب باشه و دیروقت اون دخترم یه دختر تنها توی یه خونه... تنها چیزی که مهم بود این بود که این وصلت ناحور سر نگیره!

سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون. حاجی حرفی بهم نمی‌زد و کاری نداشت که کجا می‌رم و کجا میام. دیگه سن و سالم از کنترل کردن گذشته بود .

هردوتا پنجره های جلوی ماشین رو کشیدم پایین تا باد به سرم بخوره. همینطور باد توی ماشین می‌پیچید و موهان رو به حرکت درمیاورد. دکمه‌ی بالای پیراهنم رو باز کردم و گردنم رو فشار دادم. هیچ کاری از فشاری که روی من بود کم نمی‌کرد .

انگار آدم به آخر خط برسه! یه جایی که هیچ کاری از دستت برنیاد. عادت نداشتم جلو روی حاج آقا وایسم و این اصلا شدنی نبود. یا باید قبولش می‌کردم یا... هیچ راه دیگه‌ای نبود که بتونم از این وضعیت خلاص بشم بجز مخالفت خود دختره.

ماشین رو جلوی آپارتمان مورد نظرم پارک کردم. این آپارتمان رو حاجی خریده بود تا یه وقت اگر مهمون از شهرستان داشت و یا کسی از آشناها می‌اومد تهران بتونه راحت باشه. یه سری وسیله‌ی اولیه هم برای زندگی توش گذاشته بود.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_13

یه ساختمون سی واحدی نزدیکای خونه‌ی خودمون. اکثر وقتا خالی بود ولی گاهی هم پذیرای مهمونای حاج آقا یا فامیلای دور می‌شد. حاجی بود و معرفتش، امکان نداشت کسی از راه دور بیاد و ازش پذیرایی نکنه.

بعد از این‌که حسابی با خودم کلنجار رفتم ماشین رو قفل کردم و رفتم سمت ساختمون. کلید داشتم برای همین در رو باز کردم و خودم رفتم طبقه‌ی ششم. قبل

از این که در واحد رو باز کنم زنگ زدم ولی هیچکسی جواب نداد. دوباره زنگ زدم ولی بازم کسی در رو باز نکرد .

انقدر خوشحال شده بودم که تمام افکار مزخرف و خودخوریام رو کنار گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم. دختره رفته بود و این یعنی اصلا نیاز به هیچ کاری نداشتم که از دستش در برم! خدارو صد هزار بار شکر کردم و نفس راحت کشیدم.

کلید واحد رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردن همانا و موش آب کشیده شدن همانا!

****

مروارید

کل سوراخ سمبه‌های خونه رو گشته بودم. انقدر بالا پایین کردم تا یه فن جکی جانی بزنم و از خودم یه ذره محافظت کنم. حالا وقتش بود تموم آتیش سوزوندنای بچگیمو بپاشم توی زندگیم!

والا خب اگر یکی می‌اومد توی این خونه باید چه خاکی به سرم می‌ریختم. دم خدا گرم مارو از اون اول تنها نطفمونو بست. خدایا شکرت ولی انصاف نیست ها. بیا یه کرمی برسون فک فامیلای این جوجه آخوندک پر جمعیت باشن یکی دیگه از آرزوهامم برطرف بشن.

سوت کشیدم و ابروهامو دادم بالا... جون چه شود!

یه سطل پر از آب و تاید رو با هزار بدبختی و فلاکت بستم به یه طناب که از توی بالکن پیدا کرده بودم.

معلوم نبود اصلا اونجا خونه‌ی کی هست که انقدر کامل و بی عیب و نقصه...

خانمی که شما باشین به بدبختی یه طوری سطل رو تنظیم کردم که اگر در باز شد بخوره به پایین سطل و بریزه روی هرکسی که خواست بیاد داخل. حاج زرگر که گفته بود تا فردا صبح نمیاد... اینطوری تا فردا صبح می‌تونستم از خودم مراقبت کنم!

لباس زیرامم شستم و آویزون کردم روی دسته های مبل بعد رفتم حموم تا اینا خشک بشن و بپوشم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_14

لامصبا حتی تا شامپوی حمومشونم فراهم بود بعد از این پیرزنی تخم مرغیا نه ها! از فرنگ اومده بود... همه انگلیسی نوشته و درست حسابی سانسیلک و مانسیلک و ازین خزغبلات بودن.

البته بگم یه قیانه و تقبل الله هاشون نمیخورد ولی مثل این که خیلی خارجی بودن...

یه سریالی که همیشه با بچه ها دنبال می‌کردیم رو می‌دیدم که صدای باعث شد از جام بپرم.

انقدر ترسیدم که دوییدم از توی حموم طِی رو برداشتم و کنار در ورودی یه طوری که دیده نشم وایسادم و طِی رو گرفتم بالا سرم تا اگر کسی با زور اومد تو حسابی کف مالی هم شده بود دسته‌ی طی رو بکوبونم وسط ملاجش جان به جان آفرین تسلیم کنه.

دمم گرم خدایی خودمونیم عجب مغز خفنی دارما!

تازه نگم از این حاج زرگر جذاب! دیشب برام پیتزا خریده بود. انقدر بزرگ و خوشمزه بود که باهاش انگشتامم می‌خوردم. سالاد و سیب‌زمینی و نوشابه و این حرف‌ها هم همراهش بود .

بعضی آدما یه کارایی می‌کنن همچینی تو دل برو تر می‌شن. حاج زرگر همینطور عزیز دردونه‌ی دل ما شده بودا ولی با این دلبریاش دیگه حسابی عاشقش شده بودم.

با باز شدن در دقیقا همه چیز همونطور که برنامه ریخته بودم عمل کرد. سطل کف تاید برگشت و کل زمین پر شد از کف تاید منم با دیدن یه مرد گنده جلوی روم با دسته‌ی طِی کوبیدم توی سرش!

-آی !

محکم دسته‌ی طِی از توی دستم کشیده شد. از ترس داشتم سکته می‌کردما ولی کم نیاوردم. همونطور با دسته‌ی طی کشیده شدم سمتش و با دلیل آب کشیده مواجه شدم! یک عدد بچه آخوندک آب کشیده جلوی روم وایساده بود که قیافش حسابی برزخی بود!

-بر شیطون لعنت...

من جیغ می‌کشیدم و اون بر شیطون لعنت می‌فرستاد. نکنه قرآن حفظ کرده بود جای دیالوگای روزمره استفاده‌اش کنه؟

دست کشید صورتش رو از اون همه کف پاک کرد تا بتونه جلوشو ببینه بعد برگشت سمت من و خواست یه چیز بگه که یهو سرخ شد. سرخ می‌گما! رنگ لبو شده بود .

سرش رو انداخت پایین و نگاهش رو از من گرفت.

-برو یه چیزی سرت کن!

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_16

نفسش رو فوت کرد و نگاهش رو از من گرفت.

روسریم رو از سرم کشیدم و گرفتم سمتش:

-بیا با این خودتو خشک کن.

دیگه داشت از سرش دود بلند می.شد. حسابی آمپر چسبونده بود و قاط زده بود. یه طوری صداش رفت بالا که یه قدم عقب رفتم.

-میگم روسری سرت کن روسری رو میدی به من؟ خانم ما نا محرمیم الله و اکبر...

روسری روپرت کرد کف آشپزخونه و خود رفت وسط سالن پذیرایی.

-هووووش مردک وایسا ببینم کل خونه رو خیس کردی. با توام ها! زار و زندگیم رو کفی کردی الهی خدا بزنه به اون کمرت با اون اعتقادات تخیلیت.

عصبی برگشت سمت من و برای اولین بار مستقیم نگاهم کرد. با این که فاصله داشتیم ولی خیره شده بود بهمو با عصبانیت دستش روتکون می داد و حرف می زد.

-زده! خدا خوب زده تو کمرم که تو رو پرت کرده وسط این زندگی! سطل به اون بزرگی گذاشتی اون بالا تا وسط خونه رو آب گرفته من با ای ریخت و قیافه بیام اینجا وایسم دکور خونه ات خراب میشه؟ مصبتو شکر خدا! مارو گرفتی دختر خانم...

یه لبخند بزرگ دندون نما زدم. یه طور که هر سی و نمیدونم چند تا دندونم خودشونو به نمایش گذاشتن.

-نه تو قراره منو بگیری...

رفت سمت در بالکن و درش رو باز کرد. جیغ کشیدم و گفتم:

-ببند آخه مگه تو دیوانه ای! کی تابستون در و پنجره باز میکنه کولر روشنه...

نفسش رو فوت کرد و خودش رو از من که داشتم در بالکن رو می‌بستم فاصله داد.

-نامحرمیم خانم نامحرم!

-اسم دارم اقای جوجه آخوند! اسم دارم اسمم هم مرواریده. در ضمن نترس خدا هزارتا قاعده و قانون گذاشته هیچیت نمیشه.

دستش روکشید به ریش های مشکی که روی صورتش رو پوشونده بود و مستاصل به اینور و اونور نگاه کرد.

-بیاین دو دقیقه بشینین کارتون دارم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_17

اوخی اوخی جوجه آخوند! یه وجب بچه! آخوند کوچولو چقدر حساسه!

چه‌مودب هم حرف می زد. داشتم با خودم فکر می کردم الحق و والانصاف ظاهری همون چیزی بود که دوست داشتما. موهای لخت مشکی با ریش! اه چرا انقدر ریش این دلیل خان برام جذاب بود. قد و قواره هم که هزار الله و اکبر. یه چیز میگم یه چیز می شنوین. چهار شونه خوش قد و بالا !

البته بگم برای سن و سال من که جوجه حساب نمی شد ولی خب از این بابت که انقدر بچه مثبت و مشتی

بود گوگولی کوچولو محسوب می شد. حداقل ازم ده سالی بزرگ تر بود!

یکم فقط شبیه کتاب قرآن بود! شایدم کتاب احکام...

وقتی میدیدمش یاد معلم قرآن ها می‌افتادم!

-بشینم اسلام به خطر نمیوفته؟

همونطور خیس خیس نشست روی مبل! یه تخته اش کمه از همون اولم فهمیده بودم این دیوونه یه چیزیش میشه.

-خیسیا!

-خانم بفرمایید بشینید!

نگاهش با زاویه ی چهل و پنج درجه به سمت پایین بود! یعنی اگر می خواستمم نمی‌تونستم توی راس دیدش باشم. انگار کله‌ی پر موش تنظیم شده بود که از اون زاویه تکون نخوره. علیل ملیل نباشه کله اش همونطور بمونه! فردا پس فردا برهان گوژپشت تحویل نگیرم ازش!

رفتم سمتش که بشینم کنارش. خودش رو کشید عقب و تند و عصبانی گفت:

-خانم اونجا! چرا کنار من می‌شینین؟

خدایی چقدر اذیت کردنش کیف می‌داد. سرگرمی جدید! می‌دونستم شوهر کردن انقدر کیف داره و انقدر میشه سر به سر یه بچه حاجی گذاشت زودتر براش اقدام می‌کردم. شاید اصلا توی چهارده پونزده سالگی هیجانش هم بیشتر میشد.

-خانم منو ببینین!

-والا حاجی کوچولو من از وقتی اومدی زل زدم دارم نگاهت میکنم تو که اون چشمات قیچه جایی جز زمین رو نمیبینه از کجا می فهمی نگاهت نمیکنم.

-الله و اکبر!

پاهامو کشیدم بالا و دستم رو زدم روی دسته‌ی مبل.
چونه ام رو گذاشتم روی دستم و گفتم:

-شما مدرس دینی قرآنین؟

خیلی جدی تو لحظه نگاهم کرد و باز سرش رو فرستاد توی زاویه ی سابقش و گفت:

-خیر چطور مگه؟

-آخه نصف جمله هایی که میگین عربیه گفتم شاید چون زیاد تدریس کردین از دهنتون بیرون نمیره!

حس کردم داره دندوناشو روی همدیگه فشار میده تا چیزی نگه ولی یهو ترکید! عصبی منو مخاطب قرار داد ولی بازم بهم نگاه نمیکرد.

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_18

-خانم محترم میگم نره میگی بدوش!

دوییدم وسط حرفش و گفتم:

-خب هر نری یه ماده ای داره دیگه زنشو بدوش...

-الله و اکبر من چی میگم شما چی میگی؟ اصلا می‌ذاری حرف بزنم یا نه؟

لبامو جمع کردم و ابروهامو دادم بالا:

-خدا وکیلی آقای دلیل خان شما جز الله و اکبر و لا الله الی الله و این حرفا چیز دیگه هم بلدی؟ اذکار رو از بری حرف زدن عادی از یادت نرفته؟ فارسی بلدی اصلا؟

انقدر حرص خورده بود که صورتش هر دقیقه بیشتر قرمز می‌شد. عین یه لبوی گامبو داشت هر لحظه تیره و تیره تر می شد. حسابی کفریش کرده بودم داشتم حال میکردم .

-خانم محترم، من اومدم خیلی محترمانه ازتون درخواست کنم که با این آش جدیدی که حاجی پخته مخالفت کنین .

-آش رشته اس؟

حرص، چشم غره و عصبانیت همه با هم توی چشماش بود و من نه تنها ازش نمی ترسیدم بلکه کنج لبمو

داده بودم رو به بالا و داشتم روی موجای مکزیکو پشتک وارو می‌زدم.

-من رو مسخره کردین؟ اصلا یه نگاه به سن و سالتون کردین من رو مضحکه‌ی دستتون قرار دادین؟

دقیقا زده بودم وسط هدف. این برهان خوب چیزی بود و حسابی به درد این روزای من می‌خورد. خداوکیلی دمش گرم روزای درب داغون منو خوب ساخته بود.

یه طوری باهاش سرگرم شده بودم که کل تنهایی چند ساعت گذشته رو از یاد بردم و دوست داشتم بیشتر سر به سرش بذارم که زمان بگذره. هم بیشتر بتونم بهش نفوذ کنم و خودمو توی دلش جا بدم و هم اینکه خودم باهاش بیشتر احساس راحتی کنم.

البته من که راحت بودم ازدواجم هم برام چیز فانی بود. حالا یه مدت کوتاه هم زن این بابا می شدم و طعم متاهلی رو هم میچشیدم. بعدش این میرفت به خیر منم به سلامت دوشواری نداشتیم.

در جواب حرفش سرم رو گرفتم پایین و خودم رو نگاه کردم. هیکلم جم و جور بود و همیشه هم همه بهم میگفتن سنت به صورتت نمیاد و کمتر میخوره. مگه سن و سالم چه قدر بود که اونطوری بهم می‌گفت!

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_19

-مگه چند سالمه؟ من فقط هجده سالمه دلیل آقا !

یهو سرش رو گرفت بالا و بهم نگاه کرد. آ باریکلا آخوند کوچولو نگاهم کن. نگاه کن باریکلا نگاه نکنی که نمیتونم دلتو ببرم.

قیافم رو مظلوم کردم و یه حالتی نشون دادم که انگار بغض کردم .

خدایی نمی فهمیدم چه فعل و انفعالاتی توی وجودش رخ می داد که یهو از جاش بلند می شد و مثل دیوونه

ها قصد رفتن می کرد. یا اینکه چی می شد نفسش رو اونطوری فوت می کرد.

دوییدم رفتم جلو و پشت در وایسادم.

-خدا وکیلی عمرا بذارم اینطوری از این در بری بیرون ها! بشین بذار خشک بشی مرد مومن می‌چایی دیگه به هیچ دردی نمی‌خوریا! اونوقت من بجای اینکه زنت بشم باید کلفتیت رو کنم همه اش تبت رو بگیرم و سرپایی بگیرمتا.

دستش رو برای هزارمین بار توی اون مدتی که اومده بود اونجا کشید به ریشش و صورتش رو از من گرفت. دستام رو باز کردم و وایسادم جلوی در تا نتونه بره

بیرون. حالا چه سرمایی می خواست بخوره مگه! با لباس خیس که بیشتر سرما میخورد...

-لا الله الی الله... خانم ما نا محرمیم، زیر سقف در هم بسته اس گناهه. باز کن این در رو. تو که حرف مارو نمیفهمی.

جلو تر رفتم که یه قدم عقب کشید. چقدر تحمل داشت ها!

-خب مگه قرار نیست محرم بشیم!

نگاهش روی زمین بود. از بالا و پایین شدن سینه اش می شد نفس های شماره دارش رو احساس کرد.

-ازتون خواهش کردم خودتون به حاجی بگین نمی‌خواین ازدواج کنین.

-اما من می‌خوام ازدواج کنم.

نگاهم کرد و عجیب بود که بگم از رفتن روی مغز این پسر کوچولوی ریشو خوشم می اومد! بحث عشق و عاشقی نبود و فقط دوست داشتم بهش نزدیک بشم. انگار دقیقا همون شخصی بود که باید شوهرم می شد!

-حتی اگر بدونین این مردی که قراره شوهرتون بشه شما رو دوست نداره؟

-مشتی ما رو گرفتی؟ کی توی یک روز عاشق و شیفه میشه؟ درسته فقط هجده سالمه ولی از تو بیشتر سرد و گرم روزگار چیشیدم. فکر کردی اینا که عاشق ماشق میشن تهش به چیزی می‌رسن؟ خیلیاشون بچه هاشون میشن امثال من. کل زندگیشون وسط یه مشت بچه ی دیگه بزرگ میشه که اونام پدر مادر ندارن. یکی شانس بیاره مثل من هیچ وقت ننه باباشو نبینه و یکی دیگه بدبخت باشه و ننه اش ماهی یه بار بیاد پیشش. دیدم که میگم! فکر نکنی از خودم درمیارما.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_20

-دختر جون زندگی بچه بازی نیست. بیا هرچی بخوای بهت میدم فقط پاتو از این زندگی لعنتی من بکش بیرون. من برای شما شوهر نمیشم، شما هم برای من زن نمیشی.

همچنان سرش پایین بود. هی‌میخواستم بهش نزدیک بشم ولی توی دلم می‌گفتم نباید اصول و قواعدش رو

زیر پام بذارم. نمی‌دونم کی قرار بود محرم بشیم ولی بعد از اون می‌تونستم ازش دلبری کنم فعلا وقتش نبود.باید به شیوه‌ی خودش میرفتم جلو و با پا گذاشتن روی. عقاید و اعتقاداتش فقط خودم رو توی چشمش بد میکردم.

-آقا برهان من رو ببینین! یعنی نه... حواستون به حرفام باشه.

سینه اش از نفس کشیدن عمیقش بالا پایین می‌شد. خدا اگر می‌دونست همچین بنده‌ی خفنی داره خودش می‌اومد پایین ازش قدردانی می‌کرد. شبیه بچه مثبتای توی فیلما بود. یه طوری که من فکر می‌کردم نصف کاراش ادا اطواره ولی اینطوری نبود. دمش گرم

خوب مردی بود و من هر لحظه با این رفتاراش بیشتر داشتم مطمئن می‌شدم که باید زنش بشم.

نیاز به یه نقش داشتم، نقشی که هم خود این آخوند کوچولو به سمتم کشیده بشه و جفتک چهارگوش نندازه و هم خودم به خواسته هام برسم. تازه باید تو دل تک تک اعضای خونوادشم جا باز می‌کردم.

خودشو هم نمی‌تونستم به دست بیارم خونواده اش رو باید می‌تونستم.

-ببین، یعنی می‌دونی من همیشه آرزو داشتم یه همچین شوهری داشته باشم. شما که کسی رو دوست نداری؟ آخه بهت نمیاد کسی رو دوست داشته باشی! مگه نمیگن عشق بعد از ازدواج به وجود میاد؟ خب

شما هم یکمی صبر کن شاید عشق بعد از ازدواجتون به وجود اومد.

بدون توجه به من رفت سمت در تا بره بیرون که دوییدم و اون باز قرآن خونیش رو شروع کرد. انگشت اشاره اش رو گرفت بالا و با تاکید گفت:

-برین کنار...

-راستشم بهت میگم جنبه نداری؟

-نه خانم معلومه جنبه ندارم... معلومه!

دستم رو زدم به سینه ام و نفسم رو با حرف فوت کردم. از جلوی در کنار رفتم. از راه این نمیتونستم به نتیجه برسم. خود حاج زرگر راست کارم بود. مرام معرفت خودش نمره اش بیست بود. این دیوونه از زیر کدوم بته به عمل اومده بود خدا می‌دوست!

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_21

البته از این ها بعید بود بته ای باشن ولی از رفتار و اخلاق این آخوندک هم بعید بود که بچه ننه باباش باشه!

با هر لحظه ای که می‌گذشت به دست آوردن دل برهان توی ذهنم سخت تر می‌شد و البته چالش بزرگ تری برام شکل می‌گرفت .

یه هدف بزرگ شده بود، یه طوری که همه‌ی اهداف روزای گذشته از یادم رفته بود و این پسر مو مشکی که ریش هاش صورتش رو پوشونده بود شده بود هدف اصلی زندگیم!

انگار همه چیز یادم رفته بود، دلیل بیرون اومدنم از اونجایی که برام خونه بود کامل از ذهنم رفته بود و خونواده‌ی حاج زرگر شده بود موضوع اصلی... نقریبا شده بود همه چیز و من قلبم برای رسیدن به هدف جدیدی که انتخاب کرده بودم سینم رو سوراخ کرده بود.

فعلا وقتش نبود تا درباره‌ی درس خوندنم باهاشون صحبت کنم. نه وقت بیشتر نبود که درسم تموم شده بود و میخواستم یکمی استراحت کنم و بعد بخونم تا برم دانشگاه... روزی که از اونجا اومدم بیرون قید تک تک عزیزایی که اونجا داشتم رو زدم و حتی
نمیدونستم اونا برنامه‌ی زندگیشون چی شد ولی انگار آدرنالینی که توی وجودم ترشح می شد ارزش تمام کله خرابیام رو داشت.

هیجان! تنها چیزی که دنبالش بودم و چقدر خوش می‌گذشت...

***

کورمال کورمال از توی تخت گرم و نرمی که توی اتاق بود بلند شدم. پاهامو میکشیدم زمین تا وزنم رو بکشونم تا جلوی در و بدبختی که نیم ساعت بود پشت در وایساده بود رو از انتظار نجات بدم.

خوب خوابم می‌اومد به من چه!

-ای خدا لعنتت کنه هرکی هستی! اگر دلیلی خدا دوبرابر لعنتت کنه... اگر حاجی ای خدا حفظت کنه

برامون ولی هرکس دیگه هستی الهی ذلیل شی خوابم میاااااد!

کشون کشون دو قدم راه و که برام اندازه ی سه سال راه بود طی کردم و با چشمای بسته گوشی آیفون رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

-فرمایش؟

اول یه صدای خنده‌ی آروم توی گوشم پیچید و بعد یه دختر نرم و لطیف گفت:

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_22

-سلام مروارید جون، درو باز میکنی عزیزم؟ ریحان ام...

ریحان... ریحان... ریحان! خدا جون مارو حسابی گرفتیا؟ ریحان نداشتیم که. این دیگه از کجا ظاهر شد؟

چشمام باز شد و نگاهم از توی آیفون به یه دختر چادری محجبه افتاد. به به مثل اینکه با یه کلاس قرآن دیگه روبرو بودم.

-معذرت می‌خوام آبجی ولی به جا نیاوردم.

دستم رو زده بودم به کمرم و کنکاش کنان دنبال کشف هویت این ریحان خانم بودم.

-خواهر برهانم عزیزم.

اووووو کی میره این همه راهو. این غضب الهی خواهر به این خوش بر و رویی داشت؟ فتبارک الله و احسن الخالقین.

-ببخشید آبجی.

در رو باز کردم و منتظر موندم بیاد بالا. خدا شاهده یه قرص ماه بود. از پشت اون مانیتور فسقلی که اینطوری به چشمم اومد. صورتش با روسری و چادر قاب گرفته شده بود ولی لبخند از روی لباش کنار نمی‌رفت .

این بود آرمان‌های ما؟ سگ اخلاقشون باید نصیب ما میشد اونوقت آباجیش اینطور مهربون و خوش بر و رو؟ خدا مصبتو شکر اون از باباش اینم از آبجی خانمش. خودش زیادی کرده بود که همه‌ی حرصت رو ریختی توی وجودش؟

سریع لباس زیرامو که شسته بودم تنم کردم و موهام رو با دستم مرتب کردم. همچین تخت گاز خوابیده

بودم که هیچ روزی توی این زندگی اینطور خوب و راحت نخوابیده بودم.

چند تا تقه به در خورد ولی زنگ نزد. عجیبا غریبا! این خونواده یه چیزیشون می‌شد. چرا انقدر عجیب غریب بودن؟

باز دست کشیدم به موهام و شلوارم رو کشیدن بالا. دوییدم سمت در و قبل از باز کردنش یه نفس عمیق کشیدم.

دستگیره‌ی در رو که کشیدم پایین نگاهم افتاد به یه دختر ریز نقش که تقریبا هم قد و قواره‌ی خودم بود. یه چادر قجری هم سرش کرده بود که با کمربند دور کمرش محکم شده بود. یه روسری آبی آسمونی خوشگل رو با حجاب دور صورتش بسته بود و با مهربونی و آرامش نگاهم می‌کرد.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_23

دستش رو به سمتم گرفت و من فقط نگاهش کردم.

-سلام خانم کوچولوی جدید خونمون، من ریحان‌ام.

دستم رو یواش بردم جلو و لبم تختدتاثیر لبخندش گشاد شد.

-سلام، مروارید.

همونطور جلوی در وایساده بودم که ابروهاشو داد بالا و همونطوری که دستم رو توی دستش نگه داشته بود گفت:

-اجازه نمیدی بیام داخل؟

دستام سِر شده بود. انگار زیادی داشت همه چیز جدی می شد و من استرس گرفته بودم. حالا همچین آدم استرسی ای نبودما ولی یهویی انگار همه چیز

افتاده بود روی دور تند. انگار فقط جریان حاج زرگر و برهانش نبود و همچینی داشت خونواده اشون بزرگ و بزرگ تر می شد.

سریع از جلوی در رفتم کنار که مجبور شد دست لمس شده ام رو ول کنه و بیاد توی خونه. نمیدونم چه مرضی بود که هی دست میکشیدم به موهام! نه شونه داشتم و نه هیچی برای مرتب کردنشون... اصلا یه وضع داغونی بودم.

-حاج بابای من از کسی بیخود تعریف نمیکنه، واقعا تعریفی بودی خانم کوچولو ما.

-شما به هجده ساله ها میگین کوچولو؟

برگشت سمت من که تازه در رو بسته بودم و دستش رو گذاشت کنار صورتم .

-سن و سال مهم نیست صورتت و اندامت کوچولو نشونت میده.

ابروهام رو انداختم بالا که خودش رفت سمت مبل. چادرش رو در آورد و گیره‌ی روسریش رو باز کرد. انقدر مرتب و خوش تیپ بود که یه لحظه حظ کردم. یه شومیز آبی تنش کرده بود و موهاش حتی زمانی که روسری از روش کنار رفت باز هم مرتب بود.

-حاضر شو که بریم هزار و یکی کار داریم.

-کجا؟

توی زاویه‌ای خلاف زاویه‌ی دیدش وایساده بودم.
دستش رو زد زیر چونه‌اش و بهم نگاه کرد:

-اول خرید و بعد پیش حاج خانم.

با تعجب گفتم:

-حاج خانم؟

-مادرم!

گیج و مبهوت بودم. اصلا ذهنم یه لحظه قفل کرده بود. نمی‌شد بدون این تشریفات بریم سر زندگیمون و انقدر هیجانات اضافه بهم وارد نمی‌شد؟ والا این همه هیجانم نمی‌خواستم همون شوهر کردن بس بود.

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_24

از اونجایی که هیچ لباس مناسبی برای پوشیدن نداشتم با همون چادر چاقچور کنار ریحان راه افتادم .

نیومده برام عزیز شده بود. همچینی ژن مهربونی حاج زرگر توی خونش بود. چشم و ابروی سیاه و صورت تقریبا می‌شد گفت گندمی. یک لحظه هم نمی‌ذاشت حوصله ام سر بره از هر دری حرف میزد.

تو همین گیر و دار فهمیدم که برهان بیست و هشت سالشه. خوبه ها ده سال فاصله سنی رو دوست دارم. میگفت برهان عزیز دردونه مامان باباشه و نه روز حرفشون نمیاره، اینکه حاجی انقدر منو دوست داره یعنی خدا خیلی دوسم داشته.

اسم مامانشونم ناهید خانم بود، همون اول کار بهم گفت اصلا رودرواسی نداشته باش و هرچی دوست

داشتی صداش کن. خودشون هم بهش میگن مامان و هم میگن حاج خانم!

انگار حاجی میدونست که کیو باید بفرسته سر وقت من، ریحان زیادی خوب بود و بهتر از هرکس دیگه ای تونست با من ارتباط برقرار کنه.

ریحان شبیه من نبود، این رو توی همون رفتارای اول فهمیدم ولی میتونست دوست خوبی باشه. من تو برقراری ارتباط با آدما عالی بودم! تعریف از خود نباشه ها ولی خب واقعیته کی رو جز برهان دیدین که منو دوست نداشته باشه.

تو دلم زیادی باهاش پسر خاله شده بودم. تازه کلی هم نقشه های جورواجور براش می کشیدم ولی جلوی خونوادش وقت خانم بودن بود. خودمو میکشتم که نه فحش بیاد جلوی دهنم و نه حرفی که زیادی ضایع

باشه ولی خب چه کنم دست خودم نبود این مدل حرف زدن باهام عجین شده بود.

فقط باید جلو حاج خانم یکمی آبرو داری میکردم دیگه...

تو مغازه‌ی روسری فروشی چند تا روسری سرم کردم که یهو ریحان چشمش یه روسری سرخابی رو گرفت سریع رو به فروشنده گفت:

-اون کارتون رو میشه بیارین لطفا؟

اوف که نگم تو دو ساعتی که کنارش بودم حداقل سی چهل بار از فروشنده ها با لطفا درخواست کرده بود...

بابا وا بده دختر خوب، این همه ادب رو از کجا آوردی لامصب؟

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_25

چادرم رو انداخت روی شونه ام و من همچین باهاش گره خورده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم. چادر سر کنم؟ جمعش کنم؟ بیوفته زمین! اوف این دیگه که کوفتی بود خودمو درگیرش کردم؟

روسری رو انداخت روی سرم و همین که بعد از کلنجار با چادرم سرم رو گرفتم بالا با حظ نگاهم کرد و گفت:

-برهان اینو ببینه که دلش دیگه طاقت نمیاره.

ابروهام رو محکم کشیدم بالا و چشمام رو درشت کردم. اینا مشکلات حاد دارن؟ با یه روسرس سرخابی دلش سر می‌خوره؟ یا ما خریم یا این مارو خر فرض کرده! حج خانم این داداش شوما با تن لخت ما هم بی طاقت نمیشه چی فکر کردی؟

-برهان عاشق رنگ سرخابیه.

دست خودم نبود پق زدم زیر خنده و بعد جلوی دهنم رو گرفتم:

-مگه دختره؟

-همه‌ی رنگا هنر اون بالاسریه دختروپسر نداره که همه اش قشنگه. منظورم به شاد بودن رنگه. همیشه به ما میگه رنگ شاد بپوشید و سر کنین.

زیر لب زمزمه کردم:

-پس حاجی کوچولو هیزم که تشریف داره!

ریحان یکمی رفته بود عقب و داشت با لذت نگاهم میکرد برای همین متوجه نشد چی میگم که گفت:

-نشنیدم ببخشید.

-هیچی میگم خوش سلیقه اس آقا برهان!

ناموسا اگر خوش سلیقه بود که منو انتخاب میکرد. از بس گند سلیقه و بی ذوق بود که اصلا این چیزا سرش نمیشد!

خیلیم دلش بخواد دختر ده سال جوون تر از خودش براش بگیرن! کی زن تو میشه جوجه حاجی؟ خیلی هم دارم فداکاری میکنم زنش میشم... والا!

-آره هزار ماشاالله .

این زن ها یه چیزیشون میشه ها. این که آبجیش بود انقدر عشق داداش جونشو داشت دیگن ببین ننه اش چی میشد! کارمون ساخته بود که.

-آقا توی همین سبک کار رنگ شاد اگر چیزی دارین بازم بهمون نشون بدین.

سه چهارتایی روسری زدیم زیر بغلمون و از اون مغازه اومدیم بیرون. توی پاساژی که روش دست گذاشته بود، برای هرچیزی یه مغازه‌ی مشخص رو انتخاب میکرد و انگار آشنا بودن چون همون اول کاری حسابی با هم چاق سلامتی میکردن.

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_26

کشفیات مروارید خانم این بود که اینا زیادی مذهبی‌ان و این مسئله فقط به برهان ختم نمیشه .

فضول نبودما بالاخره قرار بود زن این آقا بشم باید یه چیزایی از خونواده‌اش می‌فهمیدم.

این ریحان خانمم مثل اینکه مزدوج شده بود و یه دختر ناز داشت. خدا شاهده هر طور نگاهش می‌کردم بهش نمی‌اومد دوتا توله داشته باشه! تازه کاشف به عمل اومد که خانم سی سالشه و اسم آقاشونم مهدیه... یه طوری می‌گفت آقا مهدی حس می‌کردم داره راجع به بغال سر کوچه حرف میزنه. شل کن دختر خوب! یه مهدی کافیه دیگه. انگار من بگم آقا برهان... داش برهان خودمونه دیگه جوجه آخوند!

کشف بعدی برادرشون ایمان بود، خلاصه که دین و ایمون هارو هم ریخته بودن تو اسم بچه هاشون... دین و ایمونم زن داره و بچه نداره. همچین خانواده باب میلم بودن. چهارتا آدم می‌دیدم و یکمی چالش برانگیز می‌شد.

از نونوار شدنم خوشم اومده بود. سرتاپا نو شده بودم و کفشامم از اون زیر که می‌اومد بیرون برق می‌زد. یه چادر شبیه مال خودشم انتخاب کردیم. باحال بود از این دست و پا گیر که خودم داشتم صد برابر بهتر بود.

خلاصه که سرتون رو درد نیارم بعد از ساعت ها بدو بدو و خرید کردن که اصلا نمیدونم چطور گذشت،به همراه پاهای دردناکی که داشتن می‌ترکیدن و دلشون می‌خواست کنده بشن ریحان ماشین روپارک کرد و گفت:

-خب، بالاخره رسیدیم. بسم الله بگو عروس حاجی! کلی آدم چشم انتظارتن خوشگله.

آخ نگم از اون دلشوره‌ی لامصبی که اون لحظه زیاد و زیاد تر شد. داشتم یاواش یاواش نفس کم میاوردم. دلم رو فشار دادم و چشمامو سریع باز و بسته کردم تا خودمو پیدا کنم ولی سخت بود که به اون حس هام غلبه کنم.

-میگما آبجی، استرس گرفتم.

دستش رو گذاشت روی دست من و فشار داد:

-استرس نداره، حاج خانم مثل برگ گل میمونه، ماه و مهربون. توی این خونه همه عاشقت هستن.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_27

آب دهنم رو با صدا قورت دادم. خم شد و لپم رو بوسید و بعد خودش زودتر پیاده شد. ماشینشم از این جدیدیا بود. سفید و براق! توی ماشین یه قهوه‌ای خوش رنگی بود و سیستم صوتیش ساده و لمسی. برای منی که تو عمرم چهارتا اتوبوس و مینی بوس دیده بودم و دم شیشه‌ی ماشین کارمندا توشون رو

رصد کرده بودم ماشینش زیادی خارجمی محسوب می‌شد.

-۱ بابا و برهانم اومدن...

در ماشین رو بستم و نگاهم رو به سمتی که ریحان چرخید، گردوندم. همون ماشینی بود که شب قبل سوارش شده بودم و کج روی پل جلوی یه خونه با در سفید بزرگ نگه داشت. برهان از در سمت راننده پیاده شد و حاجی از اون یکی در. هر دوشون انگار مارو دیده بودن که اومدن سمتمون و بعد از چاق سلامتی حاجی رو به برهان گفت:

-بابا جان کیسه های خرید خانمت رو بگیر. ریحان بابا شما هم بده به من.

-نه حاجی سبکه میارمشون.

حاجی با ریحان کلنجار می‌رفت که برهان با گوش های سرخ شده اومد سمتم. یه نیم نگاه بهش انداختم و بعد آروم گفتم:

-نه آقا برهان خودم میارم، سبکه شما زحمت نکش!

عوووق! داشتم بالا میاوردم از این لحن حرف زدنم از اون یکی طرف هم داشتم جر میخوردم از خنده...

برهان خم شد جلوم و من بین اون همه استرس و دهن خشک شده و پاهای بی حس داشتم به موهای پر پشتش نگاه می‌کردم .

یه پیراهن مردونه چهارخونه تنش بود و شلوار پارچه‌ای جذب... یه کفش براق واکس خورده‌ی عسلی هم پاش بود. باید خداروشکر میکردم که خوش تیپه! دیگه موقع شروع عملیات عاشق کنی برهان خان بود...

-بدید به من...

حالا من نایلون رو بکش عقب برهان هی بیاد جلو که نایلون رو بگیره .

-نه نه، خودم می‌تونم. همین یدونس.

دستش رو دراز کرد و من از قصد طوری اون نایلون رو نگه داشتم که دست برهان به دستم کشیده بشه.

عین برق گرفته ها دستش رو کشید عقب و گفت:

-بذارین زمین برمیدارم.

فاصله‌ام رو باهاش کم کردم:

-خدای ما می‌گه، لمس کسی که قراره زنت بشه حلاله. حاج آقا، قراره زن و شوهر بشیم. نترسید از نزدیک شدن به من.

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_28

این همه مودب بودن و آروم حرف زدن از من بعید بود.
والا باید یه پس گردنی می‌زدم بهش میگفتم هوی
یارو! قراره زنت بشما... هر بار دستم بهت میخوره

اینطوری بپری کلاهمون میزه توی همدیگه ها داداش برهان!

انگار این ادب و شخصیت از من خیلی بعید بود که برهان همونطوری که وایساده بود کنار دستم دستاش رو به هم کشید و سرش رو آورد نزدیک و گفت:

-این همه ادب و شخصیت ازت بعیده دختر! البته بعید میدونم اسم دختر رو بشه روی تو گذاشت!

لبم روگاز گرفتم و همونطور آروم گفتم:

-اوا آقا برهان! نزنین این حرفارو... خدا قهرش میگیره. ما انشاالله به زودی قراره به همدیگه محرم بشیم.

-استغفرالله...

حاجی که داشت با ریحان صحبت می‌کرد حواسش بهمون جلب شد و من به زور داشتم خریدامو بلند می‌کردم تا یه ذره خودشیرینی هم چاشنی ماجرا بکنم.

-ا برهان بابا... بگیر اونا رو...

خودش بدو بدو اومد جلو تا خرید ها رو از دست من بگیره. بله قانون اول، حسابی برای پدر شوهرت خودشیرینی کن... پدرشوهرا عروس دوستن این شوهر قزمیت اگر یه ذره کج بره باباش گوشش رو میپیچونه. مثل همین اول کار که قشنگ تشر زد بهش.

-بابا جان خانما ظریفن، بگیر این رو از دست خدایی نکرده چیز سنگین بلند کنه بهش آسیب میرسه.

-حاجی داشتم می‌گرفتم بخدا!

-بردار بیا بابا جان...

تو دلم داشتم از خنده ریسه می‌رفتم. برهان جلوی باباش کاملا مطیع و ساکت بود. آخ که چقدر کیف میداد جلوی حاج زرگر اذیتش کنم! حاجی هم که توی زمین من بود و این رابطه‌ی خوب با حاجی به نفع من...

-انگشترا و سرویس رو برداشتی؟

-آره حاج آقا.

ریحان زیر بغلم رو گرفت و خودش رو بهم نزدیک کرد.

-عروس کوچیک حاج زرگر یه طور دیگه عزیزه... بابا هم که دیوونه‌ی عروس خانم دیگه ببین چه سور و ساتی به پا کرده...

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-آبجی مارو خجالت نده.

-دیگه همینه چیکار کنیم. بشین و ببین!

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_29

خودمو می‌کشیدم... چادرمو می‌کشیدم! وسط راه هی صافش می‌کردم که اون سر کزدن بهتر از سر نکردنش بود تا بالاخره رسیدیم توی حیاط.

خونه نگم! قصر بگم... اوف سَمی ترین ویو ممکن! حیاط پر از درخت و ماشین هایی که همینطور پشت سر همدیگه ردیف شده بودن. سنگ فرش کف از جلوی ورودی شروع می‌شد و نمیدونم تا کجا ادامه داشت. یه نَموره از ساختمون سنگی سفید رو میدیدم ولی از بین درختا و سایه بونی که بالای راه سنگی وجود داشت چیز زیادی مشخص نبود. حاجی وایساد تا من و ریحان جلوتر بریم برهانم که کنار حاجی. هر قدمی که برمیداشتم حس میکردم زیادی برای اینجا

کمم ولی روح بلند پروازم اجازه ی اینو نمیداد که قدمام محکم نباشه. پر قدرت می رفتم جلو تا ببینم چی در انتظارمه.

رویاهام انگار فقط دو قدم ازم فاصله داشتن و همین که دست دراز می کردم میتونسم بهشون برسم. خیلی حس خوبی داشتم و تنها چیزی که اصلا بهش فکر نمیکردم رابطه و نسبت زناشویی بود که قرار بود با برهان داشته باشم .

ذهنیتم این بود که خب قراره عروس بشم دیگه تازه لباس عروسم میپوشیدن. من و این همه خوشبختی محاله!

جلوی پله ها که رسیدیم یه لحظه وایسادم و به ریحان نگاه کردم. یه در قهوه ای پایین بود و بعد پله های مرمر میرفت تا بالا برای طبقه ی دوم.

-باید بریم بالا.

کنجکاو شده بودم بفهمم پایین چه خبره ولی فعلا به همون بالا بسنده کردم فضولیام رو میذاشتم برای روزای بعدی من حالا حالا توی این خونه موندگار بودم.

اومدم از پله ها برم بالا که چنان جلال و جَبروت خونه شون منو گرفته بود که به سربه هوا ترین آدم دنیا تبدیل شدم. با دهن باز به مجسمه ها و گلدونای جلوی ورودی نگاه میکردم و دهنم از این همه جذابیت باز مونده بود. خدایا کَرَمت رو شکر به یکی این همه میدی اونوقت به من ننه بابا هم ندادی چه برسه به این سور و سات ها...

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_30

همینطور سرم بالا بود که نفهمیدم چطوری پام گیر کرد به لبه‌ی پله... اومدم خودم رو جمع و جور کنم که نیوفتم، دستم به نرده های سنگی که نرسید ولی تونستم خودمو نگه دارم که با صورت نخورم زمین بین جمله ی حاجی که میگفت مواظب باش دخترم اومدم قدم بعدی رو بردارم که پام روی لبه‌ی پله ی بعدی سُر

خورد و چادرم به اون یکی پام پیچید و عقب عقب رفتم و محکم شپلق خوردم به یه جسم سخت و محکم!

آخ می تونم سال ها راجع به اون صحنه و اون لحظه صحبت کنم! تا اون موقعی که بیوفتم روش نمیدونستم زیر اون کت و شلوار و یقه آخوندی چی پنهون کرده ولی نگم از اون لحظه. من که مست و گیج کله ام رو چسبونده بودم به تخت سینه اش... انقدرم خوشبو بود که نگم اصلا! ته عطری که زده بود بوی چوب سوخته می داد و تلخیش بینیم رو پر کرده بود. ای تف به ذاتت پسر حاجی! بچه آخوندک چطوری انقدر سفت و سختی؟

یه عادت بدی داشتم اونم این بود که وقتی از هیکل کسی خوشم می اومد یا قد و قواره اش به دلم می

نِشَست شروع میکردم به تصور و تحلیل کردن هر آنچه زیر لباساش پنهون کرده.

-بل... بلند شو!

آخه مرتیکه خل وضع من اگر می تونستم بلند بشم اصلا برای چی افتاده بودم؟ ها شاید هم می تونستم بلند بشم ولی دلم می خواست در همین وضعیت مشغول پردازش به اندامش زیر اون لباسای بچه آخوندیش بشم.

کف دستم رو زدم رو زمین ولی نتونستم تکون بخورم. از اون طرف حاجی داشت یه چیزایی می گفت که نمی تونستم بشنوم.

شک نداشتم زیر اون لباسا یه شکم شیش هفت تیکه قایم کرده. شایدم هشت تیکه! اوف عجب چیزیه دمت گرم آبجی عجب تیکه ای جدا کردی! مشتی باشی...

-بابا جان خب کمکش کن بلند بشه چادرش پیچیده به پاش نمی تونه تکون بخوره!

زیر لب تو گوشم لب زد:

-نه این فقط می خواد منو دست بندازه.

منم با یه لحنی که کسی صدام رو نشنوه زیر گوشش گفتم:

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_31

-آخه نه که عاشق اینم که بچسبم بهت! مرتیکه نمی تونم تکون بخورم چادرم قنداق پیچم کرده یه تکونی به هیکل گنده ات بده!

خلاصه همسایه ها یاری کنین تا مروارید خودشو نجات بده انجام شد. ریحان اومد جلو و منو از دست داداش زهرمارش نجات داد. برهان پاشد روی پله وایساد و خودش رو تکوند. سرتاپاش رو هی وسواس طور تمیز میکرد و زیر لب غر غر می کرد.

حالا خودم کل چادرم خاکی شده بودا تازه ریحان هم خم شده بود کمکم می کرد ولی انقدر عین این پسر غر نمی زدم. حاجی جلو تر از ما رفت داخل ولی ما همچنان وایساده بودیم.

-خانم...

-فکر کنم اسمم مرواریده!

ریحان لبش رو گاز گرفت و چادرشو یکمی جمع کرد و با اشاره یه چیزایی به داداشش گفت و رفت بالا .

-بخدا که شانس داری! دعایی طلسمی چیزی خوندی؟ فقط هرچی بوده روی من تاثیر نداشته.

-هان؟

سرش رو تکون داد و خم شد همه ی بساطی که از دستش ریخته بود رو از روی زمین جمع کنه. من هم با

همون دانش نداشته برای سرکردن چادر اونو مچاله کردم زیر بغلم و خم شدم کمکش کنم. نصف وسیله هامون ریخته بود زمین و تا پایین پله ها رفته بود.

-هیچی دارم فکر میکنم چطوری بدون درد و خونریزی از دستت خلاص بشم.

-فکر میکنم حتی اگر درد و خونریزیش رو هم تحمل کنی نمی تونی از دستم خلاص بشی.

جلوی پاش خم شدم و با همدیگه دست گذاشتیم روی باکس بهم ریخته ی کفش. انگار اونا از روی قصد مارو تنها گذاشته بودن که یکمی خلوت کنیم. حالا من اصلا دلم نمی خواست زیاد با برهان خلوت کنم.
ترجیح می دادم بعد از محرمیت بهش نزدیک بشم و با ترفند های زنانه توی زندگی قدم بذارم وگرنه که

اینطوری برهان اصلا پا نمی داد. خیلی سف و سخت تر از این صحبت ها بود که بتونم ازش دلبری کنم.

نگاهش رو مستقیم توی چشمام دوخت.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_32

یه لحظه یه چیزی توی دلم تکون خورد ولی بهش بی توجهی کردم و فقط زل زدم توی چشمش...

-الان عیب نداره توی چشمای نا محرم زل زدی؟

یه تای ابروشو هل داد بالا و گفت:

-چند لحظه پیش برجستگیای تن این نامحرمه زیر دستم بوده...

حالا هر چقدرم پرو و دریده بودم دلیل نمی شد از این حرفش خجالت نکشم! من توی حرف خوب می تونستم از پس همه بربیام ولی وقتی اینطور به عمل میرسید خودم به صورت خودکار یه پاپیون زیر گلوم حس میکردم!

کاش یکمی بری عقب برهان خر یابو! اصلا غلط کردم بهت گفتم آخوندک! اصلا من غلط کردم هرچی بهت گفتم یکمی برو عقب مرتیکه.

خودمم انقدر پرو بودم که زل زده بودم توی چشمش ولی از توی دلم داشتم ضعف میکردم فشارم افتاده بود داشتم سکته می کردم از این نزدیکی!

-خیل..ی بی حیایی!

-بی حیا منم؟

آب دهنم رو قورت دادم و تو یه حرکت انتحاری جعبه ی کفش رو از دستش کشیدم بیرون و از جام بلند شدم.

-نه پس منم! خوردیم آخوند کوچولو! آخوندا هم اینطوری ان؟ جلو خانما دست و دلشون میلرزه؟

-اولا که من آخوند نیستم فقط یه سری قاعده و قانون توی زندگیم دارم که طبق سنت پیغمبرم چیده شده. ثانیا دست و دل من نلرزیده!

چشمم رو ازش گرفتم و حق به جانب گفتم:

-چشمت که لغزیده...

پشتم رو کردم بهش و بقیه ی وسیله ها رو چپوندم توی ساک دستی ها و اونم دیگه هیچی نگفت.
خداروشکر که از مقاومت برای ازدواج دست کشیده بود بقیه ی راهمونم خدا بزرگ بود.

-نمی خوای بری بالا؟

-هان؟

-میگم نمیری بالا؟

نمیدونم چقدر داشتم فکر و خیال میکردم و وایساده بودم که اون حرفو زد ولی تا راه افتادم گفت:

-مراقب باش شستت نره توی چشمت چون اگر بیوفتی نه تنها سپرت نمیشم بلکه دو تا میزنم پس کله ات که اگر نمردی حتما بمیری!

🌊

17.07.21 05:25]

🌊

#مروارید

#پارت_33

وایسادم وسط پله ها و دست به سینه زل زدم توی چشماش:

-دارم اصول دین جدید یاد میگیرم. نکنه تو از اون آقازاده هایی هستی که فقط توی ظاهر ادای بچه آخوندا رو در میارن و وقتی میری توی زندگیشون هزارتا کثافت کاری دارن؟.

-اگر بگم هستم دست از ازدواج با من میکشی؟

-نه زیاد برام مهم نیست چی باشی .

سریع تر از برهان قدم برداشتم و بالاخره رسیدم بالای پله ها. پرو حاضر بود هرکاری کنه من بیخیالش بشم ولی زهی خیال باطل بشین تا من دست ازت بکشم. تا خونت رو نمکم ولت نمیکنم که.

-وایسا یه دقیقه...

دستم رو از روی دستگیره ی در ورودی برداشتم و برگشتم نگاهش کردم. انگار دیگه می خواست آخرین

زورهاش رو بزنه که من رو از این ازدواج منصرف کنه. چقدر بی عرضه! خب خودت مخالفت کن.

-پول می خوای؟

دیگه عصبی شدم. درسته پول و وضعیتشون خیلی برام جذاب بود و خیلی هم مسئله ی مهمی بود ولی من فقط دنبال آرزوهام بودم. اگر به آرزوهام میرسیدم یه روز خودم بهش میگفتم منو طلاق بده برو دنبال زندگیت.

-آقای برهان خان زرگر... جناب قرآن کریم !

-استغفرالله...

-مگه اشتباه میگم؟ تو کم مونده تک تک آیات قرآن رو در جواب حرفام بگی! آره پول و جایگاهتون خیلی خیلی جذابه! این دبدبه کبکبه و ماشین های لوکس و

از همه مهم تر اون حجره ی پر زرق و برقتون زیادی چشمم رو گرفته ولی میدونی چیه؟

جدی نگاهش کردم. باید همین اول باهاش اتمام حجت میکردم تا فکر نکنه من به فکر مال و منالش هستم.

-آره همه شون جذابه ولی میدونی چیه؟ من دنبال آرزوهامم... آرزوهای من توی پول و جایگاه و خونه و ماشین تو خلاصه نمیشه آقای قرآن کریم... چیزای بهتری توی این دنیا وجود داره که آدم بخاطرش تلاش کنه. نگران نباش نه ازت مهریه میخوام نه هیچ پولی .

صداش یکمی رفت بالا و چشماش دنبال یه جواب بود:

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_34

-پس این اجبار برای چیه؟

یکمی جلو رفتم و نگاهش کردم. فقط یکی از دلیلایی که داشتم رو توی صورتش با آرامش گفتم تا خلاص بشم از دستش:

-من هجده سال نه مادر داشتم نه پدر... من هجده سال شبیه شماها زندگی نکردم. کمبود ندارم عقده هم ندارم ولی دلم میخواد توی این مدتی که زنده هستم یه چیزایی رو تجربه کنم. تو بگو عاشق شدم... فکر کن یه دختر هجده ساله عاشقت شده. دلت میاد

دل یه مومن عاشق رو بشکنی؟ دست رد به سینه ی من بزنی دلم رو میشکنی!

-تو که گفتی عاشق شدن با یه نگاه نیست...

-هنوزم میگم!

دستم رو روی دستگیره فشار دادم و نذاشتم ادامه ی حرفش رو بزنه. خودش اومد جلو و در رو برام نگه داشت. من باید برهان رو همیشه جلوی خونواده اش مجبور میکردم چون مشخص بود که جلوی اونا هیچ حرفی نمیزنه ولی توی خلوت زبونش از جاده چالوس هم دراز تر میشه. البته من که چالوس رو ندیده بودم فقط اسمش رو شنیده بودم.

بوی اسفند یهویی توی صورتم زد و بعد صدای کل کشید اومد. اصلا انتظار چنین استقبالی نداشتم.

شوکه همون جا روی پادری وایسادم و به داخل خیره شدم.

-خوش اومدین... خوش اومدین مادر...

یه خانم خوش قد و بالا که شبیه ریحان بود اومد جلو. موهاش بلوند بود و چشماش به زیبایی آرایش شده بود. یه بلوز آستین کوتاه با یه دامن تا روی ساق پاش پوشیده بود. از در نیومد بیرون ولی همونجا جلوی در برهان رو گرفت توی بغلش و ریحان از پشت سرش ظرف اسپند رو از دستش گرفت. برهان خم شد و خواست دست خانم رو ببوسه ولی اون خانم که انگار مادرش بود اجازه نداد .

چرا من توقع داشتم یه زن سن بالای درب داغون ببینم؟ فکر میکردم الان با یه خانم چاق بد ترکیب روبرو میشم و اصلا هم خوش لباس نیست. حتی توقع

داشتم توی خونه هم چادر چاقچور بکنه نه این که موهاش رو اینطور خوشگل آراسته کنه و لباس های قشنگ بپوشه. انقدر مرتب و قشنگ بود که یه لحظه از خودم خجالت کشیدم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_35

برهان که کنار رفت من تونستم بهتر اندام و ظاهر مادرش رو ببینم. حالا خجالت نکش کی بکش! زل زده

بودم به لب های خوش رنگش که یه لبخند ملیح هم روش بود و دهنم باز نمی شد یه سلام خشک و خالی بکنم. همین اول راهی گند زده بودم تو روابط عمومی و خودشیرین بازی و از این قبیل چیزا!

-سلام...

خودش اومد جلو و من نفر بعدی ای بودم که تف مالی می شدم. قدش یکمی از من بلند تر بود. خب همه ی آدما از من بلند تر بودن صد و پنجاه و پنج سانت قد که این حرفا رو نداره! یه وجب قد و یه سانت عرض بیشتر نداشتم.

خواستم منم خودشیرین بازی درارم و دستش رو ماچ کنم که اجازه نداد و کشیدتم توی بغش.

-خوش اومدی دختر گلم.

اوف که بوی بهشت میداد. یه بوی خنک آروم با یه رایحه مثل اون گل رز بودارای خفن. تمیز و آراسته بود اونوقت من چی؟ چقدر خجالت کشیدم خیر سرم قرار بود عروسشون بشم.

-ممنون حاج خانم...

یکمی اخم کرد و بدون توجه به کسایی که اطرافمون وایساده بودن بهم خیره شد و گفت:

-حاج خانم چیه دختر؟ اولش هرچی بگی همون رو تا ته میگی... مادر شوهر آدم... انشاالله به حق فاطمه ی زهرا هرچه زودتر خطبه تون رو هم می خونیم. مادر خود آدمه. بهم بگو مامان قربون چشمای قشنگت برم. تو هم برای من مثل ریحان خودم. حاج خانم و این چیزا سنگین میکنه صحبت رو. آدم با مادرش ندار تره...

من که مادری نداشتم که بدونم ندار بودن با مادر یعنی چی ولی همین چند لحظه صحبت کردنش جاش رو توی دلم از حاج زرگر بیشتر نگم کمتر هم باز نکرد. نمیدونم این برج زقنبود چه ربطی به این خونواده مهربون دوست داشتنی داشت. شاید سرراهی بود آخوندک! شایدم ته دیگ ماجرا بود و همینم دلیل خان رو غیرقابل تحمل کرده بود.

-چشم... م...مامان.

مردما! تا یه کلمه از توی دهنم در بیاد چشمام که دریای خزر شد و دست و پاهام هم قطب جنوب.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_36

یخ بستم تا این کلمه رو گفتم. ما عادت داشتیم به همیارا بگیم مامان. بهمون اینطوری یاد داده بودن و ما هم نه یکی بلکه چندین و چند مامان داشتیم. الحق که همه شون هم برامون مادری میکردن ولی این که بیای توی یه خونواده و یه عده بهت یه طوری نگاه کنن که دلت بلرزه و نفست بگیره یه حس دیگه داشت. یه حس غیرقابل توصیف که فقط اگر کسی جای من باشه درک می کنه.

من مگه از دنیا چی می خواستم؟ مگه بزرگ ترین آرزوی هجده سال زندگیم چی بود؟ چیزی جز یه خونواده ی گرم و صمیمی نمی تونست حال من رو

خوب کنه. از وقتی یادم میاد آرزوم بود که خونواده داشته باشم. خواهر و برادر... پدر و مادر !

اگر سه بار رفته باشی و برت گردونده باشن میفهمی چی میگم! من سه بار خونواده دار شدم و پسم آوردن... کمتر کسی می تونست با یه بچه ی نساز پنج شش ساله کنار بیاد. بیش فعالی در حد بوندسلیگا! از دیوار راستم می رفتم بالا و اونا هم عطاشو به لقاش ترجیح می دادن. چون یکمی بر و رو داشتم و از این بچه کوچولوهای ریزه میزه با نمک بودم نگاه اول همه عاشقم می شدن ولی امون از اون روزی که بیست و چهار ساعت رو با من می گذروندن. اگر زلزله بپا نمی کردم حتما سونامی به پا می کردم.

اگر خدا بهم عمر می داد و می تونستم زنده بمونم حتما می رفتم یدونه از اون شر و شیطونا رو جدا می

کردم میاوردم ور دل خودم می گفتم بیا خرابکاری کنیم. دوتایی با هم بزنیم فلان این دنیا رو دربیاریم! یدونه از اونا که چند بار پس فرستاده بودن رو برمیداشتم میاوردم تا حسرت به دلش نمونه و محبت مادرانه نچشه! هی خدا یعنی میشه به این آخرین آرزومم برسم؟

-حاج خانم بچه رو دم در نگه داشتی. بیاین تو بابا جان بیاین.

-الهی دورت بگردم عزیزم. بیا داخل. ریحان جان دخترمو ببر اتاق خودت وسیله هاشم بذارین همون جا.

سنگ مرمر پله ها انقدر درخشان و زیبا بود که چشمم رو نمی تونستم ازش بردارم. کف خونه جون می داد جوراب بپوشی لیز بازی کنی! وسیله ها هم که نگم!

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_37

نه از اون تجملاتیای سیصد متر تاج و فیلان دار بودن و نه خیلی ساده. همه چیز چوب قهوه ای تیره و مخمل سبز. البته این بخش از خونه که توی دید من بود .

همراه ریحان رفتیم طبقه ی بالا و برهان بعد از گذاشتن وسیله ها توی اتاق رفت سمت یه اتاق دیگه. طبقه ی بالا یه هال کوچیک بود که با مبل های راحتی سبز رنگی پوشونده شده بود. گوشه اش یه کتابخونه ی کوچیک و اون یکی سمتش هم چند تا قرآن از این

کتاب دعاها که جلد نفیس داشت روی یه میز گذاشته شده بود. سمت دیگه هم تلویزیون و سیستم صوتی ۰

دیدم خیلی ضایس بخوام در هایی که توی طبقه ی بالا بود رو بشمرم برای همین بیخیال شدم و به همون دو سه تایی که دیده بودم بسنده بودم. عجب خونه ای بود. اینا تو قصر زندگی می کردنا! خدا بده شانس یکی مثل من فلک زده ور دل کلی بچه بزرگ می شدم اونم تو اون اتاقای تاریک درب داغون یکی هم مثل اینا توی قصر. الله وکیلی کرمت رو شکر اوستا!

-می خوای کمکت کنم؟

چادرم رو از روی سرم برداشتم و حس کردم یه بار بزرگ از روی دوشم بلند شد. آخیش داشتم خفه می شدم. توی آینه نگاه کردم موهام یه طوری به همدیگه

پیچیده بود که عین سیم ظرفشویی شده بود. زیر چشمم گود رفته بود و چشمام هم خسته بود.

-آبجی با این قیافه جلوی حاج خانومتون ظاهر شدم!

-چیه مگه؟ به این قشنگی...

یه پوزخند زدم و گفتم:

-حالا بچه مچه ات هم نیستم حکایت مامان سوسکه بشه بگی قربون دست و پای بلوریت! درب داغونم دیگه.

لبخند از روی لبش پاک نمی شد. لپاش سرخ بود و لباش خندون. چقدر این خنده صورت آدم رو قشنگ می کردا!

-زیباییت انقدر بکر و دست نخورده اس که نیاز به هیچ کاری نداره. بیا انتخاب کنیم ببینیم چی بپوشی.

الان آقا مهدی و بچه ها هم میان میخوان زندابیشونو ببینن.

همونطور که داشتم گره های موهام رو باز میکردم و صدای خرت خرت اعصاب خرد کن برس رو تحمل می کردم برگشتم سمتش و گفتم:

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_38

-مگه بازم خواهر دارین؟ مهدی کیه؟

-نه من تنها دختر خونواده ام آقا مهدی هم شوهرمه!

دهنم یه متر و نیم باز شد. دیگه چسبیده بود به زمین.

-یا حضرت بیژن! از کجا زاییدی؟

ریز ریز خندید و گفت:

-تو چقدر با نمکی دختر! لک لک ها آوردن.

سرم رو بالا و پایین کردم و یه دسته از موهام رو کشیدم که نصفشم کنده شد.

-میگم بابا تو یه خودت بچه ای.

-بده به من اون برس رو موهای به این قشنگی رو داری میکنی.

برس رو از دستم گرفت و پشت سرم وایساد آروم موهام رو شونه کرد.دختر من حوصله ی تورو داشتم

که موهام سه برابر حالا بود. من هرچی دستم میومد رو میکشیدم و میکندم.

-متین ده سالشه مبین هم هفت سالشه کلاس اولیه. مدرسه بودن وگرنه زودتر میدیدیشون. آقا مهدی هم همسرمه.

چقدر جالب اسم همسرش رو صدا زده بود. یعنی منم باید به برهان می گفتم آقا برهان! اون برج زقنبود همون دلیل باید می موند نچسب خوشتیپ.

موهام رو قشنگ مرتب شونه کرد پشت سرم بافت. یه شلوار صورتی ملایم با یه بلوز شیری رنگم انتخاب کرد برام گذاشت. یه روسری صورتیم از بین روسریایی که خریده بودیم جدا کرد و گذاشت اونجا.

لباس زیرامم قشنگ با رویبا ست کرد. یه دست شیری خوشگل روی تخت داشت انتظارم رو می کشید که بپوشم و باهاش قر بدم.

اتاق ریحان خیلی ساده بود. یه تخت چوبی با یه میز آرایش و یه میز تحریر. یه کتابخونه ی کوچیکم اونجا بود که تعداد کتاباش زیاد نبود.

-من میرم یه سر به برهان بزنم بعد که پوشیدی میام کمکت.

تشکر کردم و همین که از اتاق رفت لباسای دوست نداشتنیم رو از تنم کندم و سریع رفتم سراغ ست خوشگل جذابم. پوشیدمش و قشنگ یه دور جلوی آینه باهاش قر دادم. از رقص های ابداعی خودم استفاده کردم و تا تونستم با لباس زیر جذابم جولون دادم. از ترس این که یه وقت ریحان منو توی اون

وضعت ببینه زود لباس های دیگه رو پوشیدم و با یه مروارید جدید مواجه شدم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_39

اوهوع کی میره این همه راهو! مرتب و منظم و اتو کشیده تازه لباس زیر سکسیم تنش بود!

توی این خونه حتی به کوچیک ترین آرزوهامم داشتم میرسیدم اونم داشتن این ست های جذاب لباس زیر.

اوس کریم شکرت برهان زقنبود دادی ولی کنارش

چیزای جذاب و خفن تریم دادی. این زقنبود آخوندکم خودم به راه میارمش هیچ نگرانی ای نیست.

-پوشیدی؟

صداش از پشت در میومد. هنوز روسریم رو سر نکرده بودم لباسامم هر کدوم یه ور پرت کرده بودم. سریع خم شدم مچاله شون کردم توی دستم و هول هول گفتم:

-آره آره بیا تو.

چی می شد جای دلیل و منطق با آبجیش عروسی میکردم؟ خوب چیزی بودا. خوشگل و لپ گلی. تازه مهربونم بود. اون پسره دیوونه فقط دنبال این بود که من رو دک کنه. پیشته بابا من خودم ته دک کن های

عالمم. عمرا بتونی از دستم خلاص بشی آخوند کوچولو جان!

آروم در رو باز کرد و انگار برهان هم اونجا بود که گفت:

-چند لحظه وایسا پشت در الان میام.

اومد داخل و در رو پشت سرش بست. لبخندش پر رنگ تر شد و با مهربونی گفت:

-ماه بودی ماه تر شدی عزیز دلم.

صورتم رو بوسید که گفتم:

-کمکم میکنی مثل خودت روسریمو سرم کنم؟

الان که روسری سرش نبود منظورم مثل ظهر بود. یه طور محجبه سر کرده بود که من نمی تونستم بخاطر همینم موهام گره خورده بود. گفت چشم و مشغول

شد. با دقت به تا کردن روسری نگاه کردم تا یاد بگیرم. من تهش بلد بودم یه گره بزنم زیر گلوم و انقدر اونو سفت کنم که اندازه ی مورچه بشه.

قشنگ بهم توضیح داد و بعد سرم کرد. گوشه اش رو هم با یه سنجاق که سرش ستاره ی نگین دار داشت وصل کرد کنار گوشم. وقتی خودم رو نگاه کردم انقدر متفاوت شده بودم که دهنم باز موند. یه رژ لب کالباسی هم از بسته بندی دراورد و داد دستم تا بزنم به لب هام. من که اهل آرایش نبودم ولی خیلی از این قر و فر ها خوشم میومد ولی خداشاهده هیچ وقت نتونسته بودم بهش برسم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_40

اصلا این خونه برای من بهشت بود. داشتم توش پادشاهی میکردم فقط اگر برهانم حوری می شد انقدر تو دل نرو و نچسب نبود مشکلات من حل می شد.

دوتایی با هم رفتیم بیرون که برهان هم با لباسای متفاوت جلوی در وایساده بود. یه شلوار مشکی که پاچه اش کش داشت و یه تیشرت طوسی. انتظار داشتم از این لباس های شل و ول و زشت بپوشه ولی لعنتی خوش تیپ بودا. قشنگ عین اروپاییا لباس پوشیده بود. نه که من هر سال ده بار میرم اروپا! نه بابا توی اینترنت دیده بودم.

-این شکلی میخوای بیای پایین؟

نه سلامی نه علیکی! منو بگو دارم خوش تیپیش رو تحلیل می کنم. برج زهرمار جلوی آبجیشم کمر همت بسته بود یه چیز بار من بکنه. ریحان مستقیم نگاهم کرد و منم سرم رو خم کردم و همونطور گفتم:

-مگه چمه؟

-چادرت کو؟

-برهان!!!

ریحان محکم صداش کرد و منم سرم رو بلند کردم. چادر؟ مگه مکان زیارتیه؟ همین که روسری سر کرده بودم تازه به سبک و سیاق خودشون اونطوری محجبه بسته بودم باید خدا رو شکر هم می کرد. چادر دیگه چی میگه؟

برهان اصلا به خواهرش توجه نکرد. با یه لحن سرد و خشک گفت:

-با چادر میای پایین!

-برهان با توام!

-بله؟

من داشتم حرصم رو جمع می کردم تا نزنم همون وسط از خشتک نصفش کنم از مردونگی هم بیوفته. مردک نچسب بیشعور!

-حجابش کامله کاریش نداشته باش. چه ایرادی داره لباس پوشیدنش که اینطوری بد اخلاقی میکنی؟ درست با لحن خوش صحبت کن خواسته ات رو بگو.

-آبجی شما لطفا برو پایین من خودم مشکلم رو حل می کنم. من باید تصمیم بگیرم زنم چی بپوشه چی نپوشه.

ریحان رو اولین بار بود که جدی میدیدم. خوب از پس برهان برمیومدم ولی اونجا موقعیت مظلوم نمایی بود. باید خودم رو قشنگ می زدم به موش مردگی و بی زبونی.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_41

من که هنوز تو دل دلیل منطق جا نداشتم حداقل باید خودمو توی دل خونوادش قشنگ جا می دادم. رخت خوابمم پهن میکردم بعد میرفتم سراغ برهان.

اگر می خواستم جوابش رو بدم هرچی از دهنم درمیومد بارش میکردم ولی خب اگر بهش چشم میگفتم هم دیگه نمی تونست حرف بزنه و بهونه های بیخودی بگیره.

-بذار زنت بشه بعد بهش امر و نهی کن! کی همچین چیزایی بهت یاد داده دختر مردم رو نیومده توی این خونه داری اذیت میکنی؟ حجابش کامله هیچ ایرادی هم نداره اگر خودش دوست داشته باشه جلوی نامحرم چادر سر میکنه دوست هم نداشته باشه سر نمی کنه. تو مسئول دین و ایمان زنت نیستی. تا حدی که شرع

لازم میدونه میتونی بهش آموزش بدی ولی اجبارش نکن.

-میذاری دو دقیقه باهاش حرف بزنم؟

ریحان انگار میدونست قراره چی از برهان بشنوم که گفت:

-نه نیاز نیست.

-ریحان جون چادر میپوشم.

ریحان همونطور جدی برگشت سمت من و گفت:

-خودت دلت می خواد؟

-من... من بلد نیستم چادر رو جمع کنم. همین بیرون هم سختمه ولی چون آقا برهان اینطوری میخوان سر میکنم.

شاخک های روی سر برهان رو بدون نگاه کردن هم می تونستم ببینم. داشت از حرص می ترکید. اصلا نمی تونست درک کنه چطور اون دختر زبون دراز پرو که از جواب دادن بهش باز نمیموند و هیچ علاقه ای هم به سر کردن روسری و چادر نداشت می خواست ازش اطاعت کنه.

-این انتخاب توعه نه برهان. برهان میتونه ازت درخواست کنه حجاب داشته باشی و دلیلش رو هم بهت توضیح بده ولی نمیتونه اجبارت کنه. این رسم خونواده ی ما نیست. کسی مجبور نیست کس دیگه رو به حجاب و رعایت اصول مجبور کنه. ما انتخاب کردیم که این شکلی باشیم و اجباری نداشتیم.

-ریحان جان میشه لطفا تو مسائل زناشویی دخالت نکنی؟

ریحان دستم رو گرفت و قبل از این که دنبال خودش بکشه گفت:

-هر وقت زنت شد بهش امر و نهی کن. البته اون موقع هم حق نداری مجبورش کنی!

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_42

بله جناب دلیل منطق! من موضع قوی ای دارم... اگر باهام راه نیای بدتر از این هم میشه اوشگله!(خوشگله)

سعی می کردم از ریحان تقلید کنم و مثل اون با وقار باشم. زیادی خانم بود و من بیشتر می تونستم شلوار شیش جیب و کاپشن خلبانی ست کنم تا لباسای خانمانه. مجبور بودم یوخده باهاشون راه بیام و شبیهشون بشم. همچینی بد هم نبودا خودم داشتم خوش میگذروندم .

همین که پامونو گذاشتیم روی پله ها صدای کل و دست و سوت خونه رو پر کرد. یه خانم محجبه ای هم که بجز من تنها کسی بود که روسری سرش بود اومده بود و با صورت شیرین و دوست داشتنیش بهم میخندید و بقیه رو همراهی میکرد.

هیچی دیگه من شده بودم عروس مورد علاقه شون همچو پروانه به دور گل می چرخیدن و می رقصیدن و

منم همچینی حال می اومدم. چقدر حال میده مرکز توجه باشی...

-خب بابا جان بریم سر اصل مطلب...

خنده ی بزرگم رو جمع کردم و رو به حاجی نگاه کردم. یوهو جو سنگین شد و همه ساکت شدن.

-بسم الله الرحمن الرحیم... قُل لَنْ یُصیبَنا اِلاّ ما کَتَبَ اللهُ لَنا هُوَ مَوْلنا وَ عَلَی اللهِ فَلْیَتَوَکَّلِ الْمُؤمِنُون. (سوره توبه / آیه 51)(بگو هرگز چیزی برای ما اتفاق نمی‌افتد مگر آنچه را خدا مقدر کرده باشد. اوست صاحب اختیار ما و مومنان فقط و فقط بر خدا توکل می‌کنند.)

دست و پاهام بی حس شد. اصلا جون نداشتم به سمت برهان نگاه کنم. روبروم نشسته بود و منم یه طرفم حاج خانم و اون طرف دیگه ام متین دختر ریحان که

از همون اول عاشق من شده بود نشسته بود. دختر دوست داشتنی و خانمی بود. مخلوطی از صورت مهربون مادرش و سبزه ی پدرش.

-دخترم مروارید جان... همین جا توی همین جمع خودمونیمون شمارو با اجازه ی آقا امام زمان و به امید تعجیل در فرجشون از درگاه خود آقا خواستگاری می کنم. راضی به این وصلت هستی بابا جان؟

اوف! من فکر میکردم خیلی روم زیاده و خیلی راحت میتونم سرم رو بالا بگیرم و جواب بدم ولی اون در موقعیتی بود که همه چیز رو خودم فراهم کرده بودم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_43

از اونجایی که توطئه چینی و خراب کاری همیشه به دست خودم انجام می شد دیگه نیاز نبود تو موقعیت های سخت قرار بگیرم.

-هرچی شما بگین حاج آقا...

یکی نیست بگه دختر این همه ادا اطوار از کجات در آوردی؟ تو ماتحتت عروسی به پا کردی بعد با ملایمت و ناز میگی هرچی شما بگین؟ اصلا این همه ناز از کجا یاد گرفتی؟

-نظر من مهم نیست بابا جان. شما می خوای خانم خونه بشی. شما باید قبول کنی.

سرم رو یه لحظه گرفتم بالا و به چشمای برهان نگاه کردم. التماس می کرد که بگم نه ولی من جوابم مشخص بود. از طرفی یه حس بدی می داد که فکر می کردم داره من رو پس میزنه و نمی خواد باهام ازدواج کنه. یه حسی که انگار باید اون رو تغییر بدم.

انگار این آخرین فرصتم بود که به خواسته ام برسم. داشتن چنین خونواده ای حتی اگر برهان هم راضی نبود می ارزید به جواب ندادنم به التماسش... برهان بالاخره راضی می شد. من اون روزی رو میدیدم که صدای قربون صدقه رفتنش توی گوشم باشه.

-بله...

دیگه هیچ کس روی پا بند نبود. بچه ها با ذوق اینور و اونور می رفتن و بقیه صلوات می فرستادن و شیرینی می خوردن. حاج خانم صورتم رو غرق بوسه کرد و هر

چند دقیقه یک بار خدا رو شکر کرد. از وقتی آقا مهدی اومده بود لباسش رو عوض کرده بود و یه روسری هم سرش کرده بود ولی باز هم خوش لباس و خوش تیپ بود.

-حاج خانم پاشو انگشتر نشون دخترم رو دستش کن تا بعد یه صیغه ی محرمیت ده روزه براشون بخونیم تا به امید خدا و با همراهی آقا امام زمان تا قبل از محرم و صفر عقد بشن. انشاالله به حق محمد....

زیر لب صلوات فرستاد و بقیه ی اهل خونه هم پشت سرش صلوات فرستادن. آخ که داشتم هی بیشتر و بیشتر عاشق و شیفته شون می شدم. اگر برهان یکمی خم ابروهاش رو باز میکرد و بجای لباسای ورزش و بازی سرگرمی یه لباس مناسب تر می پوشید من خوشحال تر می شدم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_44

اصلا انگار مردک دراز به هیچ جاش نبود داره زن میگیره. حیف حیف! دختر ترگل ورگل نشسته جلوت نگاهش هم نمیکنی؟ خدا بزنه به کمرت آخوندک!

حاج خانم بسته ی انگشتر رو از دست حاجی گرفت و اومد سمتم. یه جعبه ی مخمل سرمه ای بود. حاجی همونطور ادامه داد:

-من تمام انگشترهای خاص مغازه رو آوردم تا خودت انتخاب کنی و هرچی دوست داشتی دستت کنی ولی

این نشون از طرف خود منه و هدیه است. اگر چیز دیگه هم خوشت اومد و دوست داشتی بردار.

چشمام پر از اشک شده بود و با قدردانی نگاهش کردم. حاج خانم دست راستم رو گرفت توی دستش و انگشتر رو توی انگشت انگشترم گذاشت. من رو کشید تو بغلش و اجازه نداد تا اون انگشتر سنگین و پر نگین رو درست برانداز کنم.

بعد از بغل حاج خانم رفتم توی بغل ریحان و بعد هم متین اومد و بغلم کرد. ریحان که دستم رو توی دستش گرفت تا انگشتر رو نگاه کنه خودمم تونستم ببینمش. یه دایره ی بزرگ پر نگین روش بود و خود حلقه اش هم پهن بود و پر نگین. انقدر برق می زد و نگین داشت که چشمم رو داشت می زد.

-وای چقدر خوشگله مروارید!

-مامان جان برو هدایاش رو هم از اتاق ما بیار...

انگار زیادی خوش بحالم شده بود. جون جون هدیه هم داشتم. انگشتر به این سنگینی یعنی چقدر پولش بود؟ من توی آرزوها و رویاهام هم نمیدیدم همچین انگشتری توی دستم باشه. عروس زرگرا شده بودم دیگه کم چیزی نبود!

ریحان و متین برای آوردن هدایا رفتن و حاجی رو به برهان گفت:

-بابا جان برو کنار خانمت بشین.

برهان با تردید دستش رو زد به زانوش و از جا بلند شد. حاجی عذرخواهی کرد و فقط ما موندیم. مبین که معلوم نبود کجا رفته بود و آقا مهدی هم با گوشیش ور می رفت و اصلا سرش رو بلند نمی کرد .

برهان که بهم نزدیک شد یه لحظه تا دیدم حواسش پرته پام رو گرفتم جلوی پاش و سریع کشیدم اینور. به هدفم هم رسیدم پاش گیر کرد به توی انگشتم و می خواست کله پا بشه که سریع بلند شدم دستش رو گرفتم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_45

اصلا دست من که بهش می خورد انگار به برق مستقیم وصلش کرده باشی... اصلا تشنج می کرد لعنتی! بعدا می خوای چیکار کنی پس پسر حاج زرگر؟

-چی شدی یهویی؟

سرش رو بلند کرد و دستش رو از توی دستم بیرون کشید. زیر لب الله و اکبری گفت و انگار نفهمیده بود من خودم مقصر این چپه شدنش بودم که گفت:

-لطفا حداقل صحبت نکن. اصلا دوست ندارم صدای نحست توی گوشم باشه.

میگن عشق های واقعی از تنفر شروع میشن. آره آقا برهان باید یه طوری عاشق و دلداده ی من بشی که اصلا برام تو کسری از ثانیه بمیری. چی فکر کردی؟ اگر من اونروز رو نبینم مروارید نیستم!!

-ا آقا برهان نگین اینطوری خدا قهرش میگیره.

-چراغ خونه ات روشن باشه بابا جان... زن چراغ خونه اس و وجودش نعمت و برکته. روزیت زین پس زیاد تر هم میشه.

قرآن و چند شاخه گل رز های رنگی که انگار از باغچه چیده شده بود رو روی میز جلومون گذاشت و برهانم بالاخره رضایت داد کنارم نشست. روی یه مبل سه نفره با دسته های چوبی بلند و مخمل سبز رنگ...

پاهاش رو روی همدیگه انداخته بود و دستاش هم توی همدیگه گره خورده بود و روی پاش گذاشته بود .

-من همیشه سعی کردم راه و رسم زندگی رو بهتون یاد بدم. ناهید خانم رو روی سرم گذاشتم تا شما پسرا هم یاد بگیرین زن تاج سرتونه و باید همیشه رضایتش رو به هرچیزی ارجح بدونین. جلوی خودش میگم بابا

جان... بهش چپ نگاه کنی با من طرفی... این دختر عروس من نیست دختر خود منه .

برهان همونطور با سر پایین گفت:

-چشم حاج آقا...

با صدای زنگ ریحان هم بدو بدو اومد و گفت:

-ایمان و زهرا هم رسیدن.

-خب خداروشکر که اونا هم اومدن.

حاجی دوباره رو به برهان گفت:

-اول باید همسرش باشی... سایه ی سرش باشی و بعد براش جای تمام کسایی که نداره رو پر کنی.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_46

امید و آرامش این دختر باید تو باشی بابا جان.

حس میکردم گوش های برهان داره از حرص آتیش میگیره و داغ کرده. انگار زور می زد ساکت باشه و حاجی هم سرخ شدنش رو به حساب خجالت کشیدن میذاشت ولی من می دونستم پشت این صورت داغ کرده چیه...درستت می کنم پسر حاجی جون درستت می کنم عزیزم!

همه بلند شدن و به برادر و زن برادر برهان خوشامد گفتن. برادر برهان هیچ شباهتی به خودش نداشت و خیلی پخته تر به نظر می رسید. زنش هم یه خانم بلند

قد لاغر اندام بود. زیبا نبود و یه چهره ی افسرده طوری هم داشت. زیر چشماش یکمی گود بود و انگار حالش هم خوب نبود.

زهرا خانم که همینطوری هم صداش می کردن رفت اتاقی که پایین بود و حاج خانم و ریحان از توش کادوها رو آورده بودن و چادر سیاهش رو با چادر رنگی گلدار بنفشی عوض کرد. پس منظور برهان این بود که من شبیه اون لباس بپوشم و اونطوری چادر سر کنم!

همه که نشستن و هدیه ها هم روی میز جلومون چیده شد یهو ایمان گفت:

-دوماد بجای بله برون اومده باشگاه ورزشی...

همه با هم خندیدن. خب راست می گفت کی با تیشرت و گرمکن تو همچین مجلسی می شست؟

-بسم الله رحمن رحیم...

همه ساکت شدن. حاج آقا ادامه داد:

-ده روز محرم میشین به امید حق تعالی هم شناسنامه ی مروارید درست میشه و هم می تونین آزمایش بدین و محضر رو آماده کنیم. خونه ی پایین حی و حاضره و اگر بخواین چیزی رو هم تغییر بدید می تونین ولی من نظرم اینه که برین و زندگیتون رو شروع کنین بعد هرچی خواستین تک تک بخرین. جشن عروسی هم انشاالله بعد از محرم و صفر برگزار می کنیم.

همه توی سکوت به حرف های حاجی گوش می دادن.
منم مثل بقیه ولی با این تفاوت که داشتم از این تصمیما که برام می گرفتن لذت می بردم .

خب دیگه حداقل مشکلم حل شد و حس فضولیم بابت در پایینی برطرف شد.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_47

انگار قرار بود خونه ی خودم باشه! حالا دل توی دلم نبود برم ببینم چی منتظرمه... اصلا انقدر که بالا خوشگله پایین هم خوشگله؟ ولی واقعا این که پایین

اندازه ی بالا قشنگه یا نه واسم مهم نبود. این که می تونستم یه خونه داشته باشم که برای خودم باشه مهم تر از هرچیزی بود... چیزی که سالها برای داشتنش خدا رو التماس کرده بودم.

-خب بابا جان چقدر مهریه در نظر داری؟

از من داشت می پرسید؟ حاجی مارو گرفتیا! من چه بدونم چقدر مهریه در نظر دارم؟ اصلا مهریه چی هست چی نیست؟ خودا وکیلی همین انگشتره هم زیادی بود.

-هیچی حاج آقا...

-نمیشه که بابا جان مهریه ی صیغه ی محرمیت رو حتما داماد باید بده. همین حالا باید بده.

یه داستانایی برامون تعریف می کردن ها. می گفتن مهریه ی حضرت فاطمه آب بوده. منم همینطور پروندم گفتم:

-آب...

-آب می خوای بابا جان؟

سرم رو انداختم پایین و خواستم بزنم توی سرشون که همه دست به فرمان من وایساده بودن برن آب بیارن!

-نه میگم مهریه آب باشه...

-خدا از خانمی کمت نکنه دخترم...

حاج خانم بود که از اون طرف داشت دعا می کرد. کف کرده بودن ها دمت گرم مروارید دمت گرم!

-به نیت چهارده معصوم چهارده تا سکه مهر محرمیتتون باشه تا انشاالله برای عقد بیشتر تعیین می کنیم.

برهان سرش رو بلند کرد. با این که نمی دیدمش ولی انگار فهمیدم به حاجی معترضه که حاجی گفت:

-مهر حق زنه... نه زیادش خوبه و نه کمش... باید پرداخته بشه بابا جان.

حالا بخون دیگه حاجی سه ساعت و نیمه مارو کاشتی یه صیغه بخونی. بخون تموم بشه بره. من که کارمو درست انجام داده بودم قشنگ تودلی تودلی شده بودم! بخون بره کار رو تموم کن...

-خدا پشت و پناهتون باشه...

قرآن رو برداشت و توی دستاش نگه داشت:

-زَوَّجتُ مُوکِّلَتی مروارید مُوَکَّلی برهان فِی المُدَّۀِ المَعلُومَۀِ عَلَی المَهر المَعلُوم...

برهان آروم لب زد:

-قَبِلتُ التَّزویجَ لِمُوَکِّلی.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_48

همه صلوات فرستادن و با هم تبریک گفتن. مگه الان نباید پا می شدن یه قرش بده سکسی پلی می کردن

با هم می رقصیدیم؟ عروسی صلواتی بود؟ البته الان که فقط یه محرمیت ساده بود.

اوا یعنی الان دیگه شوهر کردم؟ ای خدا یعنی این دیوونه زنجیری کنار دستم شوهرمه؟

-مبارک باشه بابا جان. الهی زیر سایه ائمه خوشبخت باشید.

به اندازه ی تمام این هجده سالی که یک بار هم توش خجالت نکشیده بودم سرخ شدم. خجالت کشیدن یه عکس العمل ناخوداگاه بود ولی من اصلا تو کارم نبود. این جمع و این خونه یه طور عجیبی بود و من از تنها کسی که بینشون خجالت نمی کشید همین شوهر خان خودم بود.

خودمونیم ها خوب چیزیه دمت گرم حاج آقا خوب تنوری برام داغ کردی. شوهر خوش بر و رو خونواده ی درست حسابی و باب میل... فقط دمت گرم یکم دیگه پسرت خوش اخلاق بود مشکلات حل می شد. ولی خب من هم استاد تا کردن با آدمای بد اخلاقم یه طوری این برهان خان رو توی مشتم بگیرم که بیا و ببین.

-دست خانمت رو بگیر برین یه هوایی بخورین توی حیاط یه صحبتی بکنین. نا سلامتی دیگه زنت شده آقا برهان...

فکر کنم حاجی ناپدری برهانه! از بس که برخلاف علاقه و میل برهان حرف میزنه. نکنه جای من و برهان توی بچگی عوض شده و اون سر راهیه؟ والا انقدر که حاجی دور سر من میگرده و ناخواسته همه ی کاراش

طبق روال و برنامه ریزی من پیش میره آدم شک میکنه!

حالا خودمونیم ولی اینا زیادی شبیه هم بودن نمی شد سر راهی باشه ولی احتمالا توی اون سرسره ای که سوار می شد که خدا بفرستتش این دنیا مغزش به در و دیوار اصابت کرده و یه چیزیش شده. من توی همین چند روز تونستم بفهمم این دیوونه میوونه اس یعنی میگم انقدر واضحه الله وکیلی!

برهان از جاش بلند شد و به منم اشاره کرد که جلوتر راه بیوفتم. جلوی در از توی کمدی که اونجا بود یه شال پشمی دراورد و انداخت روی دوشم. آخ الان باید غش می کردم براش! شوهر شوهره شوهر بالشت پره شوهر...

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_49

قر قر بیا وسط که شوهر جون توجه نشون داده. کاش توجه نمی کرد می رفتیم توی حیاط بعد سرما می خوردم بعد از اونم حسابی می تازوندم همه هم برهان رو بخاطر این خبط بزرگی که کرده بود و حواسش نبود ممکنه من یخمک بشم شماتت می کردن. شماتت دوست دارم کیف میده!

از پله ها رفتیم پایین و توی یه مسیر باریک راه افتادیم .

-یعنی الان شوهر منی؟

-هوم...

دستاش رو کرده بود توی جیب شلوار گرمکنش و سرش رو گرفته بود بالا و با نفس کشیدنش بخار از دهنش خارج می شد .

-اوپس... دمت گرم شوهر خان.

دستم رو بردم بالا و محکم کوبیدم پشتش. از جاش پرید و با تعجب نگاهم کرد. من هم زل زدم توی چشماش تا ببینم این همه بهتش برای چیه!

-آدمی؟

یه نگاه به سرتاپام کردم و یه دور هم دور خودم چرخیدم.

-اینطور به نظر میرسه.

-ولی عقل توی اون کله ی پوکت نیست.

-تشکر می کنم بله من فرشته ام فرشته ها عقل ندارن فرستاده ی خدا ان.

پوف با صدایی کشید و گفت:

-آره از نوع عزرائیل که قصد جون من رو کرده.

-آقای شوهر!

-ما هنوز عقد نکردیم خانم.

لبام رو جمع کردم و جلوی شال به هم دیگه نزدیک کردم و گفتم:

-خب اعمال عقد موقت رو به میزان کافی انجام دادیم .

-هیچ سندی نداره!

صورتش رو ازم می دزدید هنوز هم سعی می کرد من رو نگاه نکنه.

-شرع که داره همین مهمه برای شما. مگه غیر از اینه؟

برگشت سمتم و با توپ پر مخاطب قرارم داد:

-اینکه چی برای من مهمه رو می خوام بهت توضیح بدم تا دیگه ازم سوال نپرسی... شما هیچ ارزشی برای من نداری! روشن شد؟ اگر الان کنارت دارم راه میرم و حتی توی چشمات نگاه میکنم فقط بخاطر ارزشیه که برای حاج بابام قائلم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_50

جز سربار چیزی برای من نیستی پس زیاد سعی نکن خودت رو به من نزدیک کنی یا بخوای توی زندگیم جا باز کنی.

دستم رو گرفتم جلوی دهنم و سرفه کردم. چند تا پشت سر هم و بعد که حالم جا اومد گفتم:

-میدونم بخاطر حاجی هم که شده نمی تونی نه بیاری!

-بخاطر احترام...

شونه ام رو انداختم بالا و با بیخیالی گفتم:

-هرچی... احترام! ترس... حالا هرچی که هست مجبوری من رو تحمل کنی.

-به شیوه ی خودم. تو به شیوه ی من زندگی میکنی و بخاطر این شرایطی که درست کردی بد قراره تاوان بدی.

به حرفش اهمیت ندادم و سمت دیگه ای رو نگاه کردم. یه سوسک سیاه درست توی یه قدمیم بود خم شدم و از روی زمین برش داشتم ولی پشتم به برهان بود و نمی دید دارم چیکار می کنم.

-چیکار میکنی؟

از شاخک هاش بلندش کردم و برگشتم سمتش. یه لحظه چشماش اندازه ی کاسه ی ماست خوری گشاد شد و زل زد به سوسک توی دستم.

-نگو که می ترسی چون خیلی ناراحت می شم و فکر می کنم آخوندک از سوسک می ترسه. یکم زشته نه؟

دهن صد متر باز مونده اش رو بست و یه نگاه به من کرد و یه نگاه به سوسک توی دستم:

-حیوون خونگی پیدا کردی؟ شبیه خودته.

-باز خوبه حداقل نگاهم کردی ببینی چه شکلی ام. اسلام به خطر نیوفتاد زنت رو نگاه کردی؟

کیف می کردم باهاش کلکل میکردم. قد و بالاش بلند بود و خودشم درشت... من انقدر کوچولو و ریزه میزه بودم که در مقایسه با اندامش جوجه محسوب می شدم. تازه با این مدل لباس پوشیدنش هم بیشتر به دلم می شست شبیه پسرای امروزی بود و شبیه حاج بازاریای قدیمی نبود.

البته بیرونم اون شکلی نبودا به شیوه ای مدرن و اتو کشیده از پسر حاجیای بازاری لباس می پوشید ولی

انقدر سرش کف زمین بود آدم حوصله اش سر می رفت. یکمی که من رو نگاه می کرد احساس فتح اورست می گرفتم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_51

-اون رو بنداز زمین حیوون گناه داره.

-بابا دارم نگاهش میکنم کاریش ندارم که. ببین چقدر خوشگله...

-چون شبیه خودته اینطور فکر میکنی دیگه.

سوسکه رو گذاشتم لب باغچه و بعد بلند شدم.

-مدرک تحصیلیت چیه؟

ابروهام رو کشیدم توی همدیگه و گفتم:

-به نظرت با هجده سال سن می تونم دکتری داشته باشم؟

-نه ولی ممکن هم هست خوندن و نوشتن هم بلد نباشی .

نوک انگشتام داشت یخ میکرد. روی یه نیمکت چوبی نشستیم. آخه ما دوتا چه چیز مشترکی با هم داشتیم که بخوایم درباره اش صحبت کنیم؟

تام و جری بازی راه میانداختیم. من بدو برهان بدو... برهان بدو من بدو. دقیقا زندگی دایده آل من.

-حتما درس هم نمی خوای بخونی؟

اون از کجا خبر داشت که درس خوندن یکی دیگه از آرزوهام بود؟ دیدن دانشگاه و محیطش... من عاشق درس خوندن بودم و برهان اینو نمی دونست. اول خواستم قشنگ مزه ی دهنش دستم بیاد به همین خاطر گفتم:

-خودت درس خوندی؟

-یک ساله درسم تموم شده.

همین که حرف می زد باید خدا رو شکر می کردم.

-ا مگه هم سن منی؟

-باهوش من سی سالمه. دکتری ام تموم شده. جواهر سازی و بعد ام بی ای...

سوت کشیدم. چقدر جذاب. منم جواهر و این چیزا دوست داشتم. اصلا از هنر خوشم می اومد.

-کی میره این همه راه رو جناب دکتر .

یه نگاه کج بهم انداخت و پوزخند زد. دستم رو بردم جلو و دستش رو که روی پاش بود گرفتم که باز مث جن زده ها شیش متر پرید و از جاش بلند شد. جلوم وایساد و با تشر گفت:

-اجازه دادم بهم دست بزنی؟

زن و شوهرا مگه دست همدیگه رو نمیگیرن؟ بغلم میکنن دیگه؟ اصلا محرم میشن که بتونن دست همدیگه رو بگیرن و دوشواری های اسلامی مانعشون نشه.

-م...مگه چیه؟ نباید دستتو بگیرم؟

دستاش رو کشید به همدیگه. اندازه ی دستای من سرد نبود ولی اونم انگار سردش بود.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_52

-مگه محرم نمیشن که بتونن دست همدیگه رو بگیرن؟

اوه اوه که انگار پامو گذاشته بودم روی دکمه ی آرامشش و قشنگ اونو بهم ریخته بودم. تا دودقیقه قبل اینطوری قاطی پاتی نبود. ولی تا من این حرف رو زدم یهو ترکید:

-می خوای الان برات یه دو قلو هم بکارم چطوره؟

این بار نوبت من بود که دهنم باز بمونه. دیگه وارد مسائل خاک بر سریش نشده بودم من در حد همون دست گرفتن و ماچ و بوس تصور داشتم.

-نه چیز...

-بابا دختر تو واقعا فکر کردی این ازدواج واقعیه؟

چرا نباید واقعی باشه؟ دهنم خشک شد...

-چرا نباشه؟

پوزخندش دلم رو سوزوند...

-ما چی میگیم شما چی میگی؟ من میگم خروسه تو میگی تخم بذار! دختر جون من تورو نمی خوام الانم که کنارت توی این خونه هستم و اسم نامزدم رو یدک می کشی زوریه می فهمی؟ زوری!!! من نمی خوامت اصلا فکر کن کس دیگه ای رو دوست دارم .

واقعا کس دیگه ای رو دوست داشت؟ خب اگر اینطوری بود چرا از اول نگفته بود که منم پام رو از توی زندگیش بکشم بیرون؟ اون که می گفت کسی توی زندگیش نیست.

-خب چرا... چرا از اول نگفتی؟

-اگر الان قراره زن من بشی به زور و اجبار خونواده که دختر جون. من انقدر ازت بدم میاد! انقدر ازت متنفرم که حاضر نیستم توی روت نگاه کنم چه برسه زندگی مشترک ساختن. اون خونه ای که میبینی هم دوتا اتاق کاملا مجزا داره که میتونیم بدون این که با هم کار داشته باشیم زندگی کنیم.

یکمی مکث کرد و بعد گفت:

-الان دیگه وقت پشیمونیت نیست. مجبوری این وضعیت رو تحمل کنی. بهت گفتم قبول نکن ولی نخواستی... الان دیگه شدنی نیست پس مجبوری بسازی و بسوزی...

فکر کرده بود من از این حرفاش می ترسم؟ چه خوش خیاله این آق پسر ...

-منطق جون...

-منطق دیگه چه کوفتیه؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_53

-اسمته دیگه دلیل و منطق!

وای که چه حالی می داد کفریش می کردم. عمرا اگر توی این شرایط عصبانیتش درست صداش می کردم. من همیشه باید با همین چیزا حرصش میدادم.

-اسمم برهانه خانم.

-منم مرواریدم عزیزم خیلی خوشبختم از آشناییتون.

عصبی پشتش رو کرد به من و وسط راه دوباره برگشت.

-حرف حالیت نمیشه نه؟

سرم رو به این طرف و اون طرف تکون دادم و گفتم:

-نه متاسفانه!

-پس بچرخ تا بچرخیم...

طبق آخرین بررسی های مروارید خانم یه سرویس توی اتاق برهان بود. حالا اصلا پامو توی اتاقشم نذاشته بودما ولی طبق صحبت ها فهمیدم یه سرویسم اونجا هست .

حوله لباس هام رو زدم زیر بغلم و هلک و هلک رفتم اتاق برهان .

چه پسری! به به اصلا گل پسری...

مردی رفته بود نون بخره... شما ببینین چقدر این شوهر من آقاس که کله ی سحر میره برای خونواده نون تازه میخره. برای همه هم ننه اس برای من زن بابا... حالا همچین ادبش میکنم خودش بیاد دست بوسم. والا فکر کرده به همین راحتیاس؟ میگه بچرخ تا بچرخیم و بعد من آروم میگیرم؟

اتاقش از اونی که فکر میکردم خلوت تر بود. تخت و میز تحریر و یه کتابخونه که توش هرچیزی می شد دید بجز کتاب. روتختی ساده ی سبز و پرده هایی که یکمی از روتختیش تیره تر بود. دیوارای اتاقشم طوسی بود. یعنی لعنتی هیچی توی اتاقش نبود. البته دیگه به سه چهارتا در کمد دیواریش فضولی نکردم چون ممکن بود سر برسه و نتونم به هدف های والا و بلند مرتبه ام برسم.

سیاه نرمه نرمه خون خودمو فرو کردم توی حموم.
حالا یارم بیا دلدارم بیا... برهانم بیا... دلدارم بیا!

تمام مدت از فکر شومی که توی سرم بود داشتم قر می دادم و سرم رو کف مالی می کردم. تصمیم گرفته بودم روزی یه بار به همین شیوه حموم کنم اونم توی حموم اتاق برهان.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_54

کاملا مشخص بود که حموم اتاقش مخصوص خودشه. فکر کنم اون خوشبوعه که روی طبقه گذاشته بود هم افتر شیو بود. خیلی اسمش باکلاسه هر وقت جایی می شنیدم خوشم میومد ولی از نزدیک ندیده بودم .

همه چیز اصولی و مرتب چیده شده بود. یه حوله ی دستی کنار روشویی و یه حوله از این کلاه دار با کلاسا هم پشت در بود. فکر کنم رنگ مورد علاقشم سبزه که این قدر روی سبز تاکید داره. حالا همچین بدم

نیست منم از سبز بدم نمیاد اگر خواست مبل خونمونم سبز بخره رضایت میدم!

موهام تا دم کمرم می رسید و یکمی شستنش طول می کشید ولی طبق زمان بندیم میتونستم با کمترین اطلاف وقت نیم ساعته کارم رو انجام بدم و حتی لباسامم بپوشم .

تا تونستم حین انجام عملیات ولفجر حمومی رقصیدم و چرخیدم و آب بازی کردم و بالاخره بعد از به ثمر نشستن تلاش هام لباسم رو پوشیدم و تاماااام!

موهام رو از قصد خشک نکردم. شونه کردم و بعد دستم رو بردم توش تا از اون حالت چسبیدگی دربیاد. هی با کف دست بخار روی آینه ی حموم رو تمیز میکردم تا بتونم خودم رو ببینم و از بین اون حجم مه و بخار به نتیجه مطلوبی برسم.

سوتین و شورت جذابی هم که ریحان داده بود روز قبل تنم کنم شستم و روی شیر آب حموم آویزونه کردم. والا که من با وجود دختر بودن با دیدن اینا یه جوری میشدم این برهان اگر یه جوری نمی شد من به توانایی های مردانه اش شک می کردم .

فکر کنم باید یه دوربین کار میذاشتم و عکس العملش رو ضبط میکردم. حسابی دیدن داشت که سر و صورتش قرمز میشد و عصبی و کلافه نمی دونست چی باید بگه!

برهان جون مرسی موجبات خوشحالی من رو فراهم میکنی. حیف که نمی تونم عکس العملت رو با دیدن لباس های سکسیم ضبط کنم وگرنه خیلی خوشحال تر می شدم.

گوشام رو تیز کردم تا وقتی اومد توی اتاق منم چند لحظه بعد برم بیرون. یه رژ لب گوشتی هم زدم به لبام تا خیلی هم شبیه از حموم برگشته های بی روح نباشم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_55

دقیقا طبق چیزی که فکر میکردم اتفاق افتاد. برهان در اتاق رو باز کرد و اومد تو. از لای در دیدمش و بعد یه نفس عمیق کشیدم و در حموم رو باز کردم. خیسی موهام تا پشت گردنم می رفت و یه سری از قطره های

آب هم روی پیشونی و کنار گونه ام مونده بود و یهو قل می خوردن میومدن پایین.

سرم رو که بلند کردم یهو با دیدنش جیغ کشیدم ولی دستم رو محکم گرفتم جلوی دهنم تا صدام بیرون نره. یه طوری نشون دادم انگار از دیدنش خیلی تعجب کردم و قلبم اومده توی دهنم! ای خدا... می تونستم از خنده غش کنم.

-اینجا چیکار میکنی؟

چشمام رو گشاد کردم و همونطوری به خم ابروهاش زل زدم. لباسام از دستم افتاده بود و قشنگ صحنه سازی کرده بودم! لعنتی اگر باور نمی کرد همه چیز واقعیه خیلی دیگه باهوش بود.

-لالم هستی خدارو شکر... زبونت فقط برای سرویس کردن دهن من کار میکنه؟

بازم جوابش رو ندادم. گفتم بذار قشنگ حرص بخوره و فکر کنه منم تعجب کردم از دیدنش...

نگاهش رو ازم گرفت و دوتا دستاش رو فرو برد توی موهاش پر پشت سیاهش. یهو برگشت سمتم و با تهدید گفت:

-حق نداری پاتو توی این اتاق بذاری... بیا برو جمع کن خودتو این چه وضعیه درست کردی؟

-آقا... ب...رهان!

توقع نداشت اینطوری صداش کنم. یهو اخماش از همدیگه باز شد و یکمی آروم تر گفت:

-این خونه پنج شش تا سرویس داره اونوقت تو اد اومدی توی این اتاق حموم کنی؟ جا قحطیه؟ بابا من روی حمومم حساسم! اه...

-چیز...

هر لحظه کلافه تر می شد و منم هر لحظه از کاری که کرده بودم بیشتر مشعوف بودم! حالا انگار چی دیده چیز خاصی نیست که اینطوری قاطی میکنه.

-با این ریخت و قیافه توی اتاق من چیکار میکنی؟

-مگه... مگه چه شکلی ام؟

یه دور چرخید و پشتش رو کرد بهم. می فهمیدم داره عمیق نفس میکشه هم از تکون خوردن بدنش مشخص بود و هم از صدای نفس کشیدنش که یهو فوتش میکرد.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_56

یه سویشرت شلوار ست هم تنش کرده بود که دو تا خط قرمز روی آستینش و دو تا خط قرمز هم کنار پاچه های شلوارش داشت. منم کم نذاشته بودما یه بلوز آستین کوتاه ساده ی سفید پوشیده بودم با یه شلوار مشکی ساده.

چرخید و کلافه گفت:

-سر لخت...

نگاهش اومد پایین تر و یهو گفت:

-لا اله الی الله! برو لباست رو عوض کن.

خودم رو زدم به موش مردگی و بغض کردم. نقشم رو خوب بلد بودم. عشق تئاتر بازی کردن بودم و همیشه فعال ترین عضو تئاتر مرکز بودم. معلوم بود که خیلی راحت می تونم گریه کنم و خیلی راحت تر می تونم کاری کنم که اون باورش بشه که هیچی از پیش تعیین شده نیست.

-مگه لباسم چیه؟

دستش رو زد کمرش و این بار دیگه چشم از بدنم ندزدید. قشنگ سیر نگاه کرد و بدون این که دوباره صورتم رو نگاه کنه همونطور که نگاهش پایین بود گفت:

-من هم میدونم نباید زیر لباس سفید سوتین رنگی پوشید. تو یا خیلی روت زیاده یا از دنیا پرتی که نمی فهمی چی رو باید با چی بپوشی!

یهو یه حالت وحشت زده به خودم گرفتم و هر دو دستم رو جلوی سینه ام سپر کردم تا مشخص نباشه ولی شاید کف دستام فقط نصفی از ماجرا رو پوشش میداد.

پوزخند زد و این بار دیگه چشمای بیرون زده ام رو مخاطب چشماش کرد و گفت:

-دیدم دیگه با دست گرفتن جلوش دیده هام تغییری نمیکنه. همین الان لباست رو عوض میکنی از این به بعدم توی خونه با روسری میگردی!

با تته پته و صورتی که سعی کرده بودم بیشترین حالت شرمزدگی رو نشون بده گفتم:

-نه... چیز... وای خدا !

-خوشم نمیاد این ریخت و قیافه ببینمت. جلوی من هم روسری سر میکنی.

-آ... مگه! مگه محرم نیستیم به همدیگه؟ چرا... چرا می خواین روسری سر کنم آقا برهان؟

پوزخندش به یه خنده ی بلند تبدیل شد و گفت:

-تا دیروز بهم می گفتی دلیل و منطق الان شدم آقا برهان؟ سرت به جایی خورده؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_57

-چیز... آخه ریحان جون به همسرش میگفت آقا مهدی...

دستم رو از روی سینه ام پایین بردم و لبخند زدم. مدیونین فکر کنین همه ی این کارا برای تاثیر گذاشتن بیشتر بودا!

-منم خیلی خوشم اومد خواستم به شما بگم آقا برهان.

-خیلی جدی باورت شده که ما مثل اونا زن و شوهر واقعی هستیما.

لبم رو کشیدم توی دهنم و آروم گاز گرفتم. بعد چشمام رو یه طوری کردم انگار دردم گرفته باشه و بعد گفتم:

-مگه نیستیم؟

-نه هستیم و نه قراره باشیم. حتی با همین وضعیتم جلوم وایسی برام فرقی با ریحان نداری به چشم دیگه نگاهت نمی کنم.

سکوت کردیم و یهو گفت:

-نمی خوای لباست رو عوض کنی؟

لبام رو جمع کردم و نگاهش کردم. یه قدم اومد سمتم و یهو قلبم وایساد. یه لحظه یادم رفت دارم چیکار میکنم و چی توی ذهنمه ولی سریع خودم رو جمع و

جور کردم و آب دهنم رو قورت دادم. چشمام رو یه لحظه روی همدیگه فشار دادم.

-ع... عوض... میکنم.

سرش رو آورد پایین و کنار گوشم لب زد:

-من کسی نیستم که با این کارات هورمون هام بالا و پایین بشه. سعی نکن با این کارات من رو به خودت جذب کنی. من نه ازت خوشم میاد و نه دوست دارم که خوشم بیاد. اگر این اجبار نبود حاضر نبودم یه لحظه تحملت کنم. الان اگر یه لباس فوق تحریک کننده هم تنت کنی من خم به ابروم نمیاد! کل لباس هاتم دربیاری نگاهت نمیکنم. یادت نره خانم کوچولو!

بعد پشتش رو بهم کرد و من فاتحانه بعد از بیرون رفتنش دور خودم چرخیدم و تا تونستم رقصیدم! من

موفق شده بودم چون اگر براش مهم نبود حتی یک کلمه هم حرف نمی زد!

شلوار پلنگی خونان قر می دادم و شلنگ تخته می نداختم. آقا برهان یک هیچ به نفع من!

خب خب ماموریت اول به درستی انجام شد. بریم سراغ خودشیرینی برای اهل خانه...

بعد از این که آماده شدم رفتم پایین.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_58

همه توی آشپزخونه جمع بودن و ای دل غافل که دیر رسیده بودم. اینا مثل اینکه وقتی دور هم جمع می شدن باید همه اهل محله رو خبر می کردن. خونه و زندگی نداشتن که مونده بودن اینجا؟ حتما ندارن دیگه!

بلند سلام دادم و برای گرفتن سینی چای پیش قدم شدم. همین اول کاری قشنگ تو دل برو بشم.

بعد از گذاشتن سینی روی میز کنار برهان که تنها جای خالی بود نشستم و یه لبخند ملیح که اصلا هم بهم نمیومد زدم. والا من رو چه به ملاحت... اصلا دهنم درد میگرفت آروم می خندیدم. خنده باید انقدر بلند باشه که صداش تا ده تا محله اونور تر هم برسه.

-بابا جان. دست زنت رو بگیر برین دنبال کارای محضر و آزمایشتون. امروز بجنبی فردا صبح میتونین برین آزمایشگاه.

آزمایشگاه همون جایی نبود که دروس فوق تخصصی زناشویی میدادن؟ آخ جون چه شود! چقدر حال بده... یعنی میشه زن و مرد کنار همدیگه بشینن و به دروس تشکیل خونواده گوش فرا بدن؟ اگر قرار باشه کنار هم بشینیم که نور علی نوره... این آقا برهان هرچی هم سعی میکرد نمی تونست از دست من فرار کنه. حالا می خواست واسه من سرخ و سفید بشه می خواست نشه. به من هیچ ربطی نداره باید بیاد بشینه قشنگ آموزه های کلاسش رو از بر بشه تا بتونه توی زندگی خوب عملیش کنه.

-نیاز نیست بیام حجره؟

همونطور نشسته بودم و هیچی هم نمی خوردم. آخ که روده بزرگه داشت کوچیکه رو یه لقمه ی چرب می کرد ولی عروس باید سنگین باشه. حالا ته چیزایی که بلد بودم به سریال های صدا و سیما ختم می شد. همچین رعایت میکردم انگار چندین دوره سیاست های زنانه و رفتار با خانواده ی شوهر گذرونده بودم .

بخاطر اینکه خیلی منبع آموزشیم قوی بود تا همین جا رو بیشتر بلد نبودم. به رفتار با شوهر که می رسید گوز و شقیقه ام با هم گره می خوردن.

-تازه دوماد سرکار میره؟ برین به کارتون برسین. شب کاتالوگ سرویس های عروسی رو میارم نگاه کنین .

بعد رو به من کرد و گفت:

-چرا نمیخوری بابا جان؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_59

-میخورم.

-نمی خوری که. برهان براش لقمه بگیر.

همونطور که سرم پایین بود دست برهان رو دیدم که روی پاش مشت شد. آخ قربون دهنت حاج زرگر. قربون شکل ماهت. می خوای یه نوه هم از برهان بخواه دیگه بجای مشت کردن دستش سرش رو میکوبه توی ستون وسط خونه تا قشنگ منهدم بشه .

بعد از یه مکث برهان ظرف پنیر رو کشید جلوم و یه تیکه نون هم کنارش گذاشت که این دفعه مامانش تشر زد:

-آقا برهان!

یعنی دیگه اوج نارضایتیش بود. کارد میزدی خونش درنمی اومد. قشنگ داشت از حرص می ترکید و من پیروز ترین فرد در عرصه ی دراوردن حرص برهان بودم.

یه کوپه پنیر انداخت روی نون و بقچه پیچش کرد و خم شد کنار گوشم:

-فعلا توپ توی زمینته .

توی سرم داشت این آهنگه پلی می شد... ورزشکاران! دلاوران... پیرووووز باشید. دیری دیدی دین!!!!

دو دستش لقمه رو گرفتم و گفتم:

-ممنون زحمت نکشید خودم میخورم.

حرص دادن این مرد راحت تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم. تازه اوه اوه جای سختش اونجایی بود که می خواستیم دوتایی با هم تنها باشیم. باید می رفتیم دنبال کارای محضر و این داستانا.

-پول نیاز نداری؟

-نه حاجی ممنون. هست.

حاجی از سر میز بلند شد و گفت:

-کمکی چیزی خواستی بهم بگو. ببرش چند تا محضر ببینین هر کدوم خوشتون اومد وقت بگیرین. یه گوشی هم براش بگیر من صبح سپردم حاج طباطبایی شناسنامه اش رو درست کنه .

زیر لب چشمی گفت و برای همراهی با باباش بلند شد.

خیلی حاضر شدنم طول نکشید. چادر جدیدی که شبیه مال ریحان بود رو هم سر کردم با دقت به نوع روسری سرکردن ریحان هم قشنگ روسریم رو بستم که اذیت نشم. چادرم چیز باحالی بود اگر دست و پا گیر نبود باهاش مشکل نداشتم به خصوص که از سبک زندگی شون خیلی خوشم اومده بود. محبت و حس خوبی که توی خونشون بود باعث می شد به این حساسیت های خونواده شون احساس بدی نداشته باشم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_60

البته که هیچ کس حرفی از این حساسیت ها نمی زد و فقط همه شون رعایت میکردن .

از اتاق که اومدم بیرون برهان هم همون لحظه حاضر و آماده اومد بیرون. یه پیراهن مردونه چهارخونه تنش کرده بود که رنگش آبی نفتی بود و شلوار پارچه ای خوش دوخت سرمه ای رو باهاش ست کرده بود. انگار همیشه هم از اون تیپ آخوندیا نمی زد! شاید اون مدل پوشش مخصوص سرکارش بود. خدا میدونه ولی لعنتی هرچی می پوشید چقدر خوب می شد. یهو که چشمم افتاد به کمربندش دیدم رنگش عسلیه یه لحظه شوکه شدم. آخه کیف پولش رو هم با کمربندش ست کرده بود.

سرم رو انداختم پایین خودم رو بررسی کنم که نگاهش رو روی خودم احساس کردم. همچین هم وضعیت بدی نداشتم. لباسام تابه تا نبود. کیف و کفشمم که به همدیگه می خورد و مشکی بود. همچین حساس شده بودم انگار تا دو روز قبل چی تنم بود!

سرم رو که بلند کردم نگاهش رو ازم دزدید و از پله ها پایین رفت. منم مثل جوجه اردک دنبالش دوییدم. حالا یکی چادر منو از زیر پام جمع کنه که طی ده پونزده تا پله سی و پنج بار زیر پام گیر نکنه! هر بار هم برهان برمیگشت یه نیم نگاه میانداخت و یه سر تاسفم تکون می داد بعد دوباره به راهش ادامه میداد.

از همه خداحافظی کردیم و من طبق راهی که برهان پیش گرفته بود رفتم سمت ماشین سفیدی که داشت سواری می شد و در جلو رو برای خودم باز کردم. بی

شخصیت نچسب! باید می اومد در رو برام باز می کرد دیگه! شخصیت نداره قزمیت...

-کجا میریم؟

کجکی نگاهم کرد و ماشین رو روشن کرد. سرش رو تکون داد و راه افتاد. بی ادب بی شخصیت.

-من فکر میکنم تو یه مشکل بزرگ توی زندگیت داری.

ابروهاش رو داده بود بالا و قبل از این که از در اصلی خارج بشه چرخید و نگاهم کرد تا بقیه ی حرفم رو بزنم.

-فکر می کنم سر راهی هستی. حیف که شبیهشونی وگرنه هیچ طور امکان نداره تو انقدر تفلون باشی و مامان بابات عسل خانسار! حتی داداشتم موم عسله

ولی تو خیلی تفلونی. میگم میخوای یه جایی پیدا کنیم تفلون زداییت کنن؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_61

پاش رو روی گاز فشار داد و چسبیدم به پشتی صندلی. یهو جیغ زدم و شروع کردم به قل هو الله خوندن.

-آیییی. قل هو الله و احد... الله و صمد...

-چرا سوره ی توحید میخونی؟

سوره رو که تموم کردم فوت کردم جلو و بعد چرخیدم فوت کردم تو صورت برهان و بعد صلوات فرستادم:

-رفع بلا میکنم. از خدا طلب بخشیده شدن می کنم. این چه وضع رانندگی کردنه.

-دعای رفع بلا چیز دیگه ایه.

-ما سوادمون همین قدره. حالا بعدا یاد میگیریم تفلون خان.

لقب جدیدش رو هم دوست داشتم می تونستم به باقی اسمش اضافه کنم. برهان خان دلیل منطقیان آخوندکیان تفلون! ایش...

دستم رو زدم زیر کمربند ایمنی و یکمی از بدنم فاصله اش دادم. خم شدم سمت جلو و انگشتم رو گذاشتم

روی دکمه مثلثی ای که اون وسطا بود و یهو شروع کرد به روشن و خاموش شدن.

-چیکار میکنی؟

-این چیه؟

نفسش رو فوت کرد و آروم گفت:

-فلشر...

-فلشر چه کوفتیه؟

زد روی دکمه ی مثلثی و جواب نداد. وا میمیره جواب بده .

-هوی جواب بلد نیستی بدی؟

-نه!

-لال نمیری...

روم رو گرفتم و پشتم رو کردم بهش. پاهامم زدم زیر بدنم و عین بچه ها که پشت شیشه میشینن بیرون رو نگاه میکنن دستم رو زدم زیر چونه ام و مشغول بررسی موجودات زمینی خارج از ماشین شدم.

-درست بشین نمی تونم آینه رو ببینم.

بهش اهمیت ندادم.

-مروارید....

ا مثل این که اسمم رو هم بلده. خب مرسی آقا برهان مرسی که اسم زیبام رو به زبون آوردی.

-نبین خب...

-مروارید تصادف میکنیم.

چرخیدم و درست نشستم ولی روم رو همونطور به سمت بیرون نگه داشتم. لج و لج بازی لذت بخش ترین کاری بود که اون لحظه می تونستم بکنم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_62

-خداروشکر که قهری حداقل صدات رو نمی شنوم.

-خودت کرم داری ها. اگر صدام اذیتت میکنه یه دهن برات بخونم بیشتر اذیت بشی.

رقصیدن و آواز خوندن رو خیلی دوست داشتم. عاشق این بودم که بزنم زیر آواز و بخونم. همیشه بچه ها ازم می خواستن بخونم. خودمونیم ها صدامم قشنگه خب!

تو از کدوم قصه ای که خواستنت عادته

نبودنت فاجعه بودنت امنیته

تو از کدوم سرزمین تو از کدوم هوایی

که از قبیله ی من یه آسمون جدایی

اهل هر جا که باشی قاصد شکفتنی

توی بهت و دغدغه ناجی قلب منی

پاکی آبی یا ابر نه خدایا شبنمی

قد آغوش منی نه زیادی نه کمی

این که اعتراضی نکرد باعث شد تا ادامه ی آهنگ رو هم بخونم ولی وقتی تموم شد هم هیچ چیزی نگفت. سکوت کردم و دستم رو زدم زیر چونه ام .

انگار از کلکل خسته شده بود چون دو سه تا محضر بهم نشون داد و بدون این که حرف خاصی بینمون بگذره یکیش رو انتخاب کردیم. بعدشم بردتم برام یه گوشی خرید و داد دستم. فقط برای قابی که داشت انتخاب میکرد بین دوتا قاب انتخاب رو به من سپرد! اصلا خسته می شد انقدر از من نظر می گرفتا !

من هیچ وقت گوشی موبایل اینطوری نداشتم. یدونه از اون دکمه ای ها داشتم که اصلا ازش استفاده نمی کردم. تهش به سمیره و نگین زنگ می زدم که حالا دیگه شماره شون رو نداشتم که بهشون زنگ بزنم. حتی شماره ی شیرخوارگاه رو هم نداشتم .

-ممنون بابت موبایل.

-خواهش می کنم.

-کار کردن باهاش رو یادم میدی؟

نمی دونم هدفش کجا بود ولی بیشتر حواسش به رانندگی بود تا سوال من. دکمه ی گوشی رو فشار دادم و صفحه اش رو روشن کردم.

-باهاش ور برو یاد میگیری.

یهو یه چیزی زد به سرم و گفتم:

-توام مثل گوشی موبایلی؟

با تعجب نگاهم کرد و مبهوت پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی باید باهات ور برم تا یاد بگیرم؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_63

خب بلد نبودم با گوشی کار کنم آقا هم جونش در می اومد یه کمی بهم یاد بده. خسته می شد آخی! بابا اوشگله با ما به از این باش که با خلق جهانی!

-با دم شیر بازی نکن کوچولو...

-تو شیری؟

زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره مشغول رانندگیش شد.

-اوخی من فکر میکردم بچه گربه ای حالا که گفتی فهمیدم اون بچه بی جون بدبخته شیرایی که نمیذارن از تو خونه دربیاد.

لعنتی چنان نفس هاش تند می شد که قشنگ می فهمیدم داره از حرص می ترکه. عصبی می شد ساکت بود. فکر کنم مشغول نقشه کشیدن برای من می شد.

نفس هاش داشت خط و نشون می کشید. کاش من قبل از نقشه کشیدن های اون قشنگ برای خودم برنامه ریزی میکردم تا خودم زودتر حال گیری کنم.

***

شناسنامه ام زودتر از چیزی که فکر میکردیم آماده شد. طبق برنامه ریزی حاجی یه وقت برای محضر هم گرفتیم و دیگه لی لی لی لی... هنوز دو روز وقت داشتیم. همه توی خونه مشغول استراحت بودن. بچه

ها که خونه ی خودشون بودن حاج خانم و برهان هم هرکدوم توی یه اتاق استراحت می کردن. بهترین وقت بود تا یکمی برهان رو اذیت کنم و کسی هم شک نکنه .

توی نقش عروس خوبه فرو رفتم و مشغول پختن یه کاپ کیک آسون شدم. زیاد زمان نمی برد برای همین گزینه ی مناسبی بود. شش هفت تا کاپ کیک درست کردم و همه رو بجز یدونه اش با خامه و شکلات تزئین کردم. بوش خودم رو مست می کرد چه برسه به بقیه.
اون یدونه رو برداشتم و رفتم سرویس بهداشتی طبقه بالا و کف ریش رو بجای خامه روش خالی کردم.
قشنگ طرح دادم و آخرشم روش شکلات ریختم. یه لیوان آب پرتقال هم ریخته بودم که با سینی بردمش دم اتاق برهان.

در زدم و وقتی صدای خوابالودش رو شنیدم گفتم:

-آقا برهان...

-بله؟

-می تونم بیام داخل؟

چند لحظه مکث کرد. شاید فکر کرد ممکنه کسی اون اطراف باشه که اجازه داد برم تو.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_64

با موهای آشفته که هر چی هم دست می کشید توش مرتب نمی شد روی تخت نشسته بود و پاهاش رو گذاشته بود روی زمین.

-براتون عصرونه آوردم.

ابروهاش دو متر رفت هوا! انگار تو دلش بگه اوهوع کی میره این همه راهو!

سینی رو گذاشتم روی پاتختی و خودم وایسادم تا کیک رو تست کنه. اخ که قیافه اش خیلی دیدنی می شد.

تشکر کرد و اول کیک رو برداشت. انقدرم هوس برانگیز و خوشگل شده بود که آدم دلش می خواست سریع یه لقمه ی چربش کنه!جون بابا حاج برهان خمیر ریش خور! یه گاز زد و با یه قیافه در هم رفته

قورتش داد. گاز بعدی رو که اومد بزنه دهنش هنوز بسته نشده بود که کیک رو از توی دهنش کشید بیرون و یه نگاه بهش انداخت. به بینیش نزدیکش کرد و بوش کرد. اوه اوه که اوضاع قمر در عقرب بود. اومدم در برم که دیدم وقت ندارم فقط سریع کت برهان رو که روی صندلی آویزون بود برداشتم و گرفتم جلوی صورتم. کیک با چنان ضربی به سمتم پرتاب شد که اگر کتش رو سپر خودم نمی کردم سر و صورتم مملو از خمیر ریش می شد.

-مروارید من تو رو میکشم !

از جاش پرید و منم کت رو پرت کردم وسط اتاق. تیرم به خطا رفت و بجای این که بره زیر پای برهان یکمی اون ور تر فرود اومد. اومدم در برم و از اتاق برم بیرون

ولی آخرین لحظه برهان بهم رسید وکشیدتم سمت خودش .

شپلق روی زمین فرود اومد و منم افتادم روش. دستش رو دراز کرد و مالید به خامه های مثلنی روی کت و منم داشتم تقلا می کردم که بتونم از زیر دستش در برم ولی برهان قوی تر از چیزی بود که تصور می کردم. همونطور داشتم توی بغلش دست و پا می زدم که یهو هرچی خامه مونده بود با کف دستش مالید تو صورتم! یه انگشتش هم تا نصفه فرو کرد توی دهنم تا قشنگ تلافی کنه.

-خمیر ریش میدی به خورد من؟ من رو بگو فکر کردم از روی خوبی پاشده کیک درست کرده!

خمیر ریش ها رو تف کردم بیرون و همونطور که رو پاش نشسته بودم و موهام ریخته بود توی صورتم

وشالمم افتاده بود دور گردنم دستم رو که اونم دیگه کثیف بود مالیدم توی موهاش و گفتم:

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_65

-خیلی خوب حرص میخوری خیلی کیف میده!

بدون این که از من بخواد بلند بشم خودش رو از زیر تنم کشید بیرون و من با باسن خوردم کف اتاق! آی دردی گرفتا!

-هوی یابو... دردم گرفت.

اومدم خودم رو جمع و جور کنم که یه لحظه تمام تنم یخ زد. تیکه های یخ وسط فرق سرم فرود اومد و آب یخ از پشت کمرم راه گرفت و رفت پایین!

-برهان می کشمت!

جوابی بهم نداد و رفت به سمت سرویس توی اتاقش منم دوییدم پشت سرش. دستم رو گرفته بودم به باسنم و می مالیدم تا دردش یادم بره.

قبل از این که برهان فرصت کنه در رو ببنده خودم رو انداختم توی حموم و در رو بستم.

-برو بیرون می خوام دوش بگیرم.

-خب منم می خوام دوش بگیرم.

کلافه خواست در حموم رو باز کنه که چسبیدم به در و فشارش دادم. آره حسابی گیر افتاده بود. قشنگ

حس می کردم داره حرص می خوره که نمی تونه حریفم بشه. قشنگ باید کرم هام رو می ریختم که اون هرچی خواست تلافی کنه بازم نتونه.

-نکنه فکر کردی با این قیافه از اتاقت میرم بیرون؟

-خودت گند زدی به سر و وضعت می خواستی نکنی. برو بیرون بذار دوش بگیرم باید برم جایی!

انگار موضع اصلی رو کامل یادم رفت که گفتم:

-اخ جون منم میام!

-مگه گفتم بریم؟ می خوام برم!

موهام رو هل دادم بالا شالمم از دور گردنم باز کردم. یه لحظه روی موهام خیره موند و باز سعی کرد من رو بزنه کنار تا در رو باز کنه.

-برو کنار دختر اعصاب منو بیشتر از این خرد نکن.

-نمی خوام.

پشتش رو بهم کرد و دوباره چرخید سمتم .

-برو بیرون بذار دوش بگیرم بعد تو بیا.

-خب با هم دوش میگیریم .

دستام رو زدم پشت کمرم که یهو زد زیر خنده:

-می خوای موهات رو هم بعدش شونه بزنم و ببافم؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_66

-آره خیلی ممنون میشم.

دستش رو گرفت به پایین لباسش و تیشرت رو از تنش دراورد .

آخخخخخ ضعف! غش... یکی باید دیگه من هیز بدبخت رو جمع میکرد. همچین محو تنش و اون یه ذره موی روی سینه اش شده بودم که داشتم پس می افتادم. منم که شوهر ندیده بدبخت! اینم که اینطوری خوش هیکل آغشته شده با سس شکلاتی و خمیر ریش! خوب چیزی شده بود خدایی.

از در فاصله گرفتم. حالا وسط یه مخمصه هم گیر کرده بودم داشتم از ترس می مردم برهانم جدی جدی داشت لخت می شد که حموم کنه.

شیر آب رو باز کرد و بدون این که شلوارکش رو از تنش دربیاره مشغول گرم کردن آب شد. دوش رو

برداشته بود تا خودش خیس نشه منم محو نگاهش میکردم.

یهو با دوش چرخید و من تا بخوام به خودم بیام در کسری از ثانیه خیس آب شدم!

هی می اومدم حرف بزنم و اعتراض کنم ولی تا دهنم رو باز میکردم یه حجم زیادی آب می رفت توی دهنم نمی تونستم چیزی بگم. هرچی سعی کرده بودم خمیر ریش ها رو نخورم داشتن با آب قاطی می شدن و می رفتن توی دهنم .

آب رو بست و من رو زد کنار و قبل از این که از حموم بره بیرون گفت:

قشنگ حموم رو تمیز میکنی بعد میای بیرون! لباس زیراتم توی کشوی بالا توی کمد دیواریه دیگه هم نمیبینم توی این اتاق جاشون بذاری. در ضمن...

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-دیگه سر به سر من نمی ذاری!

درسته حسابی تلافی کرده بود ولی من از کرمی که ریخته بودم خیلی راضی بودم. میگن بازی اشکنک داره سر شکستنک داره. آدم باید جنبه داشته باشه دیگه وقتی سر یکی بلا میاری باید خودتم جنبه اش رو داشته باشی که طرف تلافی کنه.

دهنم به اندازه ی کل صورتم کشیده شد و دندونی خندیدم .

از حموم رفت بیرون و لباسش هم همونطور وسط حموم افتاده بود. حالا قر نده کی قر بده! خوش گذشته بود.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_67

شوهر کردن انقدر مفرح بود و من خبر نداشتم...

لباس نداشتم ولی خداروشکر یه ست لباس زیر توی کمدش داشتم. خودم رو شستم و حموم و لباس های خودم و برهان رو هم قشنگ تمیز شستم و رفتم بیرون. اتاق هنوز توی همون وضعیت کیک مالی

باقیمونده بود ولی لیوان آب پرتقال خالی بود. بچه پرو کامل خورده بودش. چه صابونی به دلم زده بودم که وقتی از حموم رفتم بیرون آب پرتقالم رو بخورم!

رفتم سراغ اون کشویی که برهان گفته بود و ست لباس زیرم رو از توش برداشتم. تازه این دفعه ست مشکی براش به یادگار گذاشته بودم بره کیف کنه!

یه شلوارکش رو با یه تیشرت هم برداشتم و تنم کردم. هرچی کمر شلوارک رو میکشیدم فقط بیشتر چین می خورد اندازه ام نمی شد. خرسمبک!

بالاخره به سختی خودم رو با لباساش مچ کردم و موهام رو هم شونه زدم ولی همونطوری خیس خیس دورم رهاش کردم. اومدم از اتاق برم بیرون که تمیز و مرتب روی مبلای نشیمن بالا دیدمش. دوش گرفته بود

و لباس تمیز پوشیده بود داشت توی تبلت یه چیزی می خوند.

انگار حضورم رو حس کرد که سرش رو گرفت بالا.

ابروهاش با تعجب رفت بالا و بعد سریع به اخم تبدیل شد و گفت:

-باز این چه قیافه ایه؟!

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_68

یه دستم رو گرفتم به کمرم و چشمام رو با ناز باز و بسته کردم. قدم هام رو شبیه به مدل ها برداشتم و یکی رو جلوی اون یکی گذاشتم تا قشنگ کمرم پر از قر بشه و همین مسیر کوتاه تا رسیدن بهش نظرش رو به قوص کمرم جلب کنم.

برهان خیلی محکم بود که هنوز اغوا نشده بود ولی من با وجود این که این کارا توی سبک و استایلم نبود ولی برای رسیدن به اون چیزی که شبانه روز توی ذهنم پرورش می دادم حاضر بودم از سبک و استایل خودمم دور بشم.

اگر مروارید همیشگی بود باید می رفت قهوه خونه ای کنار برهان مینشست و یه پاش رو می زد زیر اون یکی و تا گردن سرش رو فرو می کرد توی تبلت تا بفهمه برهان داره چیکار میکنه ولی من فعلا ترجیح می دادم

از اون مروارید کوچه بازاری دور بشم و به یه مروارید بین صدف تبدیل بشم. از اون بکر ها که با وجود زیبایی دست نیافتنی بود ولی زیباییش عجیب از همه دلبری میکرد.

-خوشتیپ ندیدی حاج منطق؟

-مکه هم فرستادیم؟

موهام خیس بود ولی مرتب شونه شون کرده بودم. پشت تیشرت برهان که توی تنم بود خیسی موهام رو به خودش گرفته بود و با برخوردش به تنم یخ می زدم .

-شما مکه نرفته حاجی هستی. میگم خدای شما این همه اصول قاعده رو می خواد چیکار؟ خب تو مومنی پس میشه بهت گفت حاجی!

-اصول و قاعده ی خدا روی انسانیته. انسانیت بلد باشی اصول خدا برات سخت و عذاب آور نیست.

نشستم کنارش و چند تار مویی که توی صورتم ریخته بود عقب زدم. کوتاه بود و باز از پشت گوشم خودنمایی میکرد.

-پاشو برو لباسات رو عوض کن. الان یکی میاد بالا زشته.

-کی میخواد بیاد بالا؟ جز مامانت دیگه کی هست که ازش خجالت بکشی؟

مرد عجیبی بود. زبونش فقط برای من زخم داشت. توی این روزهایی که کنارشون بودم انقدر ازش خوبی دیده بودم که گاهی فکر میکردم یا این آدمی که من میبینم خود واقعیش نیست و یا تمام چیزایی که ازش

دیده بودم ریا بوده و برای خودنمایی اینطوری برخورد میکرده.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_69

-دیگه مهم تر از مامانم؟

تبلت رو روی میز جلوی پاش گذاشت و دستش رو کشید به ریش کم پشتش. بعد کف هر دو دستش رو گذاشت روی صورتش و یه نفس عمیق کشید.

-فکر نمی کنم پوشیدن لباس کسی که محرمشی حتی از دید مامانت ایرادی داشته باشه.

یکمی صداش از حالت عادی بالاتر رفت و کلافه دست هاش رو از روی صورتش برداشت و زل زد توی چشمای من.

-از نظر من ایراد داره خانم. از نظر من داره... پاشو برو لباسای خودت رو بپوش.

خم شدم سمتش و لپش رو بین دو تا انگشت شست و اشاره ام گرفتم و محکم کشیدم:

-گوگولی جون. حرص نخور پوستت خراب میشه!

رفتم سمت اتاقی که در اختیارم گذاشته بودن و با باسنی رقصان از حرص های متمادی ای که به برهان تحمیل میکردم مشغول تعویض لباسام شدم. لباساش

تمیز بود ولی عجیب غریب بود عطر برهان رو به خودش گرفته بود. یه طوری که انگار همون لحظه بهشون عطر زده باشی.

تاشون کردم و توی کشوی لباس های خودم گذاشتم تا توی یه موقعیت مناسب جابجاشون کنم .

***

اولین باری بود که روی صورتم اون مقدار آرایش رو میدیدم. با وجود اینکه خودم و ریحان خیلی تاکید کرده بودیم آرایشم کم باشه ولی باز هم انقدری بود که به چشم بیاد .

موهام زیر توربانی که سر کرده بودم جمع شده بود و حتی یه تارش هم مشخص نبود. چشمام با آرایش ملایمی کشیده تر نشون داده می شد و ابروهام هم پررنگ تر شده بود. حتی رژ لبمم زیاد به چشم نمی

اومد ولی انقدر لبام رو برجسته و قشنگ نشون می داد که خودم داشت خوشم میومد.

یعنی رسما خاک بر سر برهان کنم که منو نمی دید. هرکس دیگه بود توی باسنش عروسی بود که داره یه دختر ترگل ورگل و جوون رو میگیره... جدا از این که سنم خیلی کمتر بود خدایی خودمونیم خوش قیافه هم هستم. سفید خوش اندام و با نمک... والا مردک بی لیاقت نچسب... فقط هیکل گنده کرده مغزش اندازه ی ارزن هم نیست به مولا.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_70

-مثل اسمت زیبا شدی عروس خوشگل خونواده ی زرگر...

چادر سفید رو روی سرم کشید و بعد خم شد و صورتم رو بوسید. سعی میکردم لحن صحبت کردنش رو تقلید کنم. اصلا تمام تلاشم رو می کردم که از این زن تقلید کنم. حالا جالبیش میدونین چیه؟ دختر ریحان سعی داشت از من تقلید کنه! چشمش به حرکات من بود و هر لحظه دنبال من تا ببینه چیکار میکنم.

-اومده؟

-برهان خیلی وقته دم در منتظرته...

حاجی اصرار داشت که مراسم درخوری داشته باشیم.
جمعیت اون قدر زیاد نبود ولی تقریبا فامیل نزدیکشون قرار بود برای محضر بیان و بعد هم به صرف شام همه به رستورانی که تعیین کرده بودن بریم.

ریحان پیراهن بلندم رو از زیر چادر مرتب کرد و با لبخند دلنشینی نگاهم کرد. نیازی به چادر نبود انقدر لباسم پوشیده بود که جز گردی صورتم و مچ دستم به پایین هیچ جای بدنم معلوم نبود ولی برهان پاش رو کرده بود توی یه کفش و اصرار داشت که چادر سرم بکنم.

انگار با این اصرار هاش می خواست من رو از این ازدواج منصرف کنه ولی خبر نداشت که نمی تونه من رو از کاری که براش کمر همت کرده بودم بازداره.

وقتی رسیدم پایین نگاه خیره اش رو یه لحظه روی خودم دیدم. همین که سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم راهش رو کج کرد سمت در دیگه ی ماشین و طوری نشون داد که انگار اصلا حواسش به من نبوده.

-سلام...

زیر لب سلامی داد و بعد از نشستن من روی صندلی خودش در رو برام بست. این همه شعور و شخصیت ازش بعید بودا ولی همچینم بد نبود. کارش رو بلد بود ولی نمی خواست رو کنه.

چادرم تا نیمه های صورتم پایین اومده بود و درست چهره ام مشخص نبود منم زیاد بهش زل نزدم تا نگاهش کنم ولی توی همون یه نگاه دیده بودم که چقدر مرتب تر و آراسته تر از همیشه بود.

-یه آهنگ نمی خوای بذاری؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_71

یه لحظه چرخید سمتم. هیچی نگفت و به رانندگیش ادامه داد. بابا لعنتی مگه روز عروسیت نیست اینطوری صم بکم رانندگی میکنی حداقل یه موزیک شاد بذار دلمون ترکید. اصلا انگار نه انگار...

-برهان...

-آهنگ ندارم.

خودم خم شدم و ضبط ماشین رو روشن کردم.
موسیقی بی کلام بود. بازم از هیچی بهتر بود والا.
دیوانه ی زنجیری...

-پس این چیه؟

سکوت کرد که گفتم:

-آقا برهان...

-بله؟

خشک... جدی... یک ذره انعطاف هم نداشت. دلم گاهی میگرفت ولی بعد خودم رو جمع میکردم و به خودم انرژی میدادم تا کم نیارم و توی این مسیر ثابت قدم باشم.

جلوی یه ساختمونی که میدونستم اونجا محظر نیست نگه داشت. یه نگاهی به اینور و اونور انداختم و جای آشنایی ندیدم .

-اینجا کجاس؟

-آتلیه... پیاده شو.

آروم باش دختر... حالا یه بار برات در رو باز و بسته کرده نباید هوا برت داره. این پسره رو باید تنبیه کنی نباید که خودت ناراحت بشی و غصه بخوری. برو دختر جون برو که چیزای قشنگی در انتظارته.

خودم دستگیره ی در رو کشیدم و پیاده شدم. برهان جلو می رفت و من پشت سرش. حواسم فقط به چادرم بود که زیر پاهام گیر نکنه.

پشت در واحد هیچ چیزی نوشته نشده بود. وقتی برهان زنگ زد یه خانم با مانتو و شلوار به استقبالمون اومد و دعوتمون کرد به داخل .

بعد از اون زن یه مرد که دستش دوربین بود اومد جلو و با برهان دست داد. خانم هم منو به سمت یکی از اتاقا راهنمایی کرد .

-اینجا میتونی راحت باشی گلم.

لبخند زدم و چادرم رو از سرم دراوردم. قبل از برهان همون مرد اومد توی اتاق و پشت بندش هم برهان اومد. من چادرم رو روی یه چوب لباسی که اونجا بود گذاشته بودم و چشمم برهان رو دنبال میکرد.

اومد جلو و گفت:

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_72

-چرا چادرت رو دراوردی؟

-مگه نمیخوایم عکس بندازیم؟

ابروهام رو هل داده بودم بالا و با تعجب نگاهش میکردم. لامصب کلیدش روی چادر من بود. می خواستم بگم میخوای پوشیه بزنم مشکلت حل بشه؟

-میبینی که مرد توی اتاقه.

-برهان یه نگاه به من بکن!

با اخم توی چشمام زل زد. من فقط متعجب بودم از این گیر دادن بیخودش. حساسیت که نبود فقط می

خواست من رو اذیت کنه وگرنه که هرکسی از دور میدید هم میفهمید که لباسی که تنم بود از چادر پوشیده تر بود. بعدم کدوم احمقی میره آتلیه چادرشم در نمیاره؟ مگه عکس عقد نیست؟ اصلا اگر می خواست اینطوری مسخره بازی دربیاره چرا آورده بودتم آتلیه؟ مگه من ازش عکس خواسته بودم؟

-چیه؟

-هیچی لباسام از چادرم پوشیده تره.

صدای مرد برهان رو مخاطب قرار داد و گفت:

-آقای زرگر همه چیز آماده اس. تا پنج دقیقه دیگه میگم خانم محبی بیاد عکساتون رو بندازه.

و مرد رفت بیرون.

-برای همین دو دقیقه اعصاب خوردی درست میکنی؟

-مروارید تو باید روی اصول من قدم برداری... شاید ازت بخوام پوشیه بزنی. اگر مجبور به این زندگی ام پس باااااید تاکید میکنم باید با شرایط من کنار بیای.

صدای دختری که همون اول که وارد شدیم دیدم هردومون رو به سمتش چرخوند.

-آماده این؟

وقتی سکوت کردیم اومد جلو و به مت گفت جلوی دیوار طوسی رنگی که روش با طلایی برجسته کاری شده بود وایسم. خم شد و لباسم رو صاف کرد و بعد از برهان خواست تا اون سمت وایسه.

-دستت رو دور بازوی همسرت حلقه کن...

یه لحظه مکث کردم. برهان هم با این که سعی میکرد تعجبش رو پنهون کنه ولی مشخص بود که شوکه

شده. دستم رو آروم دور بازوش حلقه کردم که دختر گفت:

-سرت رو یکمی به سمت شونه ی همسرت خم کن. آفرین. آقای داماد شما هم یکمی سرت رو بچرخون خانمو نگاه کن.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_73

سرم چسبیده بود به بازوش و دستم روی ساعد دستش بود. والا قدم بهش نمی رسید و دختر جاهای

اشتباهی رو می گفت. اگر می خواستم سرو رو بذارم روی شونه اش باید می رفتم روی صندلی.

-خب مرسی .

دختر ازمون فاصله گرفت و یه لحظه از اتاق رفت بیرون. برهان از خدا خواسته ازم فاصله گرفت که یهو گفتم:

-ا برهان!

حواسش بهم جلب شد و من تند تند رفتم جلو.

به دکمه ی بالای پیراهنش اشاره کردم و گفتم:

-وای اینجا چی ریخته؟

همین که سرش رو آورد پایین با انگشت اشاره زدم زیر بینیش و قاه قاه خندیدم!

انگار کله اش قابلمه شده بود و در قابلمه رو محکم گذاشته بودیم و فشار می دادیم تا اون آتیش و دودی که داره از توش بلند میشه همه جا رو به گند نکشه.

آخ که نگم چه حرصی می خورد و من چقدر پیروزمندانه داشتم به کاری که کرده بودم فکر میکردم و لذت میبردم .

خشک مذهب نچسب که میگن خود خود برهانه.

-رفتنی محضر یکمی آلو بخارا میخری سر راه؟

-مروارید... بد بازی ای رو با من شروع کردیا...

آویزون دستش شدم که دستم رو محکم هل داد و با لبای جمع شده و حالتی که داشتم یکمی خودم رو لوس میکردم گفتم:

-آقا برهان... با من بداخلاقی نکنین توروخدا!

-میشه یکمی دهنت رو ببندی؟

-نه آلو بخارا میخوام...

نفسش رو محکم فوت کرد و گفت:

-برای چی؟ الان هوس کردنت گرفته؟

زبونم رو گذاشتم بین دو لاین دندونام و نوچ کردم. ابروهامم انقدر دادم بالا که پیشونیم چین چینی شد...

-نه میخوام بدم تو بخوری از یبسی دربیای. خودت اذیت نمیشی؟ زور میزنی درد نمیگیره؟

چشماش رو محکم روی همدیگه فشار داد. آخ حس کردم عین بوق قطار الان یهو منفجر میشه ولی خانم عکاس باشی نجاتم داد:

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_74

-عشقم اسمت چیه؟

از اون لبخندها که سی چهل تا دندون به نمایش میذاشت زدم و نگاهش کردم:

-مروارید...

-چقدرم عروسکی عروس خانم. خوش بحال آقا داماد...

برهان کارد میزدی خونش در نمی اومد نمیدونم چطور میتونست کضم غیض کنه! لامصب آمیزه های دینی روبه خوبی بلد بود فقط در بخش همسرداری مشکل

اساسی داشت. فکر کنم تهش مجبور می شدم برم ازش شکایت کنم که این همسرداری بلد نیست.

-دلیل خان ببین... یاد بگیر. خانم عکاسم فهمید چه لعبتی نصیبت شده. حالا هی بیا ناشکری کن هی کفر بگو هی بزن توی سر مال. بر و رو نیست که هزار الله و اکبر دختر به این خوشگلی و جذابی کجا میتونستی پیدا کنی؟

نور رو رومون تنظیم کرد که برهان گفت:

-ناشکری نمیکنم فقط نمیدونم تو عذاب کدوم گناهمی.

-همین که من رو داری یعنی افتادی وسط بهشت آقای متدین.

دستام رو باز کردم و همینطور که قر می دادم خوندم:

-زن زیبا بود در این زمونه بلا...

چرخیدم و نگاهش کردم. چشمام رو با ناز بستم و باز کردم. عوق چقدر چندش بود این کارا ولی وقتی هدف حرص دادن برهان بود همه ی کارا شدنی بود. حتی میتونستم اون وسط لزگی برقصم که قشنگ برهان از حرص بترکه.

-خونه ای بی بلا هرگز نمونه ای خدا... زن گل ماتمه...

عکاس سریع گفت:

-همونطوری وایسا.

دستام روی هوا بود و داشتم برهان رو نگاه میکردم. قشنگ ژست رقصیدن گرفته بودم.

-آقای داماد عروس خانم رو نگاه کن دستاتم بذار توی جیبت.

برهان خیلی صبوره. این رو توی همین مدت فهمیده بودم. خیلی سکوت میکنه و این یکمی کار من رو سخت تر میکنه برای دراوردن حرصش ولی خب بازم مثل همیشه مروارید برنده میشه. قطعا رسیدن به موفقیت بعد سختیای بیشتر جذاب ترم هست.

خدا رو چه دیدی شاید منم تونستم زودتر از انتظار کاسه ی صبر منطق خان رو لبریز کنم.

17.07.21 05:25]

#پارت_75

-روبروی همدیگه وایسین. خانمی یکمی برو جلوتر...

یکمی نگاه کرد و بعد یه چهارپایه آورد و گذاشت زیر پام تا فاصله قدیمون کمتر بشه. عکاس که عقب تر رفت یهو گفتم:

-ا دلیل تویی... چقدر کوچولو شدی گوگولی!

بهم چشم غره رفت و نگاهش رو ازم دزدید.

-خدا به من صبر بده با وجود دیوونه ای مثل تو.

-بیا یه چیز در گوشت بگم.

اصلا توجهی نکرد منم از اون جایی که توجه نکردنش هیچ اهمیتی برام نداره و باید به کار خودم برسم و هرکار دلم میخواست رو انجام بدم گفتم:

-ببین منطق بالام... دلیل آخوندک... زندگی ارزش اینو نداره که عاقل باشی. همه اش دو روز قراره زندگی

کنیم. وقتی با دیوونگی بیشتر خوش میگذره بذار دیوونگی کنیم.

-دوست داشتی دیوونگی کنی بهم خبر بده حتما داوطلبانه میبرمت امین آباد.

خانم محبی جان وسط اختلاط عاشقانه مون جفت پا پرید وسط و گفت:

-آقای داماد دستات رو بذار دو طرف صورت خانم. پیشونیتون رو بچسبونید به همدیگه یه طوری که انگار میخواین همدیگه رو ببوسید. بینیتون مماس باشه.

برهان جون داد تا این پوزیشن رو اجرا کنه. کف دستاش یخ کرده بود. احمق خر حتی نمی تونست یه

طوری رفتار کنه من نفهمم داره چی توی دلش میگذره .

نمی شد به جای این دیوونه با باباش ازدواج میکردم؟ آخه مگه آدم انقدر سرخ و سفید میشه؟ اصلا مگه میشه پسر دنبال شیطونی کردن نباشه؟ مگه مذهبیا واینمیستن عشق و حالشون رو با زنشون بکنن؟ چرا پس عین دخترای آفتاب مهتاب ندیده سرخ و سفید میشد و دست و بالش یخ میکرد؟ والا باید برم با خدا یه صحبتی کنم این بنده ی صالحش قرار بوده امامی پیغمبری چیزی بشه یه جای کارو کج رفته افتاده وسط زندگی من وگرنه هیچ طوری شدنی نبود انقدر فرزند صالح و درستکار بودن. اصلا مگه داریم؟

خدا هم یه جای کارو اشتب زده بود. فرزند صالحا هم دست زنشون رو میگیرن این دیوونه ی زنجیری دست

منم نمی گرفت. فکر کنم هدف بعدیمو باید با گرده افشانی عملی میکردم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_75

شایدم مجبورم میکرد بهش شربت خواب آور بدم و بعد هم بهش تجاوز کنم. از این مرد مگه بچه مچه درمیومد؟

محضری که انتخاب کرده بودیم خیلی باحال بود. انقدر خوشگل بود که حد نداشت. روی سقف یه ساختمون بلند اومده بودن باغچه درست کرده بودن. والا تو این

هجده سال عمر فقط دیده بودم چمن و دار و درخت روی زمین باشه اینا اومده بودن رو کله برج بیست طبقه درخت کاشته بودن.

بیچاره خدا خودش میدونه چه عطیقه هایی خلق کرده همه ی اصول و قواعد خدارو هم زیر سوال میبره این بشر دیوونه .

توی فضای باز سیستم گرمایشی هم گذاشته بودن. خود برهان اینجا رو انتخاب کرد البته بین دوتا جا که یکیش فضای بسته بود و اون یکی باز. وقتی وارد شدیم انتظار نداشتم اون قدر مهمون ببینم. یه سری چهره ی نا آشنا روی صندلیا نشسته بودن که با ورود ما همه بلند شدن. چند تا خانم با پوشش سنتی کنار جایگاه وایساده بودن و دف میزدن. انقدر فضا دوست

داشتنی بود که سر ذوق اومدم. اصلا انتظار نداشتم با موسیقی اونم به این شیوه ازم استقبال بشه.

چادر سفید سرم بود و دیگه کم کم داشتم یاد میگرفتم چطوری باید چادرم رو جمع کنم تا به خودم جفتک چهارگوش نندازم. بعد از سلام و احوالپرسی با همه که من سرم پایین بود و نمیدیدمشون رفتیم سر جامون نشستیم.

-میگم منطق...

-بله.

-مرسی قبول کردی اسمت منطق باشه. قشنگه خدایی بهت میاد شبیه اون ترازوی میزان دادگستری هم هستی منطق و میزانم که شبیه همدیگه ان. میزان هم میتونم بهت بگما.

سرش رو یکمی بهم نزدیک کرد و گفت:

-میخوای کلا دهنت رو ببندی صحبت نکنی؟

-نه اه چقدر بی احساسی میخواستم بگم اینجا خیلی قشنگه مرسی اینجارو انتخاب کردی.

-فکر میکردم بخش تشکر و عقل و شعور مغزت کلا آف عه ولی الان فهمیدم خودت دوست داری آف باشه وگرنه خدا همه ی بندگانش رو به یک اندازه دوست داره.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_76

از فرصتی که داشتیم و کسی کاری به کارمون نداشت استفاده کردم و گفتم:

-نه در حق تو اجحاف شده. مشکل فنی داری.

-چه مشکلی؟

خواستم بگم ترموستاتت خرابه ولی با صدای عاقد بیخیال شدم و برهانم گذاشتم توی خماری. حالا دیگه باید تیر خلاص رو برای جا کردن خودم توی دل حاج زرگر پرت می کردم. آ که دیگه فرنگیس... عشق تو داغونم کرد.

-عروس خانم دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم مروارید رهنما... برای بار سوم عرض میکنم. بنده وکیلم شما رو با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید... یک جفت آینه و

شمعدان... صد و ده سکه ی بهار آزادی. به عقد دائم جناب برهان زرگر دراوردم؟ آیا وکیلم؟

خدایی خودمونیما من با این همه رو و اعتماد به نفس داشتم از استرس میترکیدم اونایی که اندازه ی من پرو نیستن چطوری سنگ کوپ نمی کنن؟ خدا رحم کنه به همه شون.

-با اجازه ی آقا امام زمان... و حاج آقا... بله!

صدام می لرزیدا... اوف زلزله ی بم هم پیشش باید لنگ میانداخت. وحشتناک بود وحشتناک. خداروشکر تموم شد و بعدم که برهان با یاواش ترین حالت ممکن که باعث شد توی دلم بهش بگم لال از دنیا نری بله رو گفت و صدای دف ها بلند شد.

خدایی قر تو کمرم انقدر فراوون بود که همونطور نشسته روی صندلی پاهام رو تکون میدادم تا بیشتر توی کمرم جمع نشه کمر بی قرارم کار دستم بده و پاشه برقصه. والا ازش بعید نبود.

از برق سرویس جواهری که حاج زرگر بهم داد نگم... لعنتی از صد کیلومتری داد میزد چقدر اصل و خفنه. دمش گرم خدایی پدرشوهر به این میگن ها. انقدر خوفناک بود که اصلا نیم ستی که زیر لفظی گرفته بودم رو فراموش کردم. یه سرویس پر از الماس های بزرگ و جذاب.

کادو دادن ها تموم شد که برهان نفسش رو فوت کرد بیرون منم خم شدم سمتش گفتم:

-گریه نکن زار زار. میبرمت لاله زار میفروشمت چهار هزار...

-خسته نشدی انقدر خوشمزه بازی دراوردی؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_77

لبامو جمع کردم و چشمام رو به حالتی که انگار دارم فکر میکنم تنگ کردم و بعد از چند لحظه با جدیت گفتم:

-اوم نه... فقط خسته شدم انقدر مثل چوب خشک کنارم بودی. دارم فکر میکنم از این شوهر بیغایی که هیچی عین خیالشون نیست.

رک غیرتش فعال شد و اومد جلو...

-درسته ازت خوشم نمیاد و دوست دارم سر به تنت نباشه ولی روی غیرتم بدجور حساسم. نبین کاری به کارت ندارم الان دیگه ناموسمی. ازت حالم هم بهم بخوره باز ناموسمی.

-ا یعنی امشب میریم سر خونه زندگیمون؟

منظورم رو از حرفم نفهمید و تا تجزیه تحلیل کنه خودم زودتر گفتم:

-یعنی میگم امشب منو میبری خونه مون قشنگ عشقو حال صفا سیتی؟ زنتم دیگه!

-الله و اکبر .

اصلا یهو انقدر داغ کرد از جاش بلند شد و ازم دور شد. واه انگار مثلا چی گفته بودم! من هنوز خونه مون

رو هم ندیده بودم. انقدر کار داشتیم که نمیدونستم چی انتظارم رو میکشه.

ازدواج...

به عمرم تصور هم نمی کردم یه روزی دوماد بشم. حالا کنار کسی که اسمش همین امروز رفته بود توی شناسنامه ام باید میرفتیم واحد طبقه ی پایین رو میدیدیم تا آیا خانم بپسنده یا نه.

زندگی عجیبه! خدا چیزای عجیبی برام مقدر کرده که گاهی نمی تونم جلوشون قد علم کنم و هر بار می فهمم چقدر بزرگ و بلند مرتبه اس. انگار اومده محکم کوبیده توی سرم و میگه آقا برهان تویی که این همه دبدبه کبکبه داری حالا ثابت کن ببینم چند مرده حلاجی!

زندگی کردن کنار این دختره عجیب سخت بود. انگار برای شناختنش باید سالها تلاش میکردم و سالها خون دل میخوردم تا به نتیجه برسم.

همین که پاش رو گذاشت توی واحد پایین چادرش رو از سرش باز کرد و انداخت جلوی در. انگار بهش بالا پرواز داده باشی. با خوشحالی اون پوششی که روی سرش بود رو هم باز کرد و دویید وسط خونه.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_78

خونه پر از وسیله بود. یه جورایی گوشه اش حکم انبار رو پیدا کرده بود. ایمان هم وقتی ازدواج کرد اول اومد همین جا ساکن شد و بعد وقتی تونست خونه بخره جدا شد. حالا نوبت من بود... با این تفاوت که هنوز هم این زندگی رو نمی خواستم و اولین دعام به درگاه خدا این بود که من رو از شر این دختر نجات بده.

-وای منطق الدوله... اینجا قشنگه ها.

-دوست نداری اسم من رو درست صدا کنی نه؟

جوابم رو نداد و وسط خونه دستاش رو باز کرد و شروع کرد به چرخیدن. کتم رو از تنم دراوردم و روی اولین مبلی که سر راهم بود نشستم. باید مبل ها رو هم عوض می کردم. همه چیز باید نو می شد ولی دو ماه فرصت داشتیم. توی ماه صفر هم که معمولا خرید

نمی کردیم ولی کوتاه تر شدن فرصت زیاد چیزی رو خراب نمی کرد.

-نچرخ سرت گیج میره.

با ذوق خندید و وایساد. سرش گیج رفته بود و یکمی تلو تلو می زد تا صاف وایسه.

-عیب نداره... ببین اینجا رو! خونه ی ماس.

حقیقتا دلم نمی اومد ذوقش رو کور کنم وگرنه جواب های زیادی براش داشتم. خودش رو با دوز و کلک انداخته بود وسط زندگی من که چی بشه؟

-چقدر بزرگه برهان!

واحد پایین از بالا کوچیک تر بود. فقط هم یک طبقه ی فلت بود. ولی بالا دو طبقه بود و اتاق ها هم بجز اتاق حاجی و مامان طبقه ی دوموش بودن. این یکی

واحد سه تا اتاق خواب داشت ولی اون قدر که بالا بزرگ بود بزرگ نبود. یه بخشیش هم تبدیل شده بود به مطبخ و انباری برای مراسم های مذهبی ای که برگزار میکردیم.

-از فردا طبقه ی پایین مراسم داریم. باید حواست رو خیلی جمع کنی. به عنوان عروس حاج زرگر باید وجهه ی خوبی از خودت نشون بدی.

خواستم در ادامه بگم بعید می دونم از پسش بربیای ولی جلوی زبونم رو گرفتم. نیش و کنایه زدن نیاز نیست. فعلا باید آروم باهاش تا کنم شاید بتونم آرامشی که دنبالشم رو فراهم کنم.

-طبقه ی پایین دیگه کجاس؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_79

دکمه ی بالای یقه ام رو باز کردم. دیگه داشتم خفه می شدم. این مدت انقدر کارای عجیب و دور از انتظار کرده بودم که مخم داشت سوت می کشید.

-زیر زمین. جایی که مراسم هامون توش برگزار میشه. از فردا خودت میبینی.

-خب من باید چیکار کنم؟

-آبروی حاجی رو حفظ کنی.

چشماش رو درشت کرد. انگار که بخواد فکر کنه. نگاهم رو ازش گرفتم. درسته که سعی داشت با کارای

مختلف من رو به خودش جذب کنه ولی انقدر ازش کینه داشتم که نمیتونستم جذبش بشم. هرکاری هم انجام میداد باز برام دافعه داشت.

-چیز... میگم این جا دستشوییش کجای؟

با انگشت به در سرویس اشاره کردم و اونم بدون این که به حرفای قبلیم توجه کنه رفت سمت دستشویی.

امتحان الهی بود من میدونم... این دختر که مثل بختک افتاده بود توی زندگیم جز امتحان الهی هیچی نمی تونست باشه.

-برهان!

عجیب بود که داشت اسمم رو صدا میکرد. من که نمی فهمدیم دقیقا داره چیکار می کنه هر بار یه چیزی بهم میگفت و کفریم می کرد.

-بله؟

می تونستم اضطراب رو از توی صدای بخونم. انگار یه اتفاقی افتاده باشه که این دختر پرو این طوری صداش بلرزه.

-میشه یه لحظه بیای؟

-بیام توی دستشویی؟

-نه بیا یه دقیقه...

از جام بلند شدم و رفتم پشت در سرویس. همینطوری یه نگاهی هم به آشپزخونه و بعد یکی از اتاقا که درش باز بود کردم. وسیله توی خونه بود ولی نه به میزان کافی. شاید یکی از اتاقا رو تبدیل میکردم به یه کارگاه کوچیک.

-چی شده؟

-میگم چیزه... دستمال داری؟

-نه ندارم .

دستم رو گرفتم به پیشونیم. سکوت کرد و هیچ صدایی از اون تو درنیومد بیرون. یه لحظه نگران شدم. و در زدم:

-نمیای بیرون؟

در با صدای تق باز شد و قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم دستش رو آورد بیرون و لباسی که تنش بود رو داد دستم. در فقط اندازه ی بیرون موندن دستش باز بود.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_80

-چرا لباست رو دراوردی؟

-میشه مامانت رو صدا کنی؟ یا ریحان رو... نمی دونم یکی رو میشه صدا کنی؟

بغض کرده بود. کمتر از چند دقیقه قبل حالش خوب بود چی شده بود که اینطوری شده بود؟

-چی شده؟ به خودم بگو. چرا لخت شدی؟

مکث کرد و منم منتظر موندم تا یه چیزی بگه.

-چیز... یعنی یه لباس برام بیار بعد یه عالمه هم دستمال بیار .

-به مامانم چی بگم؟ چرا لباست خونیه؟

دامن رو گرفتم بالا. پایینش خونی شده بود. در رو بسته بود بخاطر همین چند تا تقه زدم به در و گفتم:

-چی شده کجات خون اومده؟

-هیچی ببر بده مامانت بگو خون زفافشه. چقدر حرف میزنی برهان...

فکرم به همه جا رفت. با خودش چیکار کرده بود؟

کف دستم رو کوبیدم روی در و لباس رو پرت کردم وسط اتاق. صدام رو بردم بالا و با عصبانیت گفتم:

-احمق چه بلایی سر خودت آوردی؟

-برهان اینجا سرده دارم یخ میزنم برو برام لباس بیار.

-چرا لباست رو دراوردی؟

گیج بودم. اصلا نمیدونستم توی این چند دقیقه چه اتفاقی ممکن بود بیوفته که این دختره دیوونه

اینطوری صداش بلرزه و عصبی باشه. یعنی... یعنی واقعا همونطور که میگفت بود؟

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

-بجای تو اقدام کردم دستمال خونی به مامانت نشون بدی. میری لباس و دستمال بیاری برام یا نه؟

کفری داد زدم:

-تو غلط کردی دختره ی احمق... این چه کاریه؟ می فهمی چه بلایی سر خودت آوردی؟

سکوت کرد و من باز کوبیدم به در. اگر در باز می شد و هیچی لباس تنش نبود که بدتر بود.وای که نمی دونستم از این خریتش سرم رو کجا بکوبم. اخه دختره ی روانی برای چی باید چنین کاری کنی؟

-میخوای چی رو به کی ثابت کنی با این کارات؟ مثلا آبروی من رو ببری که طاقت نداشتم یه روز از عقد بگذره؟

-آره تو که مثل چوب خشکی کاری ازت برنمیاد خواستم خودم اقدام کنم آبروی شوهرم نره کار بدی کردم؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_81

نگران این دختر شدن درست نبود ولی واقعا ترسیده بودم که یه کاری دست خودش بده. احمق بی کله.

اندازه ی یه بچه ی پنج شش ساله هم عقل نداشت. بچه ها هم انقدر لج باز نبودن که این بود.

-بگو که داری دروغ میگی و چیزی که توی سر منه اتفاق نیوفتاده.

صداش توی سرویس اکو می شد. قطعا سرویس خونه ای که هیچ گرمایشی توش وجود نداشت خیلی سرد تر از خود خونه بود.

-دروغ ندارم بهت بگم. آقا برهان میشه یه خانم صدا کنین بیاد کمکم کنه؟

-لباسات کجاست؟ بگو برم بیارم برات.

دست و پام رو گم کرده بودم. اصلا نمی فهمیدم توی سر چی میگذره. اگر همینطوری ادامه می داد من از دستش سکته می کردم.

-خونریزی داری؟

جواب نمی داد بیشتر عصبیم میکرد. یهو کوبیدم به در و گفتم:

-حالت خوبه؟

-باورم نمیشه نگرانم شدی.

-احمق زدی چه بلایی سر خودت آوردی؟

نوک انگشتام بی حس شده بود. آخه اگر یه رابطه ی عادی و یه زندگی مشترک واقعی هم بود همین روز اول نمی اومدم اینطوری بهش نزدیک بشم. آبرو و حیثیت برام نمی ذاشت این دختر.

-دیدم شوهرم بی عرضه اس خودم اقدام کردم. برهان دارم یخ می زنم میری یه نفر رو صدا کنی؟

-آخه لامصب برم چی بگم؟

جوابم رو نداد که لباس رو مچاله کردم و یه گوشه گذاشتم. سریع خودم رو رسوندم بالا و ریحان رو صدا زدم. همه تعجب کرده بودن که چرا من تنهایی برگشتم بالا ولی زیاد هم پیگیری نکردن .

ریحان که رسید پایین رفت پشت در سرویس و گفت:

-جانم عزیزم؟

-ریحان جون...

منم همون بغل وایساده بودم تا ببینم چه خاکی به سرم شده و چطوری می خواد آبروی من رو ببره که آروم تر گفت:

-میشه برام نواربهداشتی و لباس بیاری؟ سرتاپام به گند کشیده شده.

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون. نیم ساعت منو نصفه عمر کرده بود و الان از ریحان پد می خواست؟ رومو گرفتم تا چشم تو چشم ریحان نشم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_82

حالا من هی سرخ و سفید میشم ریحان اصرار داره که باهام صحبت کنه.

-چیکار کردی دختره ازت میترسه که از عادت ماهیانه اش هم بهت نمیگه؟

بدون اینکه نگاهش کنم زیر لب فقط گفتم:

-هیچی...

-برو یه دقیقه براش بخر بیا. نداریم.

از شرم گر گرفتم. هوف آخه چه اصراریه که من برم بخرم؟ ای خدا خودت کمکم کن چه گیری افتادیم!

***

در اتاق رو بست و اومد بچرخه سمتم تا منو با سیل عصبانیتش مواجه کنه که کوبیدم پشت کتفش و با خنده گفتم:

-داوشمونی... خدایی دمت گرم حاج برهان خیلی باحال میترسی. دیگه چه چیزای باحالی داری برام ناشناخته باشه؟

کله اش یه تیکه آتیش بود... آخ آخ انگار میخواست تلافی کنه از چشماش میخوندم. انقدر ساده بود که حرفم رو باور کرده بود. ولی خودمونیما روم نمی شد مستقیم بهش بگم پریودم برو برام نوار بیار! ما دخترا عجب بدبختیایی داریما هی ماه به ماه درد و بدبختی! فدا سرم یه ذره از بدبختیش رو هم مردا بکشن! والا خجالت خریدش گردن اون.

-لطف میکنی من بعد لوازم شخصیت رو خودت میخری.

انگار اون از شنیدن واژه ی نواربهداشتی بیشتر از من خجالت میکشید. حالا دیگه اون یه ذره شرمم هم

ریخته بود. پامو بلند کردم و لپش رو گرفتم بین انگشت اشاره و شصتم و کشیدم:

-خیلی خجالت کشیدی نوار بهداشتی خریدی؟

دستم رو پس زد و الله و اکبر گویان ازم فاصله گرفت. میتونم به جرات بگم لذت بخش ترین کار دنیا راه رفتن روی اعصاب برهان بود! خودش با تک تک اتفاقا بهم بهونه میداد و اینکه حرصش در می اومد بیشتر منو تشویق میکرد که برای حرکت بعدی اقدام کنم.

-خیلی زشته یه زن بره توی مغازه بگه آقا یه بسته نوار بهداشتی بدین. خودت خجالت نمیکشی بقالی سر کوچه با زنت راجع به مسائل شخصیش صحبت کنه؟

جوابم رو نداد ولی شک نداشتم خودش از این به بعد این خریدمم انجام میده و نمیذاره کار به جاهای

باریک بکشه. از مرام معرفت زرگرا بعید بود بخوان اجازه بدن بقالی سر کوچه از این مسائل باخبر بشه!

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_83

-برای خودت جا بنداز بخواب...

خودشم رفت لم دات روی تخت. با شلوار پارچه ای و پیراهن مردونه! حتما میخواست همونطور با کمربند بخوابه. من که لباس راحتی تنم بود و همونایی که ریحان آورده بود رو پوشیده بودم ولی برهان همچنان لباسایی که از صبح پوشیده بود تنش بود.

-میگم با کمربند میخوابی شکمت نفخ میکنه تا صبح خفه میشیم از باد و بودایی که میدیا.پاشو درش بیار قول میدم چشمام رو ببندم نگاهت نکنم.

-دختر تو چقدر بی ادبی!

همون جا جلوی در کنار لحاف تشک هایی که برامون حاضر کرده بودن وایسادم و لبامو شبیه تابع سینوسی تاب دادم و گفتم:

-باد معده و روده و اینا همه اش طبیعیه ها. شما شکمتون نفخ نمیکنه؟

جوابم رو نداد منم مشغول پهن کردن تشک شدم. چه دل خوشی هم داشتن دوتا تشک گرم و نرم برامون آورده بودن چون تخت برهان یه نفره بود .

-یه باد معده که این حرفارو نداره. خوبه فحش ندادمت اینطوری میگی. میخوای چهارتا فحش بدم بفهمی بی ادبی یعنی و

چی؟

صدای فوت کردن نفسش اومد و پشت بندش گفت:

-ممنون از کمالاتت به اندازه ی کافی فیض بردیم.

دستم رو بردم پشت و سر دادم زیر لباسم تا لباس زیرم رو از تنم دربیارم. نه که نتونم باهاش بخوابم فقط یه کرم وول زن توی وجودم میگفت زود باش درش بیار.

لانتی قزن نبود که خودش داستانی بود... هر هلش بده هی اون مقاومت کنه... هی فشار بده هی باز مقاومت کنه. نه به بعضیاش که شل و وارفته زارت و زورت هی

باز می شدن نه به این یکی که انقدر پدر مادر دار بود. حالا که مقاومت جایز نبود مقاومت پشت مقاومت.

رسما دستم شکست. دوتا دستم رو برده بودم پشت و حالا فشار نده کی فشار بده.

-باد فتخ میگیری مرد... پاشو این دم و دستگاهت رو دربیار من راضی نمیشم تو اینطور بگیری بخوابی.

با باز شدن سوتینم بلند گفتم:

-آخیییییییییش!

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_84

بعد سوتینم رو توی هوا نگه داشتم و نگاهش کردم شروع کردم حرف زدن باهاش:

-خانم جان... انقدر اذیت نکن وقتی باید دربیای دربیا! گرفتاریما... مشتی باش آفرین.

بعد توی هوا چرخوندمش و پرت کردم بالای بالشتم. تمام مدت هم داشتم سنگینی نگاهش رو احساس می کردم ولی چشمم رو نمی چرخوندم سمتش که ببینم داره مستقیم بهم نگاه میکنه.

-زت زیاد داش برهون... پاشو چشم درویش میکنم لباساتو عوض کن من ندید پدید نیستم.

-کی از دستت خلاص بشم خدا میدونه.

چشمام رو قیج کردم و لبامم ماهی بعد رو بهش چرخیدم و گفتم:

-وقت گل نی... مراقب فتخت باش حیفه!

***

قول میدم به همین شیوه و سبکی که پیش گرفتم برهان رو روانی کنم! اصلا ماموریت زندگیم همین بود. روانی کردن برهان. حالا که دقیق تر دقت می کردم قشنگ ترین حس ممکن اینه که برهان عصبانی بشه. خب بقیه ی هدف ها به بعد موکول می شود فعلا میریم سراغ عصبانی شدن این آقای صبور. بالاخره که چی؟ میخواد همینطور صبور باقی بمونه و داد نزنه؟

اومدم بشینم سر میز صبحانه که دیدم اوفی اوفی چه سور و ساتی به پاعه و چه کردن. نکنه فکر کردن خبری بوده که بوی کاچی تا سیصد و سی و سه تا

کوچه اونور ترم می رفت؟ اینا خبر نداشتن پسرشون خواجه ماجه ای چیزیه؟ فکر کنم همین که به اینا نشون میدادم پسرشون از مردونگی هیچیشو نداره به اندازه ی کافی عصبانیش می کرد. البته من که نمیدونم هیچی شو نداره ولی حتی اگر دم و دستگاهم داشته باشه قطعا این سیب زمینی یه دم و دستگاه ناکارامد داره!

-بخور قربونت برم من... بخور یکمی تقویت بشی.

صورت برهان سرخ شد و دستش وسط راه برداشتن نون کند شد. مامانشم قشنگ با من همکاری میکرد تا حرصش به اندازه ی کافی دربیاد. همون اول کاری زور زوری نشوندتش پیش من و هی بهش دستور میداد چیزای مختلف بذاره جلوم.

-مرسی مامان جون. من میخورم شما هم بشینین بخورین.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_85

-میخورم عزیز دلم میخورم.

یکمی سرعتش توی حرف زدن و حتی انجام دادن کارها زیاد بود. تند و تند دست هاش وسط سفره کارای مختلف انجام میداد و حتی وسط جابجا کردن وسیله ها صحبتم میکرد.

-من اینا رو از نن آقا یاد گرفتم. مادر شوهرم خدابیامرد. برهانم ندیدتش ولی خدا بیامرزدش مثل ماه بود... یه ماه کامل. شب بعد از ازدواجمون انقدر من رو تقویت کرده بود که اصلا نفهمیدم چه شده بود و چه نشده بود. مامان جان... حتما باید نوبت بگیرم تحت نظر دکتر زنان باشی... حتما باید برای تست هم بریم.

یا خود خدا... این تا کجا رفته بود. یاواش بابا ننه جون آروم پیاده شو با همدیگه بریم چرا انقدر تخته گازی؟

-تست چی؟

آروم زمزمه کرد:

-حالا بعد بهت میگم.

بعد رو به برهان کرد و گفت:

-آقا برهان یکم یاد بگیر. باید به زنت رسیدگی کنی. الان بدنش نیاز به رسیدگی داره. براش لقمه بگیر خودش هنوز باهامون رودرواسی داره.

انقدر تند حرف می زد ما فرصت نمی کردیم هیچ کاری بکنیم. از برهان می خواست ولی خودش یهو یه لقمه اندازه ی کف دست درست میکرد و می گرفت جلوی دهنم:

-مرد موظفه ناز زنش رو بخره. دیگه حالت عادی که هیچ ولی روزایی مثل شب اول ازدواج و اینطور شبا باید بیشتر ناز بکشن. آقا برهان به در میگم دیوار بشنوه ها.

اومدم بپرم وسط حرف حاج خانم که یهو برهان مشت کوبید روی رون پام که نفسم بند اومد. احمق بیشعور!

بی جنبه ی بدبخت. آخم رو توی دلم قورت دادم ولی اشک راه چشمم رو پیدا کرد.

-مامان جان بخدا بهش رسیدگی میکنم.

-آفرین پس دست زنت رو بگیر ببر خریدای امشب رو بکنین. نذاری از ماشین پیاده بشه ها همینطور کنارت باشه احساس غربت نکنه. تقویت هم فراموش نشه.

بعد رو کرد به من و دستش رو تکیه تنش چسبوند به میز و گفت:

-این پسر ما یکمی خجالتیه. خودت باید راهش بندازی.

چشمک زد و زیر لب گفت:

-خودم یادت میدم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_86

-پس مامان جون من میمونم خونه شما بهم آموزش شوهر داری بدین. این بیشتر به دردم میخوره.

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و بعد لپ هام رو لمس کرد و گفت:

-خداروشکر حالت خوبه. اگر خودت دوست داری بمون خونه.

دوست دارم؟ دیگه چقدر میتونستم آخوندک میرغضب رو تحمل کنم؟ صبح چشم باز کردم چشمای

چپش توی چشمام بود... چپ که میگم نه از اون چپ ها! یعنی نگام نمیکرد. یه طور نگاهم نمیکنه که میگم نکنه واقعا من رو نامرئی تصور میکنه! احمق خر باز یادم افتاد زن چه اوسکلی شدم!

-دوست دارم پیش شما بمونم. آخه میدونین آقا برهان خیلی از دستپختتون تعریف میکنن. گفتن شما بهترین غذاهای دنیا رو درست میکنین. دوست دارم کنار دستتون وایسم یاد بگیرم و باهاتون هم صحبت بشم. آخه انقدر شما قشنگ حرف میزنین آدم دوست داره هی گوش کنه.

واضح لپ هاش گل انداخت و برهان هم واضح چرخید سمت من...

-وای برهان به خانمت هم اینا رو گفتی؟

برهان زورکی لبش روکشید بالا وقبل از اینکه چیزی بگه من جلوتر پریدم وسط و گفتم:

-وای مامان جون آقا برهان عاشق شماس یک لحظه هم حاج خانم از دهنش نمیوفته. دیگه نیاز به تعریفم نیست خدایی من این روزا دیدم شما چقدر ماهین آدم دوست داره شبیه شما بشه.

اینکه چقدر خودم رو کنترل میکردم جمله هایی که توی دلم تمرین کردن بودم پس و پیش نشه یه طرف و اینکه چقدر سعی میکردم تاثیر گذار باشم طرف دیگه. برهان که اصلا قاطی باقالیا بود. هنگ کرده بود از حرفایی که داشتم میزدم منم اوج رضایت از خودم رو داشتم البته مدیریت همه ی این کارا خیلی سخته ها فقط از پس خودم برمیاد!

-انقدر قشنگ میگی آقا برهان من یاد خودم و حاج رضا میوفتم .

بعد دستش رو گرفت جلوی دهنش و ریز ریز خندید.
برهان که حوصله اش از بحث ما سر رفته بود صندلیش رو عقب کشید و بلند شد که منم اروم عذرخواهی کردم و دوییدم دنبالش. عروس خود شیرین کیه کیه؟ منم منم!

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_87

حالا اگر مامانش نبود یه لگدم میزدم در کونش برن به امون خدا ولی وقتی جلوی مامانشه من بهترین عروس دنیام و اونی که بد اخلاقه آقا برهانه!

برهان کتش رو از توی جا لباسی برداشت و قبل از اینکه در رو ببنده من درو گرفتم و شال گردن خاکستریش رو از توش دراوردم. یه نگاه کج بهم انداخت و بعد رو به حاج خانم که روی نیم پله ای که ورودی رو به آشپزخونن متصل می کرد وایساده بود گفت:

-میرم انبار نفت، هرچیزی که نیاز داشتین برام اسمس کنین. لیست دستمه ولی باز هرچی یادتون اومد بگین.

-خدا بدرقه‌ی راهت برهانم، الهی فدای تازه دامادم بشم چشم حسود بترکه...

بعد کف دستش رو کوبید به سینه اش و من گفتم:

-آقا برهان میشه چند لحظه وایسین؟

جلوش وایسادم و پاهام رو تا حد امکان بلند کردم. هنوز جا داشتم ولی دیگه راهی نداشتم که بهش برسم. دستمم که بهش نمیرسید.مظلوم شدم و لب زدم:

-میشه یکمی بیاین پایین تر؟

سرش رو خم کرد و من با یه جهش کوچیک شال رو انداختم دور گردنش .

پاهام رو بیشتر بلند کردم و به زوووور لبم رو رسوندم به لپش و فقط مثل یه جوجه عجول نوک زدم به لپش و گفتم:

-مراقب خودتون باشین...

حالا اصلا نگم از مامانش چنان قربون صدقه ای می رفت از اون طرف و دست به سینه اش میکوبید که بیا و ببین. از یه طرف فدای من می شد از یه طرف فدای پسرش. برهان که اصلا محو... یه لحظه مات و مبهوت مونده بود و بعد سریع خودشو جمع و جور کرد و

نفهمید چطور خداحافظی کرد دو تا پا داشت شیش تا دیگه هم قرض گرفت و در رفت.

والا که تا بوده دخترا سرخ و سفید میشن و پسرا شیطونن مال ما برعکسه لامصب عین دخترای آفتاب مهتاب ندیده اس.

-الهی که خوشبختی بدرقه‌ی راهتون باشه مرواریدم.

کی میره این همه راهو... مرواریدم. نن جون حرفا میزنیا. به پسرت یکم از این خرعبلات یاد بده خودت بگی که فایده نداره.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_88

تا بوده ننه شوهر عروسشو دوست نداشته حالا شاید این یکی یکمی فرق داشته باشه و از وسط بهشت برای ما افتاده باشه ولی بازم ننه شوهره دیگه اسمش روشه خودش هوو حساب میشه.

چه برای خودم نیومده صاحبخونه هم شدم. انگار پسره منو به عنوان عروس پذیرفته که ننه اش بپذیره !

توی خیالاتم کف دستم رو کوبیدم وسط فرق سر مروارید درونم و گفتم خاک بر سرت کنم تو الان عروس این خونه ای...

-بیا ببینم گل دختر. بشین تعریف کن ببینم دیشب اذیت نشدی؟

یه لحظه لپام داغ شد. داشمونی ولی ول کن جون مادرت. این چیزا چیه میپرسی آخه حاج خانم!

-آخه ببینش توروخدا...

دستم رو گرفت و نشوند روی یکی از صندلیای میز نهارخوری و بعد دستم رو ول نکرد گذاشت روی میز خودشم دستش رو گذاشت روش و شروع به حرف زدن کرد:

-خجالت چی میکشی؟ منم مادر تو... من باید باهات درباره اش صحبت کنم مگه بجز من کی میاد بهت بگه؟

میدونستم قراره همین حرفا رو بزنه ها ولی نمیدونستم قراره انقدر خجالت بکشم و بخوام زمبن دهن باز کنه و منو بکشه توی خودش. اوف داشتم خیس عرق می شدم. این ته کمر هست که ستون فقرات داره، اونجا خیس خالی شده بود.

-یاد دادن...

به زور از دهنم درومد. خودمم نمی‌شنیدما ولی منظورم به همون کلاسایی بود که قبل از عقد رفته

بودیم و برهان نصف کلاسا رو توی دستشویی بود تا کنار من صدای استادا رو نشنوه ولی من راحت دست زده بودم زیر چونه و با عشق به حرفاشون گوش میدادم. بالاخره که چی باید یاد بگیرم!

ولی خب حرف زدن درباره مسائل زناشویی اونم با مامان برهان انقدر برام خجالت آور بود که هی داشتم به ندای درونیم که می گفت کاش با برهان می رفتی لگد پرت می‌کردم که ساکت بشه و بذاره من آرامشم رو حفظ کنم.

دست آزادش رو توی هوا تکون داد و پیشونیش رو توی همدیگه کشید. چقدر پوستش صافه ها، کی وقت کرده بود آرایش کنه؟ یعنی بپرسم ازش؟

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_89

-اوه اوه اون کلاسا رو میگی؟ به ریحان که هیچی یاد ندادن. ناز و عشوه اش رو که دیگه یاد نمیدن.

وای خدایا کاش ساکت بشه. خوبه منم برم توی جزئیات زندگی خودش و حاج آقا؟ نه خوبه؟

-درد نداری؟ زیر دلت... کمرت؟ جاییت درد نمیکنه؟

سرم رو به این طرف و اون طرف تکون دادم و انداختم پایین. اصل شماره یک در مقابل مامان و باباش اینه که فقط مظلوم باشم !

من که یه دقیقه یه جا بند نمیشم و نمیتونم نیش های تا بناگوش باز شده ام رو جمع کنم باید جلوشون خودمو خانم نشون بدم. ما بچه زیر پونزیم عادت نداریم با این بالاشهریا برخورد کنیم. شما نمیدونین آبجیا ولی من میدونم چقدر سخته ور دلشون زندگی کردن. یه هفته ای تجربه دارم! کف دستم چِسبیده به دهنم تا یه وقت مزخرف بار نکنم!

-برهانم رو اینطوری نبین. پسر همون حاج زرگره دیگه. میدونم برای ما خانما یکمی سخته همیشه براشون ترگل ورگل باشیم ولی این رو همیشه آویزه‌ی

گوشت کن، مرد میبینه و بو میکشه... ظاهرت براش آراسته باشه و بوی خوش بده. معجزه میکنه معجزه...

بله انگار مادر شوهر ما یکمی منشوری تشریف داره. نیاز به سانسور داره!

-بلدی برقصی؟

یا حضرت چرچیل! رقص دیگه چیمه! خدایا خودت به دادم برس. مشتی معلومه که یه چیزایی بلدم ولی رقاص که نیستم.

-کم و بیش...

ابروشو انداخت بالا و سرشم با ابروش رفت بالا.

-بذار ماه حروم تموم بشه من خودم درستت میکنم. باید بفرستمت پیش دختر دوستم قشنگ رقاص بشی بیای دل این پسره رو ببری. میدونم یکم خجالتیه ولی تو میتونی حسابی دلش رو ببری.

خداوکیلی اینا ننه بابای شوهرن یا ننه بابای خودم؟

اون از حاجی که همه اش دنبال راحتی منه اینم از ننه اش... نن جون فکر کنم بچتو بدجور فروختی. دختر دوست بودی یه صحبتی با حاجی میکردی دیگه.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_90

-این بچه ته دیگ من، ته تغازه... یکم حساسه ولی دلش مثل آب برکه پاک و زلاله. یکم براش ناز و غمزه بیای دنیا رو هم برات میخره و می‌فروشه. نگا به زبون تندش نکن ها... دلش قد یه فنچه. اینا که من یادت میدم رو رعایت کنی دیگه تمومه، بعدش باید مواظب باشی نه ماه یه بار یه بچه نیاد توی شکمت.

ریز ریز خندید و من یه لحظه ترسیدم. درسته توی دلم کلی نقشه چیده بودم و برای خودم هزارتا برنامه ریزی کرده بودم. حتی بچه داشتن و لمس حس مادر شدن هم جزوی از آرزوهام بود ولی تنها چیزی بود که

برام نگاه کردن بهش انقدری که توی به زبون آوردن راحت بود، راحت نبود.

-این یقه ی لباس رو میبینی؟

به یقه ی تیشرت جذبش اشاره کرد. تقریبا توی بسته ترین حالت ممکن قرار داشت.

-این برای همه‌ی اعضای خونه اس. وقتی با شوهرت تنهایی باید باز بپوشی، این هیکل قشنگ رو خدا نداده که بکر نگهش داری. باید جای مناسب و برای شوهرت زیبایی هات روبه نمایش بذاری.

حالا من لبو بشم حاج خانم همینطور ادامه بده، ول کن هم نبود... اگر ولش میکردی تا فردا از روابط زناشویی می‌گفت.

-این ماه یکم کار داریم، برهان خرید هارو بیاره باید بشینیم آماده کنیم. آخه ما هر سال محرم و صفر مراسم داریم تا جایی که مورد لطف و مرحمت آقا امام حسینم قرار بگیریم نوکریش رو می‌کنیم. امسال قسمت اینطور بود که عروس گلمونم توی این نوکری سهیم بشه. انشاالله بعد از دهه‌ی اول میریم که با هم تحت نظر یه دکتر زنان خوب باشی. سالی یک بار هم باید تست زنانه بدی. هر مشکلی داشتی بدون رودرواسی به من بگو...

بابا نالوطی تو خودت صورتت برام رودرواسی میاره ننه آخوندک!

-چشم.

-می‌دونم سخته ولی دوست دارم من رو مادر خودت بدونی نه مادرشوهرت .

از جاش بلند شد و بعد از نفس عمیقی که کشید گفت:

-اگر دوست داشتی بیا یه حلوای هویج درست کنیم که برهان خیلی دوست داره.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_91

مشغول شدیم و با هم پای گاز وایسادیم. هر کاری می‌گفت منم انجام میدادم و تقریبا تمام کارهای حلوا رو خودم انجام داده بودم. عطرش تو کل خونه پیچیده بود ولی من دیگه از کمردرد نمی‌تونستم راست وایسم. انقدر بهم فشار اومده بود داشتم به زمین و زمان فحش میدادم. دقیقه ای یک بار توی دلم می‌گفتم الهی کارد بخوره به شکم اون برهان که قراره این حلوارو زهرمار کنه...

بعد از اینکه حلوای داغ توی قابلمه بود من رو فرستاد تا برم طبقه‌ی پایین ظرف یک بار مصرف بیارم و برای

همسایه های نزدیک هم ببرم. طبق آدرسی که داده بود رفتم سر وقت کارتن های طبقه‌ی پایین.

از اونجایی که اگر می‌رفتم بالا بازم باید خر حمالی میکردم یکم اونجا لم دادم و بعد دوباره رفتم ادامه‌ی خر حمالیا. ولی خودمونیم عجب چیزی پخته بودم!

زندگی جدیدم جالب بود، آدمای جدیدی که خارج از اون محیط بسته می‌دیدم و شخصیت های جالبی که می‌شناختم. این زندگی جدید من فقط برهان نداشت. برهان فقط یه بخش از این دنیای ناشناخته بود که شبیه یه نوزاد تازه از شکم مادرش درومده داشتم می‌شناختمش. تک به تک چیزایی که میدیدم برام لذتبخش و هیجان انگیز بود.

همه‌ی حلواها رو پخش کردم بین در و همسایه که کلا پنج شش تا هم بیشتر نبودن. همین که می‌خواستم از

پله ها برم بالا حس کردم سرم داره گیج میره. درد کمرم بیشتر و بیشتر شد و فهمیدم چه بلایی سرم اومده!

از اونجایی که حس بروسلی بودن بهم دست داده بود روز اول پریودی برای خودم فیگور قهرمانی گرفته بودم و حالا کار نکن کی کار کن دیگه بدنم کم آورده بود.

همین حین هم چشمم افتاد به ماشین برهان که اومد توی حیاط و من هم نشستم روی پله ها تا یکم سرحال بیام.

***

طبق معمول خرید های هیات با من بود. تقریبا یه بخش اساسی رو خریده بودم و برگشتم خونه. زنگ زدم حاج فتح‌الله بیاد کمکم کنه تا وسیله‌ها رو ببریم انبار که دیدم این دختره نشسته روی پله ها و همینطور چادرش رو ول کرده دورش.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_91

-چرا نشستی اینجا؟

سرش رو از روی دستاش بلند کرد و بهم نگاه کرد. صورتش به طرز عجیبی سفید بود و چشماش بی حال... قدم هام رو تند کردم و بهش رسوندم. توی این سرما هیچ لباسی هم تنش نبود و با یه لباس نازک و چادری که دور تنش پیچیده شده بود نشسته بود روی پله ها...

-سلام آقا برهان... خسته نباشی.

وسط راه چرخیدم و با ادای احترام به حاج فتح الله دستم رو گذاشتم روی سینه ان و گفتم:

-قربونتون برم بابا فتح الله. شما هم خسته نباشید.

-اجرت با امام حسین جوون.

-نوکری آقا وظیفه اس. الان خدمتتون میرسم.

این دختره برام پشیزی اهمیت نداشت ولی بنده ی خدا که بود. وقتی اونطور بی جون روی پله نشسته بود و حس می‌کردم حالش بده باید به دادش می‌رسیدم.

لحظه‌ی اول فقط برای توپیدن بهش و اینکه چرا سر لخت توی حیاط نشسته به سمتش قدم تند کرده بودم ولی بعد...

-چرا اینجا نشستی؟

بی جون چشمش رو باز و بسته کرد. دستش رو گرفت به نرده های سنگی و خواست بلند بشه که انگار سرش گیج رفت. دست گرفتم زیر بغلش و گفتم:

-چاییدی توی این سوز بدون لباس نشستی اینجا که چی؟

جوابی نداد ولی یهو همه‌ی وزنش افتاد روی تن من...

-یا امام حسین... مروارید... مروارید؟؟؟

نشستم روی پله ها و صورتش رو گرفتم توی دستم. پوستش یخ بسته بود. عین فریزر سرما از تنش بلند می‌شد. سریع دست زدم زیر بدنش و بلندش کردم.

نفس نفش زنان تا ماشین بردمش و روی صندلی عقب خوابوندمش.

-یا فاطمه‌ی زهرا... چی شده پسرم؟

پاهاش رو توی ماشین جا دادم و چادر رو کشیدم روی سرش. لباساش مناسب بود ولی حجابش اصلا مناسب نبود. نفسم رو فوت کردن بیرون و رو به بابا فتح الله گفتم:

-نمیدونم، برم براش لباس بیارم برمیگردم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_92

با تمام نفرتی که ازش توی دلم بود نگرانش بودم... انگار اون اسم لعنتی اش توی شناسنامه ام همراه خودش یه مسئولیتی می کشید که الان اسیرم کرده بود. اصلا وقتی رنگ و روی سفیدش رو دیدم نفسم رفت !

دوییدم توی خونه و رفتم سر وقت لباساش. حتی نمیدونستم باید کجا رو دنبالشون بگردم. خونه هم سوت و کور بود و هیچ صدایی نمی اومد. حتی نمی دونستم مامان کجاس. بالاخره بعد از کلی گشتن یه مانتو و شال پیدا کردم و چادر مشکیشم برداشتم و

رفتم پایین. زیر لب خدا رو صدا می کردم تا به خیر بگذرونه و حالش خوب بشه.

لباس ها رو به زور تنش کردم و نشستم پشت فرمون. خونه رو سپردم به حاج فتح الله و با بالاترین سرعت ممکن به سمت اولین درمونگاهی که به ذهنم رسید روندم. دکتر نداشتن! برگشتم بالای سر مروارید و دست گذاشتم روی پیشونیش. بدنش به قدری سرد بود که ترسم بیشتر شد و برای رسیدن به بیمارستان عجله کردم.

ماشین رو توی بدترین جای ممکن پارت کردم. نفهمیدم اصلا وسط خیابونه یا توی پیاده رو... درست پارک شده یا نه! فقط داشتم به این فکر میکردم که مسئولیت این دختر بی کس و کار الان گردن منه و باید هرچه سریع تر حالش خوب بشه.

همونطور که توی بغلم گرفته بودمش و تا اورژانس بردم رفتم سمت پذیرش.

-ببخشید میشه هرچی سریع تر بیمار من رو ویزیت کنین؟

پرستار اشاره زد تا یه تخت بیارن. مروارید رو خوابوندم روش و بعد از این که اسم و فامیل و مشخصاتش رو دادم رفتیم سمت اتاق معاینه .

-چه نسبتی باهاش داری؟

هنوز بیهوش بود و دکتر بعد از تموم شدن معاینه اش داشت این سوال رو از من می پرسید. توی زبونم نمی

چرخید که نسبتمون رو بهش بگم ولی وقتی انتظارش رو دیدم با تردید گفتم:

-همسرمه.

-چه بلایی سرش آوردی که به این روز افتاده؟

چیزی برای گفتن نداشتم. بدنم یخ کرده بود. حس می کردم چند دقیقه بعد خودم هم ممکنه به درد اون دچار بشم.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_93

-روزای اول پریود نباید به خودش فشار بیاره.
همینطوری ضعیف هست به خودشم فشار بیاره وضعش میشه این. یه سرم وصل میکنم براش آمپول تقویتی هم مینویسم مرتب استفاده کنه. چند سالشه؟

-هجده.

دهنم خشک شده بود. نمیدونستم چیکار کرده از وقتی که من رفته بودم ازش خبر نداشتم.

-خجالت نمیکشی؟ این دختر هنوز بچه اس سنی نداره بدنش جون نداره به نظر میرسه کم خونی هم

داشته باشه. یه آزمایش بدین... فعلا سرم وصل کنیم بهتر میشه ولی باید بیشتر مراقبش باشی.

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و به کفش های ساده ی سیاه دکتر نگاه کردم.

-چرا وایسادی؟ برو داروهاشو بخر ببر براش بزنن.

اول مروارید رو بردم اتاق تزریقات و بعد خودم رفتم سراغ خرید داروها که چند قدم اون طرف تر بود. هوا رو به تاریکی میرفت و مروارید هنوز بی جون روی تخت افتاده بود. دم اتاق تزریقات پرستار سبز پوش مردی دست دراز کرد سمتم و گفت:

-همراه این خانمی؟

-بله... به هوش اومده؟

-نه داروهاشو بده به من برم براش بزنم.

ابروهام بالا پرید. این مردک می خواست تزریقاتش رو انجام بده؟

-پرستار خانم ندارین؟

توی اتاق سرک کشیدم تا شاید بتونم ببینمش ولی نبود.

-الان نیستن. بده کیسه ی داروهارو.

-لطفا یه پرستار خانم صدا کنین. نمی تونم اجازه بدم شما تزریقاتش رو انجام بدین.

صداش یکمی بالا رفت و دست دراز کرد تا کیسه ی داروها رو از دستم بگیره:

-آقا مگه ما مسخره ی شماییم؟ بنده پرستار شیفت هستم خودمم باید کارشون رو انجام بدم.

منم به طبعش صدام رو بردم بالا و دستم رو عقب کشیدم. قدم ازش بلند تر بود و از بالا به پایین نگاهش میکردم. درسته حسی به مروارید نداشتم ولی به هر

حال ناموسم محسوب می شد و نمی تونستم اجازه بدم هر ننه قمری از راه میرسه به بهونه ی تزریق و این حرفا بهش نگاه بکنه. یه سرم خشک و خالی نبود.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_94

تزریق عضلانی هم داشت. دیگه انقدر عقلم می رسه که تزریق عضلانی کف دست نیست بلکه باید شلوارش رو بکشه پایین. الله و اکبر! خدایا من رو با چی داری امتحان میکنی؟ داری کدوم گناهم رو می

شوری که من رو توی این موقعیت ها قرار میدی؟ خودت کمکم کن...

-چه خبره آقا؟ اینجا بیمارستانه. صداتون رو بیارین پایین.

-خوش غیرته نمیذاره تزریق خانمشو انجام بدم.

خانمه که به نظرم سر پرستاری چیزی بود کیسه ی دارو رو از توی دستم کشید بیرون و گفت:

-برو آماده اش کن.

تردید داشتم که خودش قراره تزریق رو انجام بده یا کس دیگه ولی یه طور با تحکم این حرف رو زد که رفتم توی اتاق تزریقات و دنبال مروارید گشتم. روی تخت دوم بود و دورش پرده ی آبی رنگی تا نیمه کشیده شده بود. اول پرده رو کامل کشیدم تا هیچ دیدی نداشته باشه و بعد رفتم کنارش. یه لحظه بی حرکت وایسادم و نمیدونستم باید چیکار کنم. چادرش روی بدنش بود و بی جون روی تخت افتاده بود.

-توقع نداری که از روی چادر براش آمپول و سرم بزنم؟ چادرش رو دربیار... شلوارشم بکش پایین. اگر آستنیش تنگه بالا نمیره لباسی که از زیر چادرتنشه هم دربیار. بجنب...

خواستم بگم خودش انجام بده ولی روم نشد. با دست لرزون رفتم و چادرش رو از دور بدنش باز کردم. دست انداختم زیر تنش و چادر رو برداشتم روی چوب لباسی ای که پایین تخت بود آویزون کردم .

-اول دمر بخوابونش آمپولش رو بزنم.

یا قمر بنی هاشم... خودت کمکم کن.

زیپ شلوارش رو آروم باز کردم. دستام داشت می لرزید. دستم به گیپور لباس زیرش کشیده شد و نفسم رو حبس کردم و فقط خدا رو توی دلم صدا زدم. روی پهلو چرخوندمش و یکمی بالای کمر شلوارش رو کشیدم پایین.

-انقدر کافیه؟

-آره.

سوزن رو فرو کرد و آروم محتوی رو خالی کرد.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_95

من چشمم روی چند سانتی از تن مروارید که تو معرض دیدم قرار گرفته بود قفل شده بود و انگار که

یادم رفته بود باید چشم ازش بگیرم و برای همین نگاه نکردن خدا و ائمه اش رو صدا زده بودم.

-خوبه. بخوابونش سرمشم بزنم براش. کنارش بشین الانا بهوش میاد دیگه. پریوده نه؟

-بله.

چند تا آمپول توی سرمش خالی کرد که رنگ اونو عوض کرد و گفت:

-چیزی نیست نگران نباش. ضعف بدنیه. باید بیشتر حواست بهش باشه اینطور وقتا باید تقویتش کنی بدنش خیلی ضعیفه.

سرم رو تکون دادم. مگه من چند بار زن داشتم که اینطور چیزا رو بلد باشم؟ در ضمن اصلا من مروارید رو زن خودم به حساب نمیاوردم که برام مهم باشه بهش رسیدگی کنم!

سرم رو هم زد و دوتا چسب هم چسبوند روش و رفت... نشستم کنار تختش و نگاهم مستقیم روی سوزنی بود که چند سانتی توی رگش پیشروی کرده بود. دختری که ده روزی بود به طور ناگهانی توی زندگیم سبز شده بود و همه ی معادلات و برنامه های زندگیم رو دگرگون کرده بود. از همه ی کارام عقب افتاده بودم و زندگیم تغییر عجیبی کرده بود. عجیب تر از همه اینکه این دختر بجز من برای همه ی اهل

خونه عزیز بود و دوستش داشتند. حتی براشون مهم نبود چطوری و برای چی اومده توی زندگیمون.

صدای ناله اش نگاهم رو کشید سمت خودش. لای چشماش رو باز کرده بود. ناخواسته دستم رو گذاشتم روی دستش و از جام بلند شدم:

-حالت خوبه؟

آروم زمزمه کرد:

-تو عزرائیلی؟ دیگه باید بمیرم؟ خدایا عزرائیل من شبیه اون بچه آخونده؟

بی توجه به حرفش نفسم رو دادم بیرون. خداروشکر که چیزی از زبونش کم نشده بود .

-چند ساعتی بیهوش بودی از دستت راحت بودما.

-ا زنده ام؟

یهو اومد از جاش بلند بشه که دست گذاشتم تخت سینه اش و اجازه ندادم بلند بشه.

-بذار سرمت تموم بشه.

-یعنی باید باورم بشه به من دست زدی؟ قرآن خدا غلط نشد دستت بهم خورد؟ استغفارت کجا رفت مرد مؤمن؟

دستم رو کشیدم عقب و پشتم رو کردم بهش...

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_96

یه وجب قد و دو گرم وزن نمی دونم این همه زور رو از کجاش میاورد که اونطور محکم یه چیزی فرو رفت توی شکمم و چشمم سیاهی رفت. انقدر ضربه ناگهانی

بود که نتونستم واکنش نشون بدم فقط دستم رو گرفتم به شکمم و چشمام رو بستم.

-خدا این اصلا امتحان درستی نیستا. قرار نیست عزرائیلم شبیه این آخوندکه باشه قرارمون این نبود. بیا با من یکمی خوب تر تا کن. گناه دارم یتیمم بدبختم. قصدم خیره خودت که میدونی؟

چشمام رو باز کردم وبا غیظ گفتم:

-متاسفانه لیاقت هم نداری بدبخت.پاشو خودت رو جمع کن ببینم.

احمق بی لیاقت. تا من باشم برای این کاری نکنم نگرانشم نشم.

-ا تو واقعیشی؟ عزرائیل مزرائیل نیستی؟ خودشی؟

-نه مریضم دارم اداشو درمیارم. مگه من مثل تو مسخره ام؟ پاشو ببینم.

مظلوم شونه هاش رو جمع کرد و نشست روی تخت. نگاهشو دوخت به سرمو که به دستش وصل بود و گفت:

-ببین هنوز تموم نشده!

لبخندش از اینور تا اونور صورتش کش اومده بود. از یه گوشش شروع می شد و تا اون یکی گوشش هم ادامه داشت. از رو هم که نمی رفت شکر خدا. نفسم رو فوت کردم بیرون و پشتم رو کردم بهش.

-میگم آخوندک... من چرا اینجام؟

دست به کمر چرخیدم سمتش. از دستش حسابی عصبانی بودم. جواب لطف من رو اینطوری با کتک زدنم داده بود... احمق بیشعور.

-فراموشی هم گرفتی؟

دستش رو گذاشته بود روی پاش و هی یه نگاه به سرم می کرد و یه نگاه به من. موهاش از اینور و اونور روسریش زده بود بیرون و شلخته اش کرده بود.

-نه ولی یادم نیست کی اومدم اینجا.

-ضعف کردی. تو خودت نمی فهمی این روزا نباید زیاد کار کنی و استراحت لازمی؟ اینم من باید بگم؟ جای اینکه مراقب خودت باشی بقیه رو به دردسر نندازی...

پرستاری که سرم رو وصل کرده بود و آمپول مروارید رو بهش زده بود پرده رو کنار زد و اومد داخل:

-به به خانم خوشگل. بیدار شدی.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_97

مروارید انگار یه هم زبون پیدا کرده باشه با شوق و اشتیاق سلام علیک کرد و با پرستار گرم گرفت:

-خانم پرستار. یعنی بیهوش بودم؟ وای چقدر هیجان انگیز مثل فیلما غش کرده بودم. من فکر میکردم این چیزا الکیه و فقط برای فیلماس.

پرستار خندید. دختره ی شیرین عقل!

-ضعف کرده بودی. یه همسرت سپردم بیشتر مراقبت باشه. تو هم نباید زیاد از خودت کار بکشی قراره حسابی تقویتت کنه.

سرم رو چک کرد و با دقت پوست مروارید رو مورد بررسی قرار داد تا مطمئن بشه رگ پاره نشده باشه و بعد از اتاق بیرون رفت. مروارید که اصلا انگار نه انگار چند دقیقه قبل هیچی حالیش نمی شد و شلوارشم من تنش کرده بودم برای خودش داشت کیف میکرد. یه لحظه هم آروم و قرار نداشت.

-آیی...

چرخیدم سمتش ولی چیزی نگفتم. حوصله نداشتم باهاش صحبت کنم.

-باسنم چرا درد میکنه؟

-پنی سیلین درد داره دیگه.

یهو با تمام وجود هین کشید و چشماش رو سه برابر حالت عادی گشاد کرد و زل زد توی چشمای من. انگار که شوکه شده باشه بدون حرکت نگاهم کرد و چشماش حتی یک ذره هم تکون نخورد.

-چته تو؟

پاشدم و چند بار زدم روی پاش ولی بازم تکون نخورد. خشک شده بود.

-چرا خشک شدی؟

کف دستم رو کوبیدم روی لپش که یهو نفس کشید و چشماش رو توی کاسه گردوند. هنوز هم شوکه و متعجب بود.

-پنی سیلین؟

-اژدها سه سر که ندیدی. چند میل سوزن بوده.

باز هین کشید ودست آزادش رو گذاشت روی دهنش. حوصله نداشتم با این دیوونه سر و کله بزنم برای همین زیر لب دیوانه ای نثارش کردم و از اتاق رفتم بیرون. حالا که به هوش اومده بود دیگه کاری به کار من یکی نداشت.

-الان میمیرم.. الان هوا میره توی بدنم جان به جان آفرین تسلیم میکنم. دکتر... پرستار... شوهرم میخواد من رو بکشه...

با شنیدن صداش بدو بدو رفتم توی اتاق که دیدم همینطور صداش رو انداخته توی سرش و داد و قال میکنه. عین دیوونه ها فقط پشت سر هم چرت و پرت میگفت.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_98

-چی میگی دیوونه؟

-سرمم تموم شده.

بالاخره ساکت شد. منم با دیدن سرمی که تموم شده بود رفتم جلو و پیچش رو پیچوندم تا دیگه راه ورودی سرم بسته بشه .

-کسی با سرم نمرده که تو دومیش باشی. صبر کن میان درمیارن این همه هوچی گری نداره.

یهو مظلوم می شد و چونه اش رو میچسبوند به یقه اش و از بالای چشماش نگاهم می کرد. البته که این دختر هیچ وقت امکان نداشت مظلوم بشه فقط ادای مظلوم شدن رو درمیاورد. زبونی که اون داشت سه مترش فقط زیر زمین بود و تمومی نداشت. هیچ وقتم جلوی کسی کم نمیاورد.

خانم پرستار اومد و بعد از توصیه های ایمنی مورد نظر بالاخره مروارید خانم آبرو بر هم مرخص شد. از چادر سر کردن کج و کوله اش معلوم بود که قبل از اومدن توی خونه ی ما چیزی به اسم چادر نمی شناخته. فردا هم که شب محرم بود و ما مراسم داشتیم انگار قرار

بود حسابی آبرو و حیثیت خونوادگی مون رو زیر سوال ببره.

رفتیم سمت ماشین و خداروشکر نه تا رسیدن به ماشین حرف زد و نه خرابکاری کرد. نمی دونم به چی فکر میکرد ولی همین که صداش نمی اومد جای شکرش باقی بود.

نشستیم توی ماشین که یهو چرخید سمتم و گفت:

-آقا برهان!

ابروم پرید بالا. وقتی اینطور داشت بهم احترام میذاشت بوهای خوبی به مشامم نمی رسید. خیلی وقت نبود که میشناختمش ولی دیگه فهمیده بودم وقتی اینطور صحبت میکنه حتما یه کاسه ای زیر نیم

کاسه شه. ابروهاش پر پشت بود و انگار آرایشگر هم اونا رو برنداشته بود و فقط یکمی تمیز کرده بود. با دقت به چشم های گرد سیاهش نگاه کردم و صورت رنگ گچ دیوارش رو زیر نظر گرفتم. نگاه کردنش حلالم بود ولی من به چشم خریدار نگاهش نمی کردم. انگار اولین باری بود که میدیدمش فقط میخواستم ظاهرش رو بررسی کنم.

-بله.

چشماش موقع تمرکز گرد تر میشد. کوچیک بود ولی شبیه به یه فندق گرد بود و رنگش درست هم جنس پرهای کلاغ.

17.07.21 05:25]

#مروارید

#پارت_99

-میشه ازتون یه خواهشی کنم؟

جوابش رو ندادم و مشغول رانندگی شدم. هوا تاریک شده بود و دیگه رو به شب رفته بود. خیابون ها شلوغ بود و این یعنی قرار بود دقایق بیشتر تحملش کنم و بیشتر کنارش وقت بگذرونم. پخش ماشین رو باز کردم و صدای نوحه توی فضا پیچید. کمش کردم که گفت:

-یعنی نکنم؟

-چی می خوای؟

چادرش رو کشید جلو که یهو سرش به عقب کشیده شد. سرجاش نشست و در ماشین رو همونطور وسط اتوبان باز کرد و چادرش رو کشید تو و من با تعجب فقط حرکاتش رو نگاه میکردم.

-آخیش... میگفتم. چیزه... آقا برهان میشه صبح من رو ببرین یه جایی؟

-خودت برو.

نگاهم رو به مسیری که جلوم باز شده بود دوختم و زیر لب با نوحه ای که به گوشم می رسید زمزمه کردم.

-نه شما هم باید بیاین. ببینین دارم ازتون خواهش می کنم. لطفا!

-کجا هست؟

انگار از طرف من تایید گرفته باشه یهو با ذوق چرخید سمتم و از آستینم آویزون شد. تند و بدون هیچ وقفه ای شروع کرد به صحبت کردن.

-وای مرسی. مرسی قبول کردین. حالا یه جا هست دیگه جای بدی نمی برمتون بخدا. من فقط یه چیز کوچولو ازتون میخوام توروخدا نه نیارین خب؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم دستم رو از توی انگشتاش بکشم بیرون. یک لحظه هم آروم نمی نشست. یه سرم زده بود قد یه بچه ی بیش فعال انرژی داشت و تخلیه نمیشد.

-نپیچونیدا! خوداوکیلی بیاین بریم. جای بد نمیبرمتون.

لحن صحبت کردنش یه طوری بود. شبیه فیلم های دهه ی پنجاه.. اون هم نه همه شون فقط اونهایی که

سر کوچه وایمیستادن و یه تسبیح هم توی دستشون می چرخوندن. حاجی هم دست گذاشته بود روی عطیقه ترین نوع دختری که توی تهران پیدا می شد. اگر کل دنیا رو هم می گشت نمی تونست با این اوصاف چیزی پیدا کنه.

-وقتی میگم باشه زیرش نمیزنم. چقدر کارت طول میکشه؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_100

-دو ساعت شاید...

همین امشب کارای اصلی رو انجام می دادم و کمک های لازم رو می کردم تا بتونم کاری که مروارید خواسته رو انجام بدم. نمی دونم چه کاری بود ولی انگار یه دستی محکم جلوی دهنم رو گرفته بود که مقابلش نه نیارم.

خونه که رسیدیم حاج خانم همیشه نگران با اسفند جلوی در منتظرمون بود. مروارید که اصلا انگار نه انگار اتفاقی براش افتاده. با انرژی همچین پرید صورت حاج خانم و حاج بابا رو بوس کرد که من باورم نمی شد یک ساعتی از حال رفته بود و هیچی حالیش نبود. یه طوری هایپر اکتیو شده بود که می تونست تمام خونه رو بدوعه. شاید هم میتونست مسابقه ی دو بذاره.

-وای تقصیر منه مادر... نباید بهت اجازه می دادم انقدر کار کنی. برهان بیا ببین خانمت چه کرده. اینا رو درست کرده بود به این حال و روز افتاد دیگه.

لباس هام رو گذاشتم توی جالباسی جلوی در و باهاشون هم قدم شدم. مامان ظرف تزئین شده ی حلوای هویج رو از روی میز برداشت و گرفت سمت من. اوهوع! همه اش رو خودش درست کرده بود؟

-به به دستتون درد نکنه.

-دست مروارید خانم درد نکنه.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

-مروارید خانم دستتون درد نکنه.

انقدر خوشمزه بود که چشم بستم و مزه مزه کردم ولی تا می اومد روی زبونم که از طعمش تعریف کنم خودم رو نگه می داشتم و چیزی نمی گفتم.

-از مال منم خوشمزه تر شده. فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه. عروس دارم دسته ی گل دستپختش هم که معلومه همین حلوا خودش مشخص میکنه.

اون سه متر زبونش جلوی مامان و بابا کاملا غلاف بود. انگار نه انگار این همون دختر پرو و لجبازیه که حالت عادی میدیدم...

صدای مامان زیر گوشم پیچید:

-حتی اگر خوشت نیومد باید ازش تعریف و تمجید کنی تشویق بشه. اینطور که تو مثل برج زهر ماری این بچه رو توی هجده سالگی مثل یه پیرزن نود ساله افسرده و داغون میکنی. یکم تعریف کن ببینم!

-مامان!

اینا همه شون طرف مروارید بودن. منو زوری انداخته بودن وسط زندگی ای که نمیفهمیدن دارم برای تحمل

کردنش چقدر زجر میکشم. تحمل کردن این دختر به عنوان همسرم که اصلا نمیتونستم بپذیرم چنین شخصی همسر منه...

سقلمه مامان تو پهلوم حواسم رو جمع کرد:

-بگو ببینم!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_101

-مروارید جان عزیزم دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه شده خانم.

چشمای مروارید برق زد و مثل دوتا ستاره توی آسمون درخشید.

-حالا روی ماهش رو ببوس. تو یک ذره بلد نیستی ناز زنت رو بخری؟ من باید واو به واو دیکته کنم؟

-مامان جان عزیزم بیخیال من شو...

الله و اکبر گویان ازشون فاصله گرفتم و شنیدم که بابا داشت مامان رو شماتت میکرد.

-ناهید جان عزیزم. بذار راحت باشن. این بچه هنوز یخش آب نشده تو چرا انقدر بهش اصرار میکنی؟

-حاج رضا از همین الان باید یاد بگیره. این دختر جوونه. یه ذره بچه اس باید بیشتر حواسش بهش باشه.

مرواریدم مثل جوجه دنبال من دویید تا بیاد بالا. یه قدم ساده هم که نمی تونه برداره باید تو زمین و هوا نگهش دارم و همه اش حواسم بهش باشه تا یه وقت یه جاییش آسیب نبینه. همین که چشمش پایین بود داشت می افتاد که آویزون لباسای من شد. دستش رو گرفتم و بلندش کردم که باز چشم از پایین نگرفت و همونطور گوشش رو تیز کرده بود که بفهمه چی میگن.

-اگر جلوت رو نگاه کنی نیاز به آویزن شدن به منم نداری.

-بیا یه ذره گوش کن ببین چی میگن. مامانت بیچاره راست میگه ها تو یکم باید ازش یاد بگیری.

رفتم پشت سرش و هلش دادم سمت بالا. همین مونده بود که یه وجب بچه به من بگه چیکار کن و چیکار نکن. انگار این سالها این بوده که میگفته من به چی عمل کنم. مثل قاشق نشسته پریده بود وسط زندگی من اونوقت بهم امر و نهی هم میکرد. با سنگ پای قزوین رابطه ی نزدیکی داشت گمون میکنم...

-بیا برو بالا یکم استراحت کن باز چپ نکنی بیوفتی گردن ما.

-اوه فردا نذری مذری هم میدین؟ میگم منطق جون شما حلیمم میدین؟ آخ که من میمیرم برای حلیم. نمیدادن بهمون که من همیشه در حسرت حلیم بودم. یه قاشق می خوردم انگار تو بهشت بودم.

در عین حال که یه آدم ساده و بی شیله پیله بود وحرف هاش رو در ساده ترین حالت ممکن به زبون میاورد ولی همین کارای احمقانه اش عصبیم میکرد.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_102

یه طوری با من گرم میگرفت انگار چقدر نزدیکیم و چه دوستی با ریشه ای داریم. دختر جون یکی نیست بگه اگر با من باشه همین حالا پرتت میکنم از توی این خونه بیرون.

متاسفانه با من نبود و من برای احترامم که شده سکوت میکردم. نمیدونم چند وقت ولی بالاخره یه روزی این سکوت منم تموم میشد و همه چیز رو می گفتم.ازشون میخواستم تا این بازی مسخره رو تموم کنن.

-صبح عاشورا و بیست و هشتم ماه صفر حلیم داریم. خودمون پای دیگ وایمیستیم...

-وای راست میگی؟

اینطور وقتا مطمئن می شدم که مغز مروارید از یه دختر هجده ساله هم کوچیک تره. بالا و پایین میپرید و با ذوق دستاش رو به هم میکوبید. انگار این همون دختری نبود که با جا گذاشتن لباس زیرهاش توی اتاق من و یا خیس شدن توی حموم سعی داشت کارایی بکنه که یکمی برای سن و سال و قد و قواره اش زود بود. این دختر انقدر کوچیک و بچه بود که من حتی نمی تونستم به اون دید بهش نگاه کنم.

روزهای اولی که میدیدمش سعی میکردم نگاهش نکنم تا خدایی نکرده به گناه نیوفتم ولی حالا حتی با این حال که محرمم بود و از نظر شرعی زنم محسوب میشد هیچ هوس و غریضه ای من رو نسبت به این دختر شیطون و دیوونه تحریک نمی کرد.

-من با تو شوخی دارم یا ازت می ترسم که بهت دروغ بگم؟

دم در اتاقم که حالا با زور و اجبار اتاق مشترکمون شده بود وایساد و از دستگیره آویزون شد تا در رو باز کنه. همچین زور می زد که انگار می خواد یه در با وزن سرب رو جابجا کنه! کاش می تونستم یه روزی برای خودم داشته باشم و برای این موقعیت جدید به جایی

پناه ببرم که بتونم تنها باشم. دهه ی اول محرم انقدر سرمون شلوغ بود که نمی تونستم تکون بخورم.
مجبور بودم از تمام خستگیام به خود آقا امام حسین پناه ببرم که خودش بزرگ ترین پناهم بود.

-نه خب... حالا چرا کتک میزنی سوال پرسیدم دیگه. خوشم میاد باحالین.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_103

کیف میده تو خونواده تون رفت و آمد داشتن.
نمیذاری کلامم منعقد بشه تندی میزنی توی برجکم.
حاجی جون ما اونقدرا هم که فکر میکنی بد نیستیم
فقط یکمی لول مون با شما یقه آخوندیا فرق داره .

سرم رو براش تکون دادم و کنار زدمش. تاسف می خوردم از دیدن کار ها و رفتاراش. دیوانه بود رسما واومده بود که منو هم مثل خودش دیوانه کنه!

***

می خواستم ببرمش یه جایی که برای من زندگی از اونجا شروع شده بود. براش ذوق داشتم. بالاخره اون موقعی که دلم میخواست شده بود و من می تونستم پام رو بذارم اونجا...

وقتی بهش آدرس رو دادم تعجب کرد. انتظار نداشت از نوک قله های تهرون ببرمش زیر پونزهای شهر. البته که من فکر میکردم برهان اصلا اون زیر میرا رو نمی دید. درسته که من مثل اون خونه و خونواده نداشتم ولی همین زیر پونزا جایی بود که توش بزرگ شده بودم. جایی بود که رشد کرده بودم و هجده ساله شده بودم.

دهن پر کنه نه؟ هجده سال! گنگش بالاس لامصب... اصلا وقتی میگی هجده یعنی خیلی خفنی. حالا ما تو همین هجده سالگی هم شوور کردیم و هم خونواده دار شدیم. باحاله دیگه نیست؟

همیشه هم تصور می کردم که خیلی سن و سال خفنیه. خدایی هم بود.

ماشینشم مثل خودش باحال بود... چفیه انداخته بود روی صندلیای ماشین خفنش. خب لامصب این مال بچه پولداراس کی دیدی چفیه بندازه! دنیاش اصلا لابلای یه چیزایی بود که مخ آدم سوت می کشید. از سر و روی زندگیش فقط کتاب دینی و قرآن میبارید. شک ندارم اگر تو هر لحظه از زندگیش چپه اش کنی و بتکونیش ازش یک عالمه آیه ی قرآن و جملات انگیزشی قرآنی کشف میشه! از من گفتن...

-کجا داری میبری منو؟

-آق دلیل... قرار شد بیای دیگه. حالا سوال بپرسی نپرسی چه توفیری داره؟ بیا بریم میبینی با اون چشم های سیاهت دیه.

بین ترافیک خیابونا یکمی عصبی شده بود ولی چیزی نمی گفت. منم قشنگ ماشینش رو بررسی کردم. بوی بوگیر ماشینش رو دوست نداشتم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_104

عطر مشهدی از این بهتر بود. چیه استفاده میکنه؟

-خدایی خودت از بوی این حالت بهم نمیخوره؟

کج نگاه کرد و بعد مشغول رانندگی شد.

-بو سلیقه ایه ولی اون رو خودم نخریدم.

ابرومو دادم بالا و بوگیر ماشین رو برگردوندم توی داشبورت. چرخیدم سمتش و شیطون زدم به شونه اش و گفتم:

-آی شیطون... زیدی خریده؟ میگم بد سلیقه بوده ها.

-کی؟

-زیدی دیگه!

متوجه نشده بود چون یهو گفت:

-الله و اکبر دختر این حرفا چیه داری میزنی؟ نه بنده هیچ کسی توی زندگم نیست این رو هم یکی از دوستام خریده بود.

-دوست و رفیقم داری؟ بهت نمیادا! اونوقت زیدی نداری؟ پَ چرا به مام محل نمیدی؟

محکم زد روی ترمز برای همینم من یکمی به جلو پرت شدم.

-مگه من آدم فضایی ام؟ بله دوست و رفیقم دارم .

-خو حاجی فضایی ای دیگه. شایدم خاجه ماجه ای باید معاینه ات کنم. آهنگ ماهنگ نداری؟ مخت نمیگوزه انقدر نوحه گوش میدی؟

الحق که این آخوندک مخش تاب داشت. نشده بود بشینم توی ماشینش و صدای نوحه نیاد. خودش خسته نمی شد؟ بابا لامصب یه دیش داران دیدان ای چیزی بذار! با این نوحه موحه ها آدم یاد قرص و بدبختیاش میوفته!

-محرم شروع شده خانم.

-راست میگی ها ولی یه طور میگی انگار ربیع الاول باشه چی گوش میده. حتما همین نوحه ها رو با دف و تنبک میخونن دیگه.

دیدم که خندید برای همین منم خندیدم و جلوی خنده ام رو نگرفتم:

-خدایی چرا مغزت شبیه دهه ی چهل ای هاس؟ یکی ندونه فکر میکنه بابا بزرگتی ها. صد رحمت به حاجی... تو اصلا اعجوبه ای خدا وکیلی.

رسیدیم جلوی در و من بال بال زدم از دیدن اون جا. هم عاشق اونجا بودم و هم ازش متنفر بودم. هم برای

لحظه به لحظه و خاطراتم میمردم و هم برای تک تک ریجکت شدن ها قلبم درد میگرفت.

-می خواستی منو بیاری اینجا؟

-آره پارک کن بریم داخل...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_105

پیاده که شدم همه با دیدنم اسمم رو صدا زدن. از نگهبانی بگیر تا خانم پورگرشاسب. همه یکی یکی

اومدن و منو بغل کردن. برهان عقب وایساده بود و نگاه می کرد. مراکز برای سنین مختلف فرق داشت و اینجا جایی بود که من تا شش سالگی کنارشون زندگی کرده بودم.

برهان رو به همه معرفی کردم. باورشون نمی شد که ازدواج کرده باشم. بعد از یکمی حال و احوال سراغ بچه های زیر یک سال رو گرفتم و با برهان به سمتی که بهمون گفته بودن رفتیم. بچه ها تو اتاق بازی جدیدی بودن که یه خیر بزرگوار کمک کرده بود و براشون ساخته بودن.

-اینجا رو دیدی؟ من از همون نوزادی اینجا بودم .

با ذوق تمام نقاط رو به برهان معرفی میکردم و از خرابکاریام میگفتم.

-سه سالم بود فکر می کنم. پرده ی این اتاق رو آوردم پایین. ازش آویزون شده بودم تا برم بالا که چوب پرده و پرده با هم اومد پایین. اینجای سرم رو ببین... جای بخیه برای اون زمانه.

گوشه ی پیشونیم که الان دیگه مشخص هم نبود رو نشونش دادم. اون زمان دو تا بخیه خورده بود. تمام بدنم جای خرابکاریای بچگیم بود.

در اتاق رو باز کردیم و داخل شدیم. بچه ها هر کدومو یه گوشه رو اشغال کرده بودن و همیارها هم مشغول بودن و باهاشون بازی میکردن. از دور دیدمش...

موهای طلایی رنگش رو که بخاطر کم پشتی و روشنی زیادش کف سرش رو به نمایش میذاشت از همون دور تشخیص دادم.

-خورشیدک...

صدام رو شناخت. سریع توی اون شلوغی چرخید سمتم و اسباب بازی ای که دستش بود رو رها کرد. با ذوق پا تند کرد و چهار دست و پا خودش رو به من رسوند.

برای اون بلوز و شلوار زرد و سیاه آستین یلندش ضعف کردم. برای نگاهی که با وجود متفاوت بودن من نسبت به آخرین باری که منو دیده بود باز هم با ذوق به سمتم کشیده می شد ضعف کردم. خم شدم و با

تمام وجود خورشیدکم رو توی بغلم گرفتم.دختر طلایی ناز من...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_106

سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم. بوی بهشت رو بلدید؟ من مطمئنم که خدا یه چیزی همراه بچه ها می‌فرسته زمین. اونا بهشتی ان و بعد چند وقت این بو از بدنشون جدا میشه. بوی گردن نورا برای من حکم

بهشت رو داشت. وقتی بغلش می کردم و بی صدا توی آغوشم آروم می شد دیگه از دنیا هیچی نمی خواستم. حتی آرزوهای دیگم هم عقب زده می شد و فقط این طلا خانم رو میدیدم.

-الهی مامان دورت بگرده. نفس منی تو خوشگل مامان. طلا خانمی...

دستش رو باز و بسته می کرد و واکنش نشون می داد. امروز شش ماهش تموم می شد .

-منطق... دیدی بچه ام رو؟

نورا رو بغل زدم و از جام بلند شدم. چادرم رو از زیر پام بیرون کشیدم و روی موکت قهوه ای کف اتاق قدم برداشتم. بچه ام وزن پر کاه بود. انقدر سبک و بی جون بود که بلند کردنش برام آب خوردن بود.

برهان گیج و مبهوت نگاه می کرد. شبیه علامت سوال شده بود و هیچ چیزی نمی گفت. نگاهم روی لبش نشست. چقدر خشک شده بود...

به برهان نزدیک شدم و دست نورا رو بالا آوردم. غریبی می کرد و از برهان رو می گرفت. با این که بیشتر از ده روز شده بود که ندیده بودمش ولی اصلا توی بغل من غریبی نمی کرد و کامل من رو می شناخت. کم نبود... شش ماه درست از اولین روزی که اومده بود توی بغل من زندگی کرده بود.

چرخیدم سمت یکی از مامانا و گفتم:

-مامان لیلا... نورا غذاشو خورده؟

-میدونی که این بچه غذا درست و حسابی نمی خوره.

چرخیدم سمتش و جلو رفتم تا شیشه شیر نورا رو بگیرم. نزدیکش که وایسادم گفت:

-چقدر تغییر کردی مروارید. تو کجا و این چادر و حجاب کجا؟

بچه رو توی بغلم جابجا کردم و با لحن مخصوص خودم گفتم:

-اوا خواهر... دیگه متاهلی این دردسرها رو هم داره. شوهرم آخونده. ببینش! یه سر داره هزارتا سودا. کم مونده بگه پوشیه بزن میری توی خیابون.

از کنار شونه ام سرک کشید تا برهان رو ببینه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_107

-جدی شوهرت آخونده؟ هزارماشاالله چه بر و رویی هم داره.

-آره حوزه درس خونده. طلبه اس... خوبه نه؟

روی شونه ام زد و شیشه ی نورا رو هم به دستم داد. این مامان لیلا انقدر زود باور بود که من اگر می گفتم برهان آدم فضاییه و از فضا پرت شده وسط زندگیم باور میکرد. من همیشه تا میتونستم بیچاره رو دست می انداختم. خدایی خیلی خوش می گذشت.

-من بچه رو می برم تو زمین بازی. کسی که دنبالش نیومده؟

-خودت که میدونی. کسی مشکل رو بفهمه نورا رو نمیبره.

من از خدام بود که نورا فعلا همین جا بمونه. اگر مشکلی نبود این خورشیدک من روی هوا می رفت. انقدر ناز و تو دل برو بود که حتی یک ذره هم امکان نداشت چشم کسی اون رو نگیره.

شیشه ی شیرش رو تو دستم گرفتم و خودش رو به سینه ام فشار دادم. سرش رو بوسه بارون کردم و به سمت برهان رفتم.

-کجا؟

-تو اتاق بازی بشینیم بهش شیر بدم. خیلی بد غذا میخوره .

انگار برهان هیپنوتیزم شده بود که هیچی نمی گفت. خیلی ساکت و بی سر صدا راه افتاد و کنارم تا اتاق بازی اومد. اینجا با روزهای قبل تفاوت زیادی کرده بود. کسایی که به مرکز کمک می کردن خیلی حواسشون به دل بچه ها بود. بعضی ها هم بودن که بی این که ذره ای انتظار داشته باشن بدون هیچ چشم داشتی بچه هایی مثل نورا رو به سرپرستی میگرفتن ولی نرفتن نورا دعای هر روز و شبم بود.

-منطق چرا ساکتی؟

به دیوار تکیه دادم و نورا رو روی دستم خوابوندم. شیشه ی شیر رو توی دهنش گذاشتم که با ولع اون رو گرفت و پلک هاش آروم به همدیگه نزدیک شد. این نیم سانتی دختر من بود. به من عادت داشت... معلومه که وقتی نباشم نمیتونه غذا بخوره.

-تو توی این هجده سال سنت چیکار کردی؟ کی وقت کردی بچه دار بشی؟ من چی ازت میدونم مروارید؟

یه تای ابروم پرید بالا. داوشمون حسابی تند رفته بود. واسه خودش قام قام گاز میداد تا بابل می رفتا!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_108

-حاجی وایسا ما هم باهات سوار شیم.

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

-چی به سر زندگیت آوردی؟

دهن نورا باز مونده بود و شیر رو مک نمی زد. یکمی که توی دهنش جابجاش کردم باز شروع به مک زدن سرشیشه کرد.

-راجع به من چه فکری میکنی آق منطق؟ تو اون مغز آخوندیت داری چی پشت هم ریدیف میکنی؟

قهوه خونه ای نشست و دستش رو گذاشت روی زانوش. اون به یه دیوار تکیه داده بود و من هم به دیوار روبروش. قشنگ روبروی هم نشسته بودیم. من قصد نداشتم براش چیزی رو توضیح بدم. اول می خواستم بدونم چی درباره ی من فکر میکنه.

-من ترجیح میدم آدما رو قضاوت نکنم ولی این بچه ای که تو بغلته و ادعا میکنی که مادرشی! این بچه از کجا اومده؟ تو مدرسه به ما یاد دادن بچه ی انسان از لقاح به وجود میاد نه از گرده افشانی...

جدی نگاه به صورت نورانی و درخشان نورا کردم و زیر گلوش رو بوسیدم. تکون خورد ولی همونطور به شیر خوردنش ادامه داد .

-آره نورا هم حاصل گرده افشانی نیست قطعا عملیات ولفجر صورت گرفته که این بچه به وجود اومده.

-وای وای...

زیر لب وای وای رو زمزمه می کرد و منم اصلا بدم نمی اومد یکمی آزارش بدم. بذار تو عذاب غرق بشه. تا اون باشه پیش پیش من رو قضاوت نکنه.

-آره خلاصه یه شب...

-بس کن مروارید. بس کن... نکنه می خوای سیر تا پیاز رو بهم بگی؟

داشتم از تو می ترکیدم. لامصب انقدر مسئله رو جدی گرفته بود که تا شب زفاف من و آقای مورد نظر که تو ذهنش بابای نورا بود رو هم ترسیم کرد. روی پیشونیش عرق نشسته بود و عصبی چشماش رو ازم

میگرفت. وای این پسر عالیه... هی سرخ... هی سفید!
آروم بگیر برادر من آروم...

-بابا مگه خودت نمیگی توضیح بدم؟

-توضیح بده چه خاکی به سر من شده!

دستم رو زیر سر نورا جابجا کردم و گفتم:

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_109

-خاک رس. دوست داشتی جمعش کنم باهاش سفال درست کنیم. یه چرخ سفالگری بخری دستاتم ماچ می کنم می شینیم با خاک هایی که به سرت شده ظرف و ظروف میسازیم.

سرش رو تکون داد و با دستش پیشونیش رو گرفت. حسابی گیر افتاده بود وسط افکارش. قشنگ یه سناریو توی سرش چیده بود و داشت اونو پرورش می داد.

-نورا شش ماهشه. من از روز اولی که اومد اینجا می شناسمتش. اصلا تو بغل من بزرگ شد. میبینی با این که ده پونزده روز بود ندیده بودمش چطور توی بغلم آروم شد؟ این بچه حتی خواب درست و حسابی هم نداره.

نگاهم رو از صورت مثل ماهش بلند نکردم. می خواستم حرفام رو به برهان بزنم. اصلا آورده بودمش اینجا که بهش همین ها رو بگم.

-آوردنش زردی داشت. روی بینیش دون دونای زرد بود. صورتش کبود بود ولی به زردی می زد .

سرم رو بلند کردم و چشم تو چشم برهان نگاه کردم و گفتم:

-نورا اچ آی وی مثبته... نمیدونیم پدر و مادرش کی هستن ولی قطعا اونا هم اچ آی وی مثبت بودن. این بیماری که داره از مادر منتقل شده. اگر درست و به موقع به نورا دارو تزریق می کردن ممکن بود اچ ای ویش مثبت نشه ولی خب شده.

برهان انگار توی یه لحظه فرو ریخت. رنگ چشماش عضو شد. شونه هاش افتاد. همه ی تصوراتی که راجع به من کرده بود به هم خورد. از نورا که بهش می گفتم غمی که توی دلش نشسته بود رو می تونستم احساس کنم.

-نورا فقط شش ماهشه. بچه هایی هم که بیماری خاص دارن رو هرکسی نمی بره بزرگ کنه. ببین صورتش رو مثل قرص ماه کامل میمونه. فکر کردی اگر نورا اچ ای وی مثبت نبود الان اینجا مونده بود؟ می دونی چند تا بچه مثل نورا با مشکلات مختلف هستن که اینجا موندگار شدن؟

یکمی سکوت کردیم. یهو برهان گفت:

-ببخش بابت قضاوتم.

-حق داری. خب منم بهت نگفتم نورا رو به دنیا نیاوردم. آخه مغزت خیلی فندقیه. من با این قد و

قواره چطوری می تونم یه بار زاییده باشم؟ حج آقا من کلا اندازه ی انگشتای دستم بیرون مرکز بودم. کی وقت کردم بچه دار بشم. دلت خوشه ها !

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_110

نورا خوابش برده بود و شیرش هم به اتمام رسیده بود. وقتی می خوابید چند میلیمتر بین چشم هاش باز می موند و می شد عسل های نابش رو از لای پلکش دید.

-اصلا میدونی چرا من این همه سال توی مرکز موندم؟ من از اون بچه ها بودم که وقتی مامان باباها می اومدن سریع دست می ذاشتن روم. خیلی باحال بودم. همه بهم می گفتن بچه خوشگل. عکس بچگیام هست دیگه یه بار نشونت میدم. میگم بگردن برام پیدا کنن. ولی بیش فعال بودم. می رفتم خونه شون زرتی پسم میاوردن. از دیوار راست بالا می رفتم. اگر بدونی چند تا ننه بابا عوض کردم. آخرشم نشد که نشد... ما موندیم و حوضمون. آخرم فهمیدیم ننه بابا دار نمیشیم موندیم ور دل مامانای همینجا.

سکوت برهان از دل غم زده اش می گفت. این هم دیوونه بودا... نشسته بود غصه میخورد.

-آخوندک! اونطور غمبرک نزن!

-واقعا متاسفم.

-واس چی؟ واس بی ننه بابا بودن ماها؟ نباش بابا این دنیا هم میگذره میره. انقدر آدم خوب و خفن هست که میان اینجا رو سر و سامون میدن. همین اتاق رو میبینی... مثل مهد کودکای خارج درستش کردن ببین.

من که نمیدونستم مهد کودک های خارج چه شکلیه ولی اون موقعی که یه خیر خدابیامرز اومد اینجا رو بازسازی کرد بهمون عکس مهد کودک های خارج رو نشون داده بود و اینجا رو شبیه به اونا درست کرده بود.

-برای این که زیر پوست این شهر چیزایی می گذره که از تصور ذهن های کوچیک ما خارجه.

-آخوندک اینا که چیزی نیست... حالا چرا از بحث من دور میشیم؟

به نورا روی دستم اشاره کرد و گفت:

-دستت خسته میشه.

لبم کجکی رفت بالا. اوهوع! آقا این چیزا هم حالیشه؟

-ببین پاشو یه دیقه. اون کمده رو میبینی؟ برو از توش یه بالتش بیار برای بچه ام.

برهان بلند شد و برای نورا بالشت آورد. بچه رو خوابوندم و ازش خواستم تا بریم حیاط و صحبت کنیم. سپردم که چند لحظه یک بار به نورا سر بزنن و تنهاش نذارن تا یه وقت بچه نترسه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_111

-چرا من رو آوردی اینجا؟

-بشینیم؟

روی نیمکت فلزی آبی رنگ نشستیم. کش چادرم رو از پشت سرم باز کردم و روی شونه ام انداختم. داشت پس سرم رو اذیت می کرد.

-من نمی خوام تورو آزار بدم ولی یه چی بگم؟

نگاهم کرد. من این نگاه رو از برهان ندیده بودم. برهان همیشه نگاهش شمشیر تیز و برنده داشت. عین یه چاقوی ضامن دار سریع می خواست ضامن روول کنه.

-تو میتونی من رو به آرزوهام برسونی. من اذیتت نمیکنم داش برهان ولی بیا با هم یه قراری بذاریم.

ممنتظر نگاهم میکرد. حتی آوایی خارج نمی کرد که من ادامه بدم. صاف و مستقیم نیگا نیگا می کرد تا من حرف بزنم.

-ببین میدونی... بیا یه قرار بذاریم. درسته ما زن و شوهریم ولی نه من عاشق چش و ابروی توام... البته داوشمونی به چشم برادری خوب چیزیه چشم و ابروت! خدا به صاحبش ببخشه. برای خودتم نگهش داره. به حاج خانمم میگم برات اسفند دود کنه. حالا اینا هیچی چشم ابروت قشنگه... ولی من نه عاشق چشم و ابروتم نه هول شوهر ندیده. حالا هستما خدایی دوس داشتم عروس بشم مرسی من رو به آرزوم رسوندی ولی اینا همه اش مزخرفه.

هوا سوز داشت ولی من تو این فضا می تونستم بهتر فکر کنم و صحبت کنم.

-حرفات سر و ته نداره.

-خب نرسیدیم به سر و تهش!

-از وسط میری به این طرف و اون طرف؟

حرصش گرفته بود. هم می خواست بفهمه چی به چیه و هم نمی خواست بپرسه.

-هیچی حاجی... تو بیا مارو به آرزوهامون برسون مام قول میدیم یه روزی ولت کنیم بریم پی زندگیمون. هیچ وقتم نمیذارم بابات بفهمه که تو من رو نمی

خواستی. من میشم آدم بد داستان تو بشو پسر خوب حاج آقا...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_112

-پس هدف داشتی از اینکه مثل بختک افتادی وسط زندگی من!

چشم غره رفتم و دهنم رو کج و کوله کردم:

-نه پس عاشق چشم و ابروت شده بودم. شایدم هم عاشق اخلاق همچون امام زاده ات شده بود! دلت خوشه ها این بچه نبود من یه درصدم برای بقیه ی آرزوهام دست به شورت تو نمی شدم.

با حرص و از لابلای دندونای فشرده شده اش غرید:

-مروارید!

-ها مگه دروغ میگم آخوندک؟

نفسش رو محکم و صدا دار فوت کرد. عصبی از من رو گرفت و چند تا نفس عمیق کشید. یخ بندون خدا اینم هی فوت... هی نفس! دیوانه مغزش یخ زده...

-این طرز صحبت کردنت رو باید درست کنی.

-مگه چی گفتم حاجی کوچولو؟

چشمام رو گشاد کردم و بهش خیره شدم. طرز صحبت کردن مگه به این آسونیا عوض میشه؟ همین که من جلو ننه باباش رعایت میکنم هرچیزی رو زبونم نمیارم باید خدارو شکر کنه.

-این لحن چاله میدونیت...

-خو من بچه چال میدونم دیگه پس باید شبیه کی حرف بزنم؟

راست راست تو چشمام نگاه کرد. اوهوع مثکه بلده تو چشم آدم زل بزنه و نگاهش رو ندزده... چه غلطا مردک آخوندک بد اخلاق!

-ببین مروارید مگه کمک نمیخوای؟ مگه نمی خوای به آرزوهات برسی؟ پس منم یه سری شرط و شروط دارم.

ا مثکه ایشونم بلد بود. واس ما شرط و شروط ریدیف میکرد. باشه... خب مگه چی میشه اونم شرط بذاره.

-خب بگو...

-اول از همه یاد میگیری چطور درست مثل یه خانم با شخصیت صحبت کنی.

-ینی میگی ما اینطور صوبت میکنیم مثل یه خانم با شخصیت نیست؟

ابروش تا جلوی اونجایی که موهاش ازش درومده بود بیرون رفت بالا. پیشونیشم سه چارتا خط ریدیف شد از اینور به اونور .

-آره باید با شخصیت صحبت کنی. الان عروس حاج زرگری پس نباید بچه ی چاله میدون باشی باید در شان و منزلت حاج زرگر و خونواده اش باشی.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_113

هومی گفتم که ادامه ی شرط هاش رو بهم بگه تا ببینم میتونم انجام بدم یا نه. البته این منطق هرچی بهم می گفتم میتونستم انجام بدم. کلا من آدم انعطاف پذیری هستم ولی هیچی به اندازه ی آزار رسوندن به منطق حال نمیده .

-نکته ی بعدی لباس پوشیدن و حجابته...

شاخکام فعال شد. دوتا گوش که روی کله ام بود هیچ... یه دویست سیصد تا دیگه هم از خدا قرض گرفتم تا صداش رو بهتر بشنوم.

-جلوی من درست لباس میپوشی. بین ما هیچ زن و شوهری ای وجود نداره. کمک می کنم بتونی به

چیزایی که دلت می خواد برسی به شرطی که تو هم طبق اصول و قواعد من پیش بری و اینور اونور پاتو نذاری.

لبام رو غنچه کردم و به سمت جلو هلش دادم. خب میتونستم بهش بگم چشم ولی هرکار دلم خواست انجام بدم. آره درسته همین بهترین چیزیه که میتونم بگم.

-خب داش برهان مگه زن و شوهر نیستیم؟

-داش برهان نه و آقا برهان... همه جا همونطور که برای خودشیرینی جلوی حاجی و حاج خانم میگی آقا برهان باید بگی آقا برهان...

چه خودشم تحویل میگیره. نچایی عمو! چطوره صدات کنم حاج آقا برهان زرگر فرزند رضا! بهترین نوعشه... شاید هم برهان ابن رضا! دیوونه میوونه. فکر کنم حاج خانم موقع زایمانش مشکل تنگی داشته این بچه به سرش آسیب جدی وارد شده وگرنه یه آدم عادی نمیتونه بی دلیل مثل این خل و چل و دیوونه باشه.

-میگم یه وقت رو دل نکنی؟ می خوای شب به شب جوراباتم بشورم صبح به صبحم لقمه بجوام بذارم توی دهنت؟

چشم غره رفت و ادامه داد:

-جلف بازی و مسخره بازی و این کارای تازه عروسای لوس هم ممنوع .

این چه دلش خوشه. خب باشه من همه رو میگم چشم ولی بشین ببین چه شهربازی ای برای خودم بسازم. من خرابکاری کنم تو حرص بخوری من بازیت بدم تو مثل چرخ و فلک بگردی و سرت و گیج بره. والا مگه کم الکیه؟ من که زور زوری و با حرص و جوش به آرزوهام نمیرسم باید بهم خوش هم بگذره دیگه. زندگی بدون خوش گذرون هیچ نمیارزه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_114

-خب همه ی اینا چشم.

-روسری هم سرت میکنی... موهات رو جلوی من باز نمیذاری طول روز هرکار دلت خواست میکنی من که اومدم خونه روسری سرت میکنی.

این دیگه مغزش حسابی رد داده بود. میخواست با این رفتارا من رو پشیمون کنه و تحت فشارم قرار بده.

همونطور که چادر رو سرم کرد تا حرصش رو سرم خالی کنه. ولی خبر نداری جوجه حاجی... من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم. داشت مرواریدتون خودش یه پا مرده.

-اینم چشم. دیگه چی؟

چشمی که به زبون بیاد قرار نیست حتما عملی بشه. اون موقع که اومدی خونه موهام رو چسان فسان کرده بودم بیگودی پیچ با لباس خواب قدم برمیداشتم قیافت دیدنیه پسر قشنگ.

-هیچی حالا بگو تو چی میخوای. اگر بازم چیزی به ذهنم برسه بهت میگم.

-خووووووب...

دیگه نوبت من بود که باهاش صحبت کنم. از اولین آرزوهام بهش بگم و ازش بخوام من رو به آرزوهام برسونه. آخ جون بزن بریم به سرعت برق و باد بزن بریم از این جا. حالا قرش بده...

-ببین حاجی جونم...

-بنده مشرف نشدم.

کجکی نگاهش کردم و لبام رو هل دادم بالایی.
ایکبیری بذار یه کلوم حرف بزنم دیگه زارت و زورت میپری وسط حرف من.

-من با خدا یه قراری میذارم باهاش صوبت میکنم...

-صحبت. یکم هم ظریف و خانمانه تر بگو.

پشت چشمم رو نازک کردم. خب صوبته دیگه چه فرقی داره حاجی؟

-بنده با خداوندگار صحبت میکنم و شما رو شفاعت میکنم تا حج افتخاری بهت تعلق بگیره. از این دیپلم افتخاریا دیدی... بعضیا هم مدرک تحصیلی میگیرن

فکر کنم. ولی تو حتما باید حج افتخاری نصیبت بشه خداوکیلی یه پا حاج آقا تقبرالله هستی برا خودت.

-عادت کن حین صحبت کردن به اطرافیان احترام بذاری. من هم متقابلا بهت احترام میذارم مروارید خانم.

ا این پسره با شخصیتم هست ما خبر نداریم؟ ما فقط اخم و تخم و غرش های تو گلوشو دیدیم. یه بار خوشروییش رو محض رضای خدا ندیدیم که.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_115

-چشم آقا برهان. میتونم آرزوهام رو بگم؟

-بله بفرمایید بنده سراپا گوشم.

دست به سینه نشست و پاهاش رو صاف تا جایی که کش میومد هل داد جلو. مچ پاش رو به همدیگه گره زد و مشخص بود که واقعا دیگه سراپا گوشه.

سعی کردم اونطور که میگه حرف بزنم تا همین اول کاری تیپا نزنه در باسنم. کم چیزی نیست که من توی یه قدمی نورا بودم.

-آقا برهان ببینین... این نورا خانم از یه روزگی تو بغل من بوده. میبینی که بیماری خاص داره. بچه هایی که بیماری خاص دارن بدون گذروندن شرایط فرزند خوندگی میتونن با سرعت بالاتری به یه خونواده سپرده بشن. تا اینجا متوجه شدید؟

آخ که نفسم بند اومد. هی کلمه ها رو توی مغزم حلاجی می کردم و هی باز سبک سنگین میکردم که یهو خرابکاری نکنم.

-بله بقیه اش رو بفرمایید.

-بیا به حق همین شبای عزیز که پیش رو داریم این بچه رو کمک کن بگیریم.

توی فکر فرو رفته بود. توی سکوت به پاهای خودش نگاه میکرد و فکر میکرد. بعد از چند دقیقه سرش رو بلند کرد و گفت:

-توی خودت توانایی مادر شدن رو میبینی؟

-من مامانش بودم از اول.

-شما فقط هجده سالته...

بادی به غبغبم انداختم. من رو دست کم گرفته؟ کلی از این بچه ها رو خودم بزرگ کردم. همه ی کاراشونم میتونم یه تنه انجام بدم.

-قدیمیا نه سالشون بوده میزاییدن...

-مروارید! لحن صحبت کردن!

-چی باس بگم الان؟

داشت میخندید. مرتیکه قزمیت میخندید بعد صورتش رو اونوری میکرد. ای خدا که این بشر دیوانه اس.

-باس نه. باید! باید بگین قدیمی ها نه سالگی بچه دار میشدن. همینطور ساده و راحت.

-ساده ی شوما واس ما مثل گردوندن لقمه دور سر و گردنمونه. هوف تا من یاد بگیرم این بچه شوهر کرده یه بچه هم زاییده.

دیگه خنده اش رو کنترل نکرد. با صدا خندید و من هم به وضوح روم رو ازش گرفتم. والا مگه دروغ میگم؟

-خب حالا آرزوهای بعدیت رو بگو...

-میخوام ماشین سواری و موتور سواری یاد بگیرم. بعد میخوام درس بخونم دانشگاه برم ...

سرش رو تکون داد و گفت:

-کمکت میکنم.

-جدی میگی؟

همچین محکم چرخیدم سمتش که چند سانت خودش رو عقب کشید و بعد سریع نگاهش رو ازم گرفت:

-بله کمک میکنم. بابت نورا هم...

یه مکثی کرد که من دلم مثل سیر و سرکه جوشید. به خدا که نمیتونستم از نورا دست بکشم. معلوم نبود بچه قراره چه بلایی به سرش بیاد.

-کارای اولیه اش رو انجام بده. اگر میبینی واقعا تواناییش رو داری. هرجا هرکاری نیاز بود بگو انجام بدم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_116

-خب کی برام موتور میخری؟

-موتور برای چی؟

پشت چشمم رو نازک کردم. این مشتی حسابی از دنیا پرت بود. خداروشکر زندگی درست حسابی باهاش نداشتم وگرنه همه اش به مشکل میخوردیم.

-پرتی دادا؟ میگم یکی از آرزوهامه که موتورسواری یاد بگیرم.

-این یکی رو به سرانجام برسون بعد اونم یاد میگیری.

فکرش مشغول بود. دستم رو گرفتم به آستینش و یه طوری ازش آویزون شدم که قشنگ لباسش کشیده شد:

-خب ماشین چی...

-دستم رو ول کن دختر... زشته.

لبام رو هل دادم بالا و با حالت قهر آستینش رو هل دادم. میگه آرزوهات رو براورده می کنم و بعد اینطوری. اصلا نخواستیم...

-اینجا چیزی نیاز ندارن بخریم؟

نه انگاری که جای درستی یاسین خونده بودم. این داداش آخوندمون اینکاره اس. شاید اگر حاجی هم بفهمه جریان چیه کمک کنه. ما که نمیتونیم برای همه ی بچه ها پدر و مادر بشیم ولی میتونیم شرایط بهتری رو برای زندگی شون فراهم کنیم. همه ی ماها می دونیم که چقدر شرایط بزرگ شدن بچه های بهزیستی با بچه های معمولی متفاوته.

-می خوای کمک کنی؟

-اگر از دستم بربیاد...

دستش رو گرفتم و بلندش کردم. اول رفتیم و نورا رو قبل از خداحافظی دیدیم و حسابی توی بغلم چلوندمش و بعد برهان رو بردم تا برای بچه ها لباس بخره. از قبل میدونستم تولیدی های لباس بچه کجا هستن. یه راست رفتیم همونجا و یه تعدا لباس بار کردیم پشت ماشین .

باورم نمی شد من هم توی حال بهتر بچه ها ممکنه سهمی داشته باشم. یک عالمه لباس رنگاوارنگ انتخاب کرده بودم که ذوق داشتم توی تن تک به

تکشون ببینم ولی وقت نبود و رفتیم تا به کارای مراسم برسیم.

حاج خانم رو توی حیاط دیدم. برهان ازم فاصله گرفت و به پشت ساختمون رفت منم رفتم پیش مامانش تا ببینم چه کاری ازم برمیاد.

1

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_117

-قربون قد و بالات برم که مثل ماه میمونی.

دستم رو انداختم دور گردنش. کشیدمش توی بغلم و سر و صورتش رو ماچ آبدار کردم. خدایی مشتی تر از ناهید خانم نداریم. مادرشوهر دارم مثل دسته ی گل... دلتون بسوزه.

***

حکمت کار خدا چی بود؟ من توش مونده بودم. از لحظه ای که پامون رو از در سبز رنگ شیرخوارگاه بیرون گذاشتیم انگار که همه چیز عوض شد. این دختر توی چشمای من جایگاهش به کل تغییر کرد .

نمیگم دیدگاهم نسبت به اعصاب خرد کن بودنش و حتی کارهای سبک سرانه ای که انجام میداد تغییر کرد ولی احساس کردم دغدغه ای توی زندگیش داره که برای رسیدن به هدف و موثر بودنش به من پناه آورده.

حاجی همیشه بهمون یاد داده بود که تا از دستمون میاد دست نیازمندا رو بگیریم. همین مراسمی که هر ساله به پا می کرد در نهایت یه بخش اساسیش برای کمک به نیازمندها بود .

هر سال محرم و صفر از ده ماه دیگه ی سال شلوغ تر بودیم. به عشق سرور سالار دست به کمر میگرفتیم و به همت خودش نذر سید الشهدا میکردیم. من هم از همون بچگی میون این هیات و نذر و نیاز ها بودم. یکم که بزرگ تر شدم مسئولیت هام بیشتر شد و حالا

دیگه نقشم خیلی پررنگ شده بود. در واقع مامان و بابا چشمشون به من بود تا اکثر کارها رو به ثمر برسونم.

مامان من رو صدا کرد توی اتاق و یه بسته ی کادوپیچ شده داد دستم و گفت:

-این رو ببر برای خانمت. لباس عزای امام حسینه. اول بهش روسری رنگی رو هدیه بده بعد بقیه اش رو بده تا لباس مناسب داشته باشه یه وقت خجالت نکشه.

انقدر که حاج خانم حواسش به مروارید جمع بود به خود من نبود. انگار براش مقدر شده بود تا برای مروارید مادری کنه. از طرفی سعی می کرد مارو هم به همدیگه نزدیک کنه. حق داشتن چون هرکسی از دور

هم میدید میفهمید یه چیزی توی این رابطه لنگ میزنه.

تشکر کردم و خم شدم دست مامان رو بوسیدم. سریع من رو توی بغلش گرفت. کمتر وقتی اجازه میداد دستاش رو ببوسم.

2

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_118

-الهی به حق امام حسین و مظلومیتش... به حق این شب های عزیز خوشبخت بشی مادر.

اشک میون چشم هاش مهمون بود و نگاهش بدرقه ی همیشگی راه من.

در رو که باز کردم با یه کله ی حوله پیچ مواجه شدم.
یهو خودش قبل از این که چیزی بگم گفت:

-وَلله ای حجابم کامله داش منطق.

توی آینه به خودش نگاه کرد و صورتش رو از زاویه های مختلف مورد بررسی قرار داد. دستی به چونه اش کشید و حوله رو که روی سرش یه کوه بلند ساخته بود مرتب کرد.

حجابش کامل بود ولی فقط از ناحیه ی سر... گردن و یقه و حتی آستین لباس ها برای خودشون خودنمایی میکردن. یه شلوارک تا وسط ساق پا پوشیده بود و یه تیشرت جذب ست همون شلوارک.

-فقط موهات پوشیده اس.

-به مولا که یه تارشم معلوم نیست.

من از دست این دختر یا سر به بیابون میذارم یا آمپول هوا میزنم تا بمیرم و راحت بشم.

-بله بخصوص مچ پا و غیره و ذالک...

پاهاش رو یکی یکی آورد جلو و با دقت نگاهشون کرد. من با بسته ی هدیه وایساده بودم تا ببینم بالاخره چطوری میخواد صبرم رو سرریز کنه و عصبیم کنه.

-مشتی باش دیگه. یه نظر حلاله چشماتو درویش کن تحریک محریک نشی. الله وکیلی حیفم میاد این همه لباس قشنگ مشنگ رو تنم نکنم. ببین چقدر خوشگله!

بعد باز پاهاش رو دراز کرد. یه طوری با من صحبت می کرد انگار سالهاست من رو میشناسه و اصلا با هم مشکلی نداریم. به خصوص بعد از این که من بهش گفتم برای گرفتن نورا کمکت می کنم اون بیشتر باهام احساس راحتی میکرد. ولی من هم طبق شرایطی حاضر بودم چنین کاری کنم.

-شلوار کوتاه ممنوع. سعی کن آستینت هم کوتاه نباشه. مروارید ما قراره مسالمت آمیز با هم زندگی کنیم.

لباش رو با حالت مسخره و خنده داری هل داد بالا و به بینیش چین داد. ناراضی روی تختم نشست و پوف صدا داری کشید.

-خب عوضش میکنم.

3

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_119

روسری رو از داخل بگ کادویی دراوردم و گفتم:

-اینا برای توعه. نمیتونی با همین لباسا بگردی. مامان برات خریده راحت باشی. همه سیاه میپوشن.

-انقد هم ک...

انگار خواست یه حرف بی ادبی بزنه که خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-انقدرام خنگ نیستم میدونم محرم ها مشکی میپوشن. من لباس مشکی فقط یکی داشتم می خواستم برای شب بپوشمش.

بعد بگ محتوی لباس ها رو بهش دادم و گفتم:

-نمیدونم چیا توشه. باز کن ببین چیه. جلوی آدمایی که میبینی خیلی به حرف زدنت توجه کن.

-چشم آقا معلم.

تنهاش گذاشتم و با برداشتن لباس رفتم توی حموم. کارم که تموم شد همونجا لباس پوشیدم و رفتم بیرون که دیدم حاضر و آماده داره کش چادرش رو میندازه .

صورت سفیدش با قاب سیاه چادری که سر کرده بود زیبا شده بود. اگر ساکت می موند و صحبت نمی کرد یا حرکات جلف و زننده از خودش درنمیاورد زیبا بود... چشم و ابروی مشکی با صورت سفید قطعا ترکیبی زیبا رغم می زد.

-خوشگل شدم آقا برهان؟

نه مثل اینکه اگر دلش می خواست می تونست بدون این که روی نرو من راه بره و جلف بازی دربیاره صحبت کنه.

-بله خوبه. فکر کنم حجاب با این چادرها راحت تره.

صورتش رو قاب گرفته بود و جلوی چادر هم دکمه داشت. آستین هاش هم تا دور مچش رو پوشونده بود و به بهترین نحو حجابش رو کامل کرده بود.

-آره راحته. باید چیکار کنم؟

-ور دست مامان باش خودش بهت میگه.

من رفتم سراغ دیگ پلو و خورشت و اون دختر رو تنها گذاشتم. فقط امیدوار بودم جلوی جمع خرابکاری ای نکنه که مایه آبرو ریزی و پایین اومدن شان خونوادگیمون بشه. حاجی این آبرو و شخصیت رو به این راحتیا به دست نیاورده بود.

-آقا برهان...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_120

صدا انقدر آروم بود که نشنیده. دوباره که اسمم رو صدا کرد ندیم به شونه ام زد و بعد از سلام و علیک آرومی که به سمت پشت سرم انداخت ازم فاصله گرفت.

چرخیدم که دیدم یه قابلمه ی روحی دستشه و گرفته سمت من و با چشمای گردش بهم زل زده تا از دستش بگیرم.

-ممنون صدا میکردید خودم بیام بگیرم.

قابلمه رو گرفتم که گفت:

-خودم خواستم بیارم.

صدای حاج خلیل از داخل حسینیه به گوش میرسید. زمان روضه بود و بعد از اون نوحه می خوندن. روضه ی شب اول که با صدای سوزناکش خونده می شد با وجود این که تکراری بود ولی هر بار با تک به تک جملاتش نفسم بند می اومد و چشم هام به اشک می نشست.

-الهی به پای هم پیر بشین برهان جان.

حاج کریمی کف دستش رو بین کتفم گذاشت و رو به هردوی ما برامون آرزوی خوشبختی کرد. دختره حسابی بازیگر ماهری بود... حتی نمی تونستم تصور کنم این دختر با سی و پنج متر زبونی که مار رو از توی لونه اش می کشید بیرون و هر لحظه یه جواب حاضی و آماده توی جیبش داشت چطور جلوی حاج آقا کریمی سرش رو انداخته بود پایین و اونطور سرخ و سفید می شد که من هم داشتم باور میکردم این دختر واقعا داره خجالت می کشه .

انقدر خوب توی نقشش فرو رفته بود که آروم و زیر لب از حاجی تشکر کرد و با یه ببخشید آروم مارو تنها گذاشت. اصلا تصور این رفتار از مروارید بعید بود. اگر اونجا صورت من رو به دیگ داغ میچسبوند برام قابل

هضم تر از وقتی بود که اینطور مظلوم توی نقشش فرو رفته بود.

تعجبم هم طولی نکشید چون مطمئنم این دختر بدون خرابکاری نمیتونه روزش رو به شب برسونه. ساعت از دو شب هم گذشته بود که رفتم توی اتاق و دنبال گوشیم گشتم تا بزنم به شارژ. هنوز بیدار بود و با گوشی جدیدی که براش خریده بودم ور می رفت .

-گوشی من رو ندیدی؟

-اوهوم.

-اوهوم یعنی دیدی یا ندیدی؟

-اوهوم!

5

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_121

تمام شکرهام رو بابت تغییر رفتارش می خواستم از خدا پس بگیرم. همین که یک ذره از بابتش خیالم

راحت شده بود اون وقت شب شروع به رفتن روی اعصاب من کرده بود.

-مروارید خوابم میاد. اگر موبایلم رو دیدی بگو کجاست می خوام بزنم به شارژ.

دمر شد و دستش رو زیر سرش گذاشت. زوری من رو نگاه می کرد ولی حاضر نبود از جاش هم بلند بشه.

-فردا برم سراغ کارای نورا؟

-آره برو.

-مشاوره اینا باشه میای دیگه؟

روم رو ازش گرفتم و مشغول گشتن توی اتاق شدم.

-آره. پولم نیاز داشتی بهم بگو.

-هوم...

-کجا گذاشتم گوشیم رو...

سراغ جیب لباسهایی که از صبح تنم بود رفتم ولی بازم گوشی رو پیدا نکردم.

-میاریمش پیش خودمون دیگه؟

-آره.

باید برای یکی از کارگاه های طلاسازی هم پول کارت به کارت می کردم که منتظر مونده بودم ساعت از دوازده شب بگذره و بعد انجامش بدم. پیدا شدن گوشیم حیاتی بود.

-میشه براش اتاق خواب هم درست کنیم. راستش من هیچ وقت اتاق خواب نداشتم دوست دارم نورا داشته باشه.

-آره میشه. خودت بچین اتاقش رو.

ذوقش از وای راست میگی ای که گفت و بعد نشست مشخص بود. نگاهش نمی کردم ولی میتونستم ببینم چشماش تا چه اندازه گشاد شده.

روز اول که دیدمش از ترس این که به گناه بیوفتم توی چشم هاش نگاه نمی کردم. الان ازش می خواستم یکم رعایت کنه تا یه وقت مشکلی برامون پیش نیاد و بتونیم مسالمت آمیز برای رسیدن به هدف هامون کنار هم زندگی کنیم. قطعا مروارید زن مورد علاقه ی من نبود و من نمیتونستم در کنارش به زندگی مشترک فکر کنم ولی میتونستیم برای رسیدن به هدف های مشترک تلاش کنیم.

-آره. گوشیم رو ندیدی؟

دستش رو کرد زیر بالشت و گوشی رو گرفت سمتم:

-بیا.

-این همه وقت دست تو بود؟

زبونش رو بین دندونش گرفت و فاتحانه بهم خیره شد. سرش رو تکون داد و با ذوق دوباره روی بالشت خوابید.

گاهی یادم می رفت که فقط هجده سال سن داره و ازش توقع یه زن پخته رو داشتم .

گوشی رو با حرص از دستش گرفتم:

-برای چی نمیدادی پس؟

-دادم دیگه.

نفسم رو محکم فوت کردم و روی تختم نشستم که یکهو پشت شلوارم طوری خیس شد که انگار خودم رو خیس کرده باشم. پتوم انقدر پف و بزرگ بود که متوجه نشده بودم چیزی زیرش قرار داره و با نشستنم فقط چشم هام رو بستم.

-شب بخیر.

-مروارید!

-بله آقا برهان؟

-یکی طلبت.

خوشحال از بلایی که سرم آورده بود با لحنی که پر از خنده بود گفت:

-چطور پس تو روی تخت بخوابی ولی من روی زمین؟ اینطوری مجبور میشی توام رو زمین بخوابی...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_122

***

آخیش راحت شدم. حالا دیگه اونم روی تخت نمی‌خوابید. یه نایلون پر از آب گذاشته بودم زیر پتوش که وقتی اومد بخوابه خیس بشه و نتونه روی تخت بخوابه.

به من چه، اونم باید مثل من روی زمین میخوابید تا کمرش نصف بشه من چه گناهی دارم که تنهایی درد بکشم.

اون یه گوشه‌ی اتاق منم یه گوشه‌ی اتاق خوابیده بودیم. صبح که چشمم رو باز کردم دیدم مچاله شده توی خودش انگار توی ماتحتم عروسی بود. بله آخوندک خان حداقل یه شب بذار من اون بالا بخوابم. تا وقتی رعایت نوبت رو نکنه اوضاع همینه، شاید برای شب به فکر پونز و سوزن افتادم... اصلا من اینکارارو نکنم خودش نباید بفهمه یه نموره به من احترام بذاره؟ خدایی زنی گفتن مردی گفتن چطور زبون داره شونصد و هفتاد متر اونوقت این چیزا حالیش نیس؟

-هله دان دان دان هله یه دانه یه دانه...

قر رو استارت زدم و همونطوری مشغول قر و قمزه پتوم رو هم جمع می‌کردم.

-یار مو مهربون مال آبودانه یه دانه...

وسط اتاق می‌چرخیدم و قربون صدقه‌ی حنجره‌ام می‌رفتم. الله وکیلی خدا خوب چیزی بهم داده بود. از دار دنیا هیچی که نداشتم یه حنجره داشتم .

این یکی رو هم ازم نگیره شانس اوردیم. والا به خدا این خدای ما هرچی خوبه نگه داشته واسه از ما بهترونش به ما یتیمی و بدبختی و بیچارگیش رسیده.

-مروارید...

یه صدای گرفته از خواب داشت به گوشم می‌رسید. سرش رو کرده بود زیر بالشت و از اون زیر زور زوری حرف می‌زد. خب داداش من سکوت اختیار کن.

-دادا صدات نیمیرسه... بلند بوگوی!

بالشت رو از روی صورتش کنار زد و با یه چشم بسته همونطور که دمر گوشه‌ی دیوار کز کرده بود بهم نگاه کرد و گفت:

-خوابیما!

-ا آخی من فکر کردم داری پشتک وارو می‌زنی! اوسکولم من؟ یا شوما مارو اوسکول فرض کردی؟ میفهمم خوابی...

بالشت رو پرت کرد اونور و پاشد سرجاش نشست:

-مرض داری آدم خوابه آبودان و این حرفا راه انداختی؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_123

با حرص نفسش رو فوت کرد بیرون و عصبانی نگاهم کرد تا یه جواب منطقی بگیره. من کلا تو پایین تنم عروسی بپا بود. همین که به نورا فکر می‌کردم انرژیم بیشتر و بیشتر می‌شد و دلم می‌خواست بزنم بترکونم. قر توی کمرم مضاعف می شد و می‌تونستم از اینجا تا کره‌ی ماه رو بدوام.

-محرمه مروارید...

-می‌خوای سینه بزنم؟ نوحه بخونم چطوره؟

پتوی تا شده رو گذاشتم جلوی پام و دستام رو گرفتم بالای سرم و محکم کوبیدم روی سینه‌ام. سرش رو به نشپنه تاسف به این طرف و اون طرف تکون داد که من شروع کردم به خوندن:

-شهر کوفه یا حسین،وادی درد و بلاست

پذیرایی کردن از مهموناش با نیزه هاست

توی این شهر ستم مردی پیدا نمی شه

تا غریب و نکشن عقده شون وا نمیشه

کوچه کوچه میرم و دم از عشقت میزنم

شده ذکر لب من به فدات جون و تنم

چنان با سوز و گداز می‌خوندم و سینه می‌زدم که انگار نه انگار دارم سر به سر برهان می‌ذارم.

برهان با جدیت از جاش بلند شد و دستم که رفت توی هوا یکیش رو توی چنگش اسیر کرد. نگاهم قِل خورد به سمت مچ دستم که اسیر یه پنجه‌ی قوی شده بود و هرچی آویزونش می‌شدم نمی‌تونستم ازش خلاص بشم کشیدم. قشنگ دستش رو دور مچم محکم کرده بود.

-خجالت بکش... هرچیزی رو مسخره میکنی بکن ولی به ائمه توهین نکن!

-توهین نکردم.

ترسیده بودم. آخرین سینه رو با دست آزادم زدم و دستم رو همونطوری شل کردم تا بیاد پایین بیوفته کنار بدنم.

-هرچیزی حرمت داره، این خونه با حرمت امام حسینه که سفره‌اش جاریه ...

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم. گلوم سوخت و رفت پایین. اومدم لبخند بزنم و زیر سیبیلی ردش کنم ولی چنان جدی بود که حتی لبمم کشیده نمی‌شد.

-ب...ببخ...ببخشید.

-یکم دقت کن یاد بگیر. همه چیز رو نباید بهت دیکته کرد. عقل و شعور و منطق نمی‌خوای داشته باشی؟

-برهان جان، مروارید...

چند تقه به در خورد و باز صدای مامانش از پشت در اومد. باز خداروشکر از ترس دیده شدن در رو قفل می‌کردیم. در امان که نبودیم باید دقت می‌کردیم تا کسی مارو نبینه و نفهمه کنار هم نمی‌خوابیم.

-آیی دستم...

-یادت نره حرفایی که زدم!

اخمام رو کشیدم توی همدیگه و زیر لب یه خب گفتم تا ولم کنه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_124

صدای دورباره‌ی در فقط یه فکری به ذهنم آورد. سریع برهان رو هل دادم توی حموم که آروم ولی با حرص و عصبانیت پرسید:

-چیکار میکنی؟

-برو تو الکی آب رو باز کن. حمومم نمی‌کنی برو تو فقط!

هلش دادم و درو بستم اجازه ندادم اصلا دیگه چیزی بگه. تخت رو صاف و صوف کردم و سریع یه طوری پتو و تشک ها رو پخش و پلا کردم که هرکسی داره میاد تو حس کنه این دوتا تشک کنار همدیگه پهن بودن.

دوییدم سمت در اتاق که دیدم ناهید جون پشت در وایساده و با لبخند عریض و طویلش ازم استقبال میکنه. انقدر معطل مونده بود اون داشت استقبال میکرد نه من.

-کجایین مامان جان؟

-سلام صبحتون بخیر.

تصنعی دست کشیدم به چشمام و یه خمیازه‌ی الکی کشیدم که فکر کنه تازه از خواب بیدار شدم.

-ببخشید دیشب بد خوابیدم.

دستش رو روی لپم گذاشت و بعد صدای برهان به گوشم رسید:

-مروارید جان میشه لطفا لباسام رو حاضر کنی؟

من کنار حاج خانم داشتم فکر میکردم این پسر پتانسیل بازیگری رو داره ها! شایدم از من یاد گرفته بود!

-برو مادر، الهی درد و بلای شما دوتا بخوره توی سر من. اومدم بگم تا میز جمع نشده بیاین صبحانه.

صورتم رو بوسید و قبل از اینکه اصلا چیزی بگم در رو بست و رفت.

اینا هم خانوادگی یه تخته شون کمه ننه باباش هی چکمون میکنن پسرشونم که مردونگی رو بریده انداخته دور شکر خدا نمیتونه بهمون تجاوز مجاوز کنه فقط بدبخت میترسن بهش تجاوز بشه!

-بیا بیرون رفت.

-حوله میدی؟

حوله‌اش رو پیدا کردم و رفتم یهو در حموم رو باز کردم. از شانس من در رو قفل نکرده بود و من یه صحنه‌ی کوتاه چشمم به جمالش روشن شد و بعد سریع چشمم رو بستم.

-خاک بر سرت کنم خجالا بکش، خودتو بپوشون حداقل.

اومد جلو و حوله رو از دستم کشید بیرون و گفت:

-می‌خواستی مجبورم نکنی!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_125

خدا جون مصبتو شکر... این بود آرمان های امام؟ خدایی خدا جون دلت اومد؟ نه الله وکیلی دلت اومد من رو بندازی وسط این زندگی اونوقت بهم یه زندگی درست حسابی واقعی ندی؟ اون موقع که داشتی منو پرت می کردی وسط این دنیا با خودت نگفتی این دختره گناه داره ننه بابا درست درمون نداشته حداقل یه شوهر درست درمون بدم بهش؟

سهم ما هم از زندگی فقط همین دیوونه بازیای شوهره اس... تهش بتونم باهاش یه نورا سرهم کنم وگرنه این شوهر برای من یکی که شوهر بشو نیست. فقط از خودش رونمایی میکنه اونوقت به ما میگه حجاب بگیر .

اون بر و رو فقط دیدنیه؟ چی می شد عین داستانا چشمامون توی چشم همدیگه میوفتاد و شتلق یهو عاشق ماشق میشدیم؟ خدا دمت گرم این یکی رو هم به ما ندیدی دیگه.

-میری بیرون یا همینطور لباس عوض کنم؟

موهاش خیس بود و صورتش از شر شر آبی که روی موهاش بود نم دار شده بود. من با لبخند گل گشاد زل زدم بهش و گفتم:

-خوب نقش بازی میکنی ها. میگم ما که تیم خوبی میشیم چرا زودتر به فکرمون نرسیده بود جای بازی توی جبهه های مقابل هم تیم باشیم؟

لباس هاش رو از توی کمد دراورد. فکر کنم این یکی رو ول کنی تا سال امام مشکی بپوشه. باید براش کادو بخرم لباس عزاشو دربیارم وگرنه همینطور هر روز مشکی تر میشه.

جوابم رو نداد منم بی توجه بهش گفتم:

-خوبه داش بُری... با ما به از این باش که با خلق جهانی...

از اتاق رفتم بیرون تا توی کارا به حاج خانم کمک کنم.

فضای خونه شون توی این روزا یه حالت روحانی پیدا کرده بود. رفت و آمد زیاد شده بود و حتی توی خونه

هم پر بود از اجناسی که مربوط به هیات بود. ریحان هر روز اونجا بود و بهمون کمک می کرد منم کنارشون هم یاد میگرفتم و هم کمک می کردم.

حسینیه دو بخش داشت. یکی برای خانم ها و یکی دیگه برای آقایون.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_126

هر شب منظم و مرتب سینه زنی داشتن و نذری میدادن. تعداد دیگ ها از تعداد مهمون ها خیلی بیشتر بود. حاجی معتقد بود که نذر امام حسینه و روزی عاشقاش.

-مروارید جان اینو میدی به برهان؟

سوییچی که ریحان گرفته بود به سمتم رو از دستش گرفتم. اصلا نمیدونستم برهان کجاست ولی همین که مسیر کنار خونه رو گرفتم و رفتم برهان رو دیدم که داشت ظرف غذاها رو میذاشت توی صندوق عقب. جلوتر که رفتم دیدم دوتا سبد بزرگ هم روی صندلی پشت گذاشته و اونا هم پر از ظرف نذریه.

سوییچ رو گرفتم سمتش و گفتم:

-کجا داری میری؟

-اینا رو پخش کنم..

سرم رو چرخوندم تا با دقت تر و ریز تر ببینم که چه خبره.

-این همه؟

سرش رو تکون داد و در صندوق عقب رو بست.

دوست داشتم بدونم داره کجا میره. همیشه توی ذهنم

با خودم فکر میکردم چرا حاجی باید این همه غذا بپزه و بده به این آدما... تمام کسایی که می اومدن خونه ی حاجی دستشون به دهنشون میرسید. من چیزی بهشون نمی گفتم ولی به نظرم خیلیا بودن که نیاز داشتن این غذاها رو بخورن.

-منم بیام؟

فقط از سر کنجکاوی بود که دوست داشتم همراهش بشم.انتظار داشتم برهان اون لحظه بگه نه ولی جوابش شوکه ام کرد:

-بشین بریم.

یه نگاهی به سر تا پام کردم. چادر سرم بود و کفش مناسب هم داشتم. چیز دیگه ای نیاز نبود که بخوام همراهم داشته باشم. از خدا خواسته پریدم بالا و منتظر شدم خودش هم بیاد بشینه. صداش رو شنیدم که به یکی اطلاع رسانی کرد که با هم داریم میریم و نگرانمون نشن و بعد اومد نشست توی ماشین.

-تو عزاداری دوست نداری که همه اش داری تدارک میبینی؟

یه نیم نگاه بهم انداخت. من پر از سوال بودم. ذهن من همه اش می رفت که دنبال جواب بگرده و حس فضولیم رو ارضا کنه.

-آخه اصلا سینه زنی نمیکنی. همه اش بیرونی داری کارای دیگه میکنی. مگه این همه کارگر ندارین خب بسپر به بقیه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_127

بازم نگاهم کرد. انگار که داشت فکر می کرد چه جوابی بهم بده. شاید هم جوابی برای گفتنش نداشت. دیوانه با این همه مال و منال و زندگی مرفه صبح تا شب در حال سگ دو زدن بود. یه تایم توی اتاق کارش یه تایم سر کار و بعد از ظهر تا نصف شب در حال دوییدن برای هیات. رسما دیگه ماتحتش به خونریزی میوفتاد ولی ول کن نبود!

-مگه عزاداری به سینه زنیشه؟

شونه ام رو بالا انداختم. البته نمی دونم با چادر گل گشادی که سرم بود اصلا شونه بالا انداختنم دیده می شد یا نه. خودمونیما اصلا چطور شد من چادری شدم؟

چه راحت پذیرفتما... کم مونده پوشیه هم بزنم آقا خوشش بیاد!

-نمیدونم خب اگر به سینه زنیش نیست پس چرا هیات راه میندازین؟ سینه زنی راه میندازین که عزاداری کنین دیگه.

-وقتی خیلی کارای دیگه هست من نمی تونم بخاطر عشقم به سینه زنی رهاشون کنم. این کاری که الان دارم انجام میدم مهم تر از سینه زنیه.

سوالی که خیلی ذهنم رو مشغول کرده بود به زبون آوردم. من آدم صبر کردن و سوال نپرسیدن نبودم.

همون اول مسیر تک تک سوالایی که توی ذهنم بود رو به زبون میاوردم تا خیالم راحت بشه.

-خب چرا این همه نذری می‌پزین؟ اصلا چرا باید به این همه آدم که همه شون دستشون به دهنشون میرسه نذری بدین؟ یه مشت آدم مرفه بی درد میان خونه تون وقت میگذرونن بعدشم غذا میگیرن میرن.
نچان! ما اونجا حسرت یه چلوکباب و یه زرشک پلو داشتیم. اصلا ما هیچی میدونی چقدر آدم بدبخت بیچاره وجود داره؟

نصف بیشتر حرفام رو نشنید. انگار فقط یه جمله رو شنیده بود برای همینم گفت:

-از کجا میدونی آدمایی که اونجان مرفه بی دردن؟

-معلومه دیگه. وقتی کسی با شماها رفت و آمد میکنه مرفه بی درده. مگه آدم معمولیا با شما رفت و آمد میکنن؟

هر چند لحظه یه نگاهی بهم می انداخت و باز به رانندگی مشغول میشد. شیشه رو داده بود پایین تا صدای خوندن دسته ای که پشتش گیر کرده بودیم توی ماشین به خوبی شنیده بشه. صدای طبل و رنجیر زنی می اومد. ما وقتی بچه بودیم هیات عزاداری راه می انداختیم و توی حیاط دسته درست میکردیم... یاد اون روزا افتادم.

-محل زندگی آدما مگه نشون دهنده ی فرهنگ و سطح زندگیشونه؟ بعدم راجع به ما چه فکری داری مروارید؟

راست و حسینی گفتم:

-بچه مایه ای... پسر حاجی ای. حسابی نونت تو روغنه. خونه و زندگی رو ببین خداوکیلی... میدونی چند نفر آرزوی داشتنش رو دارن؟

-ما اهل نشون دادن به مردم نیستیم خانم.

خانم رو غلیظ ادا کرد ولی روی لب من یه پوزخند نشسته بود. اگر اهل نشون دادن به مردم نبودن برای

چی این همه نذری میدادن؟ اون همه دیگ ردیف میکردن که چی بشه؟

-باید مرد عمل باشی. ریا رو که همه بلدن. اگر عمل کردی و کسی نفهمید تو پیش وجدانت آروم بودی مردی...

دستم رو زدم زیر چونه و یکمی توی جام جابجا شدم...

-خوب شد امشب اومدی. شاید این دیدگاهت یکمی تغییر کرد.

-مگه کجا داریم میرمیکنن؟

-بشین ببین.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_128

از نظر من نیاز نیست آدم ها توی ناز و نعمت زندگی کنن. مگه ما آدما از زندگی چی می خوایم؟ این که یه

زندگی بی دغدغه و راحت داشته باشیم اونقدرا سخت نیست که تجملاتی که این روزها داشتم میدیدمش سختش کرده بود.

چرا باید خونه های چند صد متری ساخته بشه ولی یه عده هم بی کس و کار بمونن. من دیدگاهم اندازه ی همون خیابونا و همون مرکز بود... من فقط همون آدما رو میشناختم و میدونستم که تک تکشون در حسرت یه خونواده ان. خونواده برای ماها چه معنی ای داره؟ اصلا برای بقیه چه معنی ای داره؟ آدما ارزش خونواده و زندگی شون رو میدونن؟ می فهمن باید چقدر قدردون اونا باشن؟

-میگم حاج آقا میشه یه سوال ازت بپرسم؟

از کنار یه دسته می گذشتیم. نگاهم بین زنجیر زن ها و طبل زن ها بود که برهان گفت:

-بفرمایید.

مودب بود. البته تمام اعضای اون خونه مودب بودن. اصلا اعضای اون خونه بجز برهان همگی بی عیب و نقص بودن. عیب و ایراد برهان هم فقط همین بود که یکم زیادی غیر قابل نفوذ بود. اصلا به هیچ سراطی مستقیم نبود. این حاج آقا مثل یه تیکه سنگ بود. خودمونیم ولی باز سنگم تو مسیر آب یه نرمشایی نشون میده حداقل شکل و شمایل و رد آب رو میگیره ولی این یکی اصلا انگار نه انگار!

نگاهم رو از علامتی که همه ی مردها دورش جمع شده بودن گرفتم و گفتم:

-میگم شوما یه موشکلی ندارین؟

-چه جور مشکلی؟

بینیم رو بین انگشتام فشار دادم و خاریدمش. خوابم گرفته بود. از صبح تا شب به همه کمک می کردم دیگه شب که می شد نعشم می افتاد رو زمین.

-میگما گلاب به روتون. این تن بمیره راستشو بگین ها... شوما میرین مستراح اونجاتون درد نمیگیره؟

پشت یه ماشینی که جلومون بود یهو زد رو ترمز و با صورت برافروخته من رو نگاه کرد .

انگار جن دیده باشه. پیشونیش چین خورد و نگاهش چند برابر همیشه گشاد شد. چشماش دیگه داشت از حدقه می زد بیرون.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_129

-مگه چی گفتم اینطور نگا نگا میکنین؟

-تو با این ادبیاتت قصد داری بچه بزرگ کنی؟

-خب حالا بگو ببینم درد نداری؟

هنوز دنبال جواب سوالش بود و منم قشنگ ایستگاهش رو گرفته بودم. همه اش دنبال این بود که بدون حرف زدن طول مسیر به مقصد برسیم. یکم نباید زبونش رو به کار میگرفت؟ خسته می شد اگر حرف می زد؟

-برای چی باید درد داشته باشم؟

-چون خیلی یبسی... یبس باشی درد داره دیگه.

صورتش قرمز شده بود. نمیدونم خجالت بود یا خشم که دیگه تا مرز ترکیدن بردتش. حالا من داشتم از خنده منفجر می شدم و خودم رو هی نگه می داشتم تا یهو نترکم از عصبانیت.

-مودب باش!

پشت پلکم رو نازک کردم و یه بادی هم انداختم به غبغب و چپ چپ نگاهش کردم.

-مگه چیه! خیلی هم خوبه...

-بچه ای که تو تربیت کنی با لات های کوچه بازار تفاوتی داره؟

انگشتم رو گرفتم جلوی صورتش و گفتم:

-اولندش که من خوب بلدم چطو بچه تربیت کنم. ثانیندش... مگه هرچی شوما بگین خوبه هرچی ما بگیم بده؟

-قرارمون این بود که لحن صحبتت رو درست کنی. با یبوست و مسائل دفع مزاج بقیه چیکار داری؟

نفسم رو فوت کردم بیرون. الان فقط حال میداد یه بوته سیر میخوردم و ها میکردم توی صورتش. اصلا چطوره پیاز بخورم؟ باید بذارمش توی برنامه ی کاریم وگرنه این پسره همینطوری میخواد واس ما ادا اصول بیاد .

-جلو بقیه بله. بعدشم... با دفع مزاج و یبسی تو فقط کار دارم. مگه بابای بچه نیستی؟

-جلوی منم تمرین کن که جلوی بقیه هم درست صحبت کنی.

یقه ی لباسم رو باز کردم و دکمه های بالای چادرمم باز کردم. نفسم رو هی محکم میدادم بیرون و عصبی

از خیسی عرقی که روی پیشونیم نشسته بود هی از شدت خوابالودگی خمیازه می کشیدم.

-نمیشه... میدونی چیه؟ خفه میشم. چطو دو روزه حرف زدنم رو تغییر بدم؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_130

-باید سعی بکنی. از نظر من با این وضعیت تو صلاحیت اینو نداری که برای یه بچه مادری کنی.

از ترس این که بیخیال نورا بشه دست و دلم لرزید. یهو مظلوم شدم. انگاری که وقتی پام گیر بود میتونستم مظلومم باشم.

-آقا برهان...نکن دیگه. این تن بمیره نکن.

اصلا نه ابرویی انداخت بالا و نه نگاهی به من کرد. همینطور عین برج زقنبود نشسته بود و رانندگیشو میکرد. حالا توی این ترافیک مگه ما میرسیدیم به مقصد. خود این مسیر یه سالی داشت طول می کشید.

-جون عزیزات دیگه... بابا داش بری غلط کردم.

کف دستم رو کوبیدم روی لپم و چشمک هم زدم. البته که منطق اصلا من رو آدمم حساب نمیکرد همینطور مشغول رانندگی بود.

بدون این که کفشام رو دربیارم توی یه حرکت یهویی روی صندلی خم دادم و پاهام رو آوردم بالا روی داشبورت گذاشت.شیشه ی ماشینم باز کردم و یهو سیلی از صدای دسته هایی که با هم مخلوط شده بودن توی فضا رو پر کرد. شلوغی دورمون انقدر زیاد بود که ممکن بود هر لحظه نگاه یکی بیوفته سمت ما...

-لا الله الی الله... این چه طرز نشسته؟ درست بشین یه دقیقه.

دست به سینه شدم و با ناراحتی چونه ام رو به توی یقه ام فشار دادم.

-مروارید آبرومو بردی. درست بشین.

ابروهام رو میدادم بالا و بی صدا بینیم رو هم چین میدادم. اصلا حقته مرتیکه قزمیت ریشو... مردک داعشی بدبخت. با اون ریش و پشمای زشت و سیاهش. شبیه اورانگوتان میمونه مردک سیاه سوخته.

-مروارید زشته. درست بشین توی ماشین .

از زیر هم لباسم رفته بود بالا و قشنگ داشتم باد خنک می خوردم. والا با این بخاری ای که توی ماشین روشن شده بود آب بدنم همینطور لیتر لیتر داشت دفع می شد.

حالا نوبت من بود که سکوت کنم. ولی برهان خم شد و سعی کرد پاهای من رو بکشه پایین ولی هی از اون تلاش از من پاهایی که یه ذره هم تکون نمیخوره. خوب چقر بد بدنی هستم! هیچکس زور بازوی مقابله با من رو نداره! والا...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_131

-درست بشین مروارید.

از لای دندون با حرص همینطور من رو نصیحت می کرد و منم بدتر می کردم. دیگه انقدر رفته بودم پایین سرم جای کمر صندلی بود و شبیه به اشکال هندسی شده بودم.

-مروارید...

-من بچه نیستم.

شیشه رو داد بالا که با حرص سر جام نشستم.

-بچه جان... توی ماشین درست بشین تمام عالم و آدم نگاهمون میکنن.

-مگه برای عالم و آدم زندگی می کنی که انقدر نگاهشون برات مهمه؟ دوست دارم اینطوری بشینم اصلا دلم می خواد از زیر هم یه نیم تنه و شلوارک بپوشم همینطور لم بدم به کشی چه ربطی داره.

-الله و اکبر.

الحمدالله که توی دایره لغاتش چیزی جز استغفار و الله و اکبر و لا الله الی الله وجود نداره. ولش کنی فقط همین سه تا رو توی سه جمله ی مختلف به کار میبره.

-اذان می خوای بگی یا اقامه؟

نگاه پر حرصش رو بهم انداخت و عصبی چشم ازم گرفت. از توی خیابون های تنگ بیرون اومدیم و افتادیم توی اتوبان که برهان پاشو محکم گذاشت روی گاز. حرصش رو روی گاز خالی می کرد.

-جز اذان اقامه کلمات قشنگ دیگه ای هم وجود داره. به نظرم بیا برات یه کلاس آموزشی بذارم.

دیگه نتونست خودش رو نگه داره و یهو از کوره در رفت. با عصبانیت داد زد:

-که مثل تو عین لاتای کوچه و بازار بشم؟ می خوای بهم داش مشتی یاد بدی؟

-به هر حال اینم یه سبکیه.

شونه ام رو انداختم بالا و با آرامش شیشه ی ماشین رو بازم اوردم پایین. خود گوسفندش نمیپزه؟ من که قشنگ بخار پز شده بودم.

-مروارید. این مسخره بازیا رو تمومش کن وگرنه زندگیت از اینی که هست سخت تر میشه.

-حس میکنم یه شیر پاستورزیه زبون باز کرده داره باهام حرف میزنه. نچایی گوگولی موگولی.

خم شدم و انگشتام رو رسوندم به لپش. زیر انبوهی از ریش و پشم پوست نرمی خونه کرده بود. ریشاش وقتی بلند میشن خارشک نمیگیره؟ شپش نمیذاره؟ شپش بذاره بیاد بشینه دونه دونه از سرش جدا کنم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_132

-این همه پشم داری خارش نمیگیری؟

-مروارید دارم گل لگد میکنم؟

سرم رو تکون دادم و با آرامش گفتم:

-آره متاسفانه.

-دردت چیه؟

-دردم اینه که بچه میخوام. دردم اینه که شما پولدارا و خونواده دارا هیچ حالیتون نیست اون بچه ها دارن چه دردی میکشن.

خواستم بازم ادامه بدم که برهان پرید وسط حرفم.

-من که گفتم میتونی پیگیری کنی اگر بچه رو بهت دادن بیار بزرگش میکنیم.

-الان گفتی به درد مادر شدن نمیخورم.

انگشت اشاره اش رو گرفت بالا و با تهدید گفت:

-قبلا هم بهت گفته بودم لحنت رو باید درست کنی تو هم پذیرفتی پس حرفی درش نیست دیگه.

با پشت دست باید می زدم توی دهنش. البته که پشت دست فایده نداره باید قشنگ با ماهیتابه بکوبم توی صورتش که اول تمام پستی و بلندیای صورتش صاف بشه و بعدم دندوناش توی دهنش خورد بشه مردک بی خاصیت.

-من نمیتونم لحنم رو تغییر بدم. همینه که هست.

-منم نمیتونم اینطوری بهت قول مادر شدن بدم.

دندونام رو به همدیگه فشار دادم و با عصبانیت از لای همون دندونا همونطور که هی حرص می خوردم گفتم:

-وقتی واقعی بابات کردم حالیت میشه.

-یعنی چی؟

دستام رو از دور سینه هام باز کردم و اول خواستم خجالت بکشم از اینکه حرفم رو شنیده بود ولی بعد گفتم بله چه بهتر بذار یکم شرمنده اش کنم یکم خجالش بدم اونوقته که آدم بشه.

-میگم چیز دیگه. خودت بابا بشی. بچه ات تو شکم من باشه. یه روز صبح پا میشی میگم بیب بیب بیب بابا برهان. نینی داره دنیا میاد.

اصلا انگار توی شوک رفته بود. گیج و منگ هی به من نگاه می کرد و هی به روبرو که تصادف نکنه. یه طور ابروهاشو داده بود بالا انگار همین الان بهش تجاوز کردم و خبر دادم که بچه ات توی شکم منه.

-نکنه بارداری میخوای بندازیش گردن من!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_133

خودم رو کشیدم سمتش و با یه حرکت کف دستم رو گذاشتم روی پیشونیش .

-نه تب نداری.

دستش رو گذاشت روی پیشونیش و صدای بوقی که از کنارمون گذشت رو نادیده گرفت.

-برهان مغزت معیوبه؟ اصلا تو آدمی؟

باز یه نگاه به من کرد و یه نگاه به روبرو. واقعا باور کرده بود؟ این پسر واقعا مغزش تعطیلات تابستانه گیر کرده یادش رفته باید مدرسه ها باز بشه.

-می فهمی چی میگی مروارید؟ تو... تو... یعنی حامله ای؟ اصلا از کجا معلوم که این حرفایی که تا الان بهم گفتی راست بوده؟ تو...

هی می اومد یه چیز بگه هی قطع می کرد حرفش رو. روی کلمه ی تو قفلی می زد و دوباره از اول. مردک رسما معیوب شده بود.

-چیه هی تو... تو... من نه عمه ات!

-درست صحبت کن حالیم بشه چه مرگته! اصلا از همون اول باید میبردمت آزمایش تا حداقل دو روز دیگه بلاهایی که دیگرون سرت آوردن رو نندازی گردن من. پس فردا بچه ندی توی بغلم بگی این بچه اته.

نه مثل این که واقعا این پسره ردی مدی ای چیزیه! واسه خودش چه سناریویی ساخته. این یعنی یا من خراب خروبم یا خودش مغزش معیوبه. البته که فرضیه ی دوم کاملا فرضیه ی صحیحیست و من مطمئنم اگر این پسر دیوونه رو پیش یه روانشناس ببری میگه خل وضعه و توی تیمارستان بستریش میکنن!

-تو یه تخته ات کمه ها منطق! ننه بابات رسما تو دنیای هپروت بودن وقتی داشتن روی تو اسم میذاشتن.

سکوت کرد که دوباره گفتم:

-می خواستی مثل عهد دقیانوس من رو ببری آزمایش بکارت ازم بگیرن؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_134

شونه‌اش رو که انداخت بالا دنبال یه چیز گشتم که بکوبم وسط فرق سرش ولی توی ماشین وامونده‌اش هیچی نبود که این وظیفه‌ی خطیر رو به عهده بگیره.

دندونامو فشار دادم رو همدیگه و با عصبانیت نفسم رو فوت کردم بیرون:

-تا حالا تو آینه خودت رو نگاه کردی؟

-نه ما با آینه آشنایی ندارین فقط شما از آینه استفاده می‌کنید.

لبامو جمع کردم رو به بالا ابروهامم گره زدم به همدیگه و شبیه استفهام انکاری گفتم:

-میگم شبیه انگل روده می‌مونی نگو خودت خبر نداری پس!

نگاه خشمگینش چشمام رو هدف قرار داد و با حرص و عصبانیتی که تمومی نداشت نفس کشید.

آهان بتازون آقا برهان! احمق من کی وقت داشتم دنبال پسر مسرا باشم آخه الدنگ!

-خیلی بی ادبی مروارید.

-به تو چه... باقالی!

نگاهم رو ازش گرفتم و باسن مبارک رو کردم سمتش و زل زدم به بیرون. پشکل حتی لیاقت نگاه کردنم نداره! گوساله...

-با تربیت باش مروارید خانم.

-چیه هان؟ میگن عروس زرگرا بی‌تربیته؟ خبر ندارن شاخه دومادشون چه خط و نشونایی برا عروس میکشه. خوبه برم به حاج خانم همه چیزو بگم آبرو و حیثیتت رو ببرم؟ من که ترسی ندارم همین الانم منو

ببرین آزمایش پرونده‌ام از خودت هم پاک تره... اون که مشکل مردونگی داره تویی! خوبه ابروت بره همه بگن پسره ازونا نداره؟

حالا مگه کسی میتونست جلو مارو بگیره! تخته گاز داشتم می‌رفتم شمرون... شمرون کجاس خدایی من که بلد نیستم الکی پلکی اسمشو شنفتم فقط فکر کنم از بالا زیر پونز مونز قایم شده.

-روت میشه چنین حرفایی بزنی؟

-بابا آخوند کوچولو کجای کاری؟ پیرزنو از تاکسی خالی میترسونی؟ من میگم آره تو میگی ماره؟

از زبونم که هرچی میگفت کم نمیاوردم تعجب می‌کرد. چشماش با بهت میچرخید سمتم و بین دهنشم باز میموند .

-بسه دیگه کی می‌رسیم پس؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_135

کی اعصاب این پشکل رو داشت؟ من اگر می‌خواستم حالشو بگیرم خوب بلد بودم.

-یکم دیگه مونده، از اون سر شهر تا این سر شهر خیلی راهه.

با ملایمت داشت صحبت می‌کرد. انگاری ترسیده بود تهدیدام عملی بشه. من که باکی ندارم میرم وایمیستم رک و پوست کندن میگم پسرتون دم و دستگاهش خرابه. والا...

باید به قرص اعصاب متوصل میشدم تا دیگه این مرتیکه زرت و پرت که کرد عین خیالم نباشه.

-سعی کن یکم این طرز بیانت رو تغییر بدی.

-دادا موشکلت چیه ها؟ یه لحظه میگی طرز بیانت یه لحظه میگی فلانت... بابا ما همینیم که هستیم. مثل شماها نمی‌تونیم باکلاس باشیم.

شیشه‌ی سمت خودش رو باز کرد. از دستم کلافه شده بود. والا منم شده بودم. هر بلایی ام سرش بیارم بازم کمه.

رسیدیم به مقصدی که گفته بود. یه جایی بود شبیه یه گاوداری متروکه. اونوقت شب با چند تا چراغ و پیت های حلبی که توش آتیش روشن بود فضا هم روشن شده بود.

اول فکر کردم کسی نیست. خم شدم و گربه‌ای که داشت به پر و پام میپیچید رو بغل کردم که یهو برهان

انگار که ترسناک ترین چیز دنیا رو دیده باشه وحشت زده چرخید سمتم:

-چیکار میکنی دختر؟ بذارش زمین ببینم.

گربه‌هه همینطور عین کش تمبون کش میومد. زیر بغلش توی دستام بود و پاهاش همینطور آویزون بود. سیبیلای درازش از دو طرف صورتش زده بود بیرون و صورت سیاه سفیدش رو مستقیم رو به صورت من نگه داشته بود و بدون اینکه یه ذره احساس ناراحتی کنه توی اون حالت کش و قوس بهم نگاه میکرد.

-مروارید کثیفه!

-برهان خیلی صحبت میکنیا! در ضمن یاد بگیر گربه‌ها خودشونو تمیز می‌کنن.

-آلوده باشه مرض بگیری چی؟

چشمم رو از چشمای زرد عجیب غریب گربه‌هه گرفتم و با اخم به برهان گفتم:

-برا تو که بد نمیشه از دستم خلاص میشی.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_136

در ماشین رو ول کرد و اومد سمتم. گربه با اومدنش سمتمون انگار یه تهدیدی حس کرده باشه یهو شروع کرد به سر و صدا کردن منم انگار مپقعیت رو متاسب دیدم که گربه رو پرت کردم روی صورت برهان!

برهان در تقلا که گربه‌ی میو میو کن رو از روی صورتش کنار بزنه و منم از این که حرصم رو سر برهان خالی کرده بودم لبخند رضایت میزدم. تا اون باشه چرت و پرت بار من نکنه فکر کرده من نمیتونم از پس خودم بربیام...

بعد از یکم که درگیر بودن و صحنه شبیه رینگ بوکس بود رفتم دو دستی گربه‌هه رو گرفتم و همونطور که میکشیدمش حس کردم یه چنگی هم انداخت. خوبت باشه آقا برهان خوبت باشه! تا تو باشی سر به سر من نذاری...

-خدا من به چه گناهی با این دختر باید زندگی کنم؟

-از خداتم باشه، انقدر گناه مناه نکردی من اومدم سر راهت دیگه. خدا فرشته هاشو سر راه هرکسی قرار نمیده. فقط حس میکنم یکمی محاسبات خدا اشتب بوده وگرنه یه ادم درست درمون تر گیرم میومد نه عین تو گوه اخلاق.

-واست متاسفم!

خوشم میومد نمیتونست جوابم رو بده.

-اره کم میاری متاسف باش!

-فکر کردی خودت فقط بلدی چرند ببافی و چرت و پرت بگی؟ بی ادبی کار سختی نیست همه بلدن. مهم اینه که کی از این کلمات مستهجن استفاده کنه و کی نکنه.

-میگم برهان تو با اون حاجی ماجیا که میان توی تلویزیون نسبتی داری؟ نکنه خودت رساله بودی دست و پا دراوردی بیای اینجا ملتو ارشاد کنی؟

خواست مسیر صحبت رو عوض کنه که خم شد توی ماشین و یه سبد از غذاهایی که توی ماشین بود رو زد زیر بغلش و کشید بیرون.

زور بازوتو قربون پشکل طلا!

-چرا ساکت شدی؟

-اگر اجازه بدی میخوام کارایی رو انجام بدم که بخاطر اومدیم اینجا.

جلوتر راه افتاد و بعد درماشین رو قفل کرد. منم بخاطر اینکه حس کنجکاویمو برطرف کنم دوییدم دنبالش.

پادراز یه قدمش اندازه‌ی دوتا قدم من بود با اون سبد گنده هم نمیدونستم چطور داره با سرعت برق و باد حرکت میکنه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_137

یه پسر کوچولوی ژولیده اومد جلو پ گفت:

-عمو برهان...

اصرار داشت سبد رو از دست برهان بگیره. پشت سرش چند تا مرد و پسر بچه و چند تا پسر جوون و نوجوون اومدن تا کمک کنن.

نگاهم که بین دالون های مخروبه چرخید فهمیدم که پشت پرده‌های کهنه و پارچه های پاره پوره توی هرکدوم از این دالون‌ها یه خونواده زندگی میکنه.

بعضی از دالون‌ها اصلا پرده هم نداشت. وسط به اصطلاح خونه‌هاشون با هیزم آتیش روشن بود.
هرکدوم یه پیت حلبی یا یه بشکه‌ای چیزی داشتن که گرماشون رو تامین می‌کرد.

قلبم داشت میومد توی دهنم. زنایی که با چادر بچه هاشون رو به پشتشون بسته بودن و حتی نمی‌اومدن جلو که سهم غذاشونو بگیرن.

من عقب تر وایساده بودم و داشتم نگاهشون می‌کردم ولی داشتم این بی عدالتی خدا میترکیدم.

-مروارید؟

زل زده بودم به یه خانم سیه چرده که بچه از رو با چادر بسته بود پشتش و اونم داشت به من نگاه می‌کرد.

ما بچه‌های پرورشگاه فکر میکردیم بدبخت ترین آدمای دنیا هستیم چون مادر پدر نداریم، حامی

نداریم... اون عشق که اسمش عشق مادریه رو لمس نمیکنیم... اگر ما بدبخت بودیم اینا چی هستن؟

-مروارید خانم با شما هستم.

به زور چشم از زن گرفتم و به برهان نگاه کردم .

-چیه!

-زشته اینطوری زل نزن. بیا برو توی ماشین...

فقط گفتم نه و رفتم جلو. خونه‌اش نه در داشت و نه حتی دیوار. یه مبل داغون که معلوم نیست از کجا آوردن و یه زیلو گوشه‌ی اتاقکی که اسمش خونه بود.

-سلام...

اول فقط نگاهم کرد ولی من با لبخند حالش روپرسیدم که اون هم به حرف اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

-خوش اومدید، ببخشید اینجا شرایط پذیرایی نداریم.

یه لهجه‌ی بخصوصی داشت و وقتی حرف می‌زد مشخص بود ولی نمیفهمیدم مال کدوم شهره.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_138

توی ماشین که نشستم بغ کردم و چسبیدم به در... اصلا یه چیز لامصب گنده ای داشت گلوم رو فشار میداد. بزرگی پرتقال برای نشون دادن اندازه اش کمه... شاید اندازه ی طالبی بود! لامصب چسبیده بود به گلوم و راه نفسم رو تنگ کرده بود داشتم خفه می شدم. داشتم از دیدن تمام اون لحظه ها تموم اون نیم ساعتی که اونجا بودیم خفه می شدم.

کاش چشم هم مثل معده بود. می شد دست انداخت توش و هرچی که دیده رو بالا آورد. کاش گوش هم مثل روده بود. طی یه روند مشخص تخلیه می شد. کاش اصلا ذهن قابل شستشو بود. می گرفتیمش زیر شیر آب و تموم...

ولی نه چشم بالا میاره و نه گوش تخلیه میشه و نه ذهن قابل شستشوعه. این لامصب های دیوونه کننده

هستن تا بهمون یاداوری کنن. نه تنها این صحنه هارو بیرون نمیکنن بلکه هرچی عذاب آور تر باشه بیشتر روی یاداوریش پافشاری میکنن.

-خوبی؟

خوب؟ من هیچوقت هیچ لحظه ای از زندگیم حالم انقدر بد نبوده. انقدر نفس تنگی نداشتم و انقدر عذاب نکشیدم. حتی هر باری که منو بردن و پس فرستادن هم انقدر ناراحت نشده بودم. من آدمایی رو دیدم که با خودم گفتم به حتم بدبخت تر از من و دوستام هم هستن.

سرم رو هم از جایی که بود بلند نکردم. سرم روی شیشه میلرزید و با راه رفتن ماشین من هم تکون می

خوردم ولی توجهی به اینکه منجر به سردردم شده بود نداشتم. نه تهوعم مهم بود و نه سردردم فقط صحنه هایی که دیده بودم جلوی چشمم رژه می رفتن. بیست تا خونواده بودن... نبودن؟ یعنی بیست تا خونواده با این فلاکت زندگی میکنن؟

-مروارید خوبی؟

سرم رو به سختی برداشتم. انگار وزنه بهش وصل بود. من لابلای خیلی بدبخت بیچاره ها بودم ولی این یکی نوبرش بود. این یکی فقط چیزی بود که حتی توی فیلما و کتابا هم نبود.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_139

نگاهم که جواب نداشت خودش به حرف اومد. من مثل مرده های متحرک شده بودم. بعد از مدت ها قفسه ی سینه ام به درد افتاده بود و بعد از مدت ها داشت چیزایی رو بهم یاداور می شد که تصمیم گرفته بودم فراموش کنم.

-هنوزم راجع به ما همونطوری فکر میکنی؟ نذر امام زمان میکنیم به دارا تر از خودمون و ندار تر از خودمون پز بدیم؟

محتویات معده ام داشت میومد بالا. کاش میزدم توی دهنش و ساکت می شد. کاش مشتم رو میکردم توی حلقش تا لال بشه صداش رو نشنوم.

-این فقط یه گوشه از محل هاییه که زیر پوست این شهر وجود داره. تو فقط یه گاوداری رو دیدی. انبارای لاستیک و خرابه های اطرف رو ندیدی...

-چرا... چرا هیچ خری به این چیزا رسیدگی نمیکنه؟

برهان یه نفس عمیق کشید. من از دل بدبختیا بودم و برام انقدر درد داشت. من از دل نداریا بودم و برام انقدر درد داشت. درد داشت بچه ها دنبال غذا بدوان و برای زودتر رسیدن به غذا همدیگه رو کتک بزنن.

-اینکه چرا رسیدگی نمیشه و چطوره رو نمیدونم. شاید هم رسیدگی میشه. من درجریان نیستم ولی تا جایی که بتونم کمک میکنم. نه فقط به بچه های گاوداری و خونواده هاشون. هرجایی بهمون معرفی بشه رو بررسی میکنیم.

نمیخواستم حرف بزنم. برعکس همیشه که توی جواب دادن سریع اقدام میکردم حالا میخواستم فقط بهشون فکر کنم... فکر و فکر و فکر...

ماشین رو یه گوشه نگه داشت.

-مروارید. یه لحظه برگرد؟

همین که برگشتم اشک هام بدون اختیارم روی گونه هام ریخت. من عادت به گریه ندارم. اصلا عادت به ضعف نشون دادن ندارم گریه اونم جلوی برهان... ولی انقدر دلم سنگین بود و انقدر حالم بد بود که داشتم می ترکیدم.

-ببین من... با غصه خوردن من و تو چیزی درست نمیشه ولی اگر کاری از دستمون بربیاد مثل الان انجامش میدیم. غصه ی دیگران رو خوردن چیزی رو درست میکنه؟

سرم رو هل دادم بالایی که گفت:

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_140

-خب پس... سخته درد داره. دیدن این فضا درد داره ولی بیا ذهنت رو ببر یه سمت دیگه تا یکم از ذهنت دور بشه و بتونی آروم بشی.

سرم رو تکون دادم که رفت پایین و بعد با یه بطری آب معدنی و یه بسته بیسکوییت هایبای برگشت.
خاک برسرت آخه هایبایم شد بیسکوییت؟ بعد باید با آب بخورمش؟ یه هایبای بخور روش آب بخور تا خفه نشی!

***

-بیداری؟

پشت دستم رو کشیدم به لبم و با صدای گرفته بدون اینکه چشمم رو باز کنم گفتم:

-هووووووم.

-پاشو اذانه.

کر نیستم که میشنوم انگل! صدای اون موبایلت که سر هر اذان برای خودش شروع به خوندن میکنه توی گوشمه.

-پاشو مروارید. پاشو میخوان جماعت بخونن.

بله اینم شانس مویه. عروس حاج زرگر شدن همین بند و بساط رو هم داره. فکر کنم یکم که پیش بره برم طلبگی بخونم. آخوند بشم با شوهرم ست بشم. من بشم حجت الاسلام ولمسلمین مروارید خانم اون داش برهانم یه چی تو همین مایه ها. البته که فکر کنم حاج بری فوق دکتری طلبگی داره خودش رو میزنه به اون راه.

یهو حس کردم گوشام پر از آب شد و یه تیکه یخ گنده افتاد زیر گلوم. به لطف آقا برهان تنها ساعتی از شبانه روز که میتونستم مثل آدمیزاد این لچک گنده رو از سرم بکنم همین شب موقع خواب بود که اونم با هزارتا صلوات و استغفار ردش میکرد .

گاهی هم فکر میکردم با این کاراش فقط می خواد من رو اذیت کنه وگرنه مگه میشه یه مرد انقدر سست

عنصر باشه؟ والا که نمیشه... انقدر داغون که از زنت بخوای حجاب بگیره؟

-خب.

-میگی خب بازم میخوابی. پاشو خواب میمونی حاجی الان قامت میگیره.

حالا داشت چرت میگفتا. من همیشه سر وقت بیدار میشدم و کنارشون قران میخوندم. البته دروغ چرا با چشم بسته. خیلی هم میچسبید خدا هم خودش بهم گفته که قبوله. گفته تو بخون من قبولش میکنم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_141

منم که در مسائل دینی حرف اول رو میزنم. یه هفته ای تونسته بودم بخاطر شرایط ویژه ی خانمانه از زیر کار در برم ولی دیگه این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. این بار دیگه باید پاشم وایسم پشت سرشون .

-این همه آب یخ ریختم روت عین خیالتم نیست داری باز می خوابی؟

انقدر خوابم میومد که حواسم نشد چقدر یخ زدم. یهو توی جام پریدم و سرم رو چرخوندم توی اون تاری اول صبح ببینم چی دم دستم میاد بکوبونم وسط فرق سر پوک این مرتیکه انگل پشکل که درست ادم رو بیدار کنه.

دیگه در نهایت هیچی گیرم نیومد بالشت رو برداشتم و کوبیدم یه جایی که نباید میکوبیدم.

خانمی که شما باشی... آقایی که شما باشی... حاج برهان شد رنگ لبو. دهنش رو بست تا صداش بیرون نره .

بله من مطمئنم خدا نقاط حساس رو آفریده که من بتونم به خوبی ازش استفاده کنم و مورد ضربو شتم قرارش بدم.

-وحشی...

زور زوری یه کلمه از بین دندوناش دراورد و بعد یه نفس عمیق کشید.

-تلافی این کارت رو خیلی بد درمیارم. حالا بشین ببین.

کورمار کورمار و خمیازه کشون همونطور که از موهای ژولیده و داغونم داشت آب میچکید از جام بلند شدم و برهان رو با درد زیر شکمش تنها گذاتشتم.

همونطور که میرفتم سمت حموم گفتم:

-دمبل بزن... وزنه بزن... پرس بزن. اینجا گودبای پارتی برهانه. اینجا گودبای پارتی مرواریده.

اسم مام که تو زبون نمیچرخه. برای خالی نبودن عریضه و بدون اینکه به چیز دیگه ای فکر کنم الکی میخوندم.

-وضوتو بگیر. منو از مردونگی انداخته داره جشن میگیره.

همونطور که داشتم قر می دادم و میخوندم:

-اینجا دختر پسر قاطیه اینجا دختر پسر قاطیه...
اینجا گودبای پارتیه برهانه.

چرخیدم سمت برهان و یهو رقصم رو قطع کردم و خوندنمم قطع کردم. نکنه بخاطر خوندن و رقصیدن من بود که هی داشت لبو و لبو تر می شد.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_142

-به نظرم اتفاق خاصی نیوفتاده. تو مردونگی ای نداشتی که با ضربه ی یه بالشت بخواد از بین بره؟ وایسا همونجا....

اینو گفتم و با شتاب برای این که با پا به جنگش برم دوییدم سمتش. نره غول یهو من رو توی هوا قاپید و تا به خودم اومدم دیدم انگار یهو دستام قفل شد.

دستاش دور تنم قفل شده بود و چسبیده بودم به سینه اش. اوهوع کی میره این همه راهو هرچند دروغ دغلی ولی تو بغل آخوندک بودم.

نفسم رو حبس کردم که یهو ولم کرد و زل زدم تو صورتش:

-نترس بغلتو نمیخورم!

-چته وحشی؟

-خواستم مردونگی نداشته‌ات رو کامل ساقط کنم.

اوه اوه رگای شقیقه‌اش داشت می‌گفت اوضاع خطریه. باید پاورچین پاورچین در برم که زیادی اوضاع خیطه.

-می‌خوای مردونگیو نشونت بدم ببینی؟

چشمام یهو برق زد. وسط جنگ و جدل دهنم تا پشت سرم کش اومد. خنده نبود که اندازه‌ی دهن پت و پاره‌ی جوکر بود.

ذوق زده لبخند زدم و گفتم:

-جووووون تو فقط مردونگی نشونم بده!

ابروهام رو یکی یکی انداختم بالا و با ذوق و شوق نگاهش کردم. حالا میدونم میزنه تو پرم ها ولی اذیت کردنش کیف میده .

اصلا تو هیچ مساله‌ای اندازه ی مسائل خاک بر سری دیوونه نمیشه!

لبامو غنچه کردم و هل دادم جلو که یهو صدای حاج خانم اومد:

-برهان مادر... بیدارین؟ خانمتم بیدار کردی؟ برهان داشت با چشماش برام خط و نشون می‌کشید. حاج خانم خوب وقتی اومده بود و منو از دست شمر ذی الجوشنش نجات داده بود.

-بله حاج خانم، چند دقیقه دیگه میایم. بذارین وضو بگیریم.

-بیاین مادر جان عجله نکنین ما هم داریم آماده میشیم.

تا صدای پای مامانش اومد من دوییدم سمت حموم و خواستم فرار کنم که اومد وسط راه در نیمه باز حموم رو باز نگه داشت.

-آیی چیکار میکنی؟

-مگه نمیخوای نشونت بدم؟

حالا انگار جامون برعکس شده بود من داشتم فرار می کردم اونم همینطور اصرار.

دشتش رو گرفت به بند پیژامه‌اش که من یهو سکته ناقط و کامل و قلبی و مغزی رو یا همدیگه زدم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_143

پاهام رو بلند کردم و همه ی جراتم رو جمع کردم و توی صدم ثانیه پریدم بالا تا به لپش برسم و یه بوس الکی پلکی و یهویی نشوندم روی لبش و همین که توی شوک بود در سرویس رو بستم و خودم رو توی سرویس حبس کردم.

یکی نیست بگه دختره ی بی معغز خب این چه کاریه. یه باز جستی ملخک... دوبار جستی... دیگه چقدر میخوای جست و گریز کنی لعنتی. الان بری بیرون نه تنها باید باز باهاش چشم توی چشم بشی بلکه دوباره بعد از اذان توی همین اتاق باهاش تنها میشی.

-پیژامه ی چارخونه بابابزرگیت هیچم سکسی نیست. حداقل میخوای مردونگی نشون بدی یه لباس خوشگل

بپوش. شبیه پیرمردای صد ساله که آدم مردونگی نشون نمیده. اون دیگه چولوسیده.

یعنی من اگر فکر یه لحظه بعدم رو میکردم اینطوری زبونم رو تکون نمیدادم که جرات نکنم بعد از وضو گرفتن از دستشویی بیام بیرون. برهانم که ساکت مونده بود قشنگ پتانسیل این رو داشت که بزنه من رو از وسط به دو نصف تقسیم کنه.

-بدو اینا منتظر ما ان.

-غلاف کن تا بیام بیرون.

در دستشویی رو باز کردم و یه گارد کاراته ای گرفتم. دو تا دستام رو مشت کردم و حالت گارد گرفتم جلوی سینه ام .

-جلو بیای مشتم جذابیتات رو میاره پایین ها.

-دفعه اول و آخرت بود مروارید...

گاردم رو انداختم پایین. این یارو اصلا لبو شده بود... نکنه بخاطر بوس من اینطوری سرخ و سفید می شد؟ اوخی چقدر گوگولی ای تو. موش بخورتت داش بری... ناز بشی ننه!

این دفعه که رو نوک انگشتای پام وایسادم انگشت شست و اشاره ام رو بردم جلو و لپای قرمز شده ی

برهان که از زیر ریشاش هم مشخص بود رو گرفتم و لبام رو غنچه کردم:

-گوگولی مگولی... ناز بشی الهی...

سریع دوییدم و از اتاق رفتم بیرون تا دیگه نتونه عکس العملی نشون بده. بله اینطوریاس ما همچین خونواده ی مومنی هستیم کله سحر هم نماز جماعت میزنیم تو رگ برو حالشو ببر. منم که اصلا وقتی چادر بیاد روی سرم و تصمیم نماز خوندن بگیرم نه گرمم میشه نه اون چادر برام تبدیل به کوره ی آجر پزی میشه و نه مثانه ام اعلام پری میکنه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_144

من اصلا از این مشکلات ندارم اونی که این مشکلات رو داره روح سرگردان حاج عین الله عه...

حالا صد سال چادر مشکی سرم کنم اینطوری گرمم نمیشه که این چادر سفید گل گلی برام کوره ی آتیشه !

حاجی و حاج خانمم که آماده ی نماز خوندن بودن بهم صبح بخیر گفتن و با خوشرویی بهم خوشامد گفتن. کاش یه ذره از رگ و ریشه ی این زرگرا توی وجود برهان بود. والا که دنیا گلسون میشد. دنیایی خیر باش و به مردم کمک کن وقتی یه جو اخلاق نداری به چه درد من میخوره آخه؟

انگل روده همونطور که قیافه گرفته بود با لباسای مخصوص نمازش اومد پایین. اصلا به صورتم نگاه نمی کردا... فقط به اینور اونور نگاه می کرد. فکر کنم هنوز هول اون بوس مسخره ی هول هولکی بود... ولی خودمونیما چقدر حال میده مرد قدش یه نمور بلند باشه. دیلاقم نیستا ولی خب در مقابل من جوجه بلند حساب میشه. برج زهرمار جان تو لباسای سفید مخصوص نماز داشت دلبری می کرد و چشم میدزدید!

قدیما دخترا چشم نمی دزدین؟ والا زمونه برعکس شده تازه اونی که پیشقدم شد بوس کرد من بودم. مگه نباید اون بوسم میکرد من یه چک میخوابوندم زیر گوشش؟

بالاخره پس از سالهای متوالی یه نمازی هم به کمر ما بخوره بد نیست. نه که نخونما... توی مرکز که باید میخوندیمو با تیپا پرت می شدیم سمت نمازخونه و الله و اکبر گویان سر وقت باید نمازمون رو میخوندیم. ولی اونی که هیچ وقت حوصله ی وضو گرفتن نداشت من بودم. تازه وقتی هم که حرف جماعت می شد به نظرم باید همه چیز رو امام جماعت میگفت. من فقط دولا راست می شدم. مگه خدا قبول نمیکنه؟ قبول میکنه بابا...

حالا با همین چیزای دست و پا شکسته ای که بلد بودم باید یکم ادا میومدم که اینا فکر کنن من یه مومن قهارم... قهار؟ نه مومن واقعی بهتره.

جلوی جلو سجاده ام رو پهن کردم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم.

-مروارید مامان جان.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_145

حاج خانم یه چادر سفید خوشگل پوشیده بود که مثل قرص ماه کامل شده بود. چونه ی چادر روی چونه اش بود و حتی از گردی صورتش هم کمتر قابل رویت بود.

-جونم.

-بیا اینجا پیش من سجاده پهن کن.

خودش هم خم شد و سجاده اش رو پهن کرد. حالا کی میره این همه راهو. یه نماز خوندن انقدر سختی داره؟

دولا بشم... جمع کنم... باز پهن کنم. اووووف چقدر کار داره!

سخت بودا ولی کورمار کورمار این کارم کردم. هی خمیازه ام رو قورت میدادم و هی چشمام رو فشار میدادم که بتونم بیدار بمونم.

-آقایون باید همیشه جلوتر از خانما وایسن.

نذاشتم بفهمه نمیدونستم. ابروهامم که داشت میرفت بالا کشیدم پایین و از همه جا بی خبر گفتم:

-حواسم نبود که جلوتر از اونجا جا نیست.

لبخند مهربونش صورتم رو هدف گرفت. این زن انقدر دلش پاکه انقدر خانم و بی ریاس که من توی همین چند روز فهمیده بودم با چه زن خفنی سر و کار دارم. والا که مادرشوهرم مادرشوهرای قدیم. یه چیز تو مایه های مادرشوهر بچه های توی مرکز. چنان از دستشون عاصی بودن که نگو و نپرس ولی مادرشوهر ما آبرو ی هرچی مادر شوهره برده بود از بس مهربون بود و هوای من رو داشت.

حاجی شروع به اذان گفتن کرد و حاج خانم و برهانم زیر لب زمزمه کردن. منم هی وسطش یادم می رفت و برمیگشتم خط قبلی رو تکرار می کردم. خوبه مجبور نبودم بلند بخونم و بیشتر آبروم بره!

تکبیر گفتیم و من هی زیر لب الکی زمزمه می کردم که مشخص نشه چقدر از قضیه پرتم هی زیر چشمی

هم اونا رو میپاییدم ببینم حرکت بعدی چیه و یادم نره باید چیکار کنم.

جدی جدی عروس زرگرا شده بودما. البته اولش که اومده بودم اصلا منو بیدار نمیکردن یه بار که خودم رو مشتاق نشون دادم دیگه یاد گرفتن کله سحری منم بیدار کنن. یکی نیست بگه مروارید الهی لال بمیری. میمیری اگر اون گاله رو یکم دیرتر باز کنی؟ جونت در میره؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_146

همینطور توی فکر بودم که زمزمه کنان رفتم توی رکوع دوم و چشمتون روی بد نبینه. خدا برای دشمنتونم نیاره اینطوری ضایع بشن... لعنتی خب بدون بوشو میزدی صدا نداشته باشه. اد باید همین موقعیت وسط رکوع صدا دارشو بزنی؟ اینجا جای ول دادنه؟

دیگه مگه میتونستم از خنده خودم رو جمع کنم. همونجا توی رکوع موندم و تکون نخوردم. نمیدونستم پاشم برم دستشویی... بشینم... بدوام... راه برم... شکم

قار و قور کنانم رو دعوا کنم و کتک بزنم یا اینکه به دنبال راه مناسبی برای مثانه ام باشم!

خداروشکر که هیچکس پشت سرم نبود تا این فجاهت رو ببینه و شیمیایی بشه! الان باید تا ته نمازم رو میرفتم؟ نمازم باد معده ای نشده بود؟ همین که همه شون نمازشون تموم شد و چرخیدن سمت من چادرم رو زدم زیر بغلم و دوییدم سمت سرویس پایین.

آی داشت میریخت و بلههههه! همینم مونده بود که این فاجعه همین جا تموم نشه و به خیس شدن شلوارمم برسه. حالا باید دیگه چه غلطی بکنم؟ خیس خیس برم بالا؟ اگر خیس خیس نرم چه غلطی کنم؟ لخت برم؟ اونوقت برهان منو نمیکشه؟ پس آرزوهام چی میشه؟

همه ی لباسام رو از تنم دراوردم. دلم میخواست همونجا با شلنگ دوش بگیرم ولی متاسفانه اگر اونجا دوش میگرفتم وضعیتم بهتر از چیزیکه بودم نمی شد.

-مروارید جان بابا... نماز به این قشنگی میخونی برای چی در میری؟

دستم رو محکم فشار دادم به دهنم که یهو یه چیزی نپره از دهنم بیرون.

صدای حاج خانم از جای نزدیک تری بهم می اومد. انگار چسبیده بود به در سرویس و گفت:

-چیزی میخوای عزیزم؟

-مامان...

چشمام پر از اشک شده بود. چند دقیقه بعد صدای برهان اومد که گفت:

-کمک می خوای؟

-میشه بگی مامانت بیاد؟

صدای مهربونش رو شنیدم که گفت:

-جانم عزیزم من همین جا ام.

-میشه برهان بره؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_147

صداش آروم بود ولی من همچینی گوشم رو چِسبونده بودم به در که قشنگ می‌شنیدم. آخه جلوی اون

پشکل بگم شلوار جدید میخوام؟ اونم فردا پس فردا دست میگیره بهم میگه شاشو!

-مامان جان برو اونور بذار راحت باشه.

میتونستم حدس بزنم برهان داره به در دستشویی چشم غره میره چون من که جلوش نیستم به من چشم غره بره!

-بگو مادر برهان رفت.

-چیزه... میشه ازتون خوانش کنم برام یه شلوار بیارین؟

چادرم رو مچاله کرده بودن و روی حوله آویزون کردم تا به جایی کشیدن نشه. چون جلوی چادر باز بود می‌ترسیدم با چادر برم بالا یه باد بزنه تنها مقدار آبرو حیثیت باقیموندمم به باد بره.

آی خدا چرا من رو انقدر بدبخت آفریدی؟ این همه باد توی دنیا! این همه جا توی دنیا... چرا باید این حجمش رو بذاری تو معده ی بدبخت بیچاره ی من؟ آخه مگه من چه گناهی به درگاهت کردم؟ آبرومو وسط نماز بردی دیگه چرا یه چوب پنبه سرخود برام نذاشتی خودمو خیس نکنم؟ مپه بچه ام خودمو خیس کردم آخه؟ آی خدا!

تمام مدت تا وقتی که چند تقه به در بخوره توی دستشویی این پا و اون پا کردم. بالاخره یعد از ساعت ها یه شلوار بهم رسید و من وقتی پوشیدمش میواستم

بدون اینکه به روی خودم بیارم تا اتاق بدوام یهو حاجی گفت:

-دخترم نماز به این قشنگی خوندی برای چی داری در میری؟

همونطور که سرم پایین بود داشتم چادر گل منگلیم رو توی مشتم فشار می دادم زیر چشمی نگاهش کردم. داشت قرآن می خوند و عینک به چشمش زده بود. حاجی جون نوکرتم قرانت رو بخون دیگه با ما چیکار داری؟ بخون برو بخواب پیش پیش لالا...

دهنم رو کج کردم و چشمام رو تنگ کردم. دندونام رو گذاشتم رو همدیگه و خنده ی دندون نمایی زدم.

صدام می لرزید. آی آی خدای من زدی ترکوندی مارو آخه انصاف بود؟

-ا... اختیار دارید. کاری نکردم که اصلا معلوم نیست قبول بشه یا نشه یا...

ناهید جون از اون طرف برهان رو مخاطب قرار داد و گفت:

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_148

-شما برای چی شبا جدا از هم می خوابید؟

-خانم جان...

چشمای من داشت از حدقه می زد بیرون ولی بدتر از من برهان بود که گردالی چشماش قشنگ بیرون از جاش بود!

-حاجی خب بذار ببینیم مشکلشون چیه! شاید اتفاقی افتاده...

هردومون یکه خورده داشتیم به همدیگه نگاه می کردیم. خداروشکر آبروم حفظ شده بود و مسئله ی مهم تری از باد و نجاست من مطرح بود. خداروشکر... خدا نوکرتم ببخشید گفتم من رو بدبخت آفریدی من گوه بخورم بخوام ناشکری کنم خیلی هم زندگی خفن و باحالی دارم. سرتاسر جذابیت و شاش و باد!

-چیز...

حرفم با جمله ی حاجی نصفه و نیمه موند.

-پسرم تازه عروس رو از خودت دور میکنی؟ من با شما صحبت نکرده بودم؟ بهت چی گفته بودم؟

-چیز حاجی... من نمیتونستم روی زمین بخوابم کمردرد گرفته بودم. آخه چیزه نه که این روزا یکم سرپا بودیم...

برهانم انگار موقعیت رو مناسب دید که ادامه ی حرف من رو گرفت و گفت:

-کمرش روی زمین درد میگیره دوتامونم روی تخت جا نمیشیم. آره آره... چیز... حاجی ما دیگه رفع زحمت کنیم. شبتون بخیر.

-صبحه بابا جان.

برهان دست پاچه اومد سمت من و دستم رو گرفت با خودش کشید. نگاه حاجی و ناهید جون هنوز رومون بود و حاجی دونه های شاه مقصود رو پشت سر هم می انداخت پایین.

در اتاقمون که بسته شد یهو دستم رو از توی دستای برهان کشیدم بیرون و گفتم:

-ولم کن شیش متر کش اومدم انقدر من رو کشیدی.

-خودتو نمیتونی نگه داری این چیزا رو میخوای به بچه یاد بدی؟

سرش رو با تاسف تکون داد. خم شدم سریع بالشت خودش رو از روی زمین برداشتم و کوبیدم پس کله اش. باید می رفتم توی حموم ولی اول باید حساب این بو گندو رو می رسیدم بعد.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_149

-به تو چه! احمق بجای تشکرته که جلوی مامان و بابات ضایعت نکردم؟ خوب بود برم بگم تازه کجاشوو دیدی این داوشمون عین آبجیش با من برخورد میکنه ولش کنی شبا هم روسری سر من میکنه.

-اتفاقا دوست داری بگو بهشون منم میگم پدوفیلی ندارم خوشم نمیاد با بچه رابطه برقرار کنم.

دوباره اومدم بالشت رو بکوبم توی سرش که بالشت رو توی هوا گرفت و از توی دستام کشید بیرون. حالا بگرد دنبال یه بالشت دیگه! هیچی هم روی زمین نبود که بتونه کمکم کنه.

-خودت بچه ای احمق. خب دلم پیچ می خورد دیگه.

سرش رو تکون داد و رفت سمت تخت. پتو رو برداشت و خم شد بو کشید:

-اینجا خرابکاریای بیشتری نکردی؟

یهو عصبانی شدم و اومدم بدوام سمتش که یه کتک حسابی بزنم ولی پام به لبه ی قالیچه گیر کرد و جیغ کشان و ملق زنان داشتم پخش زمین می شدم.
چشمام رو بستم که یه سقوط با موفقیت و فوق العاده رو تجربه کنم و انتظار پخش زمین شدن رو یکشم که یهو بین زمین و هوا نگهم داشت. مابین که میگم دقیقا یه وجب بالاتر از زمین بود!

-خدا شفات بده!

بهو یهو من رو از همون فاصله ی کم ول کرد روی زمین. پشت سرم چنان خورد به کف اتاق که یهو با صدای بلند حسش کردم و همین که اومد بچرخه منم براش یه زیرپای مشتی گرفتم ولی از اونجایی که من خرشانس ترین دختر دنیام برهان جایی فرود نیومد بجز قفسه ی سینه ی من !

-گمشو اونور نکبت دارم خفه میشم!

-نکبت خودتی با من درست صحبت کن!

یه دستم رو از زیر تنش کشیدم بیرون و با مشت کوبیدم توی صورتش و پامم جمع کردم توی شکمم تا زور بزنم و بلندش کنم ولی مثل ژله پهن شده بود و بیخیالم نمی شد.

-پاشووووو له شدم.

کف دستش رو گذاشت دو طرف گوشم و صورتش رو آورد نزدیک تر. نگاهم به چشماش بود و لب هاش که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد.

چشمام رو بستم که زد زیر خنده و از روم بلند شد. چه صحنه ی رمانتیکی وسط دعوا ساخته بودم. تو ابر بالا سرم قشنگ صحنه ی رمانتیکمون رو تجسم کردم و حجتی بازیشم کردم ولی نشد که بشه... این مردک

فقط شبیه پول خورد میمونه! به هیچ دردی هم نمیخوره.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_150

-الهی که یه روز لگد بزنم وسط برج آزادیت بترکه بپاشه بیرون دلم خنک بشه!

-باشه مادموازل شاشو!

***

-من هرچقدر هم پارتی بازی کنم نمی‌تونم نورا رو بسپرم دستت مروارید جان!

با التماس داشتم به خانم پیران نکاه می‌کردم. مگه قانون نبود؟ مگه قانون برای همه نبود؟ باید دیگه چند سالم می‌شد که بتونم نورا رو بیارم پیش خودم؟

-مگه نباید متاهل باشم که بهم بچه بدید؟

خودکارش رو روی میز گذاشت و از بالای عینکش نگاهم کرد. پیشونیش چین خورده بود و من منتظر بودم یه چیز بگه تا عصبانی بشم .

-تو فقط هجده سالته مروارید.

-من نورا رو می‌خوام خانم پیران. بگین باید چیکار کنم؟

چرا باید جلوی پای من سنگ می‌انداخت؟ چرا باید باهام مخالفت می‌کرد؟ مگه غیر از این بود که شرایطش رو داشتم؟

-عزیزم خودت بهتر از من می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم.

این حرفش یه مشت محکمی بود به دهنم. اره می‌دونستم ولی اینم میدونستم که حتی اگر من نباشم نورا میتونه بهترین زندگی رو کنار زرگرا تجربه کنه. نورا حق اینو داشت که یه خونواده داشته باشه.

از سکوتم ستفاده کرد و خودش رشته‌ی کلام رو به دست گرفت:

-میدونی به اندازه‌ی دخترای خودم برام عزیزی. نیاز نیست من بهت چیزی بگم. خودتم بهتر از هرکس می‌دونی چقدر بچه های ما شکننده و حساس هستن.

میپخوای نورا رو به خودت وابسته کنی بعد خدایی نکرده یه اتفاقی بیوفته چی؟ تو تضمین زندگی میدی؟

با پرویی زل زدم توی چشمش و محکم گفتم:

-شما تضمین میدین تا صد سالگی کنار دختراتون باشین؟

-هیچکس نمیتونه تضمین بده.

دست به سینه نشستم و پشتم رو کوبیدم به صندلی چرمی‌ای که روش بودم.

-اصلا حرفاتون من رو قانع نمیکنه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_151

-حق داری ولی فعلا مهم تر از بردن نورا اینه که به شرایط خودت رسیدگی کنی. اصلا همسرت چیزی میدونه؟

سریع ازجام بلند شدم و خودم رو به سمتش پرت کردم. روی میز سر خوردم و کف دستم رو گذاشتم روی دهنش.

-خانم پیران، مرگ من بهش چیزی نگینا!

روی دستم کوبید که آروم دستم رو برداشتم:

-پس نمیدونه؟

یواش یواش عقب رفتم ولی آرنجم رو گذاشتم روی میزش و زل زدم بهش. هنوز التماسش می‌کردم که یه وقت به برهان چیزی نگه.

سرم رو به بالا هل دادم.

-نمی‌خوای بگی؟

بازم سرم رو هل دادم بالا.

-ما که حریفت نشدیم شاید بفهمه حریفت بشه.

سریع صاف وایسادم و انگشت اشابه ام رو توی هوا تکون دادم:

-بخدا اگر بهش بگین هیچوقت نمی‌بخشمتون. بابا خانم پیران جونم مارو بیخی... چرا این بحث رو ول

نمی‌کنین؟ شما نورا رو بدین یه من منم قول میدم کاری که ازم می‌خواین رو بکنم.

-مروارید مگه خونه‌ی خاله اس؟

یه تای ابرومو دادم بالا و دست به کمر وایسادم:

-اوم خونه‌ی خاله که نمی‌دونم چه شکلیه چون من خاله ندارم. به هر حال اگر خونه‌ی خاله جای قشنگیه یه خاله هم برای من بذارین ببرم.

-جدی ام مروارید!

لبامو جمع کردم.برای فرار از این بحث تکراری و خسته کننده که برای من تموم شده بود دست به هرکاری میزدم .

-منم جدی ام والا!

-حالا برو بعد با هم بیاین برای جلسات مشاوره.

شاخکام بوق زدن و جیغ کشون دستم رو گذاشتم روی دهنم و گفتم:

-مرگ من؟

-زبونتو گاز بگیر. باید بنویسی امضا کنی که پیگیری میکنی!

-نورا رو میدین؟

سرش رو تکون داد و من همون جا وسط اتاق پریدم و جیغ کشیدم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_152

حالا میتونستم با خیال راحت همراه با یک عالمه قر برم و به زندگیم برسم. برهان آدرس آموزشگاه رو برام فرستاده بود و توی پیامش ازم خواسته بود وقتی رفتم اونجا هیچ آشنایی ای ندم و نذارم کسی بفهمه اصلا برهان رو می‌شناسم.

البته من تازگی فهمیده بودم این شوهر جان آخوندک توی یه موسسه ی معروف طراحی جواهر آموزش میده. راستش من قصد داشتم توی همین یک سال به تمام آرزوهام برسم... تا قبل از دیدن طرح های برهان اصلا نمیدونستم طراحی جواهرات چیه ولی وقتی دیدم فهمیدم این هم باید به اهدافم اضافه بشه.

-کجایی؟

اوهووووع کی میره این همه راهو؟ حاج اقا پیام دادنم بلده؟

خودمونیم این موبایل جدیدا خیلی جذابن. یادمه وقتی بچه بودم میگفتن قراره بعدا ربات ها همه‌ی کارمون رو بکنن. موبایلم مثل رباته دیگه مگه نیست؟ فکر کن اون سر شهر باشی میتونی با یکی این سر شهر تصویری صحبت کنی.والا بخدا قدرت خدارو ببین!

بهش زنگ زدم که قطع کرد. نمیتونستم براش تند تایپ کنم بخاطر همینم طول کشید تا نوشتم:

-به تو چه!

غذامم گذاشته بودم توی کیفم و دنبال خودم می‌کشیدم. برهان گفته بود خودشم اونجا تدریس میکنه. البته دو روز در هفته ولی بازم نباید به کسی می‌گفتم من زنشم.

همین که رسیدم دم در ساختمونی که بهم آدرسش رو داده بود برهان رو دیدم که توی حیاط با یه خانمی در خال صحبت بود.

ها پس بگو برای چی به من میگفت به کسی چیزی نگم. اینطوریاس مرد مومن؟ خدا بزنه به کمرت الهی من راحت بشم جز زده! الهی به خام سیاه بشینی. با حرص دوییدم که برم سمتش براش یه آبدولوچاگی

بیام بفهمه با کی طرفه که انگار خدا به جای اینکه با من یار باشه با اون یار بود!

چادر عزیزم چنان زیر پام گیر کرد و من چنان ملقی زدم که یهو جلوی پاشون فرود اومدم.

کش چادر دور گردنم بود و مقنعه‌ام عقب رفته بود. طوری پخش زمین شدم که با کاردک هم جمع نمیشدم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_153

-خانم حالتون خوبه؟

گردنم رو با زاویه‌ی دویست درجه به عقب خم کردم.

با نگاه نکردنم برای برهان خط و نشون کشیدم. گوشی نازنینم رو توی مشتم نگه داشته بودم که یه وقت چیزیش نشه. سریع خودم رو جمع و جور کردم و دوییدم از پله ها رفتم بالا. همین که به کلاس مورد نظر رسیدم تازه یادم افتاد میخواستم برم بزنم توی دهن برهان و خارمادرشو یکی کنم!

»حالت خوبه؟«

دلم می‌خواست براش بنویسم اگر تورو بکشم قطعا خیلی حالم خوب میشه. اگر نورا رو برام بگیری قطعا بعدش اروم میشم چوت تورو میترکونم و تامام!

من اصلا آدم حسودی نیستم! اصلا بره بمیره اون مردک گوزو! چرا باید جوابش رو بدم؟

جواب که ندادم گوشیم زنگ خورد. بازم جواب ندادم. حقته حقته تا بمیری با زنای دیگه حرف نزنی. موقع نگاه کردن به من که میشه اسلامش در خطر میوفته حالا وایساده با خانمه به به و چه چه میکنه.

منم چقدر احمقم ها برای رفتارای یه دیوونه حرص میخورم. اصلا اون منو ادم حساب نمیکنه ها اون وقت من مثل احمقا!

گوشیم رو کوبیدم روی میز و بلند گفتم:

-انقدر زنگ بزن تا بمیری.

-زنگ زدن آدم رو نمی‌کشه.

با وحشت چرخیدم و چند قدم عقب عقب رفتم. ناخواسته جیغ کشیدم.

چرخید تا بره بیرون. بلند گفتم:

-نکبت!

اصلا انگار نه انگار که با اون بودم. اصلا من چرا باید برای جلب توجه اون تلاش کنم؟ بره بمیره.

کلاسم یه کلاس چهار نفره بود که یه خانمه هم مربیمون بود. از همون جلسه‌ی اول عاشقش شدم وسلام. در جریان نیستین؟ من سندرم عشق معلم دارم! از بچگیم عاشق تمام معلمام می‌شدم و هر شب با ذوق بهشون فکر میکردم و دلم میخواست شبیهشون بشم. از نظر من معلما جذاب ترین آدمای دنیا بودن.

اره خلاصه یه معلم جدید و عشق و عاشقیای من. خانم حقی شد الگوی جدید من و تمام فکر و ذکرم شد بهترو بیشتر یاد گرفتن ازش...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_154

ذهن پراکنده‌ام رو محکم نگه داشتم تا حرف‌ها و کارای خانم حقی تمرکز کنم. این شروع کار بود.

وقتی تک تک جواهراتی که طراحی شده بود و کنارش نمونه‌ی واقعیش گذاشته شده بود رو می‌دیدم دلم

می‌رفت. سنگ‌هایی که اسمشونو نمیدونستن ولی برقشون از توی نقاشی هم چشم رو می‌زد. یک لحظه هم لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت. انقدر با همین یک جلسه هیجان زده بودم که ساکت نشسته بودم با تمام وجود حرف‌های استادم رو گوش می‌دادم.

همین جلسه‌ی اول یه چیزایی بهمون یاد داد و ازمون خواست توی خونه تمرین داشته باشیم تا هفته‌ی بعد که همدیگه رو میدیدیم با دست پر بیایم.

با اینکه هیچوقت نمیتونستم درست سر کلاس درس بشینم و همیشه حوصله‌ام سر میرفت ولی عاشق یاد گرفتن بودم. دوست داشتم همیشه تجربه کنم و چیزای جدید یاد بگیرم. هیچ مسئله‌ای نمیتونست من رو از یادگیری بازداره حتی اگر بهم بگن همین فردا

زندگیت تمومه من باز برای لذت بردن از همین امروز تلاش میکنم.

با لذت سرپایینی خیابون رو قدم زدم و سر به هوا هی وسط راه دور خودم می‌چرخیدم و به راه جدید و تجربه‌های جدیدم فکر می‌کردم. به اینکه یه روز طراحی کنم و بره پشت ویترین مغازه.ی زرگرا !

- مروارید...

دوست دارم بدونم این بچه آخوند اگر عاشق من بود وضعیت به چه صورت بود! حتما اونموقع تمام بیست و چهار ساعت روز ور دل من بود.

-کار و زندگی نداری؟ اینجا چیکار میکنی؟

عینک دودی روی چشمش بود. اونوع چه جنتلمن! بهم نگاعم نمی‌کرد. نکنه می‌ترسید اگر نگاهم کنه فکر کنم عاشقمه و دل از کف بدم؟

به فکرای خودم خندیدم و چادرم رو با یه دست کشیدم روی لب‌هام.

-آقا برو پی کارت... مزاحم من نشو.

همون لحظه مرد کوتاه قدی که موهای جوگندمی داشت از بغلم رد شد و همین که من این حرف روزدم برگشت عقب و به هردوی ما نگاه کرد.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_155

خودم مونده بودم یهو این ایده‌های ناب چجوری به ذهنم می رسید! بله درسته هیچ لذتی توی دنیا بالاتر از دیدن صورت سرخ شده‌ی برهان و خجالت کشیدنش نیست. حتی لذتش از خوردن یه کیلو بستنی شکلاتی هم بیشتره.

از همون فاصله هم می‌تونستم حس کنم داره دندوناشو روی همدیگه فشار میده و فکش درد می‌گیره. آخ که فشار بده من دلم خنم بشه!

-بیا بالا ادا درنیار زشته...

-آقا خجالت نمی‌کشی با این سنت افتادی دنبال یه دختر بچه؟ فکر کردی ماشین خارجی سوار شدی من زود می‌پرم بالا؟ اره دادا هرچی عشقیه زیر چادر مشکیه ولی بدو تا برسی بهمون!

یه ایش هم گفتم و پاهام رو تند کردم که با ادا اطوار ازش دور بشم اونم مثل فیلما بدوعه دنبال من و در نهایت که گیرم آورد با چک و لگد بندازتم توی ماشین

چهارتا جمله‌ی عاشقانه وحشی طور هم بگه و من دلم براش غش کنه. از اون طرفم بزنم توی فرق سرش که آی مرتیکه برای چی من رو سوار کردی.

غرق رویایی که برای خودم ساخته بودم و داشتم ازش لذت می‌بردم بودم که نمی‌دونم باز چه فیل گنده‌ای توی پیاده رو بود که پام اول به اون گیر کرد و بعد جفت پاهام به همدیگه گره خورد و بله! دیگه خودتون حدس بزنین بعدش چی شد...

سوزش کف دستم آلارم داد که باید انتظار زخم کشیده شده روی کف دستم رو داشته باشم. نفهمیدم تا خودم رو جمع کنم برهان چطوری عین جن بوداده سر رسید و خم شد کنارم:

-چیکار میکنی دختر؟ اصلا حواست هست داری کجا قدم برمیداری؟

یه خانم مانتویی از کنارم رد می‌شد که گفتم:

-آقا مزاحمم نشو...

با یه حالت بغض دار این حرف رو زدم که خانمه یه نیم نگاه کرد و رد شد. برهان اصلا لال شده بود. انگش اشاره اش رو گرفت جلوی بینیش که من سکوت کنم ولی کرمی که درون وجود من در حال وول خوردن بود از یه مار افعی هم تیز و بز تر بود!

-عزیزم کمک می‌خوای؟

برهان خم شده بود سمتم که دستم رو بگیره و بلند کنه. اسلامشم انگار توی خطر نبود که حاضر بود دست منو بگیره!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_156

-دستت رو بده به من بلند شو.

دست زخمیم رو کوبیدم روی لپم و گفتم:

-وای خاک بر سرم کنن... آقا برو پی کارت خودم میتونم از روی زمین بلند بشم.

خانمه نه گذاشت نه برداشت کیف دستیش رو برد بالا و با تمام قوا کوبید توی سر برهان! من که برق سه فاز از سرم پریده بود نمیدونم برهان توی چه وضع و اوضاعی بود!

-خانم برای کمک به زنم باید از شما کتک بخورم؟

خانمه یه نگاه به من که داشتم از خنده می‌ترکیدم انداخت و یه نگاه به برهان. از جاش بلند شد و کیفش رو از روی زمین برداشت. تته پته کنان یه چیزای نامفهومی گفت که از لابلاش می‌شد به ببخشید و معذرت می‌خوام و این حرفا رسید.

همین که تونست صاف وایسه قدم.هاشو تند کرد و با حالت نیمه دو از ما دور شد .

-واقعا که احمقی دختر!

-نظر لطفته احمقی از خودته...

از کنارم بلند شد و همونطوری که سرش رو ماساژ می‌داد اومد بره سمت ماشین که جیغ کشیدم:

-دستمو بگیر بلند شم!

کف دستم قشنگ خراش افتاده بود و بعضی جاهاشم بخاطر کشیده شدن روی آسفالت زخم شده بود و خونی بود.

اصلا به من هیچ توجهی نکرد و منم وزنم رو انداختم روی دستمام و از جام بلند شدم. حتی کیف و کفشمم خاک خالی شده بود!

-وایسا خب...

من رسیدم کنار ماشینش تا خواستم در رو باز کنم همون لحظه در رو قفل کرد و با لبخند رضایت خواست راه بیوفته که کوبیدم توی شیشه!

-آیی باز کن خب. بازی تموم شده.

شیشه‌رو کشید پایین تر و گفت:

-به نظر من تازه شروع شده. چطورن من راه بیوفتم تو هم دنبالم بدویی...

داشتم دنبال یه دکمه ای چیزی میگشتم که بتونم در رو باز کنم ولی انگار دلش برام سوخت که در ماشین

رو باز کرد و منم همونطور خاکی نشستم روی صندلی جلو.

-ذلیل نشی الهی... داشتی منو میذاشتی اونجا؟

-همونطور که اومدی میتونی برگردی!

شروع کردم به نوچ نوچ کردن. همینطور پشت سر هم نوچ نوچ نوچ می کرد.یعنی چنان رفته بود روی نرو من.

-واست متاسفم. حاجی غیرتت رو قربون... اگر حاجی بفهمه زنت رو کاشتی توی خیابون کلی هم بانک فرستادیش میاد پدرد رو درمیاره.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_157

-خوب یاد گرفتی هرچی میشه میگی حاجی بفهمه فلان میشه... حاجی بفهمه بیسال میشه !

پاشو گذاشت روی گاز و یهو چند متری رفت جلوتر. نه مثل اینکه اینم بلد بودا. بازی هیجان انگیز شده بود. داشت بهم خوش می‌گذشت. هر وقت برهان شیطنتش گل می‌کرد من بیشتر کیف می‌کردم. اون گاز بده من بدو... من بدو اون گاز بده. موش و گربه بازی راه انداخته بودیم.

تا اینکه یه موتوری از کنارم رد شد و داد زد:

-جووون بخورمت، راست میگن هرچی عشقیه زیر چادر مشکیه؟

ای یعنی لعنت به شانس گند من. تمام مدتی که برهان ازم فاصله داشت هیچ کسی چیزی نگفتا دقیقا وقتی که من بن ماشین برهان نزدیک بودم و داشتم هن هن

کنان دنبالش میدوییدم یه قزمیت پیدا شد که تیکه بندازه.

اصلا مگه دوره زمونه این چیزا تموم نشده؟ هنوز کسی با موتور رد میشه لیچار بار آدم میکنه؟

-ننه‌ات رو بخور مرتیکه پفیوز !

-جووووون جیگر، من عاشق دخترای زبون درازم.

برهان زد رو ترمز! اوه اوه وضعیت قرمز... به نظرم توی این موقعیت باید دمم رو بذارم رو کولم و فلنگ رو ببندم. حسابی اوضاع خیطه.

موتوریه دیگه وایساده بود و برهانم یهو از ماشین پیاده شد. موتوریه اصلا حواسش به برهان نبود ولی من هم برام همه چیز هیجان انگیز شده بود هم یکمی ترسیده بودم که نکنه اتفاقی بیوفته. اخه برهان یه جوجه فوکولی ای بیش نبود از نظرم.

-فکر کنم عاشق اینم هستی که یکی دک و دهنت رو بیاره پایین.

تازه متوجه حضور برهان شد. منم شیر شدم رفتم جلو با کف پا کوبیدم توی ساق پاش و گفتم:

-برو خدا روزیتو جای دیگه حواله بده.

-تو چی میگی جوجه فوکولی؟

مخاطبش برهان بود و بعد چشمش رفت سمت پای سمت راستش که من مورد عنایت قرار داده بودم.

-می‌تونی بیای پایین ببینی چی میگم!

-برو داداش، قیافه‌ات به آدمایی که بتونن با من در بیوفتن نمیخوره. برو کاری به مردم تو خیابون نداشته باش.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_158

اصلا نفهمیدم چطور شد که برهان یه دستی زد زیر یقه‌ی پسره و چند لحظه بعد موتور پسره وسط خیابون افتاده بود.

من که اصلا انتظار نداشتم برهان زور بازو داشته باشه مات و مبهوت بهشون نگاه می‌کردم.

یکی اون زد یکی این زد. وسط خیابون رینگ بوکس درست کرده بودن. خیابونم خلوت فقط چند تا ماشین

رد شد که سنگینی نگاهشون حین رد شدن سمتشون بود.

در واقع باید می‌رفتم جلو جداشون می‌کردم ولی دلم می خواست همون‌جا وایسم دست بزنم تشویقشون کنم. تا برهان می‌کوبید توی صورت یارو من با ذوق دستم رو می‌کوبیدم به همدیگه و وقتی هم که برهان کتک می‌خورد یه جایی ته دلم درد می‌گرفت.

خودمونیم دیگه به هر حال بین دو نفر که میشناسی و نمیشناسی حتی شده اگر طرف مقابل دشمنت هم باشه ترجیح میدی اون ببره دیگه. منم منتظر بودم برهان دست بذاره رو سینه ی پسره داور بشمره و تامام!

همینم شد برهان سر پسره رو چسبوند زمین و زمزمه کرد:

-میشه درس عبرت که دیگه مزاحم ناموس مردم نشی.

از جاش بلند شد. پسره هم داشت بلند می‌شد، چشم منم بین جقتشون می‌چرخید.

-برو بشین تو ماشین.

پسره بلند بلند زد زیز خنده و گفت:

-شما یخه آخوندیا اینجوری مخ می‌زنین؟ یاد بگیرم مث تو لباس بپوشم مخ دخترارم بقاپم.

-هوی یارو... شوهرمه!

برهان این دفعه داد زد:

-میگم برو توی ماشین.

دهنم رو براش کج کردم و ادا دراوردم بعد اومدم برم سمت ماشین که باز صدای پسره اومد:

-هه زنته؟ پس خوشا به غیرتت که اینطوری تو خیابون ولش کردی.

همین که چرخیدم یه مشت دیگه از جانب برهان روی صورت پسره حواله شد.

جونم شوهر... اینه... بزن بترکونش!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_159

کله‌ام بوی قرمه‌سبزی میده خودم هم می‌دونم. خب هیجان دوست دارم. من اگر قبل مرگم بتونم آدرنالین های ترشح شده‌ی زیادی رو تجربه کنم دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام. خدا جون نوکرتم صدقه بلاگردونتم چقد مگه آرزو دارم برآورده کن دیگه این تن بمیره!

-وای برهان دمت گرم!

دستم روکوبیدم روی سرشونه‌اش که یهو یه قیافه‌ی غضب آلود عصبانی که شبیه دما سنجی که رفته توی آب جوش داره با شدت میره بالا چرخید سمتم و گفت:

-فقط ساکت شو... دهنت رو ببند تا نزدم پر خون بشه.

کله‌ی نترسم قطعا یه روز سرم رو میده به باد. اصلا شاید همین لحظه که داشتم جواب حاضر میکردم برهان به این فکر میکرد که آخ آخ آخ الان چطوری بزنم اژ وسط دو شقه‌اش کنم!

-جون خشن شدنم بلدی؟

بعد خم شدم و لپش رو با دوتا انگشتم کشیدم.

دستم رو با شتاب پس زد و گفت:

-مروارید دارم بهت اخطار میدم. اگر فقط یک بار دیگه چنین برنامه هایی باشه من میدونم و تو!

گوشه‌ی لبش جدی جدی پاره شده بود. کنار چشمش هم یه تیکه سیاه شده بود.

یه جایی از دلم درد گرفت. از غیرتی شدنش بود یا اگر هر دختر دیگه ای جای من بود پیاده می شد یارو رو می‌زد؟

اگر برهانی که من میشناسم بود، قطعا دلیلش این نبود که دختری که مزاحمش شده بودن من بودم! هرکسی جای من بود همین عکس العمل رو نشون میداد.

-چیه مثلا می خوای چیکار کنی؟

-نه خودت کرم داری مردم توی خیابون بهت گیر بدن.

انگشت اشاره‌ام رو آوردم بالا:

-حاجی جون ببین، من بلدم چطور بزنم مردم رو شل و پل کنم. اگر نمیومدی هم خوب از پس خودم برمیومدم. شیرفهم شد؟ حالا واسه ما اولدورم بولدورم راه انداختی؟

-ساکت شو!

چند لحظه سکوت کردم و رومو ازش گرفتم. ماشین رو هنوز راه نینداخته بود. یکم که گذشت ماشین حرکت کرد و بعد از یه خیابون که گذشت و دور زدیم توی خیابون بعدی چشمم به یه دکه‌ی روزنامه فروشی خورد.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_160

-بزن بغل.

توجه نکرد که جیغ زدم:

-بزن بغل کار دارم!

یکم جلوتر از دکه وایساد و تا اومدم از ماشین پیاده بشم گفت:

-کجا میری؟ باز چه دردسر جدیدی میخوای درست کنی؟

چشمم روی خون خشک شده کنار لبش بود و به چشماش نگاه نمی‌کردم.

-یه دقیقه وایسا الان میام.

پیاده شدم و رفتم سریع یه آب معدنی کوچیک و یه بسته دستمال کاغذی خریدم. یه آبمیوه هم برای خودم خریدم توی دلم گفتم برهانم کوفت بخوره به من چه! ولی باز برگشتم یه آبمیوه هم برای برهان خریدم.

رفتم توی ماشین و گفتم:

-میشه یه دقیقه وایسی؟

با تعجب بهم نگاه کرد. خب بخاطر من دعوا کرده بود. درسته که من از پس خودم برمیام و اگر برهان نبود یه آبدولوچاگی میکوبیدم جای حساسش و دِ برو که رفتیم ولی به هر حال بخاطر من صورت قشنگ پسرحاجی‌ایش داغون شده بود.

یکمی دستمال رو نم دار کردم و گذاشتم گوشه‌ی لبش. انگار شوکه شده باشه همونطور خیره موند.

گوشه‌ی لبش رو پاک کردم و تا خواستم یه دستمال دیگه بردارم از شوک دروomد و گفت:

-بده خودم میشورم صورتم رو...

بطری رو دادم دستش و در ماشین رو باز کرد همونجا سرش روگرفت بیرون و صورتش رو آب زد.

وقتی کارش تموم شد دستمال خشک دادم دستش و صورتش رو پاک کرد و بعد آبمیوه رو گرفتم جلوش و گفتم:

-ببخشید به دردسر افتادی!

معلومه از من انتظار عذرخواهی نداشت. البته که خودمم این انتظار رو نداشتم! ولی دمش گرم مردونگی کرد.

سکوت کرد منم سکوت کردم. آبمیوه رو از دستم گرفت و گفت:

-ممنون.

شونه ام رو انداختم بالا و نی رو فرو کردم توی پاکت آبمیوه‌ام و تا اونجایی که صدای خرخرش دربیاد و دیگه هیچی توش نمونه یه جا مک زدم.

-اینجا محیط کار من محسوب میشه. تورو نیاوردم اینجا که باعث دردسرم بشی.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_161

***

-من باعث دردسر نمیشم.

-وجودت دردسره!

اصرار داشت اون ته مونده ی آب پرتقالش رو بالا بکشه. هیچی ته پاکت نمونده بود ولی مروارید همچنان با تمام قوا محتویات داخل پاکت رو مک می زد.

دید که آبمیوه ام رو نخوردم خودش برام باز کرد گرفت جلوی صورتم. وقتی با شدت مک می زد پیشونیش یه چین خیلی ریز می افتاد:

-نکن پیشونیت چروک میشه.

پاکت آبمیوه رو روی پای من ول کرد و دستش رو به پیشونیش گرفت و باز حرکتش رو تکرار کرد. آینه ی آفتابگیر ماشین رو باز کرد و به چین و چروک های نداشته ی پیشونیش دقیق شد:

-چین و چروک ندارم که.

نی رو از دهنش درنمیاورد همونطور اصرار داشت با حضور نی صحبت کنه. روزی ده هزار بار از خدا می پرسیدم این دختر جواب کدوم خطا و کج روی من بود و هیچ جوابی دریافت نمیکردم.

پاکت رو از دستش گرفتم و گفتم:

-اگر قصد داری پاکتشم بخوری حرفی ندارم ولی اونی که پاکتم می خوره گوسفنده فکر کنم تو آدمی.

عجیب بود که جبهه نگرفت و چهار تا جواب دست و پا نکرد که به من بگه. فقط همچنان درگیر پیشونی ای بود که انگار خط افتادنش خیلی اونو ترسونده بود.

-کلاسات طولانی نیست. من اصراری ندارم این کلاس ها رو بری خودت علاقه نشون دادی دیدم می تونیم همکاری کنیم.

سریع توی حرفم پرید:

-نه دوست دارم برم.

-پس حواست به رفت و آمدت باشه.من اینجا آبرو دارم دوست ندارم اتفاقی بیوفته که اسمم توی زبونا بچرخه. متوجه ای چی میگم؟

صورتش رو کج کرد و پشت چشمش رو هم نازک کرد و ادای من رو دراورد:

-خوشم نمیاد اسمم تو زبونا بچرخه!

از قیافه اش خنده ام گرفته بود. یه ذره بچه زبونش اندازه ی ده نفر کار می کرد. جلوی در خونه که رسیدیم همین که خواست در ماشین رو ببنده گفتم:

-کنترل باد معده و مایعات بدن کار سختی نیست. اگر مشکل داری میتونم ببرمت دکتر.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_162

مروارید سرخ شده بود. یهو انگار تبدیل به یه گوجه ی لهیده که دلش می خواد بترکه شد! تا این خانم باشه دردسر درست نکنه!

***

از لحظه ای که از اتاق خانم پیران بیرون اومده بودم دنیا داشت دور سرم می چرخید. لحظه ای نمی تونستم صورت خنده رو و سرزنده ی مروارید رو از جلوی چشمام دور کنم. انگار در آن واحد تمام حرص ها و عصبانیت هایی که از مروارید داشتم تخلیه شد و هیچ احساس نفرتی ازش توی دلم نبود.

دلم نمی سوخت فقط احساس مسئولیتی گریبانم رو گرفته بود که هر لحظه تنگ تر و تنگ تر می شد. توی کارگاه حواسم اصلا سرجاش نبود. به نورا هم فکر نمی کردم فقط سرم داشت از حجم خبری که شنیده بودم می ترکید.

-آقا برهان از بین طرح هایی که باید آماده می کردیم انتخاب نکردید.

سرم رو بلند کردم و طرح هارو از دست سعید گرفتم .

-یکم دیگه برات میارم.

تشکر کرد و رفت. من بیشتر مواقع تو کارگاه بودم و مسئولیت کارگاه دستم بود. هفته ای یک یا دوبار به حجره هم سر می زدم که همون یکی دو بار گرفتارم کرد. گرفتاری ای که همینطور پشت سرش گرفتاری رقم می زد .

برگه ها رو جلوم گذاشتم و طرح ها رو دیدم. مروارید هم می خواست طراحی کنه... چقدر هم همین اول کاری علاقه نشون داده بود.

چند تا از طرح هایی که بیشتر توجه ام رو جلب کرده بود انتخاب کردم و موقع رفتن روی میز سعید گذاشتم. دنبال خرید هایی که مامان برام فرستاده بود رفتم و موقع حساب کردن چشمم روی آلو و لواشک هایی که جلوی دخل بود افتاد.

دقت نکردم از هرکدوم چند تا برمیدارم ولی یه کیسه ی پر از آلوچه و لواشک خریدم و چندتایی شکلات از زیر شیشه ی میز فروشنده درخواست کردم. دلم سوخته بود... قلبم مچاله شده بود. مروارید فقط هجده ساله بود!

با چشمای سیاه درشتش به استقبالم اومد. یه لحظه توی چشماش گیر کردم. لبخند از روی لبش کنار نمی رفت. موهاش باز گذاشته بود و یه تغییری توی ظاهرش ایجاد شده بود که من متوجه نمی شدم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_163

-سلاااااااااام!

و همونطور از گردنم آویزون شد. شرمش هم که هزارماشالا ریخته بود! اینور رو ببوس اونور رو ببوس. من ازش خواسته بودم بهم نزدیک نشه و اون گوش نمیداد. حتی خواسته بودم حجاب بگیره ولی باز هم گوش نمی داد. دختره ی پشه وزن احمق!

دستام پر بود و نمی تونستم ازشون استفاده کنم.

-وای برهان باید ببینی چی کشیدم.

با ذوق دستم رو گرفت و کشید.

-صبر کن دستم پره.

وایساد و من خم شدم وسیله ها رو گذاشتم زمین تا کفشم رو دربیارم.

-ببین برای استادم فرستادم انقدر تعریف کرد که داشتم پرواز میکردم. وای برهان یعنی طرحامو میشه ساخت؟

دوباره خم شدم و کیسه های خرید رو بلند کردم. مروارید خواست از دستم بگیره ولی اجازه ندادم. انقدر درگیر ذوق و شوقش بود که از مروارید قبلی فقط یه صورت مونده بود.

-دمت گرم... یعنیا هی به خدا میگم دم این شوهر ما گرم. خوب چیزی از آسمون برام فرستادی.

کیسه ی مخصوصی که برای مروارید خریده بودم رو دادم دستش و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-زیاد نخور فشارت بیوفته.

-مال منه؟

به محتوی کیسه نگاه می کرد و بررسیش می کرد. ناباور بود. انقدر از جانب من بی محبتی و عصبانیت و غر غر دیده بود باورش نمی شد بخوام براش چیزی بخرم. البته خودمم باورم نمیشد. شاید فقط یه

دلسوزی زودگذر تحت تاثیر حرف های خانم پیران بود که باعث این خرید شده بود.

-برهان!

-هان...

صدای حاج خانم با اون صندل های روفرشیش که تق تق صدا می کرد به هم گره خورد و شنیدم که گفت:

-هان نه مادر... بله!

جلو رفتم و خم شدم دستش رو ببوسم. مثل همیشه مرتب و آراسته بود. بوسه روی دستش زدم که صدای خش خش کنده شدن نایلون های لواشک به خنده ام انداخت.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_164

همین که چرخیدم دیدم یه لواشک به چه بزرگی با زور داره به دهن مروارید فشار داده میشه. چشماش از حالت عادی بزرگ تر شده بود و به سختی می خواست لواشک رو بجوه.

مامان هم به خنده افتاده بود و منم ناخواسته زدم زیر خنده.

-باو...باورم...

-بخور خفه میشی وسط خوردن که آدم حرف نمیزنه.

مامان هم که عروس ندیده. انگار مروارید از وسط آسمون افتاده بود پایین که این مادر پدر من دور

سرش می گشتن. همونقدر که این دختر روی اعصاب من بود مامان و بابا عاشقش بودن.

-یواش بخور دخترم. آروم بخور.

مامان خنده اش از طرز خوردن مروارید بند نمی اومد و من داشتم سعی میکردم از دستش عصبانی نشم. همین که می خواستم عصبانی بشم حرفای خانم پیران توی گوشم تکرار می شد.

دیگه حجم محتوی دهنش کم شده بود و داشت عادی می جویید که اومد جلو و روی انگشتای پاش بلند شد. کف دستش رو گذاشت روی پیشونیم و ابروهاش رو کشید توی همدیگه:

-نه تب هم نداره..

بعد چرخید سمت مامان وگفت:

-صبح که می رفت آب شنگولی دادی به خوردش مامان ناهید؟

مامان لبش رو گاز گرفت:

-هیچکس هم نه برهان!

-آره میگم این پاستوریزه اس پس حتما چیز خورش کردن. اصلا برنمیتابم مهربون بشه. رفتی برای من خوراکی خریدی؟

محکم زد روی شونه ام و گفت:

-دمت گرم بابا دمت گرم!

-آروم بخور خفه نشی...

-مامان جان پس کی می خواین برین دنبال وسیله خونه؟

خیلی از چیزهایی که مورد نیاز بود رو سفارش داده بودم. یکی از دوست هام توی بازار کار چیدمان جهیزیه انجام میداد و باهاش قرار گذاشته بودم بیاد خونه رو ببینه و تمام کارهاش رو خودش انجام بده ولی نه به مروارید حرفی زده بودم و نه مامان خبر داشت .

-وقت زیاده.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_165

مروارید که داشت یه تیکه لواشک رو لیس می زد و نگاهش از روی اون برداشته نمی شد گفت:

-آره مامان جان وقت زیاده کمر مرواریدم که به جهنم. هر شب هر شب بشکنه. لباساشم که به درک جا نداره. اصلا هیچ دوشواری نداریم. همینطور خوبیم راحت و آسوده هیچ موشکلی نیست.

خودش پیش بینی کرد که ممکنه بدوام دنبالش برای همین کیسه ی لواشک ها رو ول کرد روی زمین و دویید منم دنبالش.

-مگه اینکه دستم بهت نرسه!

-فکر کردی!

بعد انگشتش رو گرفت به بینیش و زبونش رو برام دراورد.

-دماغت بسوزه نمیتونی منو بگیری.

بعد از رسوایی اون شب به این بهونه که مروارید کمرش درد میگیره و نمیتونه روی زمین بخوابه داستان رو فیصله داده بودیم ولی باز هم حواس حاج خانم و حاجی چهار چشمی به ما و رابطه مون بود. این اولین روزی بود که بعد از دنیایی از نفرت من و مروارید داشتیم میخندیدیم. فقط خودمون می دونستیم که پس این خنده ها هیچ رابطه ی زناشویی ای گنجونده نشده بلکه حتی دلیل این آرامشی که نسبت بهش پیدا کرده بودم فقط دلسوزی ای بود که از اول صبح گریبانم رو گرفته بود.

***

طاق باز روی تخت خوابیده بود و مشغول آب نبات چوبی ای بود که توی بسته‌ی خریدام بود.

-رفتی پیش خانم پیران؟

لباسم رو مرتب کردم. خیلی زودتر از هر روز برگشته بودم. از مرواریدم هیچ ایرادی نگرفتم. اصلا زبونم نمی‌چرخید بهش گیر بدم یا بخوام سرش داد بزنم. انگار داشتم بعد از حدود یک ماه به حضورش عادت می‌کردم.

-آره.

-آره و کوفت خب بگو چی شد دیگه قسطی حرف می‌زنی؟ عین تلفن سکه ای میمونه وسطش باید قطع کنه سکه جدید تحویل بگیره. آخه ماشالا پاستوریزه هیچ مدلیم نمیشه بهش باج داد.

بهش چشم غره رفتم و اونم پشت پلکش رو نازک کرد...

-باید مشاوره‌ها رو شرکت کنیم و بعد اگر طبق شرایط بودیم...

نذاشت حرفم رو تموم کنم:

-بازم کار خودش رو کرد؟ بابا نورا بیماری خاصه چطور برای همه دو سوته بیماری خاص میدن اونوقت ما باید سماق بمکیم تا خانم آیا دلش بخواد نورا رو بده بهمون یا نه!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_166

این دختر فقط هجده سالش بود. روحیه اش شبیه همون آب نباتی بود که توی دهنشبا سر و صدا ملچ ملوچ می شد بود. حرف های برزرگ تر از دهنش می زد ولی از دید من شبیه به یه دختر بچه ی دبیرستانی بود که فکر می کرد خیلی بزرگ شده.

پاهاش رو موازی هم گرفته بود بالا و آب نبات رو هم توی دهنش می چرخوند. زیادی برای این که شوهر داشته باشه کوچیک بود و حتی زیادی برای تحمل درد نحیف بود! چطور می خواست مادر بشه؟ اصلا چطور انقدر اصرار داشت زندگی عجیب غریبمون رو با اومدن یه بچه عجیب غریب تر بکنه؟

-نگران نباش بالاخره درست میشه. یکم رفت و آمد داره دیگه.

چرخید و روی شکم خوابید تا اومدم بهش بگم مراقب باش از روی تخت قل خورد و اومد پایین. برخورد سرش با زمین چنان صدایی داد که از وحشت هرچی توی دستم بود رو رها کردم و دوییدم سمتش.

***

یک... دو... سه... گرومب!

سق دهنم از درد تیر کشید انگار یه لحظه کامل نفسم رفت و برگشت. صدای وحشت زده ی برهان رو می شنیدم ولی وقتی دیدم زنده ام و هنوز دارم نفس می کشم یهو چشم باز کردم و مشغول مک زدن باقی آب نبات چوبیم شدم. انصافا انقدر خوشمزه بود که درد

کوبیده شدنش به سق دهنم هم نمی تونست مجبورم کنه از دهنم درش بیارم.

چوبش رو گرفت و کشید. کوبیدم روی دستش و از لای دندونام یه طوری که از آب نباتمم محافظت بشه گفتم:

-نکن مال خودمه.

-بذار ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.

دوباره زدم روی دستش و گفتم:

-نمی خوام!

دست برد پشت سرم و سینه اش چسبید به صورتم. یعنی در واقع بینی من مماس سینه اش شد. این مردک یقه آخوندی اصلا می فهمه بعضی عطرا ممکنه هوش از سر یه زن ببره؟ اگر یهو من عاشقش بشم می خواد چیکار کنه؟ برداشته یه عطری به خودش زده و باهاش سرتاپاش رو شسته که قطعا من باهاش بیهوش میشم. بیهوش چیه! آب از دک و دهنم راه میوفته.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_167

-ببین کارات!

-کارامو؟

سرم رو از لای بدنامون کشیدم بالا و نگاهش کردم. زیر چونه اش که مملو از ریش بود توی تیررسم بود و من هی سرم رو می گرفتم عقب که بهتر ببینمش اونم هی سر من رو میاورد جلو که معاینه کنه.

-یه دقیقه آروم میشینی ببینم سرت چی شده؟

دست انداختم به لباسش و کشیدمش پایین. روی دو زانو نشست جلوم و منم در همون وضعیت گره خورده گفتم:

-خوبم هیچیم نیست خمپاره نخوردم که.

-حواست رو جمع نکنی ها! آخرم یه جاییت رو میشکونی.

آب نبات رو توی دهنم چرخوندم و گفتم:

-مامان بشم آروم میشم.

-اینی که من ببینم مامانم بشه خودش یه پا بچه اس.

عمیق عطرش رو بو کشیدم و چشمام رو بستم. یه بوی تلخ و گرم .

-میگم برا منم از این عطرا میخری؟

-از کدوما...

آب نبات رو از دهنم دراوردم و دستم رو گرفتم به سق دهنم. انگار جراحت از چیزی که فکر میکردم بیشتر بود. با کشیده شدن آب نبات هم بیشتر دردش می گرفت.

-دهنت رو باز کن ببینم.

چونه ام رو گرفت و کشید پایین. اصلا باورم نمیشد دستش رو به من زده. این دیوونه منو میدید انگار جن دیده بود همچین در می رفت که سال ها دنبالش می دوییدی بازم ادامه می داد. جلل خالق! خدایا چشمام داره درست میبینه؟ دست گرفته به چونه ام و دهنم رو باز میکنه؟

-آخرین بار کی رفتی دندون پزشکی؟

کوبیدم روی دستش ولی از معاینه دست نکشید. یه طور دقیق نگاه می کرد که احساس می کردم یه پا

دکتری چیزیه و ما خبر نداریم و شغلش هم یه چیز فرمالیته اس. الله و اکبر به قول خود کلاغ سیاهش!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_168

-چیکار به دندونای من داری. یه ادکلن ازت خواستما اونم نمی خوام. دستتو از توی حلق من بیار بیرون خفه شدم.

دیگه انقدر در تلاش بود و زورم نرسید که دهنم رو بستم و انگشتش موند لای دندونام.

-آی وحشی! چیکار میکنی؟

-فکر کنم دارم گازت میگیرم!

از قصد انگشتش رو تفی کردم و بین دندونام نگه داشتم. اگر می کشیدش بیرون قطعا زخم می شد و اگر ولش هم نمی کردم قطعا عصبی و کلافه تر میشد!

-ولم کن وحشی. مگه تو سگی که گاز میگیری؟

دهنم رو باز کردم که دستش رو کشید بیرون و گفت:

-اه حالمو بهم زدی.

-از خداتم باشه. تف من مقدسه مقدس!

از جاش بلند شد و یه راست رفت توی سرویس. دستش رو شست و همونطور که با حوله می اومد بیرون گفت:

-باید یه دندون پزشکی بریم. اینطور که معلومه به چک آپ و دندون پزشکی علاقه ای نداری.

با لکنت گفتم:

-چک آپ چی؟

یه دستبرد ریز به کیسه ی خوراکیای من که خودش امروز باهاشون ذوق مرگم کرده بود زد و یه دونه شکلات کوچیک از توش برداشت. با سرعت برق و باد دست بردم و بالشت رو برداشتم پرت کردم سمتش.

-دزدی؟ بذار سرجاش ببینم.

از جام بلند شدم رفتم سمتش و کوبیدم پشتش. البته هنوز پشت سرم درد می کرد. ضربه ی کاری ای از کف اتاق خورده بودم!

-تخ کن ببینم. مرتیکه دزد. خجالت بکش خوراکیای بچه رو برمیداری؟

با خنده دستش رو گرفت جلوی دهنش و محتوی رو قورت داد. زانومو آوردم بالا و کوبیدم به باسنش:

-کلاغ سیاه! موهات که عین کلاغ سیاهه خودتم مثل کلاغ هرچیزی میبینی برمیداری. خجالت بکش مومن... زشته این رفتار. برو توی توالت به رفتارای

بدت فکر کن سیفونم نکن بهتر بتونی فکر کنی من آروم بشم.

-خودم خریدم بچه پرو.

دست زدم به کمرم:

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_169

-خریدی که خریدی! مگه هرچی بخری مال توعه؟

با پرویی دست انداخت و یه شکلات دیگه هم برداشت و در رفت .

-دارم برات!

از بین چهارچوب در فریاد زد:

-فردا میبرمت چک آپ...

زبونم رو نمیدونم برای کی دراوردم ولی نگران شدم. نگران چک آپی که می خواست من رو ببره. باید خوب فکر میکردم و یه طوری از زیرش در می رفتم. نباید کسی متوجه می شد. ه

هرکسی مشکل رو می فهمید قطعا سعی میکرد درستش کنه. شاید پیران بهش حرفی زده باشه!

دوییدم گوشیم رو برداشتم. زنگ زدم به تلفن مرکز ولی هیچ کس جواب نداد. سق دهنم با آب نبات رفته بود و هی زبونم رو می کشیدم بهش تا شاید بهتر بشه ولی هیچ اتفاق مثبتی نمی افتاد.

هزارماشاالله تلفن مرکزم طبق معمول بوق آزاد می خورد و کسی جواب نمیداد. به نظرم وقتی قراره جواب تلفن ندی اصلا برای چی تلفن می خری؟

شماره ی گوشیش رو گرفتم که سریع جواب داد. سر شبی امکان نداشت توی مرکز باشه اصلا نمیدونم برای چی باید به مرکز زنگ می زدم.

-سلام خانم پیران جون. خوبین؟

-سلام دخترم. شما خوبی؟ خانواده خوبه؟ همسرت خوبه؟

با گلایه گفتم:

-شما بهتر میدونین...

اصلا مطمئن بودم که یه چیزی شده. قطعا نشسته بود سیر تا پیاز داستان من رو به برهان گفته بود که این مردک قورباغه هم می خواست من رو ببره چک آپ.

-چی شده عزیزم؟

با توپ پر تند تند گفتم:

-خانم پیران جون میدونی؟ من دیگه هجده سالم شده. خودم ملتفت ام که دارم چی سر زندگیم میارم. اصلا شوما چطو شد که رفتین همه چیز رو گذاشتین کف دست برهان؟ خب مگه خودم زبون مبون نداشتم باهاش حرف بزنم؟ شما زبونمین؟ شایدم فضول محله این!

خیلی عصبانی بودم چون هر لحظه بیشتر مطمئن می شدم که همه چیز رو گفته. برنامه ی من این نبود.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_170

کسی نباید از شرایط من با خبر می شد. من برنامه ریزی کرده بودم. طبق همون برنامه می خواستم پیش

برم. نورا باید می اومد و وقتی که من نبودم یه زندگی خوب رو تجربه می کرد. اصلا اگر برهان فهمیده باشه حاضر نمیشه نورا رو بگیریم.

-دخترم یه لحظه آروم باش.

-نمی خوام خانم پیران! چی رو آروم باشم؟ من از اونجا اومدم بیرون که کسی به درمانم کاری نداشته باشه! مگه بدن من نیست؟ مگه زندگی من نیست؟ شماها چرا همه توش دخالت میکنین؟

داشتم کم میاوردم. داشتم مقاومتم رو از دست میدادم و نمیتونستم گریه نکنم. تمام توانم رو به کار گرفته

بودم که بغضم نترکه و حرفام رو بزنم. حقم نبود اینطوری زندگیم رو بهم بزنن.

-من برای این مدت که میتونستم زنده باشم. میتونستم زندگی کنم هزار و یک برنامه داشتم خانم پیران ولی شما با تدبیر اندیشی هاتون! به طرز مسخره ای گند زدید به همه چیز.

توی همون وضعیت نفس نفس زنونم هم سعی میکردم مقابلش مودب باشم. هرچی که بود خیلی دین به گردنم داشت. از روز اولی که چشم باز کرده بودم دیده بودمش و برام مادری کرده بود.

-عزیزم تو با این وضعیتت نمیتونی نورا رو هم داشته باشی. من به شرطی می تونم به خواسته ات جامه عمل بپوشونم که اول خواسته ی من و کسایی که دوست داریم رو براورده کنی.

صدام یکمی رفت بالا:

-شما مگه من رو میبینین؟ حال من خیلی هم خوبه. من مدت هاس حالم خوبه. چون کسی بهم اصرار نمیکنه درمان بشم. کسی بالای سرم نیست که نگران حالم باشه.

-به هر حال نمیتونم مسئولیت نورا رو بهت بدم.

-خب به برهان میگفتین نمیشه. چرا بهش همه چیز رو گفتین که اونم برای من دل بسوزونه؟ خوشتون میاد یکی براتون دلش بسوزه؟ چی میدونین از دل من؟

گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم. صداش رو نصفه و نیمه میشنیدم ولی گوشی رو روش قطع کردم. دلم نمیخواست صدای هیچ کسی رو بشنوم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_171

همه با تدبیر اندیشی های مسخره شون جای این که حال من رو خوب کنن حالم رو بدتر می کردن. اصلا به کسی چه ربطی داره؟

-با کی حرف میزدی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم اومد پایین و اخم کردم:

-برو بیرون.

ابروهاش بالا پرید و من چشمم رو ازش دزدیدم. اونم مثل بقیه. قبلا چون همیشه نادیده ام می گرفت و سعی داشت عصبیم کنه فکر میکردم ممکن نیست با اون به مشکل بخورم. فکر می کردم میتونم توی این خونه به خواسته هام برسم ولی فقط یه جرقه کافی بود که همه چیز بهم برسه. خط قرمز من این مریضی کوفتی مادرزادی بود که هرجا می رفتم دنبالم می اومد. هرکار می کردم یکی وجودش رو بهم یاداوردی می کرد و هر لحظه یکی یادم می انداخت که علاوه بر بی ننه بابا بودن بدبختی های دیگه ای هم دارم.

-میگم با کی حرف میزدی؟

دستم رو دور زانوم حلقه کردم و گفتم:

-تو که خودت میدونی دیگه برای چی میپرسی؟ نورا هم بهم نمیدن خوبت شد؟

اومد توی اتاق و جلوی پام زانو زد:

-مروارید!

-هان؟ هان؟ چیه توام دلت میسوزه دیگه... باید از اول صبح می فهمیدم چی شده که داری باهام اینطوری رفتار می کنی. باید می فهمیدم اون خوراکیای کوفتی مسخره برای چی اومده توی این خونه. اصلا تو فقط

دلت به حال من می سوزه. نیاز نیست دیگه دلت بسوزه. میرم به حاجی میگم من پسرت رو نمیخوام می خوام طلاق بگیرم. تورو هم از این وضعیت خلاص میکنم.

اخماش رو توی همدیگه کشید و با عصبانیت گفت:

-وایسا بذار با هم بریم. کجا با این عجله.

زل زدم توی چشماش:

-همون قبرستونی که ازش اومدم.

-مروارید تو مریضی اینو می فهمی؟

یقه ام رو گرفتم و کشیدم پایین. سوتینمم با یقه ام کشیدم و بالای سینه ام رو بهش نشون دادم. خیره شد به خطی که اون بالا افتاده بود و من گفتم:

-هجده ساله که میدونم... هجده ساله که میدونم مریضم... ندونمم هر بار که جلوی آینه وایمیستم این رو میبینم. میدونی چند بار بریدن؟ تو اصلا میفهمی این چیزا رو؟ ببین! یه خط از همین وسط...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_172

دستش جلو اومد. روی هوا موند و هر لحظه یه ذره بیشتر جلو اومد. دیگه کنترل اشک هام دست خودم نبود. چشمام هر لحظه پر و خالی می شد و گلوم پر از بغض. اولین بار بود که داشتم با یه نفر مستقیم درباره اش صحبت میکردم. چیزی که از روز اول زندگیم عذابم داده بود. چیزی که فقط با ترک کردن درمانش اونم به مدت دو سه ماه آرومم کرده بود. حداقل دیگه عذاب نمیکشیدم. فکر یه عمل جدید نبودم. فکر این

نبودم که باید باز برم توی اون اتاق سبز زشت حال بهم زن و هر بار موقع بهوش اومدن درد بکشم و گریه کنم. به این فکر نمی کردم که اگر مامان باباها من رو پس میفرستادن بخاطر شیطنت زیادم نبود! بخاطر هزینه های زیاد درمانم بود... بخاطر این بود که کسی دوست نداشت یه بچه ی مریض داشته باشه. اولش همه شون استقبال میکردن ولی بعد که درگیر میشدن پا پس میکشیدن.

-الان اتفاقی نیوفتاده. کسی هم قرار نیست با خبر بشه! من شوهرتم...

پوزخند زدم:

-شوهر؟ از کی تاحالا؟ حتما یادت نیست که فقط سوری با همدیگه ازدواج کردیم. می خوای یادت بندازم چقدر ازم متنفری بچه آخوند حاج زرگر؟ من اونیم که آبروت رو پرچم کرده ها. اتفاقا برای تو یکی که خوبه. من خیلی زود قراره ازتون خداحافظی کنم تو یکی خیلی خیالت راحت میشه.

-فعلا که اسممون توی شناسنامه‌ی همدیگه‌اس!

زدم زیر خنده.بین گریه و خندیدن گرفتار شدم. دستم رو آوردم بالا و کوبیدم روی شونه‌اش.

-خیلی مشتی هستی دمت گرم ولی من از ترحم متنفرم. متنفر... می‌فهمی؟ برو پی زندگیت اصلا حال و حوصله ندارم.

اخماش توی همدیگه رفت:

-تا اینجا تو زوری من رو نگه داشتی از اینجا به بعد مجبوری طبق چیزی که من ازت میخوام رفتار کنی. پاشو یه چمدون ببند کاری به کار مریضیت و این حرفا ندارم. پاشو می‌خوام برم مشهد کار دارم.

لبامو ورچیدم و سرم رو کردم توی یقه‌ام:

-خودت برو...

-پاشو لوس بازی درنیار.

براش ادا دراوردم و چشمم رو ازش دزدیدم. زدم زیر پاش که بیوفته زمین ولی انگار چسبیده بود زمین:

-اندازه خرس قطبی‌ای. یه ذره هم تکون نمیخوره!

-پاشو حال و هوامون عوض میشه...

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_173

***

-ازت متنفرم آخوندک!

بعد از جریانات دیروز واقعا به زور داشتم تحملش می کردم. آدمی نبودم که غمبرک بزنم و حالا که نورا رو بهم نمی دادن و بازم مریضیم برام یاداوری شده بود همه ی زندگی رو بذارم کنار و زانوی غم بغل بگیرم. اتفاقا من خوارمادر دنیا رو باید بیارم جلوی چشمش و

بعد ولش کنم. اینطوری که نمیشه. بالاخره مام از این دنیا یه سهمی داریم باید سهمه رو از حولقوم دنیا بکشیم بیرون بعد بیخیالش بشیم.

-شکر خدا احساساتمون متقابله اصلا حوصله نداشتم یه بچه عاشقم بشه.

پاشنه ی کفشم رو کوبیدم به قوزک پاش و صدای ریز و جیغ جیغوی مهماندار تو گوشم پیچید.

-اعتماد به نفست زیادی بالاس ها. یه زینب خانم سیبیلو برات پیدا میکنم شاید اون تونست تحملت کنه وگرنه این دلیل منطقی که من دیدم رو جز ننه بابات هیچکس نمیتونه تحمل کنه. اوناهم چون بچه

شونی دل به دلت میدن وگرنه ته غیرقابل تحمل هایی.

-استخون بودا!

یه نیم نگاه به پایین انداختم:

-آخی گوگولی دردت گرفت؟ ببخشید من فکر کردم ژله اس!

چشمم رو ازش گرفتم و با حرص سرم رو کوبیدم به پشتی صندلی تا حداقل چشمام رو ببندم یادم بره زورکی منو برداشته با خودش ببره مسافرت. تنها چیزی که میدونستم آرزوی سوار شدن هواپیمام بود...

اینکه حالا برای اولین بار توی طیاره نشسته بودم و کنار پنجره ام بودم. یه چیزی توی دلم بالا و پایین میشد. من داشتم به یکی از آرزوهام می رسیدم و باعث و بانیش همین سفر یهویی مسخره ی برهان بود.

-مروارید...

-هان!

-چقدر بد اخلاقی...

از این تغییر رویه اونم دقیقا از روز قبل حالم بهم میخورد. من این تغییر رویه ها رو خیلی دیده بودم.

این دل سوزوندن ها رو هر روز توی زندگیم لمس کرده بودم. متنفر بودم از اینکه یکی برام دل بسوزونه.

-جامون عوض شده دیگه. بعضیا از سر ترحم مهربون شدن من گفتم بذار یکم بد اخلاق بشم مساوات خدا حس بشه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_174

-بی انصاف.

جوابش رو ندادم و بیرون رو نگاه کردم. هواپیما هنوز بلند نشده بود و سرجامون بودیم.

-مشهد رفتی؟

چپ چپ نگاهش کردم. چطور با خودش فکر کرده بود که این سوال رو میپرسید.

-نه منتظر بودم تو منو ببری!

-منو ببین.

وای که می خواستم بزنم جاهای حساسش رو بترکونم تا لال بشه از درد اون بمیره به من گیر نده.

-آخه مرد مومن... حاج آقا تقربرالله! به خدا نیاز نبود من رو دنبال خودت بکشونی من میموندم ور دل ننه بابات توام میرفتی به زندگیت می رسیدی. اصلا اونجا چهار پنج تایی هم صیغه میکردی وظیفه ی اسلامیت رو به جا میاوردی.

-اونوقت به حاجی چی میگفتیم؟

به بینیم چین دادن و لبم رو گرد کردم:

-تو واقعا نگران حاجی ای؟ بابا مرتیکه شونصد سالته بچه قنداقی که نیستی.

جوابم رو نداد و مستقیم به کله ی کچل مردی که روی صندلی جلوش نشسته بود خیره شد و دستاشو تو بغلش گرفت:

-حالا که اومدی غرغرت رو نگه دار برای یه وقت دیگه.

***

وقتی هواپیما از جاش بلند شد داشت سکته می کرد. دست من رو گرفته بود و چشماش رو بسته بود.

-یه ذکر بگو من بگم نرینم به خودم از ترس.

-صلوات بفرست. دستم منو نگه دار.

از هر پنج تا صلوات یکیش رو بلند می گفت. دست من رو چنان فشار می داد که می گفتم الان به خون میوفته ولی ناخناش نرم بود و دستاش از ناخناشم نرم تر...

-آی برهان اگر توی جزیره با همدیگه تنها موندیم خودم رو میکشم.

-چه جزیره ای؟

یه چشمش رو یه نموره باز کرد و از گوشه اش نگاهم کرد و دوباره بست:

-بابا مگه ندیدی توی این فیلما هواپیما سقوط میکنه میوفتن وسط جزیره بدبخت بیچاره میشن عین انسان های اولیه زندگی میکنن؟

-دخترم اینجا ایرانه!

نالید و یکم غر غر کرد:

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_175

-هیییی.... دیگه بدتر! اونا حداقل میوفتن توی یه جنگل حاصلخیز ما میوفتیم وسط کویر لوت. لوت بود دیگه؟

-ایران همه جاش قشنگه، کویرشم قشنگه...

-آره به چشم منطق باید همه چیز قشنگ باشه که بقیه باهاش قانع بشن.

باز چشمش رو باز کرد و یه نمه نگاهم کرد. دستم رو فشار میداد که هواپیما دیگه از اون حالت تیک آف خارج شد.

-زنده ایم؟

چشماش رو یواش یواش باز کرد و وقتی مطمئن شد همه زنده هستن خم شد طرف پنجره و پیشونیش رو چسبوند بهش.

-وای واقعا توی آسمونیم.

با ذوق و شوق داشت بیرون رو دید میزد. دستش رو از توی دستم کشید بیرون و با هیجان شهر دودی زیر پامون رو نگاه کرد.

-وای برهان ببین. چقدر تهران بزرگه.

-آره.

-وای چقدر قشنگه!

چند دقیقه ای همونطور از منظره لذت میبرد و با اشتیاق نگاه می کرد .

-برهان یه قولی بهم میدی.

نمیدونم چی شد که یهو این رو گفت. سرم رو تکون دادم و به چشمای گرد مشکیش نگاه کردم. پوست صورتش از گچ دیوار هم سفید تر بود. انگار که رنگش پریده بود و حالش خوب نبود.

-حالت خوبه؟

-آره خوبم.

-رنگت پریده.

-ترسیده بودم از بلند شدن هواپیما.

یه شکلات از توی جیبش دراورد و گرفت سمتم.
اومدم از دستش بگیرم که کشید کنار و گفت:

-متاسفانه مال خودمه تو سماقت رو بمک.

-ندارم.

تافی رو با دندوناش به دو نیم قسمت کرد و یکیش رو خودش خورد و اون یکی رو گرفت جلوی دهنم. منم

خم شدم و از توی دستاش لای دندون گرفتم و جویدم.

-وقتی من مردم اول هرجایی از بدنم سالم بود رو اهدا کنین خب؟

-بس کن.

شکلات توی دهنم مونده بود و هنوز قورتش نداده بودم. دختره ی احمق. برای زدن این حرف ها خیلی جوون و کوچیک بود. دخترای به سن مروارید اول راه زندگیشونه. همه توی این سن تعیین آینده شون دستشونه و اونوقت این دختر از مرگ میگه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_176

-وا اسکل! چیو بس کنم خب میمیرم دیگه.

طوری وانمود کردم که انگار توجهی بهش ندارم.
گوشیم رو دراوردم تا چند آیه قرآن بخونم و حواسم ازش گرت بشه ولی قبل از باز کردن قرآنم گفت:

-هیچ خرجی برام نکنین فقط شیرخوارگاه رو فراموش نکنین. خواستین چیزی خیرات کنین برای بچه ها یه چیزی بخرین.

اصلا بهش توجه نمی کردم. توی فکر و خیالم غرق بودم. نمیدونستم چطوری میتونم این دختر رو به زندگی برگردونم و این افکار رو ازش دور کنم. همه ی فکرش روی این بود که قراره بمیره. انگار که پذیرفته بود زندگیش همین اندازه اس و دیگه آخر عمرشه.

باید قانعش میکردم و میبردمش پیش بهترین دکتر ها. من الان مسئولش بودم... حتی اگر زوری و صوری بود من شوهرش محسوب می شدم و مسئولیت زندگی و زنده موندنش روی گردن من بود.

درگیر افکارم بودم که سرش روی بازوم نشست. یکمی که خم شدم دیدم غرق خوابه و لپش داره به بازوم فشار میاره. دستم رو گرفتم جلوی بینیش تا مطمئن بشم زنده اس و وقتی نفس کشیدنش رو حس کردم خیالم راحت شد.

یکمی گذشته بود که بین دهنش فاصله افتاد و صدای خرخر گلوش من رو به خنده انداخت. یکم دیگه که گذشت دستش رو از زیر چادر دراورد و دور بازوم حلقه کرد. خواب بود و نمیتونستم بهش بتوپم از طرفی هم سختم بود بازم بهش گیر بدم و اذیتش کنم .

بوی نعنا توی بینیم بود. سرش... درست زیر چادر! بوی خوش نعنا میداد. دختره ی مینیاتوری بوی نعنا داشت!

سرش داشت میوفتاد پایین که نگهش داشتم...

شاید لازم می‌شد ببرمش خارج از کشور، این دختر بجز ما هیچ کسی رو نداشت. اگر ما هم به فکرش نبودیم خودش هیچوقت به فکر خودش نمیوفتاد.

من به اقا اعتقاد دارم، آقایی که پناه آهو بود پناه مریض ما هم میشه. آرامشی که توی حرمش به دست میاد هیچ جایی جز اونجا پیدا نمیشه .

من هیچ کاری توی مشهد نداشتم، فقط یه جرقه بود که به ذهنم رسید تا کمی توی بهتر شدن حالش کمک کنم. توی یک روز برام مثل دختر بچه ای شده بود که نسبت به تمام رفتارش مسئولم .

از همون اول هم از نظر ظاهری به نظر خیلی کوچیک و نحیف بود ولی حالا با گذشت چند وقت از آشنایی و لجبازی هامون مطمئن شده بودم که خیلی کوچیکه!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_177

انگار که مسئولیت بچه ای رو روی دوشم گذاشته باشن. نسبت بهش به شدت احساس مسئولیت داشتم. حتی وقتی توی مسیر بارها چادرش زیرپاهاش گیر می کرد و توانایی کشتنش رو داشتم ولی در نهایت خودم رو آروم میکردم تا چیزی بهش نگم .

پاهاش همیشه درحال گره خوردن بود و اصرار هم داشت همه کار رو خودش انجام بده.

-ندیده بودم دختر مثل تراکتور خورخور کنه!

خواستم یکمی جو بینمون عوض بشه. با چادرش درگیر بود. با این که از ریحان تقلید می کرد و سعی میکرد شبیه به اون چادر بپوشه ولی باز هم نمیتونست شبیه یه خانم با وقار و با متانت چادر به سر کنه.

همیشه یا پایین چادرش خاک خالی بود و یا دستش به کش چادر بود تا درستش کنه.

-من؟

چادر رو جلوتر کشید و از زیر پاهاش هم درش آورد. با چشم دنبال چمدونمون میگشت. یه چمدون بزرگ آورده بودیم و لباس هامون مشترکا داخلش بود.

-نه حتما من! صدای خر و پفت تمام هواپیما رو برداشته بود.

-آخه دیدم موزیک زنده ای چیزی ندارن گفتم یه لالایی قشنگ براشون اجرا کنم.

-فکر کنم خودت رو با بت هون اشتباه گرفتی ها. صدای گوش خراش خر و پف هیچ جذابیتی برای کسی نداره.

دستش رو زد به کتفم و گفت:

-داش برهان من صدای خر و پفمم جذابه. داری با یه خدای جذابیت صحبت میکنی.

چمدون رو که از دور دید روی نوک انگشتای پاش بلند شد. چادرش رو ول کرد و با ذوق گفت:

-چمدونمون.

-اتم شکافتی؟

انگشتش رو لای دندوناش گذاشت و بهم نگاه کرد:

-هوم!

-میگم اتم شکافتی که انقدر ذوق میکنی؟

پاش آماده بود تا روی پای من رو لگد کنه. با تمام انرژی محکم کوبید روی کفشم که یه لحظه نفسم رفت.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_178

با یه وجب قد و قامت زور بازوش انقدر زیاد بود که گاهی فکر میکردم قدرت های عجیبی توی وجودشه که میتونه چنین عکس العمل هایی نشون بده .

خم شد چمدون رو برداره که من از بالای سرش دستگیره ی چمدون رو گرفتم و برش داشتم. انقدر ریزه میزه و کوچولو بود که باید سرش رو بالا میگرفت

و نگاهم میکرد. صورت سفیدش تضاد زیبایی با چادرش داشت و وقتی صورتش با چادر قاب گرفته می شد با نمک تر هم بود.

-خیلی گاوی!

-بی تربیت.

-خب داشتم برش میداشتم دیگه. خواستی بگی مثلا من زورم بیشتره.

دسته ی چمدون رو باز کردم و گفتم:

-چمدون هم قد خودته... در داشتن زور بازوی شما شکی نیست ولی برداشتمش که راحت تر باشی.

با حالت قهر روش رو ازم گرفت و پاش رو همونجا وسط فرودگاه کوبید به زمین.

-اه ازت بدم میاد برهان. آخوند زورگو. متنفرم که اینطوری مهربون شدی.

یه مرد که کله ی تاسی داشت اومد جلو و اصرار داشت تا ما رو برسونه. کلا توی فرودگاه از همون اولین لحظه یکی میوفته دنبالت که دربست بگیری این بار هم مستثنی نبود .

-آقا مسیرتون کجاس؟ ارزون میگیرما.

اسم هتل رو بهش گفتم و بعد رو به مروارید گفتم:

-خداروشکر که ازم بدت میاد.

-به خصوص از این ورژن آدم خوبت که حالم به هم میخوره. الهی بترکی من راحت بشم.

حرصش میگرفت. وقتی باهاش لج نمیکردم و دل به دلش میدادم بیشتر حرصش میگرفت. از طرفی خنده روی لبم می اومد و از طرف دیگه از دستش عصبی میشدم .

-نمیشه با همون ورژن قبلیت تعویض بشی؟ بخدا دلم میخواد روت بالا بیارم شبیه اسهال خونی ای!

به سمتش چشم غره رفتم ولی انگار نه انگارحرف بی ادبانه ای زده. واسه خودش داشت پشت سر راننده تاکسی میرفت.

-مودب باش.

-به تو چه؟ دو صباح زنده ام می خوام بی ادب باشم. اصلا بی ادبی انقدر کیف داره. یه بار هرچی میگم رو تکرار کن ببین چقدر حال میده.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_179

پشتش رو کرد به من و عقب عقب راه رفت. هی برمیگشت پشت سرش رو نگاه می کرد. انرژیش هم تمومی نداشت. این دختر هیچ وقت خسته نمی شد. لفظ خستگی ناپذیر دقیقا برای خودش ساخته شده بود. تند صحبت میکرد و تند کارهاش رو انجام میداد. انقدر از خودش کار میکشید و انرژی صرف میکرد که

شب موقع خواب تا سرش رو روی بالشت می گذاشت هفت پادشاه رو خواب میدید.

-بگو برهان خیلی گاوه. دو سه بار تکرار کن ببین چقدر حال میده.

-میخوای برات ماو ماو هم بکنم؟

چشماش رو از ذوق تنگ کرد و دستاش رو به همدیگه چسبوند:

-ای جون گوگولی چقدر قشنگ ماو ماو

میکنی... آره جون داداش یکمم برام شعر بخون همونطور صدا درمیاری شعرم بخون.

کم کم داشتم به حرف ها و کاراش عادت می کردم. گاهی حس میکردم وسط چاله میدونه و میتونه حتی چادرش رو ببنده به کمرش بره وسط میدون مثل یه مرد دعوا کنه. درست شبیه چاقو کش های توی فیلما و داستانا صحبت میکرد ولی یه وقتا هم که خیلی نادر بود می شد همون مروارید هجده ساله ی کوچولو که بی پشت و پناهه.

-توام حتما خانم گاوه ای.

-الله وکیلی اگر تو آقا گاوه بشی خانم گاوه شدن هم بلدم.

مشتم رو جمع کردم و با استخون روی دستم کوبیدم روی سرش:

-فکر کنم جای مغز توی سرت کاه پر کردن.

-جون من حالا یکم ماو ماو کن خاله ببینه!

-همین مونده تو دستم بگیری.

تا اومدم صداش کنم و بگم این جنب و جوش زیادت داره کار دستمون میده خورد به چرخ دستی یکی از کارمندای همونجا و از پشت پخش زمین شد. حین نشستن روی زمین که با صدای مهیبی همراه بود چشماش رو بست...

سریع دوییدم سمتش و خم شدم ببینم چه اتفاقی افتاده که لای چشمش رو باز کرد و گفت:

-آقا گاوه کینه ای نباش. استخون ماتحت سخت جوش میخوره میزنی مارو به چیز میز میدی آخرش....

-لامصب خودت نمیتونی مثل آدمیزاد راه بری چرا میندازی گردن من؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_180

سعی کردم ببینم چیزی شده یا نه که گفت:

-به نظرت از روی این شونصد لایه چارقد و چاقچوری که تن من کردی میتونی به جراحت های وارده واقف بشی؟ شایدم چشم بصیرت داری اون زیر میرارم دید

میزنه. میگم شیطونی ها! نگو اینطوری امرار معاش میکنی.

اول منظورش رو نفهمیدم ولی بعد که فهمیدم داره چی میگه اخم کردم و دستم رو گرفتم سمتش تا به کمکم بلند بشه.

-زشته این حرف ها خجالت بکش.

-زشت اینه پیرزن شلوار لی بپوشه.

لنگ لنگون با باسن به درد اومده کنارم قدم زد. هی حواسم بهش بود که تا رسیدن به تاکسی حداقل

دوباره پخش زمین نشه مرواریدم که یه لحظه آروم نمیگرفت.

-الان میریم هتل؟

-پس کجا بریم؟

-نمیدونم همونجا که تو قرار بود بری.

حواسش به همه جا هست. تک تک نکات رو زیر نظر داره و لحظه به لحظه رو چک میکنه تا درست پیش بره.

-قرار نیست تورو با خودم ببرم.

-ا خب منم ببر دیگه.

-میخوای چه خرابکاری ای راه بندازی؟

یکمی فکر کرد. وقتی فکر میکرد یه چشمش رو کمی میبست. توی ماشین نشستیم که سریع کش چادرش رو برداشت و روی شونه انداخت. از این کار متنفر بودم ولی دلم نمیخواست جمله ی همیشگیم رو به زبون بیارم. من معتقد بودم یا باید درست چادرت رو سر کنی یا اصلا سر نکنی. از اونجایی که مروارید پررو تر از این حرفا بود اگر چنین حرفی بهش میزدم بلاشک

چادر که هیچ تمام لباس هاش رو درمیاورد که به من ثابت کنه نیازی به وجود لباساش نداره.

-به نظرم ول کردن یه دبه سوسک وسط جلسه تون بهترین کار باشه.

-خداروشکر که سوسک نداری.

***

فکر اینجاهاشم کرده بودم. میدونستم قراره توی این شهر حوصله ام سر بره بخصوص که برهان هم می خواست بره سرکار و من باید یه تایمی رو بیکار میموندم. تمام شرایط رو برای بیشتر خوش گذروندن

فراهم کرده بودم. یه شیشه ی کوچیک کرم از توی باغچه پیدا کرده بودم و یه شیشه ی بزرگ هم از یکی از بچه های قدیم گرفته بودم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_181

خوشگذرونی روال بود... قرار بود روزم رو به بهترین شکل بسازم.

دبه‌ام رو زدم زیر بغلم و توی راهروهای طول و دراز هتل راه افتادم. ولی دمش گرم عجب هتل مشتی ای بود. وصلت با این زرگرا نونم رو کف ماهیتابه روغن پرتاب کرده بود. زندگی ایده آل لوکس مشتی. همه چیز عالی و بدون عیب و ایراد.

از پنجره‌ی اتاقمون که به بیرون نگاه می‌کردیم گنبد طلای امام رضا به چشم می‌خورد. برهان گفته بود دو ساعت صبر کنم تا بیاد من رو ببره حرم ولی من فکر چیزای بهتری بودم.

وقتی دستشویی بودم از بین مکالمات تلفنیش فهمیده بودم شخصی که باهاش قرار داره خانمه و قرارم هست توی همین کافه‌ی پایین هتل با هم

صحبت کنن. همینم شد که دبه‌ی کرمیم رو برداشتم و رفتم سراغشون... غلط کرده مردک ایکبیری با خانما قرار میذاره!

همون نزدیکی در ورودی کافه نشسته بودن. من بنده‌ی نظر کرده‌ی خدا ام! وگرنه چطور ممکن بود همه چیز طوری چیده بشه که دقیقا طبق خواسته‌ی من باشه؟

توی این دنیای کوچیک گردالی هیچ لذتی بالاتر از اذیت کردن دیگران نیست. البته اگر جنبه داشته باشن و نزنن کت و مالت کنن!

روی دوتا زانوم نشستم. از شانس خوبم اونی که پشتش به من بود دختره بود و اونی که روبروم بود برهان. همچینم پشت میز دو نفری نشسته بودن انگار خونه ی خاله اس! مگه شهر هرته با دختر مردم قرار

بذاره حالا اسمشم کاری باشه و من دست روی دست بذارم و نگاهش کنم. زکی!

خم شدم و همه ی کرم هارو ریختم روی پاهای صندل پوش و لاک خورده ی دختره. دافی مافی هم بلند کرده مرتیکه آخوند!

اومدم بیام عقب که دیدم داره انگشتش رو تکون میده. چرخیدم و اومدم از جام بلند بشم که سرم محکم به یه چیز تیز برخورد کرد:

-آخ!!!

چشمام قیلی ویلی رفت ولی حس کردم تنها چیزی که میتونست این سوراخ عمیق رو توی سرم ایجاد کنه ضربه ی محکم آرنج یه نفر توی سرم بود.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_182

-خانم خوبین؟

سرم رو گرفتم بالا که دیدم بله یه چیز لزج هم داره از روی سرم سر میخوره میاد پایین. بوی انبه و بستنی هم توی بینیم پیچید و مثل بز زل زدم به یارو...

-حالتون خوبه؟ فکر کنم خیلی محکم خورد.

-آره دستت سرجاش نبود روی کله ی من فرود اومد. کاملا بهترین جای ممکن!

آخ فقط همین مونده بود که صدای برهان توی این هاگیر واگیر بیاد:

-مروارید... اینجا چیکار میکنی؟

کف دستم رو روی سرم فشار دادم. هنوز جای آرنج پسره روی سرم درد میکرد. اینکه کف دستم مملو از بستنی بود و به کف سرم فشار داده می شد هم نکته ی ظریفی بود که به تنهایی میتونست باعث و بانی یه بیچارگی باشه...

-هیچی اومدم مگس بپرونم. شما خوش میگذره بهتون؟

اومد سمتم و دستش رو به سمتم دراز کرد. شبیه خاک بر سرا پخش زمین شده بودم.

-پاشو ببینم.

-وای کرم... وای...

دختره از جا پرید و شروع به جیغ زدن کرد. کافه ی هتل تبدیل شده بود به صحنه ی جرم. هرکس از یه طرف جیغ میکشید. کرم های تنبل خسته انگار دوپینگ کرده بودن که داشتن کف کافه رو متر میکردن و تا پای مشتری ها هم رسیده بودن.

دبه ی کوچیکم رو زیر چادر مخفی کردم و دست بستنی مالم رو برداشتم. کف دستم رو به سمت برهان گرفتم و گفتم:

-جلو نیا.

نمیدونست به من رسیدگی کنه یا به دافی جون. نگاهش بینمون در گردش بود و من هی بیشتر حرص میخوردم که چرا به اون نگاه میکنه.

به زور کمرم رو صاف کردم و بی توجه به درد و امراضی که توی همین چند دقیقه توی وجودم گره خورده بود پاشدم و خواستم از مهلکه فرار کنم که برهانم پشت سرم اومد.

-کجا داری میری؟ حالت خوبه؟

وسط لابی وایسادم. هنوز بقیه توی کافه هول و ولای کرم ها و اوضاع خراب اونجا رو داشتن. مسئولین هم سعی میکردن مردم رو به بیرون کافه هدایت کنن.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_183

-میرم یه خاکی توی سر بستنی مالم بریزم شمارم با زیدی تنها میذارم.

-وایسا ببینم.

ای مرتیکه خاک بر سر یبس بیغت کنن آخه. الکی فقط بگو شوهرتم شوهرتم به وقتش که میشه ور دل دافیا عشق و حال اصلا این دختره مروارید کیه چسبیده به من؟

-برو ور دل دافیا عشق و حال مارو چیکار داری عمو؟

اومد و دستم رو از پشت نگه داشت. دبه رو محکم نگه داشته بودم زیر چادر تا آبروم پرچم نشه و بدبخت بشم.

-مروارید دو دقیقه اومدم جلسه ی کاری.

-همکارات دافی باشن عیب نداره زنت باید چادر سرش کنه اونم کلفت! یه وقت خدایی نکرده نامحرم یه تار موشو نبینه گناه بشه. اونوقت خودت دافی مافیا رو ببینی گناه نیستا. دستم رو ول کن.

دستم رو کشیدم و رفتم سمت آسانسور. والا برای من که مهم نبود ولی حداقل روی اصول خودش پایبند میموند. این مردی که از خدا و پیغمبر و چشم پاک میگفت خودش که اوضاعش خراب تر بود! آخه من مگه خرم وقتی میشنوم راجع به هرچیزی جز کار حرف میزنن نمیتونه قرار کاری ای بینشون برقرار باشه!

خودش رو از لای در آسانسور کشید تو و به زود سوار شد. روم رو کردم سمت دیوار و دست به سینه وایسادم .

-گند زدی به جلسه‌ام.

شونه‌ام رو انداختم بالا:

-به من چه!

-سرت چیزی نشده؟

بی توجه بهش خط صاف عمودی روی دیواره آسانسور رو با چشمم تعقیب کردم.

از دستش ناراحت بودم، اگر از نظرش اسممون زن و شوهر بود چرا با همچین خانم خوش بر و رویی جلسه میذاشت و باهاش خوش و بشم میکرد؟ خودم دیدم باهاش می‌خنده.

عجیب بود که به طبقه‌ی مورد نظرمون نمیرسیدیم. سر کشیدم تا ببینم کدوم طبقه ایم که دیدم شماره‌ی طبقه‌ی سوم داره چشمک میزنه و تکون نمیخوره!

-وایساد؟

برهان رفت و زنگ خطر رو زد که یه لحظه ترسیدم.
اگر قرار بود این آخرین لحظه‌ی عمرم باشه ترجیح میدادم طور دیگه ای بگذرونمش.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_184

دستام رو جفت به همدیگه چسبوندم و جلوی سینه‌ام گرفتم:

-خدا جون دستم به همه جات منو الان نکشی ها... جان من آسانسور نه. بخدا تکون نمیخورم سقوط مقوط نکنه مثل فیلما.

-مگه فیلمه؟

چشمام رو باز کردم و زل زدم توی چشماش:

-اگر مثل فیلما بشه تو می‌خوای جواب دل روح یتیم مادر مرده‌ی منو بدی؟

خنده‌اش رو نمی‌تونست کنترل کنه. منم داشتم از ترس سکته می‌کردم. آخه دیگه وسط عصبانیت من گیر کردن آسانسور رو باید کجای دلم می‌ذاشتم.

-خدا دمت گرم من همونطور سکته کنم بمیرم راضیم. بیا مارو ول کن این همه آدم خلق کردی یه مارو گیر آوردی هی بلا سرش بیاری؟ دس بردار حاجی بسمونه!

تکیه دادم به دیواره‌ی اتاقک آسانسور و از خنده اش هی حرص می‌خوردم که گفت:

-داستان جنایی ساختی برای گیر کردن آسانسور؟

چشمم رو ازش گرفتم و به حالت قهر یه طرف دیگه رو نگاه کردم. منو با خودش آورده بود مشهد که توی آسانسور گیر کنیم. مسافرت باهاش هم مثل کل زندگی آخوندیش داستان داره!

-برهان زرگر ازت متنفرم! تو قرار بود آرزوهای من رو برآورده کنی حالا خودت مرگ رو هر روز بیشتر میاری جلوی چشمم! ای خدا لعنتت کنه بچه آخوند.

خونسرد بود، یه طوری خونسرد بود که من حرصم می‌گرفت.

-چه آرزوهایی داری؟

-حتما الان می‌خوای وسط آسانسور گیر کرده آرزوهام رو برآورده کنی؟

رفتم جلو و این بار خودم دستم رو گذاشتم روی دکمه‌ی خطر و همینطور فشارش دادم.

دستم رو گرفت و کشید کنار:

-می‌شنون کوتاه هم بزنی.

با غر غر و زیر لب ناله کردن دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-من هنوز یه بوس درست هم نکردمت! نورا رو نگرفتم، به آرزوهام نرسیدم. من یه جوون ناکامم! من دلم می‌خواست مامان بشم.

-آرزوهات همین‌هاس؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_185

وقتی بحث آرزوهام می‌شد من به یه دختر کوچولوی پر از آرزو تبدیل می‌شدم... من اونی هستم که برای رسیدن به آرزوهاش از اون درای سبز اومد بیرون. ای لعنت بهت برهان زرگر لعنت...

-چهارتا چیز بزرگ‌تر آرزو می‌کردی خب.

-آرزوهای منه خب تو چیکار داری.

با ناراحتی به در آسانسور زل زدم و گفتم:

-چرا پس کسی نمیاد؟ چرا راه نمیوفته؟

-ناراحتی با من توی آسانسور گیر افتادی؟

آره واقعا ناراحت بودم:

-آسانسور و هیجاناش فقط مال فیلم و داستاناس ما بدبخت بیچاره ها توی آسانسورم باید با یه آخوندک پاستوریزه گیر بیوفتیم. یعنی اگر من عین اون دافیه بودم الان یه جنتلمن شیطون گیرم میومد بغلم می‌کرد نمی‌ذاشت بترسم. با تو سکته هم بکنم دست بهم نمیزنی که یه وقت به گناه آلوده نشی.

انتظار نداشتم برهان با لبخند بیاد کنارم و دستاش رو دور کتفم حلقه کنه. مثل یه موش لای دستاش جا شدم و نفسم رو حبس کردم. انقدر یهو و سریع اتفاق

افتاده بود که نفسم داشت بند میومد! دستام همونطور بین بدنامون گیر کرده بود و نفسم رو حبس کرده بودم. نکنه داشتم خواب میدیدم؟

-حالا نترس، این هتل انقدر بزرگ و درسد حسابی هست که چند دقیقه دیگه بیان آسانسور رو درست کنن.

من اصن صدا داشتم؟ نفس داشتم؟ اصن می‌تونستم حرف بزنم؟ نه والا صم و بکم تو بغلش جا شده بودم و پام می‌لرزید. دلمم می‌لرزید اصلا همه جام لقوه گرفته بود!

-واقعا می‌ترسی؟

بغض کردم و گفتم:

-مگه مریضم الکی بهت بگم؟

دستاش از روی شونه‌هام رد شد و پشت کتفم گذاشته شد. دیگه داشتم میمردم، بخدا بوسم نمی‌خواستم همین بس بود که بمیرم و تموم بشه این نکبتی...

-چرا از روز اول بهم واقعیت رو نگفتی؟

اومدم عقب بکشم و بهش غر بزنم که اجازه نداد و گفت:

-همین‌جا غر غر کن.

-فکر نکن الان تو آسانسور باهات گیر افتادم یعنی بخشیدمت. اصلا اگر من زن واقعیتم نیستم باید احترامم رو نگه می‌داشتی.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_185

-یه چیز ازت بخوام؟

سرم رو گرفتم بالا. سرم گرج رفت... چشمام سیاهی رفت. اصثلا طبقه ی چندم بودیم؟

به نظرم هیچ چیزی وحشتناک تر از این نبود که توی یه فضای بسته گیر بیوفتی. من با این همه دل و جرات و این همه پرویی که همه کار رو می خواستم یه تنه انجام بدم نمیتونستم این مسئله رو برای خودم هضم کنم. چرا اصلا باید توی یه فضای تنگ و تاریک بمونیم؟ اونم معلق وسط زمین و هوا...

-اگر زنده موندیم بخواه.

-یعنی الان ازت نخوام؟

چادرم همینطور پایین و پایین تر میرفت. داشت پشت سرم سنگینی می کرد که یهو از روی سرم پایین افتاد.

-الان وقت چیز خواستنه؟ نه مرگ من وقتشه؟

با ناله ادامه دادم:

-هی برات چیتان پیتان کردم ندیدی... هی خودم رو ناز کردم ندیدی... هی برات عشوه اومدم زدی تو پرم. خاک بر سرت برهان اونوقت وسط این خفگی می خوای ازم چیز میز بخوای؟

-خیلی میترسی؟

چشمام گشاد شد و توی چشماش زل زدم. نگاهم گیر چشماش شده بود که با تعجب گفتم:

-من؟ ترس؟ مثل سگگگگگ!

گاف رو تشدید دار تلفظ کردم و برهان از خنده غش کرد. مرتیکه گوساله به من میخندید. به عمت بخند مرتیکه! خاک بر سرت کنم بیای سر قبرم ببینم میتونی از عذاب وجدان بازم بخندی یا نه.

دستش رو گذاشت پشت سرم و گفت:

-چشمات رو ببند. به این فکر کن که الان توی اتاقیم و اینجا اتاق خودمونه. یادت باشه من کسی هستم که توی زندگی میتونم کنارت باشم و برای تو بهترین ها رو میخوام.

به حرفش گوش دادم. چشمام رو بستم ببینم چی در انتظارمه. سعی کردم خودم رو جایی بجز اون اتاقک کوچیک حس کنم. توی بغلش همچین جای بدی هم نبود. خوب کسی بود برای براورده کردن آرزوهای من! به نظر من عطر تن آدم ها مثل اثر انگشت میمونه. حتی میتونه عطر تن آدم ها روی عصب های بینی ما بشینه و موندگار بشه.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_186

حتما نباید اسم یه شخص روی قلبت حک بشه! گاهی یه عطر خودش میتونه حک شونده باشه...

-حالا که خدا اینطور برای من رغم زده من هم راضیم به رضای خدا. شاید تو رو فرستاده تا بیشتر قدر

داشته هام رو بدونم. چشمات رو ببند. بهت قول میدم تک به تک آرزوهات رو براورده کنم.

خواستم از تو بغلش بیام بیرون... چشمم رو باز کنم و سریع در مقابل این حرفش عکس العمل نشون بدم که گفت:

-گفتم چند دقیقه همین طور بمون.

من هیچ وقت تصور هم نمی کردم یه روزی این طور توی بغل برهان باشم و پسم نزنه. برهان! واقعا همسر من بود. من زیادی برای شوهر داشتن کوچیک بودم مگه نه؟ یه دختر هجده ساله با دنیایی از آرزو...

-تا قله ی قافم شده میبرمت تا لذت های دنیا رو بچشی...

یه جایی ته قلبم داشت داد میزد که پسش بزنم و بگم من دنبال ترحم نیستم... من آدمی نیستم که بخوام برام دل بسوزونن! یه جایی گوشه ی دلم به این فکر میکردم که حالم بهم میخوره از سر وظیفه بهم رسیدگی کنن و من از پس خودم برمیاد ولی تا اومده به خودم بیام یهو اتاقک آسانسور یه تکون وحشتناک خورد و من دستام رو با جیغ بنفشی که کشیدم دور تن برهان حلقه کردم.

-آی داریم میمیریم. اشهد چطوریه؟ چی باید بگم؟

چشمام رو محکم فشار دادم روی همدیگه تا مرگ راحت تری داشته باشم. اگر با چشم بسته بمیریم تحملش راحت تره نه؟ من فکر میکنم اگر چشمم باز باشه همه ی دردا رو چند برابر حس میکنم... ای خدا غلط کردم... خدا جون چه غلطی کردم که این بلاهارو سرم آوردی؟ خدایا ما خار داریم؟ نکنه جوجه تیغی ام اینطور زندگیمو پشکل بارون کردی؟ پشکل رو میریختی زمینا حاصل خیز میشد دیگه زندگی ما رو بوی گند برنمیداشت!

-آی برهان داریم سقوط میکنیم. وای برهان سرم داره گیج میره. پیش خدا شفاعتمو میکنی؟ من گناه مناه دارم تو هم جوار امام پیامبرایی شفاعت کن مرگ من. آی من که دارم میمیرم چه قسمی میدم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_187

صدای محکم خوردن آهنن به همدیگه و بعد تکون شدید تر اتاقک آسانسور چشمام رو بیشتر روی همدیگه فشار داد.

-آروم باش دختر... سقوط نکردیم.

سینه اش از خنده بالا و پایین میشد. وقتی دیدم اتاقک بیشتر تکون نمیخوره چشمام رو باز کردم و کوبیدم تخت سینه اش.

-خاک بر سرت به من میخندی.

اومدم بکشم عقب که باز سرم گیج رفت. روی هوا نگهم داشت که نیوفتم و دستام رو اسیر کرد و گفت:

-دو دقیقه آروم بگیر. چقدر ورجه وورجه داری وروجک.

یه چشمم رو بستم و تک چشمی به سمت در چرخیدم:

-آی باز شد. دروازه ی بهشته؟ داره نور میاد برهان بهشته دیگه...

چنان زیر خنده زد که اخمام رفت توی همدیگه. مردک به حرفای من میخندید.

-تو بهشت نمیری من میخوام برم. خداروشکر آسون مردم اصلا درد نداشت. حتما تو نمیخوای بیای دیگه. البته تو از خداته از دست من راحت میشی. پوف...

از خدا خواسته ی بدبخت. فقط میخواست از دست من رها بشه.

زیر لب زمزمه کردم:

-از شوهر هم شانس نیاوردم. یه آخوند گیرم اومد راه بهشتم میخوام برم تنهام میذاره. خدایا این چه زندگی سگی ای بود برای من نوشتی؟ این چه پیشونی چرکی بود برای من خط خطی کردی؟ رسما قهوه ای کردی پیشونیمو. اینجام باید تنها برم. ای خدا!

در آسانسور بیشتر باز شد و من با وحشت پریدم عقب:

-خدا این چه مدلشه. در بهشتتم برای من سفت و سخته.

-خل شدی رفت.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_188

چرخیدم وبینیم رو چین دادم. لبام رو به حالت مسخره ای غنچه کردم و چشمام رو چپ کردم:

-خل عمته. تو هم یه شوهر آخوند داشتی خل میشدی. حس میکنم وقتی بغلم کردی مغزم رد داده. یه بغل دادی من دیگه میخوام برم بهشت. بسه دیگه خودت رو انقدر توی چشمم بد نکن.

ایشی زیر لب گفتم و دست به سینه برگشتم سمت در که دیگه باز باز شده بود. یه آقایی خم شد و گفت:

-دست من رو بگیر خودت رو بکش بالا.

-اوا آقا شما عزرائیلی یا یکی دیگه شون؟ فرشته مرشته ای چیزی هستی؟

نگاه مرد قرمز پوش گشاد شد. برهان دخالت کرد و گفت:

-من از اینجا کمکتون میکنم. لطفا سریع تر بکشینش بالا خانمم ترسیده.

نفهمیدم چطور شد برهان خم شد و از دور پاهام گرفت و بلندم کرد. خودم رو از لای نیم متر جا کشیدم بالا و نفس نفس زنان از اون تنگنا عبور کردم.

عین سفره ماهی پخش شده بودم وسط راهروی هتل. سرم رو گذاشته بودم روی دستام. انگار نه از بهشت خبری بود و نه از مرگ. واقعا وسط دوتا طبقه گیر کرده بودیم.

یادم اومد برهان هنوز توی آسانسوره که سریع پاشدم و همین که سرم رو چرخوندم دیدم یه کله ی سیاه داره از لای سوراخ میاد بالا.

-بسم الله الرحمن رحیم...

چند باری پشت سر هم بسم الله گفتم و آقا قرمزیه هم با یکی دیگه حرف زد که من رفتم جلو و صورت برهان رو لمس کردم:

-تو زنده ای هنوز؟ من نمیفهمم زنده ام یا مرده! میمیریم نمیتونیم همدیگه رو لمس کنیم؟

دستم رو کشیدم به بدنش و لباسش و صورتش... یعنی زنده بودیم دیگه!

-دیوونه ی احمق.

-وا خودتی زقنبود.

سرش رو تکون داد:

-این دیگه چیه؟

-لقب جدیدته. چشم نداشتی ببینی دارم میمیرم؟ نکنه میخواستی نمیرم که منو بفرستی برای درمان؟

انگشتم رو گرفتم بالا و گفتم:

-پسر حاجی بدبخت... من رو خر نکن که دهنت صافه!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_189

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و بعد برگشت سمت آقای قرمزی... کاپشن قرمزی دل منو بردی... بردی دلمو غممو نخوردی.

با یه نگاه عاشق پیشه زل زدم بهش و اون مرتیکه اصلا من رو آدم هم حساب نکرد. من با دیدنش نیشم تا بناگوش باز شده بود. خدایی جای داداش نداشتم عجب چیز مشتی ای بود. خداجون دمت گرم اینا رو وقتی می آفریدی دست کردی توی طلا جواهرات همینطور صورت و هیکلشون رو در و گهر پاشیدی؟

یه مرد بلند قد خوش قد و بالا اووووف اصلا نگم. چشمای رنگی منگی. من اصلا هیز نیستم بخاطر همین نفهمیدم چشماش چه رنگیه. رنگی بود دیگه مهم اینه که روشنه. موهاشم یه ورکی داده بود جون اصلا یه چیز خفنی بود.

-مرسی داداش زحمت کشیدید.

-اگر حال خانم خوب نیست حتما برین درمونگاه یه وقت خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد.

آخ قلبم من رو میگفت... داداش جذاب یه نگاه اینوری کن من روی ماهت رو ببینم.

از بچکی عادت داشتم عاشق چشم و ابروی مردا بشم. رضا گلزار... بهرام رادان... اصل کاری رو بگم! لعنتی شاهرخ خان. اوف اوف من از اون دسته آدمای هر لحظه عاشق و فردا فارغم. یه مدتم عاشق یه اخبارگویی شده بودم می رفتم یواشکی از شیشه ی

اتاق عمو اسد نگاه میکردم تا ساعت ده اخبار شبانگاهی ببینم. انقده جذاب بود که نگو...

غرق عاشقی هام بودم که برهان اومد سمتم و من چشمم همچنان خیره به آقای منجی بود. اول بهش گفتم عزرائیل ولی خودمونیم اگر قراره عزرائیل انقدر جیگر و ناناس باشه من حاضرم همین الان قلبم وایسه.

-ا کجا رفت؟

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید:

-عین بچه کوچولوها باید در روز ده بار لباسات رو عوض کنم. نگاه چی به سر خودت آوردی!

برگشتم و همونطور که دور میشدیم چشمم رو کشیدم دنبال آقای منجی و گفتم:

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_190

-لچک انداختی رو سرم همون یدونه هی باید عوض بشه دیگه. جیش نکردم تو شالوارم که بخوای اینم عوضش کنی.

-از تو بعید نیست. سابقت خرابه. کجا رو نگاه میکنی؟

دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-عزرائیله رو نگاه میکنم. عجب دافی بود حاجی.

چرخید مسیر نگاهم رو دنبال کرد و بعد اخماش رفت تو همدیگه .

-زشته مگه چشم چرونی اینطوری نگاه میکنی؟

-خدایی چشم این آدما رو باید چروند.

-خجالت بکش.

بروبابایی گفتم و دستم رو کشیدم بیرون. چادرم رو گرفتم بالا که به پام گیر نکنه و یه دور چرخیدم:

-باورم نمیشه زنده ایم. خدایی زنده ایم؟

اخماش توی همدیگه بود و جوابم رو نمی داد. منم برای خودم شروع کردم به خوندن:

-ای دل تو خریداری نداری... افسون شدی و یاری نداری...

زیر چادر که قر میدادم مشخص نبود ولی با هر قدم دو بار کمرم رو میچرخوندم و پام رو جلو میکشیدم. قدم بعدی پای بعدی و بیت بعدی آهنگ.

-زشته مروارید.

-چیه حق ندارم برقصم؟

اخماش غلیظ تر شد و در راهرو رو برام باز کرد. توقع ندارین که دوباره از آسانسور استفاده کنم؟

-تو که گرمی بازاری نداری! آه آه بوشو بوشو تورو نخوام...

-هیس... زشته. بریم اتاق هرچقدر خواستی بخون و برقص.

لبام رو به سمت بالا جمع کردم و چشمام رو توی کاسه چرخوندم. ابرومو دادم بالا و همونجا وسط پاگرد وایسادم:

-اونوقت گناه نداره جلوی حاج آقا برهان خان زرگر بخونم و برقصم و عرض اندام کنم؟ اسلام به خطر نمیوفته؟

دست کشید به ریشش و استغفرالله ای زیر لب گفت. چشم ازم گرفت و با لحنی که همچین دوستانه نبود گفت:

-خجالت بکش... تا دو دقیقه پیش داشتی چشم پسر مردم رو از کاسه درمیاوردی الانم که میخوای برقصی. اومدیم زیارت نیومدیم چشم چرونی و مجلس رقص که.

17.07.21 05:27]

#پارت_191

با لبای آویزون بهش نگاه کردم:

-این کارارو میکنی یادم بره از دستت عصبانیم؟

دستام رو زدم به کمرم. با اون چادر ساده ای که سرم بود دقیقا شبیه به یه خفاش دست به کمر شده بودم. شایدم شبیه به زورو. فقط یه شمشیر کم داشتم که هر وقت حاج برهان قمپزیان شروع به حرف اضافه زدن کرد از غلاف بکشمش بیرون و شرحه شرحه اش کنم.

-بابت؟

-رفتی با دخترا قرار میذاری اونوقت من چشم چرونی میکنم؟ خجالت نمیکشی با دختر مردم نشستی پشت میز دو نفره. گل که میگی... گلم که میشنوی! می خوای برات یه حلقه ی طلایی بیارم اسمشم روش بنویسم بهش تقدیم کنی؟ اسمش چی بود؟

-نسترن!

خون داشت خونم رو میخورد. یه پوزخند ته چهره اش میدیدم که بیشتر عصبیم کرد. می خواستم کله اش رو بکوبونم به نرده های راهرو!

-خوبه دیگه اسمشم که قشنگه. خیلی خوار و ذلیلی بدبخت. از دینداری فقط اینطور چیزاشو دیدی حداقل میذاشتی بمیرم یا طلاقم میدادی بعد میرفتی پی دختر بازی. خوبه دیگه خوشت اومده به اسم کار من رو میپیچونی میری توی کافه میشینی با دخترا خوش گذرونی میکنی. اصلا من رو بردی تا حالا کافه؟

یه تای ابروش رو که انداخت بالا من از حرص شقیقه هام به درد افتاد.

-مگه آدما همسر صوریشون رو میبرن کافه؟ من و تو صوری کنار همدیگه ایم.

-پس به تو چه من مرد دیگه رو دید میزنم؟ اصلا دلت بسوزه باسنتم بسوزه عاشقش هم شدم خیلی خوشگل بود پسره!

بازوم رو گرفت و با خودش به سمت بالا کشوند:

-دیگه داری زیادی حرف میزنی.

-ها چطور من دارم زیادی حرف میزنم اونوقت تو برو بشین لاس بازی...

با غیظ نگاهم کرد و غرید:

-تا وقتی اسمم توی شناسنامه ات هست و اسم تو توی شناسنامه ی من هست حق نداری چشم بگردونی و مردم رو دید بزنی. من آبرو دارم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_192

زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند:

-یه چی بگو با عقل جور دربیاد... شهر غریب هم آبرو داری؟ خاک تو مخت!

شروع کردم برای خودم سلانه سلانه از پله ها بالا رفتن.

-وقتی میخوای من به اون شناسنامه ی کوفتی پابند باشم پس خودم پابند باش.

-من کار خلاف شرعی نکردم. خداوند برای مرد چهار همسر مجاز دونسته.

حساس بودم. از این حرف ها خیلی بدم می اومد. همیشه نسبت به این مسئله جبهه داشتم. یعنی که چی؟

-و بعد از این آیه اومده در صورتی که بتونه بین اونا مساوات برقرار کنه. که نمیتونه... تو به من که زنتم به چشم یه زن نگاه نمیکنی میخوای بری زن دیگه بستونی؟

من بالای پله ها بودم و برهان پایین پله ها. من نگاهش میکردم و اون من رو نگاه میکرد:

-نسبت بهت احساس مسئولیت دارم... مثل یه پدر که نسبت به بچه اش احساس مسئولیت داره. خوشم

نمیاد چشم چرونی کنی. این رو همین الان توی گوشت فرو کن و تا زمانی که از زندگی همدیگه بیرون نرفتیم رعایتش کن.

بی اهمیت بهش چرخیدم:

-من عاشق همه ی بازیگرا میشم. عاشق خواننده ها هم میشم. شاید عاشق بقالی و قصابی محله هم شدم. خوشم میاد آقا خوشم میاد.

با خنده بقیه ی مسیر رو دوییدم. انگار نه انگار که چند لحظه قبل توهم مردن زده بودم و فکر میکردم توی اون فضای تنگ و تاریک قراره خفه بشم و بمیرم.

درسته که خندیدم ولی هیچی بدتر از این نبود که جمله هاش رو پیش خودم هجی می کردم و به نتیجه های خوبی نمیرسیدم. این که نسبت بهم احساس مسئولیت داشت... اینکه فکر میکردم بعد از فهمیدن مریضی من بهم ترحم می کرد و بعد از حرف هاش با خانم پیران سعی داشت باهام مهربون باشه. رفتارش طوری تغییر کرده بود که اصلا به مزاق من خوش نمی اومد.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_193

بعد از گیر کردن توی آسانسور نا و رمقی برام نمونده بود. برهان اومد بالا و خودش رو مشغول لپ تاپش کرد و منم حموم کردم و یکمی به سر و شکلم رسیدم.
اصلا بهم نگاه که نمی کرد بیشتر من رو عصبی میکرد. حواسش اصلا به من نبود. نه یک بار نگاهش بهم می افتاد و نه حتی توجهی به من داشت. داشتم فکر میکردم که باید از یادم ببرم که چند ساعت قبل توی بغلش بودم و برهان فقط به من به چشم یه بچه نگاه میکنه که براش یه بار سنگینم... باری که آزارش میده و فقط برای رفع احساس مسئولیتش تحملم میکنه.

-بپوش بریم حرم.

-الان؟

به ساعت نگاه کرد. هوا هنوز روشن بود و ما با حرم فقط چند قدم فاصله داشتیم.

-برای اذان مغرب. نمیخوای به نماز برسی؟

شونه ام رو بالا انداختم. برای من که اهمیتی نداشت. خودش دوست داشت بره نمازش رو توی حرم بخونه اونوقت گردن من می انداخت.

حالا خودش حاضر و آماده هی به من میگه بدو. خدایا من یه اشتباهی کردم خودم رو انداختم توی این هچل... انقدر بچه ی بدی بودم که هی هچلم رو تنگ و تاریک تر کردی؟ اه... بعضی وقتا دلم می خواست بزنم برهان رو له کنم.

-یه حاضر شدنت چقدر طول میکشه. مگه میخوای بری عروسی؟

-آره عروسی ننمه.

-مبارک باشه!

چشم غره رفتم و سرپا خم شدم تا جورابم رو بپوشم. یالغوز وایساده بود جلوی در که من بیشتر هول بشم و بیشتر عذاب بکشم.

-خانما برای حاضر شدنشون بیست بار باید رفت و آمد کنن.

-من توی این نیم وجب جا رفت و آمدی کردم؟

-کم نه!

چشمام رو توی کاسه گردوندم و نفسم رو فوت کردم. یه کیف دستی با خودم برداشتم و مثل یه پنگوئن

دنبال برهان راه افتادم. جلوی آسانسور که رسیدیم دستام رو گرفتم جلوم:

-این تن بمیره عمرا اگر سوار این ماسماسک بشم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_194

پوف کلافه ای کشید:

-پنج طبقه اس!

-بگو پونصد تا! من با پله میام...

چادرم رو زدم زیر بغلم و در کنار آسانسور رو که به راه پله منتهی می شد پیش گرفتم. یهو دیدم صدای بسته شدن در اومد و عین جن زده ها توی جام پریدم .

-وای قلبم!

چشمم سیاهی رفت و خودم رو بند نرده ها کردم:

-عین جن بو داده میمونی...

-مگه نمیگی با آسانسور نمیای؟ غریبه که ندیدی منم!

-بسم الله الرحمن رحیم.

بعد فوت کردم توی صورتش و دستم رو کشیدم سمت صورتش تا لمسش کنم .

-اعوذ و بالله من الشیطان رجیم...

هی فوت کردم توی صورتش که دستم رو گرفت و گفت:

-دیوونه شدی.

همینطور که دنبالش میدوییدم با ترس گفتم:

-واقعا جن نیستی؟

-هستم به شکل برهان درومدم نفوذ کنم بهت...

با وحشت جیغ کشیدم. کم مونده بود پس بیوفتم...

خندید و دیوونه‌ای نثارم کرد. همون‌جا وسط راه پله ها زدم به پاش و گفتم:

-کفشت رو دربیار سُم‌هاتو ببینم.

کف دستش رو گذاشت روی پیشونیم:

-تب مادرزادی داری!

جلو جلو رفت و منم دنبالش راه افتادم. فکرم پیش نورا بود، پیش دختری که قرار نبود بهم بدن. پیش تغییر رفتار برهان بعد از فهمیدن مسائل و پیش خانم پیران که اندازه‌ی تموم دنیا ازش گله داشتم.

پیاده راه افتادیم سمت حرم. نوی مسیر پر بود از مغازه‌های مختلف. از شیر مرغ تا جون آدمیزادم داشتن. هر بار نگاهم قفل یکیش میموند برهان دستم رو می‌گرفت میکشوند. فکر کنم خودش هم نفهمیده بود که چقدر این یکی دو روز تماسش با من زیاد شده بود! اسلامش به خطر نمی‌افتاد؟

اون رفت سمت بازرسی آقایون و منم رفتم سمت خانما. یعنی هر بار یه نفر می‌رفت تو بازرسی بدنی می‌شد؟

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_195

خیلی برام عجیب بود، عجیب تر اینکه وقتی یه رژ لب از توی کیفم درآوردن گفتن برو تحویل امانت داری بده. منم با لباس آویزون و ناراحت رفتم تا امانت داری رو پیدا کنم. فقط بخاطر یه رژ لب؟!

وقتی برگشتم چشمای برهان نگران بود. عجیبه نه؟ اگر از اول بهش میگفتم مریضم ممکن بود دوسم داشته باشه! مریضی من همیشه برام ترحم میاورد.

-کجا بودی پس؟

لحنش توبیخ داشت. من ناراحت از اینکه بخاطر رژ لبم رفته بودم امانت داری ناخواسته یکم بغض توی گلوم بود. نه از لحن همیشگیم خبری بود و نه از مروارید زبون دراز! فقط انتظار نداشتم امام‌رضا دم وردم اینطوری بزنه توی پرم...

-هیچی...

-هیچی؟ می‌فهمی آدم نگران میشه؟ اون گوشیت و کجا انداختی؟

دستام رو کردم توی جیب مانتوم، بعد یادم اومد که انداختمش ته کیفم. یکم کیفم رو هم زدم تا رسیدم به گوشیم:

-اینجاس!

-کجا بودی؟

-رژ لبم رو دادم امانت داری.

نفسش رو فوت کرد بیرون و دستش رو گرفت پشت کمرم:

-رژ لب می‌خواستی چیکار؟

من که از این اتفاق حسابی شاکی بودم و حسابی ناراحت ناخواسته صدام رفت بالا:

-اینه امام رضاتون؟ نیومده دم در دلم رو شیکونده...

بغض داشتم. من نازک نارنجی نبودم. هیچ وقت توی این هجده سال نازک نارنجی و لوس نبودم ولی انگار انتظار نداشتم چنین اتفاقی برام بیوفته. من تنها بودم و چشمم دنبال برهان بود. انگار به پشتیبانی اون اومده بودم و وقتی توی بازرسی بدنی تنها موندم تنم لرزید.

-خودش از دلت درمیاره.

نا امید چشمم رو ازش گرفتم. من اومده بودم تا با اعتقاداتش بیشتر آشنا بشم. بیشتر از این خدا و امامایی که میگن بشنوم.

-به خدا قول داده بودم اولین سفری که زنم رو خواستم ببرم ببرمش مشهد.

-قبلش بهش بگو رژ لب توی کیفش نذاره چون اجازه نداره بیاره داخل.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_196

کج بهم نگاه کرد. چند روزی بود که اخم همیشگیش روی صورتش نبود. صبور بود، عصبی نمی‌شد و آروم نگاهم میکرد.

-من عقایدم رو بهت تحمیل نمی‌کنم، کسی مجبور نیست عقاید من رو پیش بگیره ولی امام‌رضا بحثش همه جا فرق داره .

زیر لب غر زدم:

-نه که همیشه تحمیل نکردی!

-هوم؟

صورتش پرسشگر بهم دوخته شد. کنار هم قدم میپزدیم. مردم همه میدوییدن تا انگار به چیزی برسن. همه در تکاپوی پیدا کردن چیزی بودن.

-عقایدت رو میگم!

-من؟

-یه طور میگی من حس میکنم تورو با عباس آقا اشتباه گرفتم !

ابروشو انداخت بالا و گفت:

-عباس آقا کیه؟

-دوست پسرمه منتظرم مونده پولای تورو بالا بکشم برم باهاش یه زندگی رویایی بسازم.

زد زیر خنده:

-تو اینکاره نیستی دختر جون!

-چطور تا دو روز پیش من دزد بودم؟ حالا من اینکاره نیستم؟

انگار جا خورده باشه. شایدم انتظار شنیدن این حرف رو از من نداشت. جوابم رو نداد و فقط شونه بالا انداخت.

دستم رو بند آستینش کردم کشیدمش که گفت:

-من تو سخت ترین شرایط به خودش پناه آوردم. هیچ وقت دست رد به سینه‌ام نزد. مثل خودت مشتیه، همونطور با مرام خودت باهاش حرف بزنی جوابت رو میده.

دستم از لباسش شل شد. من چی می‌خواستم؟ یه لیست آرزو داشتم و می‌خواستم تا زنده‌ام بهشون برسم. می‌خواستم زندگی کنم و طعم لذت زندگی رو بچشم.

-از اینکه بهم ترحم می‌کنی حالم بهم می‌خوره.

-این چه ربطی یه حرفای من داشت؟

نگاهم روی آدمایی بود که به هر دری می‌رسیدن اون رو می‌بوسیدن و دست بهش می‌کشیدن. اگر در رو نمی‌بوسیدم جوابم رو نمی‌داد؟

-بوسیدن در تسریع در رسیدن هدف داره؟

لبخند زد:

-نه، دل بنده‌هارو آروم می‌کنه. اعتقاد ادما دلشونو آروم می‌کنه. متبرکه!

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_198

تغییر رفتارش طوری بود که من فراموش کرده بودم دنبال چی اومدم. اصلا چی شد که دنبالش پاشدم اومدم حرم... حرم که هیچی اصلا برای چی اومدم مشهد؟

-برهان؟

نگاهم کرد ولی گذرا... مردک زشت نچسب. خب درست جواب بده یه جانمی چیزی. بگی جانم که کسی جونتو نمیگیره. ایش !

-میگم میدونی تو اولین مرد زندگی منی؟

-پس میخواستی چندمیش باشم؟

شونه ای که انداختم بالا از زیر چادرم به چشم نمی اومد ولی لبام که از ندونستن به سمت بیرون هل داده شد رو دید.

-خب همینطوری گفتم.

دستم یهو یخ بست. انگشتاش لابلای انگشتام رو پر کرد و نفسم... آخ که نفسم بند اومد. اگر الان توی موقعیتی بودم که میدونستم خبری از مریضی من نداره همون وسط حرم پس می افتادم ولی چونکه تمام ذهنم کنار این بود که داره برای من دلسوزی میکنه دستای یخ زده و سردم رو که انگار با قالب یخی هیچ فرقی نداشتن سریع از بین دستش بیرون کشیدم.

-اولین باری که دستت رو به دست یه مرد میدی انقدر ترسناکه؟

جوابش رو ندادم. کاش میتونستم مثل همیشه به در بیخیالی و چرت و پرت گفتن بزنم.

-اینکه دستت رو از سر ترحم بگیرن ترسناکه.

امون نداد و این بار که دستم کشیده شد محکم تر نگهش داشت. یه طوری سفت گرفته بود انگار قراره در برم .

-من به تو حس مسئولیت پذیری دارم ترحم ندارم. اگر دستت رو میگیرم از سر هوس نیست... من در قبالت مسئولم این رو یادت باشه.

لبم رو کج دادم بالا و نگاهش نکردم. خودش شروع به حرف زدن کرد:

-من میگم ما خیلی خوشبختیم که امام رضا رو داریم. از بچگی بخاطر این که امام رضا توی کشورم بود...

توی یه شهر عزیز بالای این گربه بود تو دلم قند آب می شد. خیلی دوسش داشتم و دارم... ارادتم به آقا تموم نشدنیه. قبل تر ها گاهی سالی چند بار می اومدم اینجا.

تو یه حیاط بزرگ که کفش از سنگ بود رسیدیم.

17.07.21 05:27]

#مروارید

#پارت_199

گنبد حرم مشخص بود و حضور کبوترها همون لحظه ی ورودمون چشمم رو گرفت.

-وای چقدر پرنده!

-اینا هم میدونن آقا چه نعمتیه.

من از بچگی عاشق داستان های قرآنی بودم. عاشق دین و مذهبم بودم و خیلی از مسائل اینچنینی خوشم می اومد ولی هیچ وقت دنبالش نمی رفتم. وقتی یکمی بزرگ تر شدم از این فضاها فاصله گرفتم...

-چی شد انقدر آخوند شدی...

برعکس همیشه خندید. به این لفظی که هر بار با اومدنش سعی میکرد بهم برعکسش رو تفهیم کنه خندید.

-چی شد به این نتیجه رسیدی که آخوندم؟

-دیدی اینا که میرن توی حوزه درس میخونن... یا اصلا اینا هیچی! عکس شهیدها رو دیدی؟ شبیه اونایی. شبیه شربت شهادتی.

بیشتر خندید. زیر لب خدا رحمتشون کنه ای گفت و فاتحه فرستاد. حالا من یه خرما نذری بخورم یک روز کامل با خودم کلنجار میرم تا یه فاتجه بخونم. این یارو زیر لب فاتحه اش رو هم خوند.

-از وقتی یادمه خونه مون مراسم بوده... بابام قرآن به دست بوده و مامانم چادر به سر جلوی سجاده. از اونا یاد گرفتم. یواش یواش که بزرگ تر شدم دیدم هرچی بیشتر به خدا نزدیک میشم بیشتر زندگیم پیش میره. بهتر همه ی پازل های زندگیم کنار هم قرار میگیره.

ابرومو انداختم بالا. خانواده... نقش مهم و موثری که توی زندگیم نبوده.

-آره ما بچه بدبختا اینطو چیزا رو نداریم. ننه نداریم جلومون نماز مماز بخونه بگه دختر جون پاشو وضو بگیر داره قضا میشه...

از اشاره ام به صدای مامانش که هر روز صبح می اومد پشت در اتاق خوابمون واکنش سریعش رو در پی داشت:

-تو هم که سر نماز اونسری حسابی از خجالتمون در اومدی...

با تهدید ابرو بالا انداختم و گفتم:

-می خوام بهت فلافل خودم پز بدم بخوری بدون اینکه نخوداشو خیس کنی تا بفهمی یه من ماست چقدر کره داره آقا برهان.

دست آزادش رو بالا گرفت و گفت:

-من تسلیمم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_200

انگار تازه یادم افتاد که دستم هنوز توی دستشه و ول کن هم نیست. باید خودم رو گول میزدم؟ یعنی بگم گور بابای هرچی ترحمه؟ آرزو قشنگ مشنگامو براورده کنم؟ آخ یعنی میتونم قبل از مردنم بچه هم بیارم. وای راه بره هی بزنم در باسنش هی تالاپ صدا بده!

این روندی که توی سر من بود حداقل یه سالی زمان می خواست اونوقت من توقع داشتم بگم اجی مجی لاترجی!

-تو همین لحظه اگر بهت بگن از امام رضا یه چیزی بخواه برات براورده کنه چی ازش میخوای؟

بی تردید. بدون ذره ای مکث... حتی بدون اینکه دست من رو ول کنه و من رو نگاه کنه. با قاطعیت تمام ولی با لحن آروم لب زد:

-سلامتی تو...

تنم لرزید. آبیی تنم مورمور شد. ای خاک بر سرت کنن که این مدلی از امام رضا چیز میز میخوای. آدم مگه برای دشمنش سلامتی میخواد؟

-یعنی تو عقل داری برهان؟

وقتی ابروشو یدونه ای داد بالا یعنی میخواست دلیل این حرفم رو بدونه. دستم رو از دستش کشیدم بیرون و قبل از اینکه پا تند کنم چرخیدم جلوش و عقب عقب راه رفتم. داشتم نگاهش میکردم که گفتم:

-برای خودت آرزو کن... برای خودت از امام رضا یه چیزی بخواه من مگه خلم آخه؟ خلم قبول کنم تو فقط سلامتی من رو میخوای؟

از همدیگه یکمی فاصله گرفتیم. من همینطور دنده رو گذاشته بودم رو عقب و اگر اولین بارم نبود که توی این حیاط قدم میزدم قشنگ تیک آف هم می کشیدم.

-مواظب باش مروارید...

فاصله ی بین جمله اش و استخونای ته کمرم که دنباایچه و دار و دسته اش اونجا حضور داشتن طوری مورد عنایت قرار گرفتن که باید از سنگای کف آستان قدس غرامت میگرفتم.

چشمام رو بستم که صداشو شنیدم:

-حالت خوبه؟

و لمس دستاش روی صورتم... لمس انگشتایی که ظرافتش به حرفه اش مربوط بود و احوالپرسی ای که فقط از روی دلسوزی بود.

سرم رو به زور تکون دادم ولی یهو گفتم:

-نه! باسنم شکست.

چشماش از حدقه زد بیرون و یهو نشست جلوی پام. زیر باسنم قشنگ خیس شده بود. انگار یه مایعی چیزی وسط راه ریخته بود که من اونطوری چپه شدم!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_201

روی زانو نشست و با اخم و تخم گفت:

-من با تو آخر به مشکل می خورم.

-ا تا الان مشکل نداشتی؟

چشم غره های ناتمومش دقیقه به دقیقه نثار ریخت مبارک من می شد. منم دستم رو گرفته بودم به استخونای تیکه پاره شده ی اون ناحیه و هی میمالیدم

تا اندکی از درد رو کاهش بدم ولی حیف که تا مغز استخونمم رفته بود.

-یکم مراقب خودت باشی خوبه ها.

شونه ام رو انداختم بالا. کف دستم رو زدم زمین و همه ی وزنم رو انداختم روش. اونم دستم رو گرفت تا بلند بشم ولی لنگ لنگون شده بودم. هر یه ذره فشار مساوی بود با کلی درد تو ناحیه حساس مبارک!

-تهش یکمی زودتر میمیرم.

-زبونتو گاز بگیر.

زبونم رو گذاشتم بین دندونام و گازش گرفتم. خودم انقدر دردم گرفته بود که صدام درومد:

-آیییییی...

-چته؟ چی شد؟

دستم از زیر چادر هنوز روی مبارک جان بود و ماساژش میدادم. کج کج راه می رفتم و درد زبونمم بهش اضافه شده بود .

-مگه نمیگی زبونتو گاز بگیر؟

سر جاش وایساد. سرش رو گرفت بالا و دستاشم برد رو به آسمون:

-خدایا یا خودت شفاش بده یا صبر منو زیاد کن!

یه دستم که بند بود. اون یکی دستم رو آوردم بالا و با صدای بلند گفتم:

-خدا جون نوکرتم خودت میدونی من شفا مفا حالیم نی... همون صبر این آخونده رو زیاد کن بذار از دستم دق نکنه. بذار با مرگ عادی دار فانی رو وداع کنه. عمر با عزتم بده هرچی سهم من بودم بده به این بذار کیف دنیا رو بکنه ما که بخیل نیستیم مال مام مال این...

با دستش هلم داد که سرجام وایسم. روبروی من صحن حرم بود و خودش پشت به صحن وایساد. یه جای طلایی به چشمم خورد که همه می رفتن سمتش. از کنار تنش سرک کشیدم ببینم خود پنجره فولاده یا نه. سرش رو چرخوند سمتش و گفت:

-پنجره فولاده... حرفامونو بزنیم میبرمت جلوش.

-مگه چلاقم؟ شایدم شل ام خودم نمیبینم!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_202

سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه. بین عصبانیت و خشمش و خنده اش قد یه ارزن فاصله بود. هی می خواست بگه من خیلی با جذبه ام ولی این بچه بسیجی زیادی دلش صاف و ساده بود فقط ادای آدمای خشن و بی رحم رو درمیاورد .

البته به نظر من این مدل شخصیتا که یه نموره با حجب و حیا هستن نمیتونن آدمای عصبانی و خشنی باشن. والا روحیه به این لطیفی. همین که فهمید من

مریض پریضم زارتی از خشونتش کاسته و به مهربانی ها و ترحم هایش افزوده شد. باشد که رستگار شود.

-خب باشه خودت میری میبینیش. بیا بشینیم لب این فرش یکم اختلاط کنیم.

-خلط داری؟

ابروشو داد بالا...

-میگم خلط داری؟

-نه چطور؟

کفشام رو دراوردم و رفتم روی فرش. چهارزانو نشستم و بالا رو نگاه کردم:

-آخه اختلاط بازی میکنی گفتم شاید خلط ملط داری.

بشین دیگه گردن درد گرفتم.

کفش هاش رو دراورد و کنارم روی فرش نشست. از کیفم یه نایلون دراوردم کفشامونو گذاشتم توش و بعد به ضریح نشستیم.

-چرا انقدر اصرار داری که باید بمیری؟ حرف از مرگ میزنی؟

-باز شروع کرد.

نفسم رو فوت کردم. فضول خان باز می خواست بحث رو به سمتی بکشه که من اصلا باهاش حال نمیکردم. هی هیچی نمیگم مردک آخوند هی بیشتر میره اونوری. بسه دیگه.

-کاری به کارت ندارم میخوام بیشتر بشناسمت.

-حاجی جون من رو ببین. الله وکیلی دست از سرم بردار. ببین... من دو روز مهمون خونتم مزاحمت نیمیشم زیاد. به همین امام رضاتون قسم زودتر از چیزی که فکر کنی میرم و تموم میشه این مسخره بازیا. ببین از اولم این رابطه اشتباه بود. من اشتب کردم با ذوق و شوق رخت عروسی تن کردم گفتم به

یکی از آرزوهام برسم خوشبخت بشم عاقبت بخیر بشم. گفتم سفیت میام سفیت هم میرم! اشتب کردم اشتب...

انگشتش رو گرفت جلوی صورتم. چشماش غمگین بود. باسنش رو روی فرش چرخوند سمتم و اریب نشست.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_203

جایی که نشسته بودیم ته فرش بود و کسی اونجا نبود. کلا حرم خیلی شلوغ نبود ولی انگار چون خیلی به اذون نمونده بود فرش پهن کرده بودن.

-پشیمونی؟

پاهام رو جمع کردم توی شکمم. بخاطر این که تکیه گاه نداشتم کمرم یکمی خم شد .

-تا قبل اینکه جنابعالی و اون خانم پیران گند بزنین به همه چیز هیچم پشیمون نبودم.آقا برهان برای من دلسوزی نکن. به دلسوزی باشه همین الان کل آدمای این شهر میتونن برام دلسوزی کنن. میدونم ازم متنفری و حالت بهم میخوره و نمیتونی تحملم کنی. برای چی الکی ادای کسایی رو درمیاری که انگار فقط برای من زندگی میکنی؟ الانم از امام رضا سلامتی منو میخوای آره زارت دیگه هیچی تو دنیا برای خواستن وجود نداره فقط سلامتی من ارزشمنده.

-قرار شد بشینیم صحبت کنیم.

یه دستم رو گذاشتم روی زانوم و سرم رو بهش تکیه دادم. روی نیمه ی چپ صورتم خم شدم و برهان رو

نگاه کردم. اون روز اول چقدر قد و بالاش رو تحسین کردم. چقدر جداب بود که مرد به این جذابی و خوش قیافه ای کنارم راه می رفت و اسمش شوهر بود.
خوشم می اومد چنین ریخت و قیافه ای داشت. از پسرای مشکی خوشم می اومد ولی کاش میتونستم یه حس واقعی رو کنارش تجربه کنم. بعد از فهمیدن همه چیز دیگه حتی دست و دلم نمی رفت اغواش کنم و بخوام اونو به خودم جذب کنم.

-آقا برهان... اگر تا چند روز پیش برای من یه هدف بودی الان دیگه نیستی. اگر تا چند روز پیش ازت خوشم می اومد و می خواستم نظرت رو جلب کنم... دیگه الان چنین چیزی نیست. نگران نباش. من زیاد مهمون زندگیت نیستم. اون برنامه هایی که برای خونه

ی طبقه پایین داشتی هم کنسلشون کن. وقتی برگشتیم تهران به حاجی میگم میخوام جدا بشم و مقصرشم تو نیستی...

ناخن اشاره ی دست آزادم رو روی فرش میکشیدم و از قلقلک نخ های فرش خوشم می اومد. چشمم رو از برهان گرفتم که بازم دستم رو گرفت. انگشتم از لمس پرزهای فرش وایساد و انگشتش روی دستم رو نوازش کرد:

-از من خوشت می اومد؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_204

نگاهش کردم و بدون اینکه خجالت بکشم گفتم:

-درسته گند اخلاق ترینی ولی از قد و قامتت خوشم می اومد. خوش قیافه ای... باحال بود شوهرم خوش قیافه باشه.

دروغ بگم؟ بگم از این که دستم توی دستش بود بدم می اومد؟ بگم تک تک موهای بدنم راست نشده بود؟ برهانه ها! از این مدل پسر بچه مثبتا که همه ازش خوششون میاد. حالا درسته ما الکی ملکی باهاش آشنا شدیم ولی جذاب و تو دل بروعه فقط سر این قضایای اخیر اصلا حال نمیکنم بهم نزدیک بشه. این حال نکردنمم دلیل نمیشه از گرفتن دستش حالی به حولی نشم.

-معذرت میخوام باهات بد رفتاری کردم.

پوزخندم زیادی تابلو بود...

-خواهش موکونم آقا برهان. این حرفا چیه شما سرور مایی...

-زبون دراز!

-انصافا خدا این یکی رو خوب داده بمون...

دستم رو از روی زمین بلند کرد. چشم منم با دستم رفت روی پاش. یه دستش رو زیر دستم گذاشت و اون یکی رو روی دستم. یه چیزی توی دلم سر خورد و رفت پایین. من جنبه منبه ندارم. تو عمرمم چارتا پسر بیشتر ندیدم. اولین مردیم که دستم رو گرفته همین قزمیت خوش قیافه اس. اونوقت نباید توی رویاهام غرق بشم؟

راستیتش فقط لازم دارم چشم هامو ببندم و برای خودم رویا ببافم. اونم کنار همین خوش قیافه هههه درست همین جا که در افسرده ترین حالت ممکنم هستم و شاد بودن رو یادم رفته.

سریع شروع به حرف زدن کردم تا غرق رویاهام نشم چون اگر غرق میشدم نجاتم دست کرام الکاتبین بود!

-بیا بعد این سفر با دل خوش جدا بشیم. نمیخوام شما هم درگیر مشکلات من بشین. نورا رو که بهم نمیدن. باید بشینم ببینم کی میاد میبرتش و از دوریش دق کنم. پس دیگه نیازی نیست اسمم توی شناسنامه ات باشه. شاید یکی رو پیدا کردی تونستی بهش دل بدی فقط این تن بمیره از من جلوش بد نگیا. بگو بهش دست هم نزدم خودش تا تهشو میره.

-دست زدم که!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_205

چشمم از گلای قالی کنده شد و رفت سمت چشمای نافذش... چشماش داشت میخندید به والله که دیدم

داره میخنده. قلبم داشت کنده می شد... لباش ولی عین یه برج زهرمای صاف و بدون ذره ای بالا رفتن بود. چشماش یه برقی داشت که این قلب صاب مرده ی بدبخت بیچاره ی من رو داشت از تو جای شل و وارفته اش می کشید بیرون.

-نه... از اون دستا!

دستم رو آروم نوازش کرد و گفت:

-تو اولین زنی هستی که توی زندگیم دستش رو گرفتم. بعد از خونواده ام...

دیگه نگاهم نکرد. دستم رو هم ول نکرد.

-ذهنت سمت یه کلمه ی مسخره اس به اسم ترحم هی برای خودت تکرارش میکنی. جای این افکار پوچ و بیخود به این فکر کن که خدا مارو برای نا امیدی دنیا نیاورده. همه اومدیم بجنگیم. یکی زورش بیشتره یکی دیگه کم زوره انقدر تمرین میکنه تا قوی بشه .

من به نیم رخش زل زده بودم و قلبم داشت از توی گلوم می اومد بیرون. این مرتیکه حالیش نمیشد من فقط و فقط هجده سالمه؟ من شور و عشق نوجوونیم به آدم معروفا خلاصه شده و حالا که یه مرد لمسم میکنه هی یادم میره داره بهم ترحم میشه و قلبم میلرزه؟

-بهت نگفتم دوست دارم و عاشقتم... گفتم بجنگ برای زندگیت. برای همین زندگی شاد و احمقانه ات بجنگ. تلاش کن بدستش بیار. ضعیفی؟ قلبت ضعیفه؟ این روبرویی رو ببین. ازش بخواه پیش خدا وساطت کنه. واسطه بشه شفا بگیری. تو هم نشین نگاه کن. خدا میگه از تو حرکت...

من تو ادامه ی حرفش گفتم:

-از من برکت...

کف دست هاش رو و زیر دستم رو احاطه کرده بود:

-به همین امام رضا قسم بهت ترحم نمیکنم. این واژه رو از اون کله ی کوچولوت بنداز بیرون.

و قلب من... رضایت داشت همون لحظه از کار وایسه! رضایت داشت خودشو تسلیم کنه و همین جا بگه آره داداش دمت گرم من به همه آرزوهام رسیدم. مرسی خیلی مشتی هستی...

دستم رو سفت تر گرفت:

-آرزوهاتو براورده کنیم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_206

سختم شده بود با وجود این زبون شیش متریم جلوش دهن باز کنم و حرف بزنم. هی باید یه چیزایی رو از جلوی چشمم کنار می‌زدم و هی پروانه‌های قیقی ویلی رونده ی دلم رو پس بزنم تا درست زبون بگردونم یه مزخرفی بگم!

-آقا برهان میدونی... من ننه نداشتم. بابا نداشتم! اصلا نمیدونم کی بودن و کی نبودن. اصلا نمیدونم از چه تیر

طایفه ای میام. میدونی من خیلی حسرت ور دلم قلمبه شده. شما خونواده دارا این چیزا رو نمیفهمین.

توی سکوت دستم رو گرفته بود و فشار میداد. خب لامصب اینکارا رو میکنی دلم نمیاد دل بکنم برم که. اینطوری نشستی ور دل ما همینطور شبیه شوهر واقعیا دستم رو گرفتی نمیتونم بکنم از این دنیا. حالا هرچیم این صاب مرده درد کنه... هرچیم هی سرم گیج بره و چشمام دو دو بزنه!

-دلم یه ننه بابا درست حسابی می خواست. وقتی مامان و باباتو دیدم باورم نمیشد. هنوزم باورم نمیشه به این آرزوم رسیدم. دمشون گرم خیلی مشتی هستن.بعدیش میدونی چی بود؟

منتظر جوابش نموندم. خودم همونطور ادامه دادم:

-می خواستم عروس بشم لباس عروس بپوشم. نورا که دیگه دستمم بهش نمیرسه ولی نورا هم آرزوم بود. با این وضع قلبمم عمرا دانشگاه قبول بشم.

-قرار بود کمکت کنم!

شونه بالا دادم:

-بیخیالش. دیگه از من گذشته. کی قبول بشم و کی برم؟ اصلا دیگه کار ما دو تا تموم شد. زرگرا به من دوتا از آرزوهامو دادن.

نفس گرفت و گفت:

-کار من تموم نشده. پاشو بریم وضو بگیریم الان اذون میگن.

خواستم بگم وضو دارم که گفت:

-اگرم داری باز بگیر...

زور زوری از جام بلند شدم. شوهر آخوندا آدمو نماز خونم می‌کنن. از بچگی خوشم میومد نماز بخونم ولی انگار داشتن جونمو می‌گرفتن که چند دقیقه وایسم نماز بخونم. هی دلم می‌خواست یه وری رو نگاه کنم!

دنبالش راه افتادم و رفتیم تا برای نماز آماده بشیم.
قسمت آقایون و خانم‌ها جدا بود. برهان جایی همون نزدیکی رو نشون قرار داد تا بعد از نماز همونجا همو ببینیم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_207

یکمی بعد از تموم شدن نماز گذشته بود که پاشدم رفتم همونجایی که با همدیگه قرار گذاشته بودیم. عجیب بود که توی جو و فضایی که قرار گرفته بودم ناخواسته یه آرامشی داشتم که نمیتونستم دلیلش رو پیدا کنم. من آدم زندگی توی لحظه ام... باید از همین لحظه ها لذت ببرم ولی اجازه نمیدم لذتم حاصل ترحم و دلسوزی آدمای دیگه باشه.

برهان جلوی کفشداری ایستاده بود. همین که من رو از دور دید جلو اومد و یه بسته که توی دستش بود به سمتم گرفت.

-این چیه؟

-لقمه.

دستش رو گذاشت پشتم و به سمت بیرون هدایتم کرد. لقمه رو از توی نایلونش بیرون کشیدم و نصف کردم. نون و پنیر و خرما بود. گرفتم سمتش و گفتم:

-بفرمایید.

-همه رو خودت بخور من نمیخورم.

-تنها مزه نمیده.

و چشمم رو ازش گرفتم. من اگر زیاد بهش نگاه میکردم دیگه نمیتونستم خودم رو جمع کنم. اگر عاشقش میشدم چی؟ اونوقت اونم سگ محلم میکرد خر بیار و باقالی بار کن!

-باید به من یه قولی بدی.

با دهن پر چرخیدم سمتش. باورم نمیشد انقدر گرسنه باشم که لقمه ی نصفه و نیمه رو دو لپی بذارم توی دهنم و نتونم جوابش رو بدم.

سرم رو به این طرف و اون طرف تکون دادم.

-با هم میریم دنبال آرزوهات ولی بعد از اون هرچی من گفتم.

پشت چشمم رو نازک کردم و بدون اینکه باقی لقمه رو بجوام همه رو قورت دادم. یه لحظه چشمام سیاهی رفت و گروم از شدت درد تیر کشید. همه چیز جلوی چشمم سیاه شد و نفسم بند اومد.

یهو دستش رو کوبید وسط دوتا کتفم و از درد به خودم پیچیدم! چند لحظه طول کشید تا به خودم بیام وقتی هم که یکمی تونستم فضا رو ببینم و نفس بکشم

تمام مجرای تنفسی... از بینی گرفته تا گلو و نای و مری و همگی با هم توی درد میسوختن!

-آروم.. چیکار میکنی؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_208

از چشمام اشک می اومد و به صورت نگرانش نگاه میکردم. کاش میتونستم جزو آرزوهام یه زندگی عادی کنار این مرد با همین ورژن با شخصیت و مهربون درخواست کنم. مطمئنا وقتی برمیگشتیم تهران دوباره به همون مردک هیچی نفهم تبدیل می شد.

-خوبم!

دستش رو از پشتم برنداشت. کیفم رو گرفت و شیشه ی آب معدنی ای که خودش داخلش گذاشته بود رو برداشت و به طرفم گرفت.

-یکمی آب بخور.

راه افتادم و در شیشه رو باز کردم.

-یه جا وایسا.

-آقا برهان... مثل این باباهای نگران توی فیلما بهم تذکر ندید.

-چطور شده که دو روزه بجای برهان و آخوند و حاجی و این حرفا شدم آقا برهان؟

بطری رو بدون اینکه نفس بگیرم تا ته سرکشیدم. درش رو بستم و گذاشتم توی کیفم:

-آقا دلیل... آقا آخوندک. با اینا راحت تری؟

-نه اون آقای پشت سرش برام عجیبه.

ابرومو بالا انداختم. این محبت هایی که نمیتونستم واقعی و تصنعی بودنش رو تشخیص بدم معذبم کرده بود وگرنه من به رئیس و دکتر و مهندسم آقا نمیگم چه برسه این آخوندک. یه طور برخورد میکرد نتونم راحت باشم. این احترام گذاشتنه دست خودم نبود.

-یکی از مامانا میگفت بزرگ که شدی به شوهرت بگو آقا. همین باعث میشه بقیه هم بهش احترام بذارن.

ابروشو داد بالا و دستش رو دراز کرد سمتم:

-کیفت رو بده بیارم.

-اه این چندش بازیا چیه؟

بعد دهنم رو کج کردم و با صدایی که سعی داشتم مسخره اش کنم گفتم:

-کیفت رو بده بیارم! نچایی... این سوسول بازیا رو نگه دار دختر آفتاب مهتاب ندیده هه که اومد زنت شد با این حرفا دل ببر ازش. من میدونم زور زوری وسط زندگیت هوار شدم این سوسول بازیا به من نیومده.

قدم زنون رسیدیم به در اصلی و من رژ لب دردسر سازم رو از امانت داری تحویل گرفتم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_209

یکمی جلوتر که کامل اومدیم بیرون از تو مشتم درش آوردم و جلوی یه مغازه باز کردم خودم رو توی آینه ی مستطیلی که برای تست عینک گذاشته بودن نگاه کردم و مشغول رژ لب زدن شدم...

-داری چیکار میکنی؟

بازوم رو گرفت کشید و نصف لب من با رژ لب در تماس بود و نصف دیگه اش هنوز ماتیک مالی نشده بود.

-چیکار میکنی؟

-چشمم نداری؟ الحمدالله نابینا هم شدی!

دستم رو به زور کشیدم بالا تا بقیه ی رژ لبم رو بدون آینه بزنم که این دفعه ماتیک زیبام رو از توی دستم کشید بیرون و درش رو از توی اون یکی دستم دراورد بدون این که پیچشو بپیچونه درش رو گذاشت روش.

-هووووی مرتیکه. زدی تر مال کردی رژ لبمو. بده ببینم.

اخماش توی هم بود ولی من این چیزا حالیم نبود. زده بود ماتیکمو خراب کرده بود. بیشعور! احمق...

-با توام مردک! الحق که جون به جونت کنن بی شخصیتی. فقط وایسا سر سجاده بگو الله و اکبر. همون خدات بزنه پس کمرت. همین امام رضات...

دستش رو محکم گرفت جلوی دهنم و نگاهش رو بین مردمی که میرفتن و میومدن زل میزدن نگاهمون میکردن چرخوند.

اومد جلو و دستش رو روی دهنم فشار داد. از لای دندوناش با حرف گفت:

-زشته وسط بازار داد و بیداد نکن.

هرچی زور میزدم مگه زورم بهش میرسید؟ یهو همه ی زورم رو زدم و دهنم رو باز کردم سه تا از انگشتاش

رو توی دهنم بردم و حالا گاز نگیر کی گاز بگیر. آره... ماتیک منو ازم میگیری؟ الان که انگشتت رو کندم میفهمی!

اون دستشو بکش... من هی محکم تر گاز بگیرم. خشم اژدها رو فعال کرده بود.

-دل کن دختر... کندی! همه دارن نگاهمون میکنن. مروارید...

بالاخره تونست دستش رو از توی دهنم بکشه بیرون ولی من دلم خنک شده بود. یه نفس راحت کشیدم و سرم رو گرفتم بالا خودم مشغول راه رفتن شدن تا برسم به هتل. همون بغل بودا.

صدای برهان رو بغل گوشم شنیدم:

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_210

-تو اگر بی آبرویی من یه جو آبرو و شخصیت دارم.

-حتما توی شهر غریب همه میشناسنت میفهمن پسر حاج زرگر نمیدونم کی کی بازار تهران و معتمد و فیلان از این جا قدم های گهر بارش رو برداشته.

نچایی پسر حاجی!

چشم غره اش یه نمور ترسناک بود ولی من ترس مرسی ازش نداشتم.

-دارم برات مروارید.

-مورچه ای آقا برهان مورچه.

آخ که چقدر لذتبخش بود با برهان کل کل کنم. کضم غیضت منو کشته پسر حاجی. تو اگر بدونی این حرص خوردنات چطوری روح من رو ارضا میکنه میشینی وسط من هی حرصت بدم هی کیف کنم.

یه راست رفتیم رستوران هتل و من قبل از اینکه بریم بشینیم رفتم سر میز سلف سرویس. از گرسنگی میتونستم اجزای بدن خودم رو هم بخورم چه برسه غذاهای هفت رنگی که روی میز چیده شده بود.

یهو دستم کشیده شد و کم مونده بود خودم بشینم زمین برهان کشون کشون منو بکشه ببره.

چادرم داشت زیر پام گیر میکرد که خودم رو نجات دادم.

-گرسنمه! چیکار میکنی؟

-بابا دختر جون بیا بشین یه دقیقه.

-مگه نمیخوای آرزوهامو براورده کنی؟

انگار تو مغزش یه چراغی روشن شد که دست از کشیدن من دنبال خودش کشید و وسط رستوران منتظر بقیه ی حرف من شد.

-الان من دلم از تمام غذاهای روی میز میخواد. تازه یه کوبیده و یه جوجه هم برای میان وعده میخوام ببرم بالا.

-زشته دختر. گرسنه ات شد یه چیز میخرم.

ابروهام رو دادم بالا پاهام رو بلند کردم و سرم رو بردم در گوشش و گفتم:

-پولت زیادی کرده؟ رایگانه دیگه.

ازش فاصله گرفتم و این بار انقدر پا تند کردم که بهم نرسید. دوتا بشقاب برداشتم و از همون اول کار شروع کردم به کشیدن. تا حس میکردم هیچکس دور و اطرافم نیست یه چیزی از لای زیپ کیفم میفرستادم توی کیف تا با خیال راحت بشقابام رو پر کنم و دستم پر نباشه!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_211

وقتی سر میز نشستم احساس کردم روحیه ام ارضا نشده. هیجانم خوابیده بود و تا دلم می خواست خوردنی داشتم که حتی یه ذره اش رو هم نمی تونستم بخورم ولی دلم یه هیجان قوی تر می خواست.

-آقا برهان!

یه تیکه جوجه گذاشتم توی دهنم که دیدم برهان هم داره با تمانینه جوجه رو نصف میکنه که بخوره. یکی از توی بشقابم زدم توی چنگال و چسبوندم به لبش.

-عین بچه های دو ساله غذا میخوره. باز کن ببینم.

اگر دهنش رو باز میکرد چنگال مستقیم تا آرنجم میرفت تو حلقش. خودشم خوب فهمیده بود که سفت نگه داشته بود ولی مقاومت فایده نداشت یکم که دهنش رو باز کرد من چنگال رو فرو کردم و بعد از چند ثانیه گیر دادمش به دندونش و کشیدم بیرون.

-سوسول. این چه وضعیه درست بخور.

اصلا هم با دهن پر حرف نزدم! گرسنه ام گرسنه.

یکی دیگه گذاشتم توی دهنم و برهان هم یه نگاه بهم انداخت. سریع یه جوجه دیگه زدم به چنگال و اومدم ببرم جلوی دهنش که دستش رو گرفت جلوی صورتش و گفت:

-نکن زشته خودم میخورم.

با همون دهن پر گفتم:

-درست بخور اشتهام کور شد.

-شما لطفا با دهن پر صحبت نکن.

لقمه رو جوییده نجوییده فرو دادم که تمام احما و احشارم به درد دچار شد:

-مزش رو نمیفهممم.

-بجو اون لعنتی رو...

-بی مزه میشه حال نمیده.

یکمی که خوردم دیگه سیر شده بودم ولی چشمام از آذوقه ای که برای شب جمع کرده بودم برق میزد.

-انشاالله روحیه ی دزد و قاچاقچیت آروم گرفته؟

با زبونم دندونام رو تمیز کردم و لبام رو به بالا سوق دادم. به نظرم اینا هیجانای خیلی کوچیکیه. زندگی باید پر از ترشح آدرنالین باشه. همینه دیگه؟ آدرنالین بود؟ حالا هرچی مهم اینه که کیف کنی و توی لحظه زندگی کنی این که بعدش چی میشه مهم نیست.
همین امروز رو عشق است داداش!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_212

-اوم برای شروع بد نبود. بهت افتخار میکنم که یک همراه قوی هستی آقا دلیل.

کیفم که سنگینم شده بود رو زدم زیر چادرم و از جام بلند شدم. یادم افتاد نوشابه ام رو تموم نکردم.
همونطور سرپا نوشابه رو سر کشیدم و تا اومدم یه باد گلوی جانانه بزنم چشمم با چشم برهان درگیر شد و هرچی میخواست بیاد بیرون به داخل هجوم برد!

-بسه بریم!

دیگه زیادی حرصش داده بودم. برای امشب کافی بود تا این پسر سکته نکرده باید کوتاه بیام. ایشالا بقیه ی هنرنمایی هام برای روزهای آتی و قبل از مرگم. ایشالا کاری میکنم که دلش برای همین چیزامم تنگ بشه. والا بخدا...

در اتاقمون رو که باز کرد من همونطور قر تو کمرم فراوون شروع به خوندن کردم:

-زندگی بهتر از این نمیشه زندگیییییییی! روز دیدار اومده عشق من از راه اومده. روز دیدار اومده عشق من از راه اومده عشق من از راه اومده....

همونطور که کمر رو تکون می دادم چادر و روسریم رو پرت کردم روی تخت. ریز می رقصیدم و از موفقیت

امروز خوشحالی میکردم. دستش که دور کمرم نشست انگار یه سطل آب سرد ریختن روی سرم. یهو سرجام وایسادم. تمام دنیا برام یخ بست. تمام زندگی از حرکت وایساد. داشتم سکته میکردم. از شدت هیجان داشتم میمردم. زبونم بند اومده بود و نمی تونستم حتی نفس بکشم چه برسه بخوام حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم. یه قالب یخ بودم که کمرم بخاطر اختلاف دمای زیاد داشت ترک میخورد .

دستش آروم اومد دور شکمم پیچید و کتفم به بالای شکمش چسبید. قلبم... نگم از قلبی که کف پام بود و هوایی که هیچ اکسیژنی برای تنفس نداشت.

-خوب نیست انقدر من روتوی دردسر بندازیا...

این نباید از من عصبی میبود؟ نباید قاطی میکرد؟ نباید منتظر میموندم که بیاد بالا و من رو به باد شماتت بگیره؟ نباید میومد داد و بیداد میکرد که برای چی اونطور آبرو حیثیتش رو به باد دادم؟

-چیکار میکنی یه وجبی؟

من گوشم کیپ ئشده بود. بسته ی بسته! داشتم میلرزیدم از سرمای تنم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_213

اومدم اسمش رو لب بزنم ولی لال بودم. دهنم باز نمی شد که بخواد هیچ صدایی از حنجره ام خارج بشه.

-نباید اینکارا رو بکنی ها!

منظورش کدوم کارا بود؟ دقیقا از چی میگفت؟

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم از تو بغلش برم بیرون. تمام تلاشم این بود که یه تکون کوچیک بخورم! همین...

-چند دقیقه بمون همین جا.

و من موندم. موندم و دلم همون لحظه دیگه مال خودم نبود. چشم بستم و خودم رو توی آغوشش سپردم... به دستاش سپردم و نمی دونم چند دقیقه بود ولی فقط صدای قلبم رو می شنیدم. صدای قلبی که داشت تند تر می زد و از جاش کنده می شد. دستایی که اون نقطه از تنم رو داغ تر از بقیه کرده بودن و نفس هایی که روی موهام می نشست.

من توی لحظه جسی رو تجربه کردم که نمیدونم چی بود. هورمون هام بود که از این آغوش بالا و پایین می شد یا قلبم بود که داشت حرفای عجیب و غریب می زد. هوای آغوشش بود که اینطوری هواییم کرده بود یا فقط از لمسش بود که اینطور توی رویاها بودم.

چی شده بود؟ دقیقا چطور شده بود که وسط اتاق توی هتل اینطور وایساده بودیم و سکوت تنها چیزی بود که حکم میکرد؟

نمیدونم اون چیزی که حس کردم بوسه بود یا توهم زده بودم! نمیدونم اون سنگینی کوچیکی که چند ثانیه بیشتر طول نکشید لب هاش بود که روی موهام نشست یا چیز دیگه ای بود! شاید فقط توهم محض بود... شاید من بودم که توی رویا بودم و دلم می خواست چنین چیزی برداشت کنم.

دستاش که از دور تنم باز شد هوا اومد ولی نه اونطور که باید بیاد... نه اون هوایی که اکسیژن داشته باشه. حالا دیگه با قلبی که تند تند می زد نمی تونستم نفس بکشم.

ازم دور شد و وقتی چرخیدم در سرویس بود که بسته شد. خودم رو روی تخت انداختم. پیشونیم رو لمس کردم... خیس از عرق بود. چرا؟ چی شد که اینطوری شد؟ برهان باید دعوام میکرد. باید می زد توی سرم و چهارتا لیچار بارم میکرد که چرا سبک بازی دراوردم. چی شد که این کارو نکرد؟ دلش میسوخت ناراحت بشم؟ دلش میسوخت دلم بشکنه؟ میترسید قبل از مرگم دلم ازش بشکنه و پیش خدا از دستش آه بکشم؟ حتما همین طور بود .

وقتی از سرویس اومد بیرون تا نیمه ی بالای تیشرتش هم خیس بود. تمام موهاش خیس آب بود و هیچ کدوم همدیگه رو نگاه نمی کردیم. تند و با عجله از جام بلند شدم و همه ی محتوی کیفم رو گذاشتم توی یخچال. برهان تلویزیون رو روشن کرد و جلوش خودش رو مشغول نشون داد و من هم الکی رفتم سراغ گوشیم. انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و نه خانی رفته و نه خانی اومده!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_214

***

دوش آب سرد رو باز کردم و با لباس رفتم زیرش.
عکس العملم غیر ارادی بود. نزدیکیم به این دختر اشتباه بود و از اراده ام خارج بود. مگه من نعوذ بالله پیامبر یا معصومم؟ چطور میتونم جلوی خودم رو بگیرم و درگیر غرایض نشم؟ چطور باید خود دار باشم؟

نفسم رو فوت کردم که آبی که روی سر و صورتم میریخت هم فوت شد .

»زنته! اون دختری که الان بغلش کرده بودی زنته«!

بغلش کرده بودم! هوف خدای من. پناه میبرم به خدا از شر شیطان رجیم...

»استغفرالله ربی و اتوب الیه«...

مغزم چنان درگیر بود که حس زایل شدنش رو داشتم. تمام دنیا جلوی چشمم تار شده بود و یک تصویر مشخص و کاملا واضح جلوی نگاهم شکل گرفته بود. مروارید...

دختر سبک سر و لات بی چاک و دهنی که چند لحظه قبل توی بغلم بود! اون از ترحم بیزاره! ترحم نکردم...

گاهی آدم ها توی شرایطی گیر میکنن که خودشونم نمیدونن چیه... شاید یه برزخ و شاید هم باتلاق. من دقیقا همون حس رو داشتم. حس اینکه اگر دست و پا بزرنم بیشتر داخل این باتلاقی که نمیدونم محتوی اش چی بود گیر میکنم. کاش می شد تمام زندگی رو بدون فکر و خیال... بدون دغدغه و بدون هیچ آینده نگری ای زندگی کرد.

نباید به این دختر نزدیک می شدم! نباید بعد از این همه سال زندگی نلغزیدن همین امشب در جوار آقا میلغزیدم! آبرو و حیثیت و شان و شرف خودم رو به باد دادم! لعنت به من...

موهام رو عقب زدم ولی همچنان شر شر آب روی موهام اونا رو توی چشمم میریخت. صدای مروارید از بیرون در حموم به نظر نگران می رسید.

-آقا برهان... حالتون خوبه؟

من نباید این احوالپرسی رو جدی می گرفتم. نباید چشم میبستم و احساسش میکردم. نباید لبخند به لبم می اومد ولی اومد...

-الان میام بیرون.

لباس های سنگین شده از خیسیم رو از تنم درآوردم و خواستم بیرون برم که صداش رو شنیدم.

-مثل خاطرات کهنه توی دفتر قدیمی یا مثل شروع تازه ساده و گرم و صمیمی...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_215

لای در رو باز کردم تا صداش رو بهتر بشنوم. روی تخت نشسته بود و یه پاش زیر بدنش بود و اون یکی از تخت آویزون. توی همین تایم کم لباسش رو عوض کرده بود و موهای بلند سیاه رنگش رو شونه می زد .

دلم می خواست موهاش رو نوازش کنم. دست روی انبوه سیاهش بکشم... لعنت به احساسات عجیبی که سراغم اومده بود.

-تو همون هوای تازه واسه این دل شکسته... تو همون طلوع زیبا واسه این همیشه خسته!

توی تمام این عمری که از خدا گرفته بودم لحظه ای چشم به زن ها نینداختم. لحظه ای کمبودی توی زندگیم احساس نکردم که بخوام جنس مخالفم رو به زندگیم راه بدم. از شرایطم راضی بودم. فکر میکردم شاید یک روز یک نفر بیاد و توی زندگیم جا بگیره ولی مروارید قطعا هیچ کدوم از شرایط اون یک نفر رو نداشت.

-تو همونی که نگاهت آبی عمیق دریاست... آروم و پاک و نجیبه طرح زیبایی دنیاست.

این صدای معجزه آسا... این صدای خاص وجادویی... از حنجره ی دختری خارج می شد که محرمم بود.
دختری که روزی دزد خطابش کردم و تا همین چند روز قبل ازش به معنای واقعی تنفر داشتم. شاید جو محیط بود و شاید هم معجزه ی امام رضا. هرچی بود به هیچ وجه ترحم نبود .

-تو تموم رویاهامی ای همیشه با صداقت. همیشه کنار من باش نه فقط از سر عادت.

ذهنم برای تمام لحظه هایی که از این به بعد پیش بینی کرده بودم آماده بود. این دختر فقط نیاز به یه حامی داشت. یک نفر که اون رو بفهمه تا بهش انگیزه ی زندگی کردن بده. من این روزها بیشتر از این که براش شوهر باشم باید حامی و مشوق باشم تا دنباله ی درمانش رو بگیره .

-اگه این غروب دلگیر تورو از چشام بگیره. برق اون چشمای نازت انتقامم رو میگیره...

اهل موسیقی نبودم. هیچ وقت این موسیقی رو نشنیده بودم ولی زنگ صداش که کلمه به کلمه رو زمزمه میکرد داشت روحم رو جلا میداد .

صداش خاص بود و این خاص بودنش جز لذت برای من چیزی نداشت.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_216

-اگه روزگار سخت گیر واسمون زنگ خطر شد نگران نباش گل من با یه پلک زدن تموم شد.

اگر مردی بسم الله...

همت کن و خوشبختش کن. اول خوشبختش کن و بعد شوهرش باش. اول بلندش کن و زندگی رو یادش بده بعد ازش بخواه یارت باشه... هم قدمت باشه. این دختر آرزو داره برهان خان زرگر! این دختر مادر و پدر نداشته... تو باید براش همه کس باشی. مسئولیتت سنگینه جناب زرگر خان.

لعنت به من که انقدر آزارش دادم...

اون هم آزارم داد.

یاد موهای خیس و بدن سفیدش که می افتم تمام تنم میلرزه. یاد بوسه ای روی گونه ام گذاشتم می افتم تنم

روی ویبره میره. یاد تمام لحظه هایی که با عصبانیت سر شده بود مو به تنم سیخ میکنه.

-یاد اون روزای ابری زیر اون نم نم بارون که همش بهت میگفتم با چشای خیس و گریون

بیرون رفتم و وسط خوندنش پریدم. درست مثل خودش که وسط خلوت من پریده بود:

-یه چیزی بخون به قیافه ات بیاد قره قروت...

-چی؟

از جاش بلند شد و لباسش رو مرتب کرد. موهاش دور شونه اش ریخته بود و کمی پایینش فر خورده بود. یه مشتش هم پر بود از موهایی که ریخته بود و جمعش کرده بود.

-گریه بهت نمیاد. دیوونه بازی بیشتر بهت میاد.

آهانی گفت و دیگه خوندنش رو ادامه نداد. موهاش رو به سطل زباله منتقل کرد که گفتم:

-موهات میریزه؟

ازم در میرفت. واضح فرار می کرد. دور خودش میچرخید و بدون اینکه هدفی داشته باشه. سراغ وسایل داخل چمدون می رفت.

-همیشه میریخته .

-بدنت ضعیفه. حرف گوش نمیکنی که.

جوابم رو نداد.

-برات تقویتی میگیرم باید بخوری... هر روز چک میکنم قرصات رو خورده باشی.

بازم جوابی نداد .

منم مثل خودش توی شوک بودم ولی سعی داشتم همه چیز رو عادی جلوه بدم. مثل شب قبل روی زمین برای خودم بالشت و پتو پهن کردم و قبل از خواب مشغول خوندن قرآن شدم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_217

وسط قرآن خوندنم هم حواسم پرت می‌شد و هزار و یک بار به شیطون لعنت می‌فرستادم ولی باز هم گوشه‌ی چشمم به سمت دختری که دمر روی تخت خوابیده بود و درست شبیه به برگ گل لطیف بود می‌رفت .

نگاهم به دنبالش می‌دویید !

از جا بلند شدم. گوشی رو که از داخلش قرآن می‌خوندم کنار گذاشتم و به سمتش رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به پشت خوابیدم. همین که حضور من رو حس کرد از جا بلند شد و چهار زانو روی تخت نشست.

-کمرم درد گرفت روی زمین.

چشم بستم و ساعدم رو روی چشم‌هام گذاشتم. همین که خواستم چشم ببندم صدای کوبیده شدن چیزی روی زمین من رو از جا پروند .

مروارید نبود، نه صدایی ازش بود و نه حظور جسمیش دیده میشد!

از جام بلند شدم و به سمتی که نشسته بود خم شدم. مروارید مثل یه گلوله‌ی کاموایی توی خودش پیچیده بود و روی زمین افتاده بود. چشم هاش سه برابر عادی بزرگ شده بود و نگاهش با تعجب به من دوخته شده بود.

-چرا اونجایی؟

-هان؟

چهار زانو بود ولی خوابیده! پاهاش به تخت تکیه داده شده بود و خودش پخش زمین بود. با سر روی زمین افتاده بود.

خودم روی تخت دراز کشیدم و خم شدم به سمتش:

-دستم رو بگیر بلند شو!

-مگه از دره سقوط کردم؟

اشاره زدم که دستم رو بگیره:

-اینطور به نظر میرسه! از نیم متر جا طوری افتاده انگار از لب پرتگاه افتادی...

لباس نخی راحتی به تن داشت که یکمی از قسمت شکم بالا رفته بود و شکم سفیدش رو به اندازه ی چند سانت به نمایش گذاشته بود.

سرجام نشستم تا بیشتر از این چشم چرونی نکنم. کاری که هیچ وقت توی زندگیم انجام نداده بودم، چیزی که همیشه ازش فراری بودم ولی حالا چشمام می‌خواستن قدرتشون چند برابر بشه تا بیشتر دید بزنم! تا بیشتر نگاهش کنم...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_218

پایین رفتم و دستش رو از زیر بغل گرفتم و کمک مردم تا از اون یک متر جا بلند بشه. موهاش دورش ریخته بود و اصلا یادم رفته بود که چی شد اونطوری پخش زمین شد.

-ببینمس سرت رو.

موهاش رو با دستاش بهم ریخت و ازم فرار کرد.
نذاشت دستم رو حتی به موهاش برسونم چه برسه بخوام لمسش کنم.

***

سمت راست گردنم خشک شده بود و نمی‌تونستم صافش کنم. همینطور علیل وار چشمم رو باز کردم.
تازه یادم افتاد کجا هستم و چی شده !

ناخواسته لبم رو زیر دندونم گرفتم و طعم خون رو توی دهنم حس کردم. با دستم هی گردنم رو نیشگون گرفتم تا یکم گرفتگیش باز بشه ولی عین چاه توالت عمومی های پارکا چنان گرفته بود که هیچ راه

گشایشی نداشت! هر چند میلیمتری که گردنم رو تکون میدادم درد تا عمق استخونمم می‌رفت.

روی تک مبل توی اتاق خشک شده بودم. از ترس اینکه بغل دست برهان بخوابم خودم رو به مبل سپردم ولی تمام بدنم مثل چوب خشک شده بود.

آخوندک روی تخت بود و به صورت قطری تخت رو اشغال کرده بود. همین دیگه میخواست من رو از روی تخت بندازه پایین خودش راحت باشه وگرنه که من توهم زده بودم فکر می‌کردم می‌خواد نزدیک من باشه!

رفتم سراغ یخچال فسقلی اتاق و از توش یه بطری آب معدنی برداشتم. وسط راه هی گردنم رو ماساژ میدادم تا دردش کم بشه ولی نه تنها کم نمی‌شد بلکه هنوز کج نگهش داشته بودم.

بالا سر برهان وایسادم و و همین که در بطری رو باز کردم درش افتاد روی صورتش. هول شدم ولی سریع کل محتوی بطری رو روی صورتش خالی کردم!

عین ماهی ای که از آب بیرون مونده باشه چشماش بسته بود و همینطور با دهنش آب رو به بیرون فوت می‌کرد. هی هوا می‌گرفت و هی فوت می‌کرد. انگار داشت خواب غرق شدن می‌دید!

چند قطره‌ی باقی مونده‌ی تهش رو هم ریختن روش و با دست هلش دادم:

-هوی! راحت طلب! پاشو ببینم واسه خودت لم دادی شلکس کردی! ببین دیوونه، گرفتی راحت روی تخت خوابیدی من گردنم راست نمیشه.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_219

نفس گرفت، چشماش رو باز نکرد. دستش رو انداخت پشت کتفم و من رو کشید سمت خودش.

-آیییییی احمقققق! گردنم شکست.

پامو کشیدم بالا تا بیشتر از این کشیده نشم سمتش. خودم بمونم بالا پاهام بمونه پایین!

-هیش...

-خیسم کردی!

مشتم رو کوبیدم روی سینه‌اش و دستش رو رسوند به گردنم.

-کجای گردنت درد گرفته؟

شستش یه طرف گردنم بود و انگشت اشاره اش طرف دیگه. مشغول ماساژ دادن شد که خودم رو سفت کردم!

یه طور با مهارت داشت گردنم رو ماساژ میداد که حس میکردم تمام سال‌های عمرش ماساژور باشه.

دهنم بسته شد. ای خاک بر سر من. مرتیکه دستش بهم می‌خورد لال می‌شدم.

-میومدی پیشم می‌خوابیدی.

-عین این پسر خرابای خیابون حرف میزنیا! یادم میره تسبیح از دستت نمیوفته ها...

اومدم تکون بخورم که باز گردنم درد گرفت. چشمم پر از اشک شد.

ای خدا جون من غلط کردم. گوه خوردم اصلا شوهر کردم. من رو چه به شوهر؟ مگه شوهر همونی نبود که توی فیلما میدیدیم؟ یکی رو مبل میخوابید یکی توی اتاق بعد با روسری هم جلوی همدیگه شام میخوردن؟

اصلا مگه خود این نگفته بود روسری سرت کن حالا داشت با موهام حال می‌کرد؟ یه دستش لای موهام بود و با یه دستشم گردنم رو ماساژ میداد؟ خدایا خدایا این چه وضعیتیه؟

-الان نباید کتکم می‌زدی که خیست کردم؟

-مگه زن رو باید زد؟ خودت دوست داری کتک بخوری من حرفی ندارما!

مشتم رو کوبیدم توی شکمش که آخ ضعیفی گفت و پاش رو جمع کرد توی شکمش...

-خیلی پرویی برهان. ولم کن دلم داره صدا میدن گرسنه ام.

-حتما با گردن کج می‌خوای بری سر میز صبحانه؟

سرم یه جا بین زیر بغل و بازوش گیر کرده بود. اومدم بلند شم که باز درد گردنم آه از نهادم بلند کرد.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_220

ریز ریز داشت می خندید. همینطور که سرم اون لالوعا بود و داشتم با بوهای خوش تنش عشق بازی می کردم و لای موهای بینیم عروسی به پا بود می تونستم لبخند روی لبش رو حس کنم .

آره والا خوبه بخند آقای آخوند کوچولو بخند... بایدم بخندی. منم باشم یه دختر ترگل ورگل هجده ساله تو بغلم باشه نمیذارم بره بیرون. همینطور ماساژ گردنشو طول میدم که بیشتر توی بغلم بمونه... منم که خر اصلا نمی فهمم داری حالی به هولی میشی...

اعتماد به نفسم زیاد نیستا فقط اینا رو می گفتم که به خودم دلداری بدم. من خیلیم خوب و باحالم... خیلیم خفنم!

کمرم رگ به رگ شد که یهو توی بغلش وول خوردم.

-کرمو...

-آسکاریس یا لوله ای؟

شستش روی برجستگی دردناک گردنم بود که خودم قبل از جواب دادنش گفتم:

-شایدم حلقوی...

-چی؟

-کرمی که توی باسنمه دیگه! سوال داره؟

سینه اش تکون خورد. داشت می خندید ولی بی سر و صدا می خواست مسئله رو فیصله بده و منم نفهمم.

-بذار چک کنم ببینم.

-چیو چک کنی؟

از حق نگذریم گردنمم داشت خوب می شد. هنوز درد میکرد ولی رفته رفته بهتر می شد. دیدین وقتی یکی آدم رو ماساژ میده دلت می خواد زیر دستش غش کنی؟ از اون حالتا بودم. می خواستم بخوابم!

-کرمت رو دیگه. می خوام نوعش رو شناسایی کنم.

یهو از جام پریدم. نشستم روی تخت و گفتم:

-لازم نکرده به کرمای من رسیدگی کنی. خودم بهت میگم انگله انگل کرم نیست. پاشو منو ببر بیرون حوصلم سر رفته. پاشو... تو چطور شوهری هستی که

یه گردش منو نمیبری؟ پاشو منو ببر شهربازی! ببر یکم عشقو حال کنم.

از ترس اینکه شوخی شوخی جدی کنه یه چیزی برای خودم پروندم. قلب کج و کوله ام داشت تند تند می زد. وقتی هیجان زده می شدم یه چیزی اون وسط سینه ام تیر می کشید.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_221

نفسم سخت تر می اومد و اگر آروم نمی شدم دردش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

-چشم حاضر شو ببرمت شهربازی.

یه نگاه گذری بهش انداختم تا مطمئن بشم داره جدی میگه ولی اینکه پاشد نشست و موهاش رو با دستاش مرتب کرد حرفش رو قطعی کرد .

سریع نگاهم رو گرفتم و رفتم توی سرویس تا آماده بشم. به خودم نگاه کردم. لپام گل انداخته بود... خدایا چه مرگم شده؟

یه جایی ته دلم یه صدای خیلی خیلی ضعیف می اومد. انقدر ضعیف که به زور داشتم می شنیدم. خودم بودم. خودی که همون روزای اول اومدن توی خونه ی زرگرا داشتم برای خودم برنامه میچیدم و واسه هر روزی که از این زندگی باقی مونده بود یه برنامه ی هیجان انگیز داشتم. برای رسیدن به آرزوهام هر لحظه و هر دقیقه دنبال یه فرصت بودم .

مگه من نبودم که می خواستم دلم از حس بین خودم و یه نفر دیگه قیلی ویلی بره؟ مگه من نبودم که دوست داشتم دوست داشته بشم و یکی رو دوست داشته باشم؟ لذت یه زندگی واقعی و خونواده داشتن

رو بچشم؟ حالا که تمام این خواسته ها رو داشتم و می تونستم بدست بیارم جا زده بودم؟ فرار می کردم؟

از آغوش برهانی فرار می کردم که یه روز پاهام رو بلند کردم و لب هام رو روی لپش گذاشتم. از نزدیکی به همین مردی فرار می کردم که رسما همسرم بود ولی من واقعا می ترسیدم .

اگر همه چیز شوخی و بازی بود خیلی راحت بود. اگر برهان مثل قبل بهم میتوپید و هر لحظه می خواست بهم بگه دزدم و آدم بدرد نخوری هستم خیلی برام راحت بود ولی کنار برهانی که آروم بود اصلا شدنی نبود... اصلا نمی تونستم کنارش دووم بیارم.

اصلا... اصلا... اصلا برهان باید زندگی میکرد. برهان حقش یه زندگی خوب بود. نباید کنار منی می بود که چند وقت دیگه بیشتر قرار نیست زندگی کنم.

-خانم خانما...

دستام رو محکم گذاشتم روی دهنم. خانم خانما؟ این برهان بود؟ باید می گفت هووووی زنیکه!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_222

هوی دختره ی دزد فلان فلان شده. البته که حرف بد نمی زد آخوندا از این حرفا بلد نیستن.

-مروارید خانم...

یا قمر بنی هاشم. خودتی؟؟ خدا جون اون هزار و شونصد تا پیامبرتو بیار پایین تا من باور کنم این مردک داره این حرفا رو می زنه.

صدا که صدای خودشه... ولی لحنش! کی برهان بلد بود اینطوری صحبت کنه؟

-حالت خوبه؟

چند تا تقه هم زد به در. سریع مسواکم رو فرو کردم توی دهنم و الکی مثلا داشتم مسواک میزدم لال بازی طور گفتم:

-هوم هوم. هوهوهوهو ...

-مسواک میزنی؟

-هووووم...

حالا نه کفی بود نه چیزی. خشک خشک داشتم مسواک میزدم برای خودم. خدا بکشتت الهی که دست و پامو به هم پیچوندی نمیدونم چه خاکی به سرم بریزم.

-مسواک منم خمیر دندون بزن بی زحمت بده بیرون.

اول سریع برای خودم خمیر دندون مالیدم و تف تف کردمش توی دهنم یکمم مالیدم دور دهنم که طبیعی جلوه کنم بعد یه ریزه در سرویس رو باز کردم و از لای در مسواکش رو دادم بیرون. با دندونامم مسواکم رو نگه داشته بودم که نیوفته.

تا نگاهم بهش افتاد سریع خواستم در رو ببندم که دستش رو لای در گذاشت و گفت:

-خب بذار منم بیام مسواک میزنی کار خاصی که نمی کنی.

ناراضی عقب کشیدم و اونم اومد تو. سرعت عملم کاملا نصف شد! دستام یه شدت میلرزید و نمی تونستم نگاهش کنم. کلا چشماش روی من بود و به چهارچوب در تکیه زده بود. هی سرم رو می انداختم پایین و هی جاهای نامشخص رو نگاه میکردم که چشمم بهش نیوفته ولی سنگینی نگاهش به تنهایی میتونست ضربان قلبم رو چند برابر کنه.

دهنش رو شست و خشک کرد. من هنوز داشتم با فرچه های مسواک لاس میزدم.

-بسه دیگه سه لایه از دندوناتم بردی.

-ها!

-بشور بیا بیرون بسه دیگه.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_223

سریع تف کردم و بدون اینکه بعد از شستن دهنم خودم رو توی آینه نگاه کنم چرخیدم که برم بیرون یهویی با سینه ی مبارکش برخورد کردم.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و زیر لب آی آرومی گفتم.

خندید:

-مراقب باش فندق...

-هان؟

-فندق... اسم جدیدته.

متعجب بهش نگاه کردم. باید با عصبانیت می گفتم من مرواریدم ولی فندقم باحال بودا!

-چرا فندق؟

-همینطوری. شبیه فندق یه ریزه ای.

اجازه نداد برم بیرون. بازوم رو گرفت و یکمی به سمت داخل سرویس هلم داد. شیر آب رو باز کرد و دستش رو گرفت زیرش. همینطور که دستش رو نگاه میکردم آرودش سمت صورتم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم پاشید دور دهنم.

دوباره دستش رو پاک کرد و این بار خودش دستش رو دور دهنم کشید و گفت:

-حالا شد... یکمی توی شستن خمیردندونای دور لبت ضعیف عمل کردی. البته با اون شدتی که مسواک زدی کاملا طبیعی بود.

دوییدم بیرون که پشت سرم اومد. خم شدم توی چمدون تا لباس هام رو بردارم که اونم کنارم خم شد.

-اینو سرت کن.

یه روسری شیری رنگ با گل های قرمز ریز بود. لطیف... انقدر ناز بود که نگو. فقط چون اون زیر میرا مونده بود اصالا سرش نکرده بودم. نمیدونم چطوری چشمای تلسکوپیش تونست اون روسری رو ببینه که درش آورد و داد دستم.

بعد یه شومیز ساده ی جلو دکمه دار صورتی هم برداشت و گذاشت توی بغلم.

-کیفت کجاس؟

-با کیف من چیکار داری؟

سرش رو چرخوند. قبل از اینکه به سمت کیف حمله ور بشم خودش کیف رو برداشت. همین که زیپش رو باز کردهجوم بردم و دسته ی کیف رو از دستش قاپیدم ولی خودشم نگهش داشته بود و ول نمیکرد.

-ننه ات بهت یاد نداده سر کیف یه خانم نری؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_224

کیف رو کشید که جیغ زدم. یکی کوبیدم روی دستش و با اخم نگاهش کردم تا کیف رو بهم پس بده.

-دست بزنم داری؟

-لازم باشه پای بزنم دارم.

پام رو آوردم بالا که بزنم ولی یهو کیف رو کشید و کامل افتاد توی دستش.

-کیفمو بده!

-مگه چی توشه اینطوری می خوای از من پنهونش کنی؟ بجز چهار تا پد بهداشتی دیگه چی تو یه کیف زنونه میتونه باشه که خجالت زده اش کنه.

سرخ شدن صورتم رو خودمم حس کردم. اصلا زیر پوستم یهو داغ شد. مردک دیوونه! اه ازت بدم میاد

برهان خان زرگر... همونطور آخوند بمون خوشم نمیاد اینطوری همه چیز رو به روم میاری .

خب می خواستم بسته ی نیم متری پدم رو نبینه !

خودشو کشید جلو و پشت انگشت اشاره اش رو روی لپم کشید. دیگه کم مونده بود بزنم زیر گریه. اصلا دست خودم نبود که اینطور داشتم خجالت میکشیدم. اگر قبل از این رفتارای برهان بود همون پد رو فرو میکردم توی حلقش تا یاد بگیره سر کیف یه خانم نره.

-خجالتم بلدی بکشی؟

چشمام رو ازش گرفتم و دستم رو بردم کیف رو بگیرم. بازیش گرفته بود که نمیذاشت برش دارم. منم همه ی سعیم رو میکردم که نگاهش نکنم.

-خجالت کشیدن نداره. حواسم هست همین یکی دو روز وقتشه. نیاز نیست از من خجالت بکشی.

-آق... آقا برهان!

با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود نگاهش کردم. داشتم آب می شدم. داشتم ازخجالت می لرزیدم.

در کیف رو باز کرد و یه رژ لب از توش دراورد. اومد جلوم نشست و یه پاش رو گذاشت زیر بدنش و پای

دیگه اش هم شبیه به نشستن توی قهوه خونه جلوی بدنش الم کرد.

زیر چونه ام رو با یه دستش گرفت و گفت:

-بذار ببینم بلدم.

رژ لب رو با دقت روی لبم می کشید که چشمم رو بستم. یه قطره اشک که از گوشه ی چشمم پایین اومد رو با پشت دستش پاک کرد و بدون این که به روم بیاره گفت:

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_225

-وقتی اسمت توی شناسنامه ی من ثبت شده یعنی زنمی... اینکه واقعی زنم شدی یا نه مهم نیست... مهم اینه که من و تو یه نفریم. تا وقتی اسمامون صفحه ی دوم شناسنامه های همدیگه خودنمایی میکنن من محرم ترین آدم دنیا به تو هستم. خب؟

هیچی نگفتم. راست میگفت ولی وقتی باهام مهربون می شد یادم می رفت که یه طورایی برای من رفیق به

حساب می اومد. وقتی مهربون می شد ازش رو میگرفتم و خجالت می کشیدم. یادم می رفت بهم قول داده که با هم به آرزوهام برسیم.

-دوست دارم لباس هات رو انتخاب کنم...

انگشتش بود که روی لبم بود. مطمئنا رژ لب نبود که لبم رو نوازش میکرد.

-حتی رژ لبت رو...

هرم نفس هاش روی صورتم بود. بهم نزدیک تر شده بود و منم سخت تر داشتم نفس میکشیدم.

-صورتت با قاب اون روسری از همیشه زیباتر میشه.

نزدیک صورتم بود... انقدر نزدیک که میتونستم بگم هیچ فاصله ای نیست .

چشمام رو باز کردم و به لرز شدید دستم غلبه کردم و کوبیدم روی دستش:

-رژ لب زدن کار آقایون نیست. خودم بلدم بزنم.

عقب کشید و به حالت سابق نشست. با لبخند بهم خیره شد و گفت:

-وروجک.

-وقتی عین بز نگاهم میکنی دستم خط میخوره.
اونورو نگاه کن.

لبخندش عمیق تر شد که رفتم سمتش و صورتش رو به سمت دیوار چرخوندم و گفتم:

-آهان حالا شد. جناب منطق الطیر یا مثل آخوند خوبا سرتو بنداز پایین یا همینطور دیوارو نیگا کن .

یه بوس صدا دار روی هوا فرستادم و گفتم:

-آها باریکلا!

حالا داشتم از استرس می مردم. اصلا این چیزای جدید آسون نبود. به راحتی نمی شد تغییرات رو هضم کرد. همون باید برش دارم ببرم شهربازی یکم آدرنالین ترشح کنه عقلش برگرده سرجاش.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_226

دیگه وقتی زل زل بهم نگاه می‌کرد بهش توجه نکردم. روسریم رو جلوی آینه به شیوه ی ریحان بانو مرتب سازی کردم. اگر یه روز بهم میگفتن توی هجده سالگی اینطوری روسری سرت میکنی و سنجاق میبندی به این واموندە تا تار موهات بره تو و هیچی ازش معلوم نباشه هار هار میخندیدم. ببین آخه کارم به کجا رسیده بود که اینطور حجاب میگرفتم!

چادرمم پوشیدم و دست به سینه نگاهش کردم:

-فیلم تموم شده لطفا سینما رو ترک کنین جناب زرگر.

از جاش بلند شد و شلوارش رو برداشت. داشتم نگاهش میکردم که یهو دست برد به کمر شلوار راحتیش که با تمام وجود جیغ کشیدم.

-چی شده؟

دستام رو گرفته بودم جلوی چشمام. لای انگشت اشاره و وسطم رو باز کردم و از اون بین نگاهش کردم. هنوز دست به کمر وسط راه قفل مونده بود.

-بگو چشمات رو ببند خب.

-برای چی؟

-شالوارت رو توی خیابونم همینطور زارتان زورتان میکشی پایین؟

لای انگشتام رو بیشتر باز کردم که گفت:

-اینجا خیابون نیست. هتله.

-جلوی من؟

کشید پایین که باز من جیغ کشیدم:

-آروم دختر... الان فکر میکنن چی شده اینجا. شلوارم رو دارم عوض میکنم اتفاق خاصی که نیوفتاده.

هین محکمی کشیدم و پشتم رو بهش کردم .

-بی حیایی بی حیا! از تو بعیده...

یهو صداش رو از کنار گوشم شنیدم:

-چی از من بعیده فندق؟ زنمی کوچولو!

کیفم رو گرفتم بالا سرم و خواستم بکوبمش توی سرش تا اینطوری من رو نترسونه که کیف رو زودتر از دستم گرفت:

-فکر نمی کنم دلت بخواد توی هجده سالگی بیوه بشی.

یه ذره تجزیه تحلیل کردم حرفش رو بعد که فهمیدم چی داره میگه کوبیدم به پاش و گفتم:

-هوی... نمیخواد تو واسه من بمیری!

کیفم رو از دستش گرفتم و جلوتر از خودش راه افتادم که بریم بیرون.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_227

حالا من فقط یه چرخ و فلک توی راه دیده بودم فهمیده بودم اینجا شهربازی داره. تمام هدفمم سوار شدن همین چرخ و فلکه بود و دگر هیچ.

جلوی هتل تاکسی گرفت و هردومونم عقب نشستیم. سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و تا رسیدن به مقصد هیچ نگاهی به سمتش نکردم تا خدایی نکرده لازم نباشه حرفی باهاش بزنم. وقتی که حرف نمی زدم می تونستم استرسم رو بهتر کنترل کنم .

-این چیه آقا؟ میدونی چقدر همه چیز گرون شده؟ خیلی کمه...

-جلوی در هتل گفتی پونزده تومان.

همین که پیاده شدم فهمیدم اوضاع از چه قراره. منم دقیق یادمه که با همدیگه پونزده تومان صحبت کردن.

-نه داداش خیلی راه بود. من نمیدونستم انقدر طولانیه.

-شهر خودتو بلد نیستی؟ اونوقت مسافر میزنی قبلشم بهش قیمت میدی؟

پریدم وسط حرفشون و دستم رو گذاشتم روی سقف ماشین. اگر چند دقیقه این مکالمه ادامه پیدا میکرد برهان سه برابرشم میداد به مرده.

-هوی آقا... یابو گیر آوردی؟ یا فکر کردی ما ببو گلابی ایم؟

-تو چی میگی جوجه کوماندو؟

دیگه می تونستم خودش و ماشینش رو با همدیگه بزنم بترکونم. مردک بیشعور! یه لگد پرت کردم توی در ماشینش و برهان دو دستی از پشت من رو کشید عقب.

-بسه مروارید.

وسط خیابون سرم داد زد ولی من دستش رو از دور بازوهام باز کردم و گفتم:

-بذار ببینم چی بلغور میکنه این یارو. ها چی میگی؟ می خوای سر ما کلاه بذاری؟ دیدی مسافرت سرت به

تنش میارزه می خوای دولا پهنا حساب کنی؟ باشه چشم رو چشمم حتماااا اصلا بیاد یه تومن بدیم بهت.

-دخترت رو ادب کن حاجی ...

-خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه داش. عزت زیاد.

دیگه برهان داشت من رو کشون کشون می کشید سمت در شهربازی و مرده هم برای خودش فحش میداد.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_228

اومدم یه فحش آبدار جانانه بهش بدم که برهان بلند تر از قبل سرم داد زد و گفت:

-میگم بس کن. میشنوی؟

-ها چیه؟ مثل تو وایسم یارو هرچی از دهنش درومد بارم کنه؟

روش رو ازم گرفت و سرش رو تکون داد.

-زشته زنی گفتن مردی گفتن. نیاز به یکه بدو باشه خودم بلدم باهاش دهن به دهن بشم. خوشم نمیاد زنم وسط خیابون وایسه با یه راننده تاکسی کلکل کنه.

همه داشتن نگاهمون میکردن. هرکی رد می شد یه نگاه بهمون میکرد و بعد می رفت. بازوم رو گرفت و دستم رو کشید .

-ولم کن. دستم رو ول کن. سر من داد نزن. عرضه داشتی نمیذاشتی باهات اونطوری حرف بزنه.

وایساد جلوی در ورودی و انگشت اشاره اش رو آورد بالا و گفت:

-این طرز صحبت کردن اصلا برای یه خانم متشخص صحیح نیست.

وسط حرفش پریدم و با لب کج و پوزند واضح گفتم:

-باشه آقای معلم. مرسی من دین و زندگیم رو افتادم باید برام کلاس تقویتی بذاری.

-مروارید دارم باهات جدی حرف میزنم.

چشمم رو ازش گرفتم و راه افتادم به سمت خارج پارک. همینطور توی پیاده رو راه افتادم و چادرمم داشت توی آسمون پرواز میکرد.

خودش رو بهم رسوند و از پشت نگهم داشت.
چشماش جدی بود و لحن صداش از اونم جدی تر.
کنار دیوار کشیدتم و بعد با تاکید گفت:

-حرف رو یک بار میزنم. وقتی کنارت هستم نیازی نیست صدات رو بندازی توی سرت و حال کسیو بگیری. دمت گرم از پس خودت برمیای! باشه هر وقت من نبودم از این قدرتت استفاده کن. خوش ندارم صدای جایی که هستم سر کسی بلند بشه. خودم میتونم از پس زنم و زندگیم بربیام .

اومدم یه چیزی بگم که پرید توی حرفم:

-هیچ توجیهی نداریم. این طرز صحبت کردنت مال لاتای چال میدونه. میفهمی؟

-ببخشید که یه لات چال میدون اومده زنت شده. من ازت عذر میخوام زرگر خان... پسر حاج زرگری که حتی نمیدونی چال میدون کجاس. من همینم میخوای بخواه نمیخوای...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_229

با اخم گفت:

-سر من داد نزن.

-توام سر من داد نزن. من خودم بهتر میدونم چیکار کنم چیکار نکنم.

صداش رو آورد پایین. چند تا نفس عمیق کشید. منم زل زدم به خیابون و رفت و آمد ماشینا رو نگاه کردم. چند دقیقه که گذشت آروم گفت:

-عزیزم... من نمی خوام ناراحتت کنم. من مردم خوشم نمیاد صدات روی کسی بلند بشه. خوشم نمیاد مردم بر و بر زل بزنن نگاهت کنن. میفهمی؟ به درک داره گرون میگیره... به درک... خوشم نمیاد صدات بلند بشه.

-صدای خودمه...

دستم رو محکم بین دستش گرفت و به طرف در ورودی شهربازی کشید. دستم رو کشیدم و با لجبازی نگاهم رو ازش گرفتم.

-مگه دلت هیجان نمی خواست؟ مگه جزو آرزوهات نبود که همه ی چیزای هیجان انگیز رو امتحان کنی؟

کامل بحث رو میپیچوند. وقتی می خواست جواب نده یا وقتی می خواست چیزی رو که دوست داره تحمیل کنه یه طور مسئله رو میپیچوند که انگار اصلا همچین اتفاقی نیوفتاده. من رو میذاشت توی معذوریت ندید گرفتن.

-اول بریم چرخ و فلک؟

جواب ندادم. خودم ناراحت بودم که اونطور حق یارو رو گذاشتم کف دستش ولی بعد باز می گفتم حقش بود به درک...

هم قدمش شدم. با اینکه ناراحتم کرده بود. به نظر من دنیا ارزش اینو نداره که کینه توی دلت نگه داری. میدونین کینه دل رو سیاه میکنه مثل مرگ تدریجی... آدمای کینه ای یه جایی میرسن میبینن هیچی از زندگیشون نفهمیدن و همه اش میخواستن حال یکی دیگه رو بگیرن!

کینه ای نبودم و نیستم دِ اگه بودم که باید زمین و زمان رو مثل خیلیا به خاک سیاه میشوندم و دنبال انتقام از دنیا میوفتادم!

-فندقی!

-هوم؟

نگاهش نکردم. توی دهنم دنبال آدامسم میگشتم ولی انگار همراه آب دهنم راهشو پیدا کرده بود و رفته بود پایین. عادته دیگه دست خودم نیست.

-هوم چیه بگو بله!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_230

-دادا ادب نزاکتو نیگه دار فردا پس فردا زن گرفتی بچه‌مچه زاییدی به اون یاد بده. ما همینطوری ایم، بی ادب و بی نزاکت .

زیر چشمی دید زدمش. البته دید زدنم از نوک کفش پاش تا یه جا بین سینه و شکمش بود. چشم میچرخوندم رسوا بودم. دیگه زیر زیری نیگا کردن نمیشد.

دست هاش توی همدیگه قلاب شده بود. نگاهم راه رفتنش رو وارسی میکرد. آروم قدم برمیداشت، نه خیلی محکم و نه خیلی شل و وارفته. خدایی اصلا شیربرنج نبود.

دستش رو دیدم که دوباره از پشتش باز شد ولی اصلا انتظار نداشتم به آستین چادرم برسه و بعد نوک انگشتای منو بگیره. همین الان پسش زده بودم!

سریع دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

-بستنی.

انگشتم رو به سمت دکه ای که از دور داشت چشمک میزد دراز کردم و مجبورش کردم منو ببره تا از این بستنی دستگاهیا بخریم .

نه هوس بستنی کرده بودم نه چیزی ولی برای فرار از برهان بهترین چیزی بود که به چشمم خورد.

-چه طعمی دوست داری؟

-توت فرنگی!

سرش رو تکون داد. خواستم بپرسم تو چه طعمی دوست داری ولی لبم رو از تو گزیدم. به تو چه دختر این یارو چه طعمی دوس داره. بستنی تو بگیر کوفت کن حرفم نباشه دهَه!

بستنی رو حساب کرد و بعد داد دستم. کجای دلم جاش میکردم؟ یهو هلپی یه گاز گنده از سرش زدم و دور دهنم هم دیزاین کردم!

-گرسنه‌ای؟

همونطور با دهن پر که داشتم سعی میکردم به زور قورتش بدم گفتم:

-نه نه هوس بستنی کردم.

شاهد چه صحنه ی زیبایی بود! دهنی پر از بستنی صورتی که داشت باز و بسته میشد.

شاید همینطوری بتونه بیخیال ما بشه !

به لحظه یه چیزی توی ذهنم شکل گرفت. من باید برهان رو از خودم دور کنم، باید تا میتونم رفتارایی

کنم که ازش بدش میاد. اون نباید با من خوب و مهربون باشه. همونطور که من با محبت و خوبیش قلقلکم میاد میخوام به خودم بپیچم...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_231

خواستم به بقیه ی افکارم دامن بزنم که گفت:

-یه طور با ولع خوردی دلم خواست.

منم از خدا خواسته بستنی روگرفتم جلوی دهنش. اصلا هم مهم نیست ظاهر بستنی انقدر داغونه که از وسط یه گودی توش افتاده و بقلاشم روی لب و لپ های من مالیده شده!

-خیلی خوشمزس ازش بخور.

پسر حاج زرگر بدون تعارف یه لیس جانانه به بستنی زد! این سوسولا بستنی دهنی هم میخورن؟

روی یه نیمکت نشستیم تا بستنی مذکور تموم بشه... جناب مذکور تموم بشو هم نبود. نیم متری قد و قواره اش بود.

-به به... عجب عروس و دومادی. خدا عمرتون بده مادر. خدا سعادت نصیبتون کنه. جوراب نمیخوای پسرم؟

نگاهم به سمت خانم پیر سیه چرده ای چرخید. شبیه فروشنده های دوره گرد که نبود. اصلا چیزی توی دستش نبود که بفروشه.

چادر سیاهش رو زیر بغلش زد و کنارم نشست. یه لحظه بستنی ای که تازه لیس زده بودم تو دهنم موند و آب شد.

-دستت رو بده طالعت ببینم ننه.

دستم رو کشید سمت خودش و کف دست آزادم رو باز کرد .

به برهان نگاه کردم که با خنده شونه لش رو بالا انداخت. مرتیکه مگه من مسخرتم شونه میندازی بالا؟ بزنم ویترینشو بیارم پایین ها.

-باز نگه دار دختر جون ببینم آخه.

دستش رو گذاشت وسط مشستم و بازش کرد. دستم رو بالا برد و یکمی به صورتش نزدیک تر کرد. چشماش رو تنگ کرد و با دقت نگاه کرد.

-ننه جون خودت من فقیرم. پول مول تو بساط ندارم بهت بدما.

-تو فکر کردی من بخاطر پول اومدم کنارتون؟ مثل دوتا قرص کامل ماه میمونین هزار الله و اکبر.

-ننه قرص ماه که نون و آب نیس. شما بگو ماه کامل ولی نون نمیشه که. ننه بابا نمیشه که.

-اینجا افتاده که توی بهشتن. ببین همین جایه... دارن میبینمشون.

ساکت شدم! مادر و پدر من رو می‌گفت؟ یعنی مادر و پدرم فوت کردن؟

-عوضش یه پدر جدید داری. یه تسبیحی افتاده کف دستت که به تو و این آقا ربط داره .

گوشم کیپ شده بود. مردم بلدن چطوری دست روی نقطه ضعفت بذارن؟

-ننه من نیوفتادم؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_232

خم شد روی دستم. من صداها رو ضعیف تر می شنیدم. قلبم تند می زد و نقطه ضعفام یکی یکی توی ذهنم روشن می شد.

-ها هستی ننه هستی. یه مرد خوش قد و بالا و مومن. به آقاییش شک نکن. مهرت توی دلشه ولی باید یاد بگیره زن نازه و ناز بکشه .

مهر؟ راجع به چی حرف می زد؟ وقتی یه مرد کنار یه زن قرار میگیره حتما مهری توی دلشه؟ من نمی تونم بپذیرم مهری توی دل برهان باشه. برهان برای من بعد از صحبت هایی که کرده بودیم میتونست به یه دوست صمیمی تبدیل شده باشه نه هیچ چیز دیگه ای.

چشمای برهان اصلا من رو نمیدید چه برسه بخواد مهرم بیوفته توی دلش .

اینا هم یه چیزی میگن که پول بگیرن وگرنه که داشت چرند میبافت.

-یه باغ بزرگ داری. توش پر از بچه اس. بچه های خودت نیستن فقط دوتاش مال خودتن ولی داری بزرگشون میکنی.

دیگه قلب نصفه و نیمه ام توی سینه ام نبود. افتاده بود کف جاهای خاک برسری!

-کی هستن؟

-مگه من خدا ام ننه جون؟ من هرچی میبینم بهت میگم. بختت بلنده دلت پاکه. مثل یه بچه گنجشکی...

صدام میلرزید:

-ننه مارو مسخره کردی؟ نصفه نیمه میبینی؟ خوب بوگو ببینم باید چه گلی به سرم بگیرم.

کف اون یکی دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-خودت باش مادر...

دست به کمرش گرفت و از کنارم بلند شد. برهان دست توی جیبش کرد تا به پیرزن پول بده ولی پیرزن دستش رو گرفت و گفت:

-دلم رضا نیست ازت پول بگیرم. این بچه رو خوشبخت کن.

دگر دو دستی قلبم رو نگه می داشتم بازم نمی تونستم مانع اون تپش وحشتناکش بشم. یه طوری داشت محکم میکوبید که فکر می کردم باید هرچی

سریع تر اشهدم رو بخونم. چون این قلبم نصفه و نیمه ی من که نمی تونه این همه هیجان رو تحمل کنه.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_233

کف بینه همه چی گفت جز این که من روزای زیادی نمی تونم زندگی کنم تا این حرفاش رو به حقیقت پیوند بزنم.

-فندق بستنیت آب می شه.

دور تا دور بستنی رو لیس زد و گرفت جلوم .

-یکم دیگه تف میکردی بهش بعد میدادی به من!
چون عاشق چشم و ابروتم تف مالیاتم بخورم .

بعد بستنی رو یه طوری گرفتم جلوی صورتم که خورد به بینیش. از قصد یکمی بیشتر فشار دادم تا بینیش قشنگ بستنی مالی بشه.

دلم که خنک شد اومدم بستنی رو ول کنم که سریع دستش رو گرفت زیرش و گفت:

-من دهنی تورو می خوردم عیب نداشت؟

-نه من مثل برگ گلم.

یکمی از بستنی خورد و با پشت دستش هم بینیش رو پاک کرد:

-حتما منم اون گل و لای زیر گلم.

ابروهام رو کشیدم توی همدیگه و به حالت فکر کردن چشمام رو تنگ کردم. دل به دل مسخره بازیام میداد بیشتر کیف میکردم ولی عوضش مجبور بودم برای جواب دادن یکمی بیشتر فکر کنم.

-نه به نظرم باید نقش بهتری داشته باشی.

-گل کناریتم پس.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-پیاده شو با هم بریم پسر حاجی... رودل نکنی یه وقت؟ چه نوشابه ای هم واس خودش باز میکنه. تهش

بتونی از این برگ زمخت ها باشی که روش تیغ تیغی داره دست میزنی شیش متر باید بپری هوا.

-ای بی انصاف!

-مگه دروغ میگم؟ مثل هاپو گاز میگیری.

سرش رو تکون داد و رفت سمت دکه ای که ازش بلیط بخره .

به حرفای پیرزنه که فکر میکردم دلم هری می ریخت. کاش واقعا می تونستم به چیزایی که گفته بود فکر کنم. شاید یه خونه پر از بچه. شاید میتونستم یه پرورشگاه خصوصی بزنم و به بچه ها رسیدگی کنم. یه

جایی که مال خودم باشه و بتونم خودم رو وقف بچه ها کنم .

دلم پرکشید سمت نورا... سمت دختر دوست داشتنیم. نمی دونستم کجاس... نمیدونستم خونواده ای که برده بودنش پسش آوردن یا هنوز پیششونه. از ترس شنیدن خبری که دلم نمی خواست هیچ تماسی نمیگرفتم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_234

-خب بریم.

-هوم...

دستش رو پشت کتفم گذاشت. اینطور که نزدیکم راه می اومد بدنم مور مور می شد. موهای تنم راست می شد و نوک انگشتام گز گز می کرد.

اومدم خودم رو عقب بکشم و دور تر ازش حرکت کنم ولی یه راه بود که با یه میله جدا شده بود. یه آقایی هم از اون سمت داشت می اومد. من ناخواسته توی

بغل برهان رفتم و دستش هم یه طوری دور بازوم حمایتگرانه پیچید که انگار من توی آغوشش گم شدم و مرد با ببخشید آرومی از کنارمون رد شد.

-خوبی؟

سرم رو پایین انداختم و از توی بغلش بیرون اومدم.

-اوهوم.

بلیط هامون رو به متصدی داد و کمکم کرد تا سوار بشم. بعد که خودش هم نشست گفت:

-دستت رو بده.

با چشم گشاد نگاهش کردم. فاصله اش رو ازم کم کرد. چرخ و فلک همینطور داشت بالاتر می رفت.

-بده فالت بگیرم!

بازم گیج نگاهش کردم که خودش دستم رو گرفت و کشید سمت خودش. دستم رو گذاشت روی رون پاش و گفت:

-به خدا که نزدیک تر باشیم فالت واقعی تر میشه.

-فالگیر نبودی که اینم شدی. حس میکنم مخ پخت تاب برداشته باید ببریم یه سرویسش کنیم. خدات کجاس یه سر برم پیشش شکایتت رو کنم؟

گوشه ی لبش بالا رفت و من به این فکر کردم که لمس اون ته ریش سیاه رنگش چقدر میتونه برام لذت بخش باشه! شاید هم اگر دستم رو توی موهاش میکشیدم و بهمشون میریختم حس خوبی میداد.

-چیکار کردم مگه؟

-تو چطور مسلمونی هستی؟ اصلا مسلمونی؟

-خلاف شرعی کردم؟

نون بستنی رو گاز می زد. دنبال جواب می گشت؟ اون هم توی چشمای من؟

از خودم انتظار این همه چشم دزدیدن و پرو نبودن رو نداشتم. تو کتم نمیره که اینطور چشمم رو بگیرم و حواس خودم رو پرت کنم.هر کاری هم می کردم که مروارید پرو رو بیدار کنم باز هم نمی شد که نمی شد. باز برمیگشتم سر جای اول.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_235

بازم خجالت می کشیدم و زیر پوستم داغ می شد. باز قلبم تند تر می زد و چشم می دزدیدم.

حس کردم چادرم داره میکشه و زیرم مونده. حواسم به بیرون نبود و نمیدونستم توی چه وضعیتی از فاصله با زمین قرار داریم. پاشدم که چادرم رو از زیرم بکشم بالا که یهو تعادلم رو از دست دادم و از ترس نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم .

یه لحظه خودم رو بین زمین و آسمون حس کردم. گفتم دیگه مردی دختر... دیگه مردی و به آرزوهاتم نرسیدی. فکر میکردی قراره یهو قلبت وایسه بمیری

ولی از بالای چرخ و فلک داری میوفتی پایین! تا سه بشمری مغزت هم متلاشی میشه و بووووومب! یک... دو... سه...

-هیش... آروم دختر!

بدنم تحت فشار بود. یعنی افتاده بودم و درد تنم رو لمس کرده بود؟

جیغم قطع شد و همونطور که نفس نفس میزدم بوی تنش توی بینیم چند برابر پیچید. به نظرم که بوی ادکلن نبود. یه بوی مردونگی که با ادکلن هم مخلوط شده بود. یه بوی خاص که من هیچ جایی که مشامم نرسیده بود.

قفسه ی سینه ام که تحت فشار قرار گرفت چشمم رو نیمه باز کردم و فقط یه پارچه ی آشنا دیدم. یه چیزی شبیه به پیراهن برهان. زبونم بند اومد و اصلا نتونستم قفل دهنم رو باز کنم.

-من اینجام... نترس!

ای خدا کاش منو می کشتی این زجر لعنتی رو تموم میکردی. کاش من رو میکشتی. به خدا راضی بودم الان مغزم کف زمین پخش شده باشه و با کاردک جمعم کنن ولی تو بغل منطق و الطیر از خجالت ذوب نشم.

-آخه آدم روی چرخ و فلک پا میشه وایمیسته؟

ته گلوم می سوخت و چشمام از شدت سوزش درد می گرفت.

-قلبت هم که عین گنجشک میزنه خانم فندقی...

چند ثانیه جشم توی چشم شدیم:

-میدونی اگر اتفاقی برای تو بیوفته خودم رو هیچ وقت نمی بخشم؟

با تمام قوا خواستم بلند شم و دستم رو به یه جایی بند کنم که از بند آغوشش رها بشم ولی محکم تر نگهم داشت و گفت:

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_236

-خوب نیست در رفتن رو یاد بگیریا. من دوست ندارم بند بشم و فرار ببینم.

با صدای لرزون گفتم:

-آقا برهان... ام... مممم... آقا برهان لطفا بذارین بشینم.

-همین جا بشین.

سریع یه چیز اومد توی ذهنم و بدون این که بیشتر فکر کنم روی زبونم آوردمش:

-دوست ندارم هفتاد سال عبادتت رو یه شبه به باد بدم. چیزه ...

بعد ناگهانی از لباسش گرفتم و بلند شدم نشستم. حالا می تونستم موقعیتم رو تشخیص بدم. روی پاش

نشسته بودم و چادرمم از روی سرم افتاده بود. باد به گوشم می خورد پس حتما روسریمم از سرم باز شده بود.

-هفتاد سال عبادت با نگاه کردن به چشمای زنم به باد میره؟

سکسکه! چشماش که اونطور زل زده بود بهم من رو به سکسکه انداخت. جدی نگاهم می کرد و من هم پشت سر هم سکسکه می کردم.

دستاش رو بالا آورد و روسریم رو روی سرم مرتب کرد. موهام رو زیر روسری فرستاد و با هر نوازشی که بدون قصد نوازش روی سرم کشیده میشد یه چیزی گرومپی توی دلم فرو می ریخت.

-کف دستت رو بدون دیدن میخونم. یه نفر آرزوهاش به آرزوهات گره خورده!

واکنش سریعم این بود که از جام بلند بشم. انگار حرفش رو نشنیده باشم! سریع دستش از روی روسریم پایین اومد و قفل کمرم شد:

-مواظب باش.

کمکم کرد کنارش بشینم منم گفتم:

-من سگ جون تر از این حرفام. درسته خدا زیاد باهام حال نمیکنه...

صدام میلرزید. واضح و مشهود میلرزید:

-ولی سگ جونم. از اینجام بیوفتم پایین بلایی سرم نمیاد خیالت راحت.

-باید مراقب باشی...

اومدم باز جوابش رو بدم و حواسش رو از تمام بحث و اتفاقات چند لحظه قبل پرت کنم که گفت:

-مراقب نباشی خودم مراقبتم...

کابین چرخ و فلک هنوز داشت تلو تلو می خورد و من تنم سست شده بود .

-حالت خوب نیست؟

انگار این ارتفاع داشت حالم رو بد می کرد. قطعا بخاطر شرایطی بود که توش قرار داشتیم و هیجان زیادی به بهم متحمل شده بود.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_237

خدا جون مرگ من هستی اصن؟ اصلا من یکی رو نیگا میکنی؟ نه جون من مرواریدم جزو بنده هاته؟ آقا اصلا من چطور باید قبول کنم خدایی هم هست؟

این قلبه به ما دادی وسط زمین و آسمون بازیش گرفته؟ نفسمو بگیر ول کن دیگه...

دستم رو توی دستش گرفت که گفتم:

-خوبم. ببین منطق الطیر من مثل بمب ساعتی ام. خدا جونتون برا من یکی که دمش گرم حسابی جنسو جور

کرده. یه طوری زندگی رو بقچه کرده گذاشته زیر بغلم که دیگه هیچی کم ندارم .

نفس گرفتم و باز گفتم:

-بمب ساعتیم تو این ارتفاع داره میگه یکم زیادی چموش بازی دربیاری جونتو میگیرم.

-درد داری؟

محکم نفس کشیدم و گفتم:

-نه حاجی جون فقط دیگه نفسم بالا نمیاد.

یهو پاشد وایساد و کابین بیشتر تکون خورد. عملا با هر تکونش حالت تهوع می گرفتم و حالم داشت بدتر می شد.

کنارم نشست و دستش رو ناگهانی دور بدنم قفل کرد. از کتفم نگه داشته بود و من هر لحظه حالم بدتر می شد.

-سرت رو بذار اینجا.

به سینه اش اشاره داشت. من اما هر لحظه بدتر و بدتر می شدم. خیلی وقت بود که اینطوری حالم بهم نخورده بود .

-به هیچی فکر نکن. یکم دیگه میرسیم پایین.

بغض کردم. دست خودم نبود... دست خودم نبود که سفره ی دلم رو برای برهانی باز کردم که زندگیش خداش بود... همه چیزش دینش بود و هر لحظه اش عبادتش.

-تقصیر خداتونه. همه ی بدبختیای من زیر سر خداتونه. مال از ما بهترونه. مال شماهاس که هیچ دغدغه و بدبختی ای ندارین.

-مال همه اس.

صدام آروم بود و می لرزید. وسط خوشحالی و خنده... وسط دغدغه هایی که دلم رو فرو میریخت بدبختیام بازم داشتن دهن کجی میکردن.

-آره تو یکی که باید بگی مال همه اس! چی ازش خواستی که بهت نداده؟ بیا جای من باش ببین خدا باز هم مال همه اس یا نه.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_238

دستم رو محکم روی سینه ام فشار دادم. محکم مشتم رو قفل همون جا کردم و اشکم بی اختیار فرو ریخت.

-منم اگر مثل تو مرفه بی درد بودم خدارو روی سرم میذاشتم. صبح تا شبم می شستم پای سجاده قربون صدقه اش می رفتم .

-هیش...

دستش رو روی شالم کشید. انگار که موهام رو نوازش کنه.

-کفر نگو خانم. کفر نگو عزیزم.

-بیا بهم ثابت کن که هست. یه چیز بگو که من بگم آره خدا کریمه خدا بزرگه! هرچی بگی برات مثال نقض میارم. خدا کجا بود بابا .

سینه ام می لرزید. دست و پاهام یخ بود. این سهم من از زندگی بود. سهمی که توی هجده سالگی داشتم و بین زمین و آسمون داشتم برای مرگ و زندگی دست و پا می زدم.

-خودش ثابت میکنه. صبر داشته باش. قرصی دارویی همراهت نداری؟

چرخ و فلک که پایین رسید نفس نفس زنان با کمک برهان پیاده شدم. نمی دونستم باید به چی فکر کنم. به حال بدی که گریبانم رو گرفته بود یا ابراز احساسات برهان که از سر ترحم بود! اگر من هم کسی اینطور بی پناه بود قطعا دلم براش می سوخت...

من رو روی یه نیمکت نشوند و خودش رفت تا برام آب بیاره. بدون حرف قرصم رو خوردم و وقتی یکمی حالم سرجاش اومد دست روی پیشونی و لپم گذاشت:

-بهتری؟

سرم رو تکون دادم. کم پیش می اومد دلم بگیره. کمتر وقتی می شد که اینطوری گله کنم و ناراحتیام رو به زبون بیارم. من به خودم یاد داده بودم که کیف کنم و از زندگی لذت ببرم. همین فرصتی که در اختیارم قرار گرفته رو عشق کنم و خوشحال باشم ولی گاهی به جایی می رسید که تحمل برام سخت بود.

زیر لب ذکر می گفت! شاید هم صلوات می فرستاد. من نمی فهمیدم چی زمزمه می کنه ولی شبیه ذکر بود چون انگشتاش رو هم به بازی گرفته بود و برای شمارش ازش استفاده میکرد.

-بلند شو بریم دکتر بعد هم بریم هتل استراحت کن. فردا میبرمت طرقبه یکم حال و هوات عوض بشه بعد برمیگردیم تهران.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_239

-نه دکتر نیاز نیست حالم بهتره. بریم هتل.

خودم تنها کسی بودم که می تونستم حال خودم رو بهتر کنم. برهان به دلم استرس می داد. تنها بودن

باهاش استرسم رو بیشتر می کرد. باید یه فکری می کردم تا وقتی به هتل رسیدیم قشنگ انرژیم رو صرفش کنم و یادم بره چقدر بیچاره و فلک زده و طرد شده ام.

توی ماشین کنارم نشست و گفت:

-این روزا اصلا تمرین نکردیا.

منظورش به طراحی جواهرات بود. سعی داشت حواسم رو پرت کنه و دقیقا به خوب چیزی اشاره کرده بود. دوتا آرزوی جدید داشتم که باید بهشون جامه عمل می پوشوندم. یکیش همین طراحی جواهراتم بود و بعدی به محض برگشت به تهران قرار بود عملی بشه .

انقدر برای هردو هیجان داشتم که با یاداوریشون می تونستم کامل از یاد ببرم که انقدر به خدا گله دارم و انقدر از دستش عصبانی هستم.

حتی از یادم می رفت که قلبم مثل یه بمب ساعتیه و باید باهاش حسابی مدارا کنم!

-کارام خوب نبود؟

-خوب بود. انقدری که به نظرم چند وقت دیگه میتونی راحت طرحات رو بفروشی.

هیجان زده به سمتش چرخیدم. دستم رو گذاشتم روی رون پاش و ذوق زده گفتم:

-یعنی پول درمیارم؟

-دوست نداری؟

زدم رو پاش و با ذوق بیشتر نیشم رو باز کردم:

-بابا مشتی دمت گرم. کی از پول بدش میاد؟ یه عمر نداشتمش دارم از ذوق رسیدن بهش پس میوفتم!

وقتی می خندید با نمک تر می شد. چشماش که جمع می شد دوست داشتنی تر بود. من که اون اولا فقط قیافه ی نچسب عبوسش رو میدیدم ولی حالا انگار به چشمم جذاب تر هم می اومد.

-دیوونه ای به خدا.

همونطور با نیش باز ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

-دیوونگی کن تا کامروا باشی.

همین که رسیدیم توی اتاقمون سریع با همون لباسا چپیدم توی حموم. برهان جونم که یا ادای نگرانا رو درمیاورد یا واقعا نگران بود.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_240

مسئله فقط اینه که من مطمئنم این آقای خدا پیغمبری هیچ وقت نمیتونه من رو دوست داشته باشه و تمام رفتارای اخیرش فقط بخاطر اینه که دلش به حال من سوخته و می خواد من رو به آرزوهام برسونه .

بدبختی هم اینه که من زیادی بی جنبه ام هی باید اینا رو به خودم یاداوری کنم وگرنه یهو سرمو برمیگردونم میبینم عاشقشم شدم رفته! نه که یکم عاشق دونم ضعیفه اینم که جاذاب قشنگ منو میگیره تو مشتش!

اینم شانس مویه اصلا اشتباهی شدم مروارید باید می شدم شمسی خانم شمس آبادی.

دست و صورتم رو شستم و یه نگاه به صورت رنگ پرده ام کردم. من معمولا رنگ صورتم پریده بود ولی حالا قشنگ رنگ گچ دیوار شده بودم. ولی شکر خدا زود حالم سرجاش اومد. اصلا هم نتونستم یه شهربازی درست حسابی برم! بدبختی تا کجا؟

مطمئن بودم اگر من برم بیرون برهان میاد دوش بگیره بخاطر همین همه ی شیر های آب رو روی داغ تنظیم کردم و آب رو گذاشتم روی دوش تا وقتی شیر رو باز کرد یهو بهش بپاشه تا یکمی دلم خنک بشه. خیلی وقت بود که آزارش نداده بودم آروم بگیرم.

صورتم رو شستم و خشک کردم برای خودم مشغول خوندن شدنم و در سرویس رو باز کردم:

-ای دلبر من الهی صد ساله شوی... ای دلبر من الهی صد ساله شوی ...

همین که چرخیدم شتلق با به جسم نرم برخورد کردم.

-آیییییی...

قطعا در و دیوار انقدر نرم نیست باید سر و سینه ی شوهر خان باشه که اینطور مثل یه ستون وایساده جلوی در و نمیذاره دو دقیقه با خیال آسوده فرق شماره یک و دو رو بفهمم.

دستش رو آورد بالا و روی پیشونیم گذاشت. بعد کنار صورتم رو لمس کرد و منم دستام رو گذاشتم تخت سینه اش هلش دادم و گفتم:

-جیش داری؟ صبرم نداری؟ میریزه تو شالوارت؟

خنده اش رو جمع کرد و به سمتم برگشت. اصلا ذوق و شوق خوندن رو یادم رفت. کش موهام رو باز کردم و خواستم از جلوش برم که گفت:

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_241

-نگرانت شدم.

-بادمجون بم آفت نداره خیالت راحت. میتونم برات دو سه دور بندری بزنم کیف کنی.

ابروش رو انداخت بالا:

-رقصم بلدی؟

-اوف چه جورم! حرفه ای.

دستام رو گرفتم جلوم و ادا اطوار طور باسنم رو به این طرف و اون طرف ضربه زدم .

با چسبوندن زبونم پشت دندونام صدای تلق تلق در آوردم و با یه ریتم عربی یه چرخ زدم و بعد رفتم سمتش این بار هلش دادم توی دستشویی. مردک هیز! همینم مونده بزنم برقصم وایسه من رو نگاه کنه!

-برو دستشویی داره میریزه. برو باریکلا پسر خوب.

بلند بلند خندید و داخل دستشویی شد. وقتی در رو بست از اون پشت فریاد زد:

-قشنگ میرقصیا!

-اون تو اصلا جای مناسبی برای فکر کردن به رقص من نیست. قشنگ فکر کن ببین با چه صدایی سمفونی اجرا کنی که سقف خراب نشه. آباریکلا پسر گل!

منظورم از دستشویی صداهای معمولی بود که توی دستشویی ممکن بود بپیچه. والا... واسه من چشم چرون شده. همون برهان قبلیه رو بپیچید من ببرم حداقل کنارش امنیت جانی داشتم این یکی مغزش رو کامل دراورده بود یکی دیگه جاش کار گذاشته بود وگرنه که تا این حد تغییر اصلا درست نبود.

بخاطر همین چیزا هم خوشم نمیاد کسی بدونه درد و مرض دارم. اگر ندونن حداقل خودشونن. حتی اگر بد اخلاق ترین و مزخرف ترین مردم این شهر باشن بازم خودشونن. همونطور که من همیشه خودمم و سعی نمی کنم از خودم چیزی غیر از این نشون بدم.

شیر حمام که باز شد من یه دور دور خودم چرخیدم حالا یارم بیا دلدارم بیا!

چی میشه الان جاهای حساسش رو به چخ داده باشه؟ دیگه ترحم و این داستانا کامل از سرش میپره. همونطور که قر تو کمرم فراوون بود و نمیدونستم کجا بریزم نرمه نرمه ریزه ریزه خودم رو رسوندم به در دستشویی.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_242

گوشم رو چسبوندم پشت در تا شاید به دادی بیدادی اهنی اوهونی از این مرد بیچاره ی سوخته بشنوم ولی صدایی درنمی اومد.

گوشم رو بیشتر فشار دادم تا مانع هرگونه اشتباهی بشم ولی نه انگار هیچ خبری نبود و خودش فهمیده

بود روی آب داغه و قبل از باز کردن شیر اونو گذاشته بود روی یه دمای متعادل.

یه نفس عمیق کشیدم و قر هام همونطور توی کمرم خشک شد. دیگه اگر جایی هم برای ریختنش بود حال نمیداد که مردک مسخره! خب باز میکردی یکم کیف کنیم دیگه...

همین که خواستم از در فاصله بگیرم یهو در باز شد و فقط دستم رو تونستم بیارم جلوی بدنم که با صورت نرم توی کاشیای کف حمام!

زیر بغلم رو گرفت و بلند کرد. همین که سرم رو آوردم بالا با یه سینه ی سبزه و موهای یکی درمیون روش مواجه شدم...

-یا حضرت استوخودوس ...

و همینطور صدام رو انداختم توی سرم و محکم جیغ کشیدم. حالا جیغ نکش کی جیغ بکش.

دستش رو که روی دهنم گذاشت بازم جیغ کشیدم ولی نفسم داشت بند می اومد که صدامو آوردم پایین تر. خواستم نفس بگیرم که چشمتون روز بد نبینه. چشمم افتاد به اون پایین ماییناا! خبری از شلوار نبود و اوه اوه خدا منو بکشه که زار و زندگیش رو دیدم.

یهو سریع سرم رو آوردم بالا و زل زدم توی چشماش. اونم فقط ثابت و ساکن نگاهم می کرد و دستم هنوز روی دهنم بود. حتی از فشارشم کم نمی کرد.

اومدم پام رو بلند کنم یه ضربه ی مهلک بزنم یه جایی که نتونه تا دو روز تکون بخوره ولی دستم رو خوند و سریع خودش رو عقب کشید:

-با دشمنت که طرف نیستی می خوای ناقصم کنی!

-اگر بهم تجاوز کنی چی؟

یه لحظه مکث کرد. انقدر سریع بهش واکنش نشون داده بودم که خودش هم توی جواب دادن تعلل کرد و بعد زد زیر خنده. دست به کمرش گرفت و منم که نگاهم هی می رفت پایین شرت پاچه کوتاه مشکیش رو دید می زدم و سریع مثل بچه هایی که دارن یه

چیز بد نگاه می کنن چشم می گرفتم و زل می زدم تو صورتش.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_243

-شبیه متجاوزام؟

لب زیریم رو کشیدم روی لب بالایی و یه طرفش رو بین دندونم نگه داشتم. کجکی با یه چشم نیمه باز نگاهش کردم. قشنگ از بالا تا پایین رو رصد کردم:

-با این ریخت و قیافه اگر متجاوز نباشی فقط می تونی بازیگر فیلمای خاک برسری باشی!

-بی ادب!

کف دستم رو گذاشتم روی چشمام تا بیشتر از این دید نزنمش.

-چرا اینطوری میکنی؟

-چشمامو گرفتم نگاهت نکنم غرق گناه بشم و از شر شیطان رجیم نتونم به خدا پناه ببرم. توبه توبه استغفرالله و ربی و اتوب و الیه. اشهد ان علی ولی الله. حی علی الصلاه حی علی الفلاح!

پشت بهش وایسادم ولی دست از روی چشمام برنداشتم:

-نگاه کنی غرق گناه میشی؟

-بابا یارو برو تو حموم دیگه لخت

وایسادی واسه من داری استخاره میکنی؟ خوبه استخاره ات خوبه من می گم اکیه برو دوش بگیر بوی سگ مرده ندی.

توی صداش خنده بود. منم وسط اون همه استرس و عرق سرد روی پیشونی خنده ام گرفته بود. حسابی قمر در عقرب بودا !

-سوختم حاج خانم!

چرخیدم سمتش و گفتم:

-ا به زن حاج آقاها حاج خانم تعلق میگیره. آخی چقدر بامزه عین فیلما. نوکرم حاج آقا...

یعد دوباره چشمم به تن لختش خورد و پشتم رو کردم بهش.

-همیشه اصل رو ول میکنی به فرع میچسبی؟

-فرعیا باحال ترن. حاج خانم حج نرفته خیلی حال میده. اصلا چیزای خوب که به آدم نسبت میدن خیلی خوبه.

دست به سینه منتظر موندم تا بره دوشش رو بگیره ولی این یکی هم حسابی خوشش اومده بود داشت با من بازی می کرد. با پام روی زمین ضرب گرفتم .

-میدونی دیه ی سوختگی چقدره؟

اهمیتی بهش ندادم...

-الان هم سرشونه ام سوخته و هم کتفم.

شاید داشت راست می گفت. برگشتم سمتش و غیر مطمئن به سمتش قدم برداشتم. دست گرفتم به بازوش و چرخوندمش تا بتونم سرشونه و کتفش رو خوب ببینم. نفسم تند تند می زد و تنش داغ بود. پوست سبزه اش صاف و لطیف بود. پشتش رو که به من کرد عمق فاجعه اومد جلوی چشمم. تیکه ی کتفش کامل سوخته بود و سرخ شده بود.

-ای ذلیل بشی بچه که موقع حموم کردن نگاه نمیکنی شیر آب روی گرمه یا سرد.

-می خوای بگی تو نمیدونستی و تو این کار رو نکردی؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_244

-مـــــــــــــــــــــــــــــــــن؟ نه من؟ اصلا به قیافه ی من میاد که کار من باشه؟

یه طرف لبش کشیده شده بود بالا و نگاهم می کرد.
چشم ازش گرفتم و با کف دست گذاشتم تو جای سوختگی و گفتم:

-برو حامام کن که بوی گندت همه جا رو برداشته حاج بری جون.

-یکی طلبت خانم.

از خدا خواسته در رفتم و خودم رو به تخت خواب سپردم تا یه وقت موقعی که اومد بیدار نباشم.

***

برهان!

جدیدا برام واژه ی عجیبی شده بود. طوری که وقتی سورپرایزش رو دیدم دهنم باز مونده بود! کی به برهان گفته بود من رنگ زرد دوست دارم که یه چیدمان زرد برام درست کرده بود؟

وقتی رسیدیم خونه هیچکس به استقبالمون نیومد. حالا نگو ریحان یه لوبیا توی شیکمش داره همه رفته بودن سراغ اون. اصلا کسی هم از ما خبر نداشت در واقع برهان نگفته بود که برمیگردیم.

-یه لحظه بیا بریم از پایین یه چیزی بردارم بعد بریم خونه.

-ا هیچکس خونه نیست؟

چمدون بزرگه رو دنبال خودش کشید و منم چمدون کوچیکه رو هلک و هلک دنبال خودم میکشیدم.

-نه رفتن پیش ریحان.

-حاجی جون تو کار و زندگی نداری صبح تا شب ور دل منی؟ بابا بیا برو سرکار دیگه.

اینطوری که کجکی می خندید و سیبیلای تابتاشو کج و معوج میکرد دیگه جزوی از صورتش شده بود. گوشه چشمی نگاه میکرد و یه تای ابرو بالا می انداخت.

-بذار برسیم خونه چشم از صبح تا شب می رم دنبال یه لقمه نون حلال برای زن و بچه.

-بچه؟

دست به کمرم زدم. چمدون رو ول کردم وسط حیاط که با صدای مهیبی چپه شد. یه چشم چرخوندم ببینم چوبی دسته بیلی چیزی دم دست نیست بردارم مغزش رو خورد و خاکشیر کنم که گفت:

-در آینده!

-برو خودتو سیاه کن آخه لانتوری من بیست ساله زغال فروشم. زن و بچه داری واسه من ادای سیبیل کلفتا میای؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_245

خروساشم زیر دست من تخم میذارن! وا بده دادا تنگ بازی هم خوب نیستا اون وقت دردت میاد باید فکر واشر متناسب کننده باشیم.

جا داشت چادرم رو بگیرم دور کمرم یه گره ی کور بزنم دست به کمر برم به جنگ برهان! واس من از زن و بچه میگه اونوقت پاش میوفته منم زنشم! فقط حیف که چادرم از این قرطی هاس نمی تونم ببندم دور کمرم!

-این که گفتی زیرنویس فارسی نداره؟

-چرا داش منطق! ما از اوناش نیستیم که ادا زیرلهافیا رو دربیاریم! واس خودمون یه چیز میزایی حالیمونه شمام راست کار خودت برو تا اوضامون به هم نلولیده.

خم شد و دسته ی چمدونم رو توی دستش گرفت. از جلوی پام همونطور که چشمش بهم بود بلند شد و با دوتا دستی که چمدونا رو حمل میکرد خیره بهم گفت:

-گاهی فکر میکنم آزمون الهی بودی... گاهی هم فکر میکنم توی سی سالگی خدا پدرم کرده تا قدر زحمات پدر و مادرم رو بدونم .

-یعنی میگی من بچه ام؟ شومام بابای منی؟

لبش رو رو به بالا ورچید و یه ابروشو انداخت بالا. ای بابا می خوام نگاهش هم بکنم باید یه صندلی بذارم

زیر پام تا قدم به قدش برسه. خوبه همچین دراز مرازم نیستا.

-بچه می... خانممی...

چمدونا رو کشید و راه افتاد.

-اینا رو میگی بگی واقعا تنگنا داری؟ یا گسستگی مسستگی نداری؟

-مروارید!

با حرص و خنده گفت. لامصب یه طوری فاز و نولش با من همخونی نداشت که خودمم فکر میکردم هر لحظه ممکنه با حضور من توی زندگیش سکته کنه. ولی خدایی چقدر میچسبید اند عشق و حال بود سر به سر یه بچه مومن بذاری. هی جلوی خودش رو میگیره با ادب و با شعور باشه توام هی کیف میکنی بیشتر سر به سرش میذاری. ولی خداوکیلی آخرشم نفهمیدم زن و بچه رو برای چی گفت!

-می خوای وایسی همون جا؟

خم شدم و برگ های مورت رو لمس کردم:

-ببین اینو چقدر گوگولیه؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_246

انقدر سریع دستم رو کشید که خودمم شوک زده دنبالش سرازیر شدم. دوییدم تا بهش برسم وو یهو نیوفتم روی زمین و خر خر کشیده بشم جرواجر بشم!

-یاواش بابا یاواش هووووووووو! آرااااام...

در خونه باز شد و من همینطور داشتم غر غر میکردم که ای بابا چرا اینطوری میکنی مرتیکه فلان فلان شده ی مثبت هجده که چراغ رو روشن کرد!

دستم رو ول کرد و من جلوی در شوک زده خشک شدم.

-چطوره؟

یه قدم رفتم جلو دیدم نه بابا نمیتونم راه برم! باز یه قدم دیگه رفتم و دستگیره ی در رو گرفتم که نیوفتم.

جلوتر رفت و باقی چراغا رو روشن کرد... باورم نمی شد. باورم نمی شد به آرزویی رسیده باشم که هیچ وقت به زبون نیاورده بودم. آرزویی که رنگ خورشید بود. مثل دختری که قرار بود اسمش رو خورشید بذارم. همون دختری که مال خودم بود و قرار بود توی شکمم پرورشش بدم .

-این... اینـــــــــــجا...

لکنت گرفته بودم. به مبل الی که چهارخونه های خیلی ریز آبی بود و دیواری که تماما زرد بود نگاه کردم. دستام یخ بست. تنم یخ بست... همه ی وجودم یخ بست.

چشمام پر از اشک شد و با تمام سعیم قدمم رو محکم برداشتم. دیگه چشمم صورتم رو هم خیس کرده بود.

-دوست داری؟

یه خونه ی ساده با دکوراسیون ساده ای که هیچ شباهتی به بالا نداشت. البته که متراژشم خیلی کمتر از بالا بود و نمی تونست شبیه اونجا باشه.

-چطوری اینجا رو حاضر کردی؟

بند دور کمرم رو باز کرد و چادر رو از سرم باز کرد. چادر مثل یه دامن گشاد از تنم افتاد و بعد سراغ گیره ی روسریم رفت. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-از کجا میدونستی زرد دوست دارم؟

شونه بالا انداخت. روسریم رو هم باز کرد و خم شد چادر رو از روی زمین برداشت. دیگه یکمی خودم رو پیدا کرده بودم. با هیجان راه افتادم توی خونه و تمام خونه رو بررسی کردم. از اتاق ها بگیر تا سرویس ها...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_247

از توی کابینتا تا توی کمد دیواریا. لعنتی یه طوری خونه رو چیده بود که باورم نمیشد انقدر همه چیزش تکمیل باشه.

-دوست نداشتی خودت میچینیش.

بالشت رو از روی تخت دونفره ای که با یه روتختی آبی پوشونده شده بود برداشتم و به سمتش پرت کردم:

-وای برهان تو خیلی خری !

بعد دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و جیغ کشیدم:

-اینجا خیلی خوشگله! خیلی...

بالشت رو توی هوا نگه داشته بود و به چهارچوب در تکیه زده بود .

-سپردم به یکی از دوستام تا سریع تر همه چیز رو فراهم کنه. خودتم بردم که نبینی و سورپرایز بشی.

-چرا زرد؟

شونه بالا انداخت. چیزی نگفت و بیرون رفت.

دوییدم دنبالش و از پشت پیراهنش رو گرفتم:

-راستی ریحان حالش خوبه؟ چرا اون نیومده بقیه رفتن؟

-مثل اینکه خبرای خوبی توی راهه.

رفت سر یخچال و بطری آب رو دراورد. بعد از کنکاش توی کابینت هم یه شربت سن ایچ پرتقالی آورد و دوتا لیوانم گذاشت روی میز وسط آشپزخونه. لامصب همه چیز نقلی بود. همه چیز دو نفره و گوگولی... رومیزی با مبلا ست بود و چهارخونه ریز. تشک های روی صندلی ها هم همینطور .

داشت یه کار میکرد بعد از تمام بازیگرا و خواننده ها و آرتیست های اینوری و اونوری و غیره و ذالک عاشقش بشما.

سرم رو گرفتم بالا. یه طور که گردنم داشت درد میگرفت و توی دلم گفتم خداجون من عاشقش شدم نگی چراها! این زیادی داره ایده آل بازی درمیاره مرگ من بگو اونم عاشقم بشه آرزوهامو تکمیل کنه الکی عاشقم نشه ها واقعی بشه. ایش... الکی عاشق بشه سرشو میذارم لب استخر بیخ تا بیخ خر خر...

-ها چه خبری؟

-نینی داره.

دوباره من بودم و جیغی که تمام خونه رو دربر گرفت. شاید شیش هفت تا خیابون اونور ترم داشتن صدامو میشنیدن.

-وای راست میگی؟

-اینطور بوش میاد.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_248

-ای واااااای قلبم. ای خدا...

-حالت خوبه؟ قلبت درد گرفت؟

با سی و دوتا دندون نمایان سرم رو به بالا هل دادم.

لیوان شربت رو داد دستم و منم همونطور با لیوان شربت شروع به قر دادن کردم:

-حالا یارم بیا. دلدارم بیا... حالا یارم بیا دلدارم بیا...

***

بعد از چندین روز تلاش اولین پست اینستاگرامم رو گذاشتم. هیچ نشونی از من توی ویدیو نبود ولی خودم میدونستم این پیج با آیدی انگلیسی ای که معنی مروارید داشت خودمم .

استرس از اینکه اونطور که دوست دارم پیش نره... از این که یک وقت برهان ببینه و مخالف این عملکردم باشه اجازه نمیداد تا به قدر کافی از دیده شدن هاش ذوق زده بشم. نمیدونم چرا حس میکردم اگر برهان از این کارم با خبر بشه اتفاقای خوبی نمیوفته.

یه قابلمه غذا که با کمک حاج خانم پخته بودم زدم زیر بغلم و راه افتادم تو دل بازار. مگه تموم می شد؟ هرچی ایستگاه ها میگذشت تمومی نداشت. تقریبا دو

ساعتی راه داشتم تا از متروی پونزده خرداد پیاده بشم. ظرف غذا هم تقریبا سنگین بود. ایلی غذا پخته بودیم!

جونم براتون بگه در نقش یه عروس خود شیرینم می خواستم برم هم دل پدرشوهر جان جانانم رو بدست بیارم و هم دل شوشوی مهربون. این کلمه ی جدید بود که در وصف برهان می گفتم!

شوشو!

راستیتش خودم چندشم می شد...

از اونجایی که حافظه ی تصویریم خوبه و حجره ی زرگرا همچین کوچولو موچولو نیست سریع پیداش کردم. دم در حجزه همچینی نگاها روم بود ولی توجه نکردم و وایسادم تا در رو برام بزنن .

-تو اینجا چیکار میکنی؟

هم حاجی و هم منطق الطیر چشماشون چهارتا شده بود. قابلمه رو گرفتم بالا و گفتم:

-نهار آوردم.

یه خانم و آقایی هم جلوی میز نشسته بودن و داشتن چیز میز میدیدن. برهان ازشون عذرخواهی کرد و من رو به سمت دیگه ی حجره راهنمایی کرد. از همین جا شروع شده بود.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_249

از همین نقطه و حالا به طرز عجیبی من زن این مردی شده بودم که اون روز می تونست من رو بکشه.

زن و مرد جوون هم بودن. نگاهشون کردم که چطور با محبت همدیگه رو نگاه می کردن و برای انتخاب حلقه ی ازدواجشون تصمیم میگرفتن و نظر همدیگه رو می پرسیدن.

-چای می خوری بابا جان؟

-خودم میریزم شما زحمت نکشین.

دنبالش دوییدم و رفتم پشت اون دیوار شل و وله که کتری قوری هم اونجا بود. سریع قوری رو ازش گرفتم که گفت:

-خوشحالمون کردی اومدی بابا جان. قدم سر چشم ما گذاشتی.

-گفتم همه اش از این غذا رستورانیا نریزین توی شکمتون. براتون لوبیا پلو درست کردم که دوست دارین.

خم شد و سرم رو بوسید منم با سینی چایی از اونجا خارج شدم. برهان زیر چشمی بهم نگاه کرد و بعد در رو برای مشتری بعدی باز کرد. مشتری بعد هم تحویل شاگردشون دادن و همون لحظه یه نفر دیگه هم اومد داخل. دیگه جا نبود! حاجی هم مشغول شده بود و مشتری آخر رو راه می انداخت.

هر سه تا مشتری رو راه انداختن. یک ساعتی شد و همینطور مغازه پر و خالی می شد. من هر سه تا چای رو یه تنه خوردم و مثانه ی محترمه رو پر کردم. آماده برای سونوگرافی با مثانه ای پر!

دیگه انقدر سرشون شلوغ بود که منم گوگیجه گرفته بودم. نمی دونم چقدر گذشت که حاجی گفت:

-صادق بابا یه ساعتی در مغازه رو ببند بذار ناهار بخوریم.

-چشم حاجی منم میرم پیش داداش ناهار بخورم سریع برمیگردم.

حاجی به سمت روشویی رفت و از بالا زدن آستینش فهمیدم که می خواد وضو بگیره. اوه اوه که می خوان نماز بخونن و من با این معده ی نفاخ یه وضو نمیتونم نگه دارم!

-خانم اینورا چه خبر بود اومدی؟

شونه بالا انداختم و یه شکلات که از روی میز کش رفته بودم رو برداشتم و گذاشتم توی دهنم. از این تافی کشیا هم بود. همچین می چسبید به دندون که کندنش کار حضرت فیل بود.

-ناهار آوردم.

-مهربون شدی!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_250

ملچ ملوچ کنان شکلات رو جوییدم:

-بودم... وقار و متانتم از سر و روم می‌ریزه نمی‌بینی؟

-ولی بهتر بود قبلش به من اطلاع میدادی و بعد کارت رو عملی می‌کردی. زیاد خوشم نمیاد بیای توی محیط کاریم.

چشم غره رفتم و گفتم:

-به خاطر تو نیومدم که بخاطر حاجی اومدم.

روم رو ازش گرفتم و مشغول دید زدن کشوی زیر میزی که جلوش نشسته بودم شدم. همین که بازش کردم کلی دستبند مرتب چیده شده دیدم. انواع و اقسام دستبند ها با سنگای برق برقی. اصلا مغازه شون عین الماس بود هر طرف رو نگاه میکردی یه چیز برق میزد.

-جواهر دوست داری؟

شونه ام رو بالا انداختم. خوشگل بود. هرچیز خوشگلی دوست داشتنی می شد. مثل پرنسس ها جواهر داشتن زیبا بود. ولی خب میدونستم چقدر قیمت هرکدوم از این تیکه ها چقدر گرونه من حاضر بودم بجای داشتن اینا کار بهتری بکنم.

-دوست دارم. هرکسی دوست داره ولی به نظر من بهتره بجای داشتن اینا اونم چندین رقمش کارای بهتری کرد.

دست به سینه به تکیه گاه صندلی تکیه زد. ریش هاش رو مرتب کوتاه کرده بود. وقتی جدی می شد یکمی پیشونیش چین میخورد وبا دقت نگاه می کرد.

-مثلا میتونی چند تا بچه رو تامین کنی. میتونی دست یه نیازمند رو بگیری.

-خب در کنار این ها میتونی اینارم داشته باشی.

باز شونه بالا انداختم .

-ترجیح میدم کمک کنم.

-از این النگو تق تقیا دوست دارم. مثل هندیا!

سرش رو تکون داد و من ادامه دادم:

-وای چی می شد من بازیگر فیلم هندی می شدم با شاهرخ خان فیلم بازی می‌کردم. من می‌خوندم کوچی کوچی هوتاهه! اون می گفت... اون چی می گفت؟ مهم نیست همین که عاشقانه توی چشمام خیره می شد کافی بود که دل و دنیام رو بهش بدم.

اخماش توی همدیگه رفت ولی چیزی نگفت...

-یا مثلا از اون جواهرا که رز توی تایتانیک انداخته بود. بعد می اومدم جلوی جک...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_251

حرفم رو قطع کرد و سریع گفت:

-مروارید جان شما یه خانم متاهلی و درست نیست انقدر رویاپردازی های مسخره کنی.

-کجاش مسخره اس؟

-با شوهر خودت رویاپردازی کن.

بینیمو چین دادم و نگاهش کردم:

-شوهر من رقص هندی بلده؟ بابا این اصلا تو عمرش بجز یاد امام و شهدا دلو میبره کربلا چیزی گوش نداده. هندیا رقص بلدن.

-یعنی اگر الان بگن بیا بریم فیلم هندی بازی کن میری؟

چشمام برق زد. با اشتیاق گفتم:

-وای آره کسیو می‌شناسی ببرتم بازی کنم؟

دهنش رو نتونست بسته نگه داره و بلند زد زیر خنده. ابروهامو کشیدم توی همدیگه و گفتم:

-الهی اون لوبیا پلو گیر کنه تو گلوت از بینیت بزنه بیرون تا منو مسخره نکنه.

با ناراحتی روم رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم. چادرم رو روی سرم مرتب کردم و اومدم از در حجره برم بیرون که چند نفر اون دست کوچه وایساده بودن و با اشاره به من گفتن:

-این همون دختره نیست؟

-آره حاجی فتح الله می‌گفت شده عروس حاج زرگر .

چشم ازشون گرفتم ولی شنیدم که گفتن:

-ها دادا میگن دختر خیابونی بوده حاجی زیر بال و پرشو گرفته. نه که دست به خیره ولی اونموقع به ما دروغ گفت که عروسمه. شایدم هنوز عروسش نیست داره فیلم بازی می‌کنه.

یه مرد شکم گنده بود که قد بلندی هم داشت، موهای سرش تک و توک سفید بود و سنش بیشتر از چهل به نظر نمی‌رسیدو جمع دورش هم شامل سه چهار نفری بود که همسن و سالش به نظر می‌رسیدن. یکی قد کوتاه با موهای پر و یکی دیگه متوسط و ورزشکاری. هیچکدوم شبیه برهان و حاجی نبودن .

اومدم خیز بردارم به سمتشون بزنم دک و دهنشونو بیارم پایین که از پشت بازوم کشیده شد.

-ولم کن بذار برم خشتکشونو بکشم سرشون.

-دادا زدین توکار خیر؟

مردی که موهای کوتاه و هیکل ورزشکاری داشت با خنده رو به برهان این سوال روپرسید و بقیه‌شون آروم تر خندیدن .

اومدم خیز ببرم که برهان منو زد کنار و به سمتشون هجوم برد!

حالا برهان یه مشتی حواله‌ی صورت یارو یارو بزن برهان بزن حالاااااا برهان! تووووووی چشمش! گل گل...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_252

اوضاع انقدر خطری بود که داش برهان با عصبانیت یقه ی یارو رو گرفته بود و می کوبیدش به دیوار! منم که مریض از این دعوای خفن لذت میبردم. اصلا هم بخاطر این لذت نمیبردم که باعث و بانی دعوا بودم! آخ دلم می خواست فیلم هندی بازی کنم حالا خودم وسط بساط فیلم هندی بودم فقط باید برهان یارو رو پرت می کرد بالا و یه مشت می زد زیر نقاط حساس و دیگه کار تمام بود...

-موقعی که راجع به ناموس من حرف می زنی زبونت رو آب بکش بی شرف.

یه مشت خوابید پای چشم یارو. تنم لیزر شده بود از بس که این برهان جلوه های ویژه از خودش در می

کرد. یکی از اینور یکی از اونور یکی با زانو. قشنگ داشت یارو رو خرد خاکشیر می کرد.

اطرافیای اون یارو زبون درازه هم همچین جفت پا وایساده بودن انگار نه انگار که گرم محفل جناب گولاخ خان بودن.

-یه بار... فقط یه بار دیگه اینورا ببینمت بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

یارو دست های برهان رو که یقه اش رو محکم چیسبیده بود گرفت و پایین انداخت. اوه اوه انگار نوبت اون بود یه کف گرگی بره تو صورت برهان و...

به خودم اومدم که دیدم رفتم جلو و با تمام قدرت قووووودااااا گویان کوبیدم تو نقطه ای که دیگه یادش بره مرد بودن چطوریه.

-بی شرف...

اومدم بیشتر داد بزنم و ده بیست تا فحش چیز دار براش ریدیف کنم که یه دست خیس و داغ روی دهنم رو فشار داد و منو عقب کشید. برگشتم دیدم برهان با یه صورت خونی و دستش که دیگه بوی خونم توی بینی من پر کرده بود با عصبانیت همونطور که داشت از درد به خودش می پیچید منو داره عقب می کشه.

-صلوات بفرستید. خلوت کنید اینجا رو.

صدای حاجی تنها صدایی بود که به گوش همه مون می رسید. انقدر همه ساکت بودن و تکون نمی خوردن که انگار مجسمه ی یخی ان.

-برین پی کسب و کارتون. برین... نمایش تمومه.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_253

رفت سمت یارو گولاخه که حسابی هم از برهان و من کتک خورده بود و داشت به خودش می پیچید بعد رو کرد به یه نفر که یکم اونور تر ویساده بود و نگاه می کرد و گفت:

-بیا بابا جان. کمک کن ببرش توی مغازه ی حاج لطفعلی.

برهان دیگه دستش رو از روی صورت من برداشته بود ولی نگاهم نمی کرد. یک عالمه خون روی صورتم حس میکردم و برهان هم از بینی به پایین غرق خون بود.

قلبم داشت می اومد توی دهنم! اگر جاییش شکسته بود چی؟

همین که وارد حجره شدیم رفتم جلو و تا جایی که تونستم پامو بلند کردم تا خوب بتونم صورتش رو ببینم. دستم رو کنار زد و بدون نگاه کردن بهم پشتش رو کرد و رفت پشت پارتیشن.

دوییدم اون پشت و بدون این که به حاجی توجه کنم سریع یه دستمال پارچه ای که دیدم رو برداشتم و گرفتم زیر شیر آب.

رفتم سمت برهان که روی تک صندلی ای که اونجا بود نشسته بود و من بجز خون چیزی روی صورتش نمیدیم. اینطوری که روی صندلی نشسته بود تازه هم قد و قواره اش بودم. یعنی می تونستم قشنگ صورتش رو ببینم.

-برو بیرون.

زیر لب گفت و دهنش رو خیلی کم باز کرد. باید خیلی دقت می کردی بفهمی داره چی میگه.

دستمال خیس رو گذاشتم روی صورتش و سعی کردم بدون این که فشار بدم خون هایی که داشت روی صورتش خشک می شد رو پاک کنم .

یه تیکه که پاک کردم دستم رو محکم پس زد و به سمت دیگه ای پرتاب کرد. هنوز خونریزی داشت و من می ترسیدم از این که استخونی از صورتش شکسته باشه.

-بذار تمیز کنم صورتت رو.

از درد به خودش پیچید. تمام رگ های صورتش رو می تونستم قلمبه شده ببینم. محشر کبرایی شده بودا.

-لازم نیست.

-بده به من.

صداش رو بلند تر کرد و دهنش رو باز تر و با حرص گفت:

-گفتم لازم نیست.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_254

بعد یهو داد زد و دستمال رو روی بینیش گذاشت.
دیدم داره درد میکشه و قلب منو هی مچاله می کنه
بدون توجه به حرفاش جلو رفتم. سرش رو تکیه داده
بود به دیوار و چشماش رو بسته بود. دستمال رو انقدر
محکم نگه داشته بود که هرچی زور می زدم نمی
تونستم از دستش بگیرم.

-لجبازی نکن!

چشماش رو فقط در حد یه میلیمتر باز کرد.
خداشاهده من که چیزی جز یه خط سیاه نمی دیدم.
اخماشم همچین تو همدیگه رفته بود که انگار من هیتلرم اینم تونسته دستگیرم کنه و داره به محاکمه ام فکر میکنه.

اومدن حاجی هم من رو از اون وضعیت داغون نجات داد و هم به برهان اجازه ی عصبانی شدن بیشتر رو نداد. برهان سرش رو بالا گرفته بود تا خون بینیش بند بیاد.

در نقش عروس خود شیرین با دقت به بینی برهان نگاه کردم و یه طوری که بخوام نگرانی بیشتری هم نشون بدم با بعض گفتم:

-اگر بینیت شکسته باشه چی؟ وای خاک بر سر من میشه! حاجی بریم بیمارستان؟

جلوی باباش رعایت می کرد و من می تونستم راحت بهش نزدیک بشم. دستش رو شل کرد و دستمال رو گرفتم. مشغول پاک کردن صورتش شدم و همونطور بغض دار هی غر می زدم:

-اگر یه بلایی سرت می اومد من چه خاکی به سرم میریختم؟ چرا جوش میاری؟ بذار هرچی می خوان بگن. بذار اصلا بگن من...

حاجی بلند گفت:

-لا الله الی الله.

-حاجی جون مگه بد میگم؟ بخاطر من که نباید با کسی درگیر بشه.

برهان چشم می دزدید و نگاهم نمی کرد. به نظرم نمی اومد که استخونی از صورتش شکسته باشه ولی خونی

که از بینیش اومده بود انقدر زیاد بود که هرچی پاک می کردم تموم نمی شد.

-صورت خودت رو هم بشور بابا جان.

دستمال رو توی دستم مچاله کردم که حاجی گفت:

-ناموس ما از هرچیزی برامون مهم تره ولی برهان... این کار اصلا در شخصیت تو نبود.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_255

برهان سرش رو انداخته بود پایین و من هم زیر چشمی نگاهش می کردم.

-باید چنین چیزی رو پیش بینی می کردی و مدیریتش می کردی. با این رفتار اشتباه کردی بابا جان... تو مگه لات چاله میدانی؟ تو مگه مفتشی که اینطور هوار می زنی؟ بذار هرکی هرچی دلش می خواد بگه. مگه با گفتن مردم راه به جایی میره؟ مگه ما با حرف مردم بی آبرو میشیم؟ ما سرمون پیش خدای

خودمون بالاس. ما میدونیتم که چی گذشته و چی میگذره.

برهان با صدای گرفته و یواش گفت:

-عیب اینه که وقتی یکی حرف راست رو میکوبونه توی دهنت مجبوری تو دهنی بزنی. عیب اینه که حرفی رو که خودت می دونی بهت بگن مجبوری بکوبی دندوناش خورد بشه تا جرات نکنه اسمت رو به زبون بیاره.

حاجی شاه مقصودش رو از توی جیب دراورد و بین انگشتاش حرکت داد:

-من تورو این طور بار نیاوردم پسر جان. من از پسرم صد برابر بیشتر از مردم انتظار دارم. انتظار دارم سنجیده عمل کنه.

-حاجی توی روی من وایساده میگه زنت...

از درد به خودش پیچید و عکس العمل ناخوداگاهش برای جمع کردن عضلات صورتش نفسش رو برید. دوییدم سمتش که کف دستش مانعم شد که بهش نزدیک بشم و داد زد:

-استغفرالله.

-با خدا دعوا داری؟ مشکل دیوونگی تورو خدا باید حل کنه؟ صبوری کن پسر ...

برهان نگاه از پدرش گرفت و توی صورت من که حالا واقعا هم نگران بودم و هم یکم ترسیده نگاه کرد و گفت:

-نباید می اومدی... اینجا مگه جای توعه که راه افتادی از اون سر شهر تا اینجا اومدی؟

حاجی سر تکون داد و همونطور که تسبیح می انداخت از فضای کوچیک پشت پارتیشن بیرون رفت.

-بپوش بریم خونه.

خودش متوجه اشتباهش شد. چون من لباس هام تنم بود و نیازی نبود چیزی بپوشم. خودش رفت و کتش رو برداشت من هم دنبالش راه افتادم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_256

ترافیک زیاد و انتخاب تاکسی برای رسیدن از بازار به خونه باعث شد که سه ساعتی رو توی ماشین و ترافیک معطل بشیم ولی هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. همچینی که دهنم خشک شده بود و زبونم چیسبیده بود به سق دهنم.

-تشنمه.

حتی نگاهمم نکرد.

-آقا برهان. تشنمه.

باز هم نگاهم نکرد. آستین کتش رو گرفتم و تکونش دادم که با بد عنقی و صورتی که داشت کبود می شد نگاهم کرد.

ناخواسته چشمام پر از اشک شد و با بغض گفتم:

-تشنمه.

-صبر کن میرسیم.

زبونمو آوردم بیرون و سرم رو چسبوندم به تکیه گاه:

-تو از شمرم بدتری.

جوابم رو نداد. زیر چشمی نگاهش کردم. نه اصلا نگاهمم نمیکرد .

با مشت زدم توی بازوش و گفتم:

-خب تشنمه اگر بمیرم چی؟

-بادمجون بمی...

صورتمو کج و معوج کردم و گفتم:

-نه من هلوی پوست کنده‌ام.

-استغفرالله مروارید من اعصابم خورده سر به سرم نذار.

آستین لباسش رو کشیدم ولی فقط با اون یکی دستش آستینشو از لای انگشتام دراورد .

دوباره کشیدم که با اون چشماش که داشت منو میترسوند زل زد به چشمام:

-بله؟

-کظم غیظ! کظم غیظ!

با لحن شوخی می‌گفتم ولی بازم شبیه یه تیکه سنگ شده بود .

-حاجی جون، یه چیزی بهت بگم؟

لبام رو غنچه کردم و سرم رو انداختم پایین. برهانم که جوابم رو نمیداد. حق داشت؟ نه به نظر من حق نداشت رسما سورپرایز منو با بزن بهادر بازی و عصبانی شدن و حتی طرز برخوردش توی حجره خراب کرده بود. انگار من دل ندارم! من رو بگو گفتم خوشحالش کنم.

این دفعه آروم تر آستینش رو کشیدم:

-حاج آقا؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_257

تنها کاری که با اون نگله خصمانه اش تونستم بکنم فقط این بود که خودمو سفت نگه دارم تا روی صندلی تاکسی سیل راه نندازم!

-خونه صحبت می‌کنیم.

من لوس شدن بلد نیستم ولی وقتی پای برهان وسط باشه و از اون دلبریای خجالت زا انجام نده لوس شدنم یاد میگیرم.

اصلا به نظرم این مردها موجودات عجیبی هستن، من که یه وقتا ازش می‌ترسم ولی یه گرمایی عجیبی از حضورش توی بدنم حس میکنم! مثل پتو! شایدم بخاری !

خب البته که ما زن ها هم عجیبیم! دیوانه ایم دیوانه! من یکی که اینطوریم... یه دیوانه‌ی روانی!

یارو نگاهم میکنه از زیر دستش در میرم خجالت میکشم سرم و سفید میشم مثل این آفتاب مهتاب

ندیده ها دنبال سوراخ می‌گردم خودمو فرو کنم توش وقتی هم بی محلی میبینم ازش می‌خوام خودمو پاره پوره کنم توجه ببینم!

بغض کردم و لبم رو لای دندونم نگه داشتم. صدام رو نازک تر کردم و سرم رو انداختم پایین:

-دلم میگیره اینطوری میکنین باهام!

-رسیدیم.

منظورش این بود که باقی حرفامونو توی خونه می‌زنیم. ا اینطوریه آقا؟ خب منم توی خونه برات برنامه های خوبی آماده میکنم روحت تازه بشه.

وقتی به کارای خودم فکر میکنم و تناقضش رو میبینم خندم میگیره! با دست پس میزنم با پا همچین پیش میکشم که نگو و نپرس.

نفس کشیدنم دقیقا حالتی بود که انگار دارم گریه می‌کنم. خیلی هم فیلم هندی بازی نمی‌کردما! خدایی دلم پوکیده بود.

زودتر از برهان از ماشین پیاده شدم ولی رومو ازش می‌گرفتم که صورتم رو نبینه. جلوی در با اینکه کلید داشتم منتظر موندم تا اون بیاد در رو باز کنه.

در رو باز کرد و اجازه داد من برم داخل و بعد پشت سرم راه افتاد.

یهو بازوم رو وسط حیاط نگه داشت. زیر سایبون ماشینا بودیم. سایبونی که نه از پنجره ها داخلش دید

داشت و نه از جلوی ساختمون. فقط از ورودی و خروجیش می‌شد داخلش رو دید. سقفش پوشیده از برگ مو بود و طاق فلزی داشت.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_258

چشمم رو ازش گرفتم ولی دست زیر چونه‌ام زد. مجورم کرد سرم رو بلند کنم. دیوونه ام که توی این وضعیت دلم می‌خواد از دستش فرار کنم؟

لب باز کرد که به چیزی بگه ولی چند لحظه بعد بین لباش بسته شد. خواستم از دستش در برم ولی خودش رو کشید جلوی تنم و روی بدنم سایه انداخت.

دستش رو آورد بالا تر و گوشه.ی چشمم رو لمس کرد .

کاش می‌تونستم بلند داد بزنم و بگم برهان داری با من چیکار میکنی؟ داری چه بلایی سرم میاری؟ چرا باهام بازی میکنی؟ چرا بازیم میدی...

ولی وقتی داشتم نگاهش می‌کردم لبام دوخته شده بود. اصلا لال بودم و حرف زدن از یادم رفته بود.

اینکه بهو دلم ریخت و چشم از چشمش دزدیدم دست خودم نبود ولی دوباره مجبور شدن به نگاهش بغضم رو بیشتر کرد...

-عذابم نده!

بغضم سریع تبدیل به گریه شد. کیف توی دستش رو زمین انداخت و دو دستی دو طرف صورتم رو گرفت. کش چادرم رو از پشت سرم باز کرد و روی شونه.ام انداخت.

بین بغض و گریه گفتم:

-تو عذابم نده!

اخمش پیشونیشو چروک کرده بود. میخواستم انگشتامو بذارم روشو دونه دونه چروکاشو باز کنم ولی اینا فقط توی رویاهام بود چون تو مغزم یه چیزی مثل مته در حال حفاری بود!

-با غرورم بازی نکن! با آبروم بازی نکن...

-تو منو عذاب میدی!

گریه‌ام شدت گرفت، اشکام فاصله ی دستش و صورتم رو قل میخوردن و دلم داشت می‌لرزید ...

-هیش... گریه نکن.

-تو... من رو... عذابم... میدی!

با یه دست اشکام رو پاک کرد. سرش رو نزدیک تر آورد. دیگه فاصله مون انقدر کم بود که نمی‌تونستم چشماش رو واضح ببینم. اشکم هم مانع می‌شد و از پشت پرده‌ی مه گرفته نمی‌شد دقیق نگاه کرد.

-مروارید، اینطوری نکن... بذار عصبانی باشم ازت. بذار یادم نره چقدر ازت کفری ام.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_259

من تصمیم داشتم نقش بازی کنم، می‌خواستم توجه‌اش رو جلب کنم و براش لوس بشم. میخواستم اونی که نیستم رو نشون بدم ولی این خود واقعیم بود که داشت گریه می‌کرد.

چشمام رو بستم و نفسم رو حبس کردم. لبام رو محکم به همدیگه فشار دادم. تنم داشت می‌لرزید .

-چرا می‌لرزی؟

دستام رو مشت کردم و فقط لرزیدم. دندونام رو روی همدیگن فشار دادم:

-عذابم نده!

-هیش... آروم... آروم. باشه هرچی تو بگی! هرچی تو بخوای!

اشکایی که بی صدا می اومدن به هق هق تبدیل شدن. یهو به پشت لب هام فشار آوردن و ترکیدن. ترکید و من با دوتا مشتام به سینه‌اش پناه بردم.

چقدر این مرد لعنتی که فقط دلش برام می‌سوخت دوست داشتنی بود. چقدر این مرد لعنتی کن هیچ چیزش شبیه من نبود دوست داشتنی بود. چقدر این

مرد لعنتی که خودم رو به زور توی زندگیش چپونده بودم خواستنی بود...

وقتی دستاش اونطور تن ظریف منو توی آغوشش نگه می‌داشت و من لرزشم رو بین دستاش حس می‌کردم فقط به خدا می‌گفتم، کاش هیچ کدوم از این لحظه ها با ترحم مخلوط نبود... کاش واقعی بود و انسان دوستیش برای من قلمبه نبود...

انگار بازیگر خوبی نبودم، داشتم حس می‌کردم که توی فیلمنامه‌ی خودم غرق شدم... تلاش کردم که بی نقص از آب دربیارمش ولی خودم هم باور کردم. باور کردم که باید یه حس عجیب رو قبل از تموم شدن زندگیم تجربه کنم.

دستش رو به پشت سرم رسوند:

-آروم باش داری می‌لرزی... ببخشید، عصبانی نیستم. عذابت نمیدم.

مشتم بین تنمون بود و یه دستش کتفم رو گرفته بود و دست دیگه‌اش روی سرم بود. چی می‌فهمید که من به چی فکر می‌کنم؟

لبم رو چسبوندم به سینه‌اش، اشکام پیرهنش رو خیس کرد و با صدای گرفته گفتم:

-من از آدمایی که بهم ترحم میکنن حالم بهم میخورن، خب؟ میدونی؟؟؟ چرا از تو متنفر نیستم؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_260

درست حس می‌کردم؟ درست بود که داره من رو به بدنش فشار میده؟ من دزست میشنیدم صدای نا منظم تپش قلبش بود؟

سکوت که می‌کرد یعنی تایید... سکوت که می‌کرد یعنی حق با تو!

من فقط رفته بودم تا خوشحالشون کنم، تا یکم خودشیرین بازی دربیارم ولی حسابی از دماغم درومده بود.

-من بدم میاد کسی... بدم میاد کسی... من من...

چونه‌اش رو روی سرم گذاشت. کتفم رو نوازش کرد. من از شدت گریه تنم می‌لرزید .

-فندقی...

میشد بیخیال تموم آرزوهام باشم. می‌شد بخوام چشم ببندم و همه چیز تموم بشه. من طاقت نداشتم.

-تربچه...

تنش رو نفس کشیدم، سرم رو نوازش کرد.

-نمیتونم تحمل کنم هیچ احدی... هیچ احدی چپ نگاهت کنه.

نمی‌خواستم از تنش جدا بشم وگرنه راست راست نگاش میکردم و می‌گفتم غلط کردی مرتیکه تو فقط فکر آبروتی.

-آبرو به درک.

ذهن خونی می‌کرد؟ جادوگر بود؟

خودش من رو جدا کرد و نگاهم کرد. صورتم خیس بود و برهان تمام نقاطش رو با انگشت شستش خشک می‌کرد:

-گریه نکن.

سر چرخوند و از اینکه تنهاییم و جز خودمون هیچکس شاهد این صحنه نیست مطمئن شد.

نفس عمیق کشید و سرش رو به بالا گرفت:

-خدایا کمکم کن.

گریه ای که یکم آروم شده بود شدت گرفت:

-باشه باشه... بیا من کمکت می‌کنم. بیا بریم محضر باشه طلاق بگیریم. باشه من دیگه چیزی ازت نمی‌خوام. اصلا الانم نمی‌خواستم. جدا...

انگشت اشاره اش روی لبم اومد .

-هیس.

سکوت کردم .

-کجا می‌خوای بری؟

باز من سکوت کردم. لحنش آروم بود، کجا بود اون برهانی که اینطور صورتش کبود شده بود؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_261

چشمام بین دو تا مردمکش رقصید و دستام رو بالا بردم:

-گفتی حق گفتن، یعنی گفتی من هرزه ام.

کنار پیشونیش کبود بود، بالای لبش زخم بود و بینیش... روی تیغه‌ی بینیش ذاشت رو به کبودی می‌رفت.

-گفتی...

-نباید می‌اومدی.

لبم رو گاز گرفتم. این پا و اون پا کردم تا جوابی دست و پا کنم ولی نمی‌تونستم دهنم رو باز کنم.

-بریم خونه؟

سرم رو تکون دادم. خم شد و وسیله‌هاش رو برداشت. دست آزادش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت خونه رفتیم. توی سکوت، بدون هیچ حرفی.

خودش در رو باز کرد و روی اولین مبل نشست. سرش رو با دستاش نگه داشت و من از فرصت استفاده کردم تا لباس‌هام رو عوض کنم.

زیر چادر تاپ می‌پوشیدم ولی هیچ وقت این تاپ ها رو توی خونه نپوشیده بودم.

یه فین جانانه کردم و بجای اینکه خالی بشم دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم. چادر و مانتوم رو دراوردم و آویزون کردم، در اتاق رو بسته بودم که راحت لباس

عوض کنم. دوباره فین کردم و این بار تونستم یکم نفس بکشم.

تنم از سرمای بعد از اون گرمای عجیب و غریب بی حس شده بود.

خم شدم تا یه لباس مناسب از توی کشو دربیارم. بغضم گرفت... من اینجا جایی نداشتم. من توی این خونه جایی نداشتم! اون فقط دلش برام سوخته بود که تمام اینجا رو آماده کرده بود که به آرزوم برسم. فقط می‌خواست دل یه بچه یتیم مریض رو خوشحال کنه، مثل هزارتای دیگه که خوشحال کرده بود.

همونطور کشو رو باز گذاشتم و هر دو دستم رو روی صورتم فشار دادم.

صدای بسته شدن کشو رو شنیدم و بعد لمس دستی که زانوم رو گرفت.

جلوی پام زانو زده بود...

دستام رو گرفت و از روی چشمم برداشت. چشمام درد گرفته بود ولی هنوز هم لیتر لیتر اشک داشتم که بریزم.

برهان توی اتاق نمی‌اومد ولی...

-نگام کن.

فقط یک لحظه نگاهش کردم و بعد چشمام تا یقه اش پایین اومد .

-چشم از شوهرت میدزدی؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_262

لب زدم:

-شوهر قلابی...

انگشت اشاره‌اش رو زد وسط لبم و گفت:

-اما کاملا واقعی، شرعی و قانونی.

آب دهنم رو قورت دادم. سرمایی که به تنم نشست یه لحظه برام موقعیت رو یاداور شد.

-هیییییین!

کف دستم رو جلوی سینه‌هام نگه داشتم. انقدر این تاپه شل بود که همینطور حالت عادی تمام زار و زندگیم رو می‌ریخت بیرون چه برسه اینطور که من

دولا نشسته بودم و داشتم صدای خر شرک درمیاوردم .

یه دستش رو آورد بالا و گونه‌ام رو نوازش کرد:

-قلابی نباشه با این لباسا ازش استقبال میکنی؟

داشت لبخند می‌زد:

-همه رو دیدم، بپوشونی چیزی تغییر نمیکنه.

لبم رو گاز گرفتم که لمسش کرد. فشاری که با شستش به لبم داد رو اینطور برداشت کردم که یعنی باید لبم رو از لای دندونام بیارم بیرون.

-تو زن بودن بلدی مروارید خانم؟ بلدی یه فندق خانم و خونه دار بشی؟

رسید به گوشه‌ی لبم، اونجایی کن یه گودی عمیق داره و با خندیدنم بیشتر گود میوفته. نگاهش همونجا زوم بود و چشماش من دو دو میزد از حس عجیبی که داشتم تجربه می‌کردم.

-یا مثلا می‌دونی مردا چطوری هستن؟ آخه تو هنوز خیلی کوچولویی برای زن بودن، برای خانم خونه بودن.

نرم و آروم چشماش رو به سمت چشمام هدایت کرد:

-قلدر بازیاتم نمیتونه کوچولو بودنت رو بپوشونه.

چشمام داشت می‌لرزید. نمی‌تونستم کنترلش کنم. سردم بود. دستام رو دست به سینه کردم.

-ببین وقتی اینطوری ملوس و خانم میشی چقدر دوست داشتنی تر از وقتی هستی که برای دیگران شاخ و شونه می‌کشی.

این انگشتای لعنتی مورفین ان؟ قطعا مسکن دارن که درد دلم رو آروم میکنن.

-چطوره که وقتی من کنارتم اینطوری خجالت می‌کشی؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_263

-چیز، میشه لباسم رو عوض کنم؟

به سختی گفتم ولی برهان بدون جواب دادن نگاهم کرد. تکون نخورد. اگر گابجا نمیشد من نمیتونستم لباسم رو بردارم.

-چیز، لباس...

-اینطوری بیشتر دوست دارم.

اون چیزی که افتاد توی شورتم قطعا قلبم بود!

-آقا برهان...

سرش رو تکون داد و هومی زیر لب گفت...

این مرد همونی بود که می‌گفت جلوی من روسری سر کن. همونی که اجازه نمی‌داد بدون چادر هیچ جایی برم.

این مرد عجیب شده بود، بعد از تغییر رنگ صورتش شاید مخش هم تکون خورده بود.

تنها جایی که نمی‌تونستم بزنم به جاده خاکی و با مسخره بازی ردش کنم دقیقا وسط این مدل رفتارای این شازده بود.

-خب نگفتی، بلدی چطوری شوهرداری کنی؟

راجع به همونی حرف می‌زد که من بهش فکر می‌کردم؟

-مگه همیشه خونه مرتب نیست؟ اگر دوست ندارین شام بریم خونه‌ی حاج خانم اینا خودم درست میکنم.

لپم رو بین دوتا انگشتش گرفت و کشید:

-مگه زن‌ها فقط این کارارو میکنن؟

تنها کاری که ازم برمی‌اومد قورت دادن آب دهنم بود.

-وقتی خجالت می‌کشی هزاربرابر زیباتر میشی.

من مریضم؟ من دیوونه‌ام؟ خلم که خودم رو اسیر این مرد کردم؟ اسیر این مرد عجیب و غریبی که دلم می‌خواست کلمه به کلمه‌ی حرفاشو بغل کنم؟

-من همینا رو بلدم.

-یادت بدم زندگی رو؟

اسم زندگی فقط من رو یاد این جمله می‌انداخت:

-من وقت زیادی ندارم که زندگی کنم.

-من به قدرت اون بالاسری ایمان دارم .

دستش رو روی قلبم گذاشت. این همه انقباض و انبساط من رو می‌شکوند!

-مشتت رو ببینم.

دستم رو از حالت دست به سینه خارج کردم. بالای سینه‌ام رو لمس کرده بود. همونجایی که یقه‌ی بازم نمایشگاه به راه انداخته بود!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_264

مشت دستم رو بین هر دو دستش گرفت و نگه داشت. نگاهش کرد و نوازش کرد. صدای تپش قلبم وسط مغزم بود. انقدر روی مخم بود که دلم می خواست دست بندازم و عین خون آشامای توی این فیلمای خارجکی قلبمو بکشم بیرون و تموم بشه این زندگی لعنتی.

-اینو ببین...

اشاره اش به مشت دستم بود. من محکم مشتم رو فشار میدادم و اون آروم نوازش می کرد. تناقض عجیبی بود. اگر این برهان همون برهان همیشه بود شاید یه لگد می زدم وسط پاش دقیقا همون جایی که جلوی پام بود و راست کار خودم بود. می زدم درب داغون می زد و خودم الفرار ولی لعنتی من رو آچمز کرده بود. این حرفا چی بود که می زد؟ اینطوری دوست دارم! لامصب به یه تار موی بیرون از روسریمم گیر می دادی.

-قلبت همین اندازه اس... همین قدر کوچیک. و اون بالاسری خیلی خیلی خیلی بزرگ تر از این حرف های که برای این فسقلی کاری نکنه.

شمرده شمرده حرف می زد. شبیه به معلم هایی که می خوان درس مهمی رو یاد بدن.

-تو شاید بهش ایمان نداشته باشی ولی من ایمان دارم. با هم زندگی رو یاد میگیریم. زن بودن رو یاد میگیری...

زبون وامونده ام رو به زور تکون دادم و گفتم:

-چه فایده داره؟

یکم به چشمام نگاه کرد که من همه ی تنم از نگاهش سوخت. بابا منطق الطیر همون کاشیای کف پاتو بشمر نخواستیم مارو نگاه کنی ای بابا...

-دوست نداری شوهرت ازت راضی باشه؟

بخدا اگر به جاهای خاک بر سری برسونه داستان رو یدونه می زنم همون جایی که نباید بزنم و بعد یه چیزی پیدا میکنم می زنم توی ملاجش و انقدر می کوبم تا بمیره. اه اه انقدر بدم میاد از اینا که آدم رو توی آمپاس می ذارن!

-آقا برهان... اگر همین الان خودتون هم موافق باشین میام با حاجی حرف می زنم میگم همه اش دروغ بود.

-ترسیدی!

خندید... دستم رو به سمت راست سینه ی خودش کشید:

-حس میکنی؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_265

تپش قلبش زیر دستم بود. محکم به سینه اش می کوبید و من به وضوح حسش می کرد. ناخوداگاه کف دستم رو باز کردم و روی قلبش گذاشتم. مجبوی بودم یکم به جلو خم بشم ولی حس خوبی داشت که قلبش رو لمس می کردم.

-بخاطر منم که شده باید بجنگی. من ازت می خوام که این کار رو بکنی. چون برام مهمی... بهت اهمیت میدم. مهمه که حالت چطور باشه و برام مهمه که خانم این خونه باشی.

داشتم خر میشدم. داشتم شونه خالی می کردم. کم مونده بود که وا بدم و جلوش تسلیم بشم. من خودم می دونستم که تمام این مدتی که کنار هم زندگی می

کردیم و با هم شب و روزمون سر می زد چه حسی بهش داشتم و چطور نادیده اش می گرفتم و سعی می کردم با مسخره بازی و آزار و اذیت از همه اش چشم پوشی کنم ولی اینطور محبت کردنش تمام تنم رو شل می کرد.

-زن ها جلوی شوهرشون خودشون رو نمی پوشونن.

-خودتون...

-اونموقع فرق داشت. ازت متنفر بودم.

خواستم بپرسم مگه الان نیستی ولی خودم رو کنترل کردم. این مرد از من متنفر بود ولی فقط تا وقتی که با

پیران صحبت کرد... اگر قبل از صحبتش با پیران این حرف ها رو بهم می زد و این رفتارای عجیب رو از خودش نشون می داد من برام قابل هضم بود ولی حالا اصلا نمی تونستم بفهمم چی میگه. اصلا برام قابل درک نبود. یاد پیران که می افتادم دلم می خواست برهان رو پس بزنم. حس توی دل خودم رو هم پس بزنم و توی چاه توالت بندازم .

اصلا من رو چه به خوشبختی. من همین قدر برام کافی بود. همین که به خواسته های کوچیکم برسم برام بس بود. همین که بچه های مرکز شرایطشون بهتر باشه و همین که یه خیر به خیر ها اضافه بشه برای من بس بود.

با یه حرکت سریع از جام بلند شدم طوریکه نتونست جلوم رو بگیره و مجبور شد یکمی هم عقب تر بره و بعد برای نگاه کردن من سرش رو بالا بگیره.

-آقا برهان. من میدونم دلیل این رفتاراتون چیه. لطفا من رو مسخره نکنین. درسته سنم کمه و بچه ام ولی خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنین می فهمم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_266

بخاطر اخمی که کرده بودم پیشونیم درد می کرد. نگاهش ولی تغییر رنگ نداد. همونطور شبیه به قبل بهم خیره شد.

-نیاز نیست چیزی هم یاد بگیری... همینطوری خوبی و دوست داشتنی.

-اصلا گوش میکنین چی میگم؟

پشتم رو بهش کردم و دیدم که از جاش بلند شد. خم شدم روی دوزانو از توی کشو لباس هام رو برداشتم و بعد که بلند شدم دقیقا پشت سرم وایساده بود. لباس ها رو جلوی تنم نگه داشتم و گفتم:

-خب میشه برین بیرون می خوام لباس بپوشم.

لباس ها رو روی سینه ام چنگ زد و توی هوا بازشون کرد. یه بلوز آستین بلند با شلوار ستش بود. از همون هایی که خواسته بود بپوشم و بجز اونا چیزی تنم نکنم.

-این رو می خوای بپوشی؟

با ناله و درموندگی گفتم:

-پس چی بپوشم؟

-بذار ببینم چی داری.

خودش این بار خم شد و من رو نالون جا گذاشت. خدا جون مشهد این یارو رو با کس دیگه ای تعویضش کردی؟ کسی چیز خورش کرده؟ بخدا من میترسم مرضی چیزی گرفته باشه این چه وضعیه پیدا کرده عین مریضا شده مهربون شده.

-بیا این رو بپوش.

یه بلوز یقه قایقی بود. آستین هاشم تا بازوم بود ولی هیچ وقت نپوشیده بودم. ماشالا هزار ماشالا انقدر اخلاقش درست و حسابی بود که من می تونستم مثل آدمیزاد لباس بپوشم.

-ولی گفتین اینو نپوشم.

-خب الان میگم بپوش.

-آخه یقه اش...

نگاهم روی لباسی که توی دستش بود نشست. بهم نزدیک تر شد و مجبور شدم برای نگاه کردن بهش سرم رو بالا بگیرم.

-من پا روی هرچیزی بذارم روی اعتقاداتم نمی ذارم. تو محرممی... نگاه کردن بهت... لمس کردنت و حتی بوسیدنت برای من از عبادت هم بالاتره.

زیر چونه ام رو بیشتر بالا کشید و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد:

-ولی من از اون مردهای زورگویی نیستم که بنا به خواست خودم آزارت بدم .

یه قدم عقب رفتم:

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_267

-اون روزی که اومدم توی این خونه هم محرمت شدم... اون روزم زنت بودم ولی منو پس زدی... اون روزم من زنت شده بودم ولی بهم گفتی باید روسری سر کنم باید چادر سر کنم. چرا من باید باور کنم که نمی خوای اذیتم کنی. چرا باید باور کنم تو از من متنفر نیستی؟

توی عصبانیت از شما به تو تبدیل شده بود. اخمام رو بیشتر توی همدیگه کشیدم و گفتم:

-تو حالت ازم بهم میخوره حالا دل سوختنت گرفته؟ بابا مشتی دمت گرم خیلی نوکریم ولی این دختره نیاز به رحم و مروت و مردونگیت نداره. تا همین جا هم خیلی مشتی بودی ولی دیگه نمی خواد.

لباس رو روی تخت انداخت. من هنوز با همون تاپ شل و ول جلوش جولون می دادم و اونم هی نگاهش روی تنم قدم رو میزد.

-یه شیطون لعنت کن حداقل نگم کافر شده داره دید میزنه نگاهش کف خیابون نیست نگرانش باشیم یه وقت بره توی دیوار.

-بابا لامصب محرمی به تو نگاه نکنم برم توی خیابون چشم چرونی کنم؟

-نه دادا تا دیروز من گدا گودول و گشنه و خراب بودم اومده بودم وسط زندگیت حالا که فهمیدی مریض پریضم دارم میمیرم دل سوختنت گرفته گفتی آخی گوگولی بذار دلم براش بسوزه گناه داره هیچ کس رو نداره.

خواستم از در اتاق برم بیرون که بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید. تو فضای خالی اتاق وایساده بودیم و من پر از بغض و عصبانیت اونم با نگاهی که گیجی توش موج می زد همدیگه رو نگاه می کردیم. صورتش از ضربه هایی که خورده بود ملتهب بود و هنوز رد پارگی رگ های خونیش توی صورتش قابل دیدن بود.

-مروارید چی میگی برای خودت؟ همینطور راه افتادی میبری و میدوزی. یعنی چی این حرفا؟ کدوم دل سوختن؟ کدوم کشکی کدوم دوغی؟

-پس چرا ایطوری میکنی؟ داری من رو مسخره میکنی؟ می خوای خوشم بیاد بگم وای چه قدر

رمانتیک شدی بعد یهو بخندی بگی هه هه کات فیلم تمومه؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_268

با حرص خندید. اولش آروم ولی بعد بلند تر خندید. قهقهه زد و من می‌خواستم از حرصش بترکم. می

خواستم همه چیز رو وسط فرق سرش خراب کنم.
مردک گاو الاغ خر... بله اصلا همین که اینطوری من رو لمس میکنه یعنی یه حیوون چهار پایی بیش نیست!

هلم داد سمت دری که با یه دستش بست. من کمرم به در چسبیده بود و خودش هم با فاصله ی کم از من دستاش رو کنار سرم گذاشت و خم شد روی صورتم .

-سرت رو بیار بالا.

نگاهش کردم. سرم رو بالا گرفتم و خوب دیدمش. با اینکه مردمک های چشمم هنوز می لرزید و لبام از ترس یخ زده بود.

-راجع به من چی فکر میکنی؟

-راجع به شما هیچ فکری نمی‌کنم.

صورتش جدی بود. یه جمله گفت که من یخ بستم... مثل یخچال های قطبی شدم و دهنم قفل شد:

-باور کنم هیچ حسی بهم نداری؟

انگار که یه نفر دستش رو محکم روی دهنم گذاشته باشه. حسی بهش ندارم؟ حسی بهش نداشتم؟

چشمام رو بدون هیچ حرکتی همونطور توی چشماش قفل کردم. حسی بهش ندارم؟ معلومه که دارم... من آدم گول زدن خودم نیستم. حداقل با خودم عین کف دست صاف صافم!

-چرا هیچی نمیگی؟

چشماش یه حالتی شده بود. یا واقعا مهربون شده بود یا من اینطوری حس میکردم. یه دستش که نشست روی گونه ام یا واقعا نرم شده بود یا فقط من به خودم این رو می قبولوندم .

-مثلا می خوای بگی این همه مدت به عنوان زن من کنارم قدم برداشتی و هیچ حس مالکیتی روم نداری؟ یا اگر من بخوام زن بگیرم...

اخمام به سرعت توی همدیگه رفت و یهو داد زدم:

-بذار کفنم خشک بشه بعد برو هشت تا زن بگیر کی جلوتو می‌گیره. یا طلاقم بده برو هزارتا زن بگیر اصلا به من چه برو هر غلطی دلت می خواد بکن.

لبخند زد و دوباره صورتم رو نوازش کرد. هرجایی که دستش به پوستم می خورد من رو برق می گرفت و تا قلبم می رفت .

-ببین برات مهمه.

-ن...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_269

نتونستم بگم نخیر و توی دهنم خشک شد. تف به ذاتت دلیل خان. الهی سقط بشی راحت بشم دیگه بهت فکر نکنم. الهی یه جاییت که خودتم میدونی بسوزه آتیش بگیره دیگه اینورا پیدات نشه.

میخنده به من . من دارم سکته میکنم این بهم میخنده.

-چرا فکر میکنی دارم برات دلسوزی میکنم؟

-معلومه ...

دستش رو از صورتم پایین کشید و صورتش اومد جلوتر. زیر لب گفتم یا قمر بنی هاشم و بعد چشمام رو بستم.

انقدر چشمام رو محکم به همدیگه فشار می دادم که داشت از درد می ترکید. انقدر درد گرفته بود که با خودم گفتم الانه که کور بشم .

لباش بود که لای موهام چسبید. لباش بود و من اشتباه نمی کردم. آی خدا همین الان من رو بکش و خلاص کن راحت بشم. خدا جون به خدا بسمه دیگه راضیم آرزو اینام ندارم ولم کن بذار بیام دیگه .

-تا بهت ثابت نکنم هیچ ترحمی توی این رابطه و وسط این خونه و زندگی جاری نیست... تا وقتی زندگی کردن و لذت بردن از زندگی رو یادت ندم... تا وقتی لبخند رو روی لبات همیشگی نکردم بهت قول میدم از اون قول های مردونه که از حدم فراتر نرم.

اب دهنم رو قورت دادم و چشم باز کردم. روی سرم رو بوسیده بود و من خودم رو وسط بهترین نقطه ی بهشت حس میکردم.

-انقدر اینا زیباست که دلم نمی خواد هیچکسی جز من ببینتشون. اگر چادر سر میکنی بخاطر اینه که زیباییات فقط برای منه. اگر دلم می خواد بیشتر خانم

باشی و بیشتر خانمانه رفتار کنی بخاطر اینه که دلم نمی خواد هیچ نگاه هرزی روت باشه. می فهمی مرواریدم؟

مرواریدم؟ این مرد همین امشب می خواست من سکته بزنم و بمیرم از دستم راحت بشه. نه من مطمئنم این دیگه از خدا قطع امید کرده بود می خواست خودش من رو بکشه راحت بشه.

-خداتون رو خوش نمیاد یه دختر بچه رو اینطوری هوایی کنی.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_270

-یعنی باور کنم که الان هوایی شدی؟

دستام رو مشت کردم که نبرم بالا و لابلای ریش هاش رو هم نزنم. دستام رو مشت کردم تا هدفشون صورتش نباشه و لمسش رو ازشون طلب نکنم. نگاهم رو گرفتم تا به دلم بگه باور نکن... بسه دیگه باور نکن .

این دل من این چیزا حالیش نبود. موهام رو بوس کرده بود درست مثل پدرش! یعنی ممکن بود مرامش هم اندازه ی پدرش باشه و تا حالا برای من ادای بدا رو دراورده باشه؟ یعنی می شد بزرگ ترین آرزوم کنارش براورده بشه؟ کنارش رقم بخوره؟ این قلبی که صداش توی مغزم خودش رو به در و دیوار میکوبید همون بزرگ ترین آرزوی من نبود؟

-نه من هوایی نمیشم.

-چشمات این رو نمیگه.

صدام رو صاف کردم و سعیم این بود که محکم بگم ولی نمیدون چقدر توی این کار موفق شدم:

-آقای برهان خان زرگر...

خندید. عمیق هم خندید. با نمک می خندید ها... موهای توی پیشونیش تاب می خورد و چشماش هم با لب هاش می خندید. زیادی جذاب و دوست داشتنی می شد .

-جون دل آقای برهان خان زرگر...

دستم رو روی سینه اش فشردم و گفتم:

-دارم خفه میشم .

باز خندید و اول یکی از دستام رو گرفت و بعد خودش عقب تر رفت. دستم رو به سمت لبش برد و این بار من دیدم که چشم بست و بوسید. برهان برهان برهان... برهان زرگر! همین امروز طوری نشون داد که یعنی با حرف اون ها موافقه و من به چشمش یه هرزه ام و حالا اینطوری دیوونه ام میکنه!

سریع دستم رو بیرون کشیدم و با اون یکی دستم لمسش کردم. از اتاق بیرون رفتم و بدون اینکه هدفی داشته باشم توی پذیرایی چرخیدم. آخه لامصب هر طرفیم یه نشونی ازش بود. از جانماز کوچیکش که گوشه ی دسته ی مبل جا خوش کرده بود تا اون کیف پول چرمیش که روی میز افتاده بود. اصلا خونه بوش رو گرفته بود .

همون وسط وایسادم و نفس عمیق کشیدم. رفتم سمت سینک و چایساز رو پر کردم تا یه چای درست کنم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_271

چشم بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم که حالم سر جاش بیاد .

همین که اومد حسش کردم...

همین که پشت سرم وایساد حسش کردم ...

دستش که دور شکمم نشست نفسم رو بند آورد ولی چشمم رو باز نکردم!

-قبل این که بریم پابوس آقا از خودش خواستم راه رو بهم نشون بده. خواستم مهرت اگر درسته توی دلم بیوفته .

صداش کنار گوشم بود ولی پوست تمام بدنم داشت گز گز می‌کرد.

آروم لب زد:

-از خودش خواستم اگر صلاح زندگیم اینه همینو برام درست بچینه. اونطور که باید بچینه و دغدغه هام رو تموم کنه .

یعنی آقاش انقدر جواب بود؟ منظورش از آقا همون امام رضا بود؟ اینکه این‌طور به باورهاش ایمان داشت من رو متعجب می‌کرد. من هیچ‌وقت توی زندگیم به کسی ایمان نداشتم!

چونه اش رو روی سرشونه ام گذاشت:

-تو خیلی کوچولویی... ازش سلامتیت رو خواستم. همونطور که مهرت رو بهم داد سلامتیت رو هم میده. من بهش باور دارم .

صداش یه طور عجیبی بود. بوی تنش برام از هر عطری دلنشین تر بود. من به سلامتی خودم امیدی نداشتم ولی برهان داشت .

یه طورایی این امیدش باید پوزخند می‌شد کنار لبم ولی نشد. راستش دوست داشتم منم امید داشته باشم. کی از زندگی کردن بدش میاد؟ کی بدش میاد زندگی رو مثل همه‌ی آدما زندگی کنه؟ نه با ترس و لرز... نه با اضطراب اینکه ممکنه هیچ فردایی نباشه.

ولی من قسمت تاریک ذهنم نسبت به زندگی کردن خیلی خیلی بزرگ تر از نور سفیدی بود که از امید برهان به دلم افتاد.

-داری برای آقای خونه چای درست میکنی؟

آب دهنم هم پایین نمی‌رفت. چشمام رو هم باز نمی‌کردم که ببینم چطور شد که دستام چند دقیقه‌اس انگار بجای چایساز زیر شیر آبه.

-ولی اینطوری داری آب رو هدر میدی فندق. خیلی وقته پر شده.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_272

کتری چایساز رو از بین انگشتام بیرون کشید و خودش آب رو بست. می‌دونست داره باهام چیکار می‌کنه؟ می‌دونست چطور داره خودش رو عزیز می‌کنه؟

-دستت درد نکنه ولی خودم می‌ذارم. برو کنار ببینم تو حوضه‌ی استحفاظی من چیکار میکنی؟

یه ضربه هم با گوشه‌ی باسنم زدم بهش. درسته زورم نمیرسه ولی دلیل نمیشه نزنمش.

-برو اونور. اصلا توی آشپزخونه چیکار میکنی؟

صدای زنگ در هردومون رو متعجب کرد و چند ثانیه فقط توی چشمای همدیگه زل زدیم.کتری رو کوبیدم توی سینه‌اش و دوییدم توی اتاق تا سریع لباسام رو عوض کنم.

-در رو باز کن!

-الان باز می‌کنم.

تند و تند لباسم رو عوض کردم، درسته باب میل منطق الطیر لباس پوشیدم ولی هرچی بود مناسب استقبال از مهمون بود.

صدای حاج خانم و اون سلام و احوالپرسی پررنگ و مهربونش خبر از آزادی می‌داد! آخیش آزاد شدم آزاد ننه... ایشالا آزادی قسمت همه.

یه چرخی جلوی آینه زدم و خوشحال و شاد و خندان رژ لبم مالوندم بعد از اتاق رفتم بیرون.

با دیدن ریحان کنار حاج خانم دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و آروم جیغ کشیدم. سریع دوییدم سمتشون و اول حاج خانم رو و بعدم ریحان رو بغل کردم ولی دیگه ریحان رو ول نکردم.

چشمم یه بند به شکمش بود و هی بهش دست می‌زدم.

-وای ریحان دختره یا پسر؟

ریحان ریز می‌خندید و می‌گفت:

-چقدر عجله داری دختر هنوز معلوم نیست.

برهان رفت سمت آشپزخونه و من تمام حواسم روی شکم ریحان بود:

-چرا پس انقدر کوچیکه؟

انتظار داشتم شکمش بزرگ شده باشه ولی هیچ تغییری نکرده بود. فقط یکمی رنگش پریده بود و صورتش بدون آرایش بی خال به نظر می‌رسید.

-دختر تو چقدر عجولی؟ همه‌اش یه ماهمه.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_273

-الهی قربونت برم عروسک مامان، ایشالا قسمت خودتون. ایشالا این شازده‌ی ما زودتر اقدام کنه یه تپلی خوشگل برای ما بیارین.

با من بود؟ چرا یهو رفت سراغ این مسئله؟ بچه؟ منظورش همین بود؟

یهو کل صورتم داغ شد، کف دستام بی حس شد. صدای برهان انگار از ته چاه می‌اومد:

-مامان جان زوده.

-چی چی رو زوده؟ جوونای امروزی فقط بلدن بگن زوده. بهترین وقته بچه همبازی داره پس فردا روزی دوتایی توی حیاط بازی می‌کنن کیف می‌کنین.

حرف دیگه‌ای برای زدن نبود؟ اگر قراره از کارخونه بچه سازی چیزی سفارش بدیم قبوله حاضرم یه

شیرخوارگاه راه بندازم توی همین خونه ولی... بچه‌ی من و برهان! نه اصلا برام قابل هضم نبود.

-خودت چی میگی مروارید، اون برهان رو ولش کن می‌خواد جای پدربزرگ بچه‌اش باشه.

من نگاهم بین برهان که با ظرف میوه اومده بود و مامانش گشت. سبرای فرار از مهلکه سریع بلند شدم و رفتم که پیش دستی بیارم.

-مامان جان، قربونت برم... این بچه خودش جون نداره چطوری یه بچه‌ی دیگه رو هم بزرگ کنه؟

-مگه ما جون داشتیم؟ والا من که ایمان رو باردار بودم چهارده سالم بود یه تیکه پوست و استخون بودم. خودم تقویتش می‌کنم غصه‌شو نخور.

بدون هیچ حرفی توی ظرف‌ها میوه چیدم و جلوشون گذاشتم.

-مامان ولشون کن چیکارشون داری مروارید داره از خجالت آب میشه.

-مروارید خجالت می‌کشی مادر؟ فردا این پسره رفت سرکار خودم میام همه چیزو یادت میدم. قلق دارن این مردا باید یاد بگیری. خودم از فردا برات کلاس خصوصی میذارم.

برهان با شرم لب زد:

-مامان جان...

چشمم رو از مکالمه‌ی چشمی‌شون گرفتم و به ریحان نگاه کردم. منم داشتم با چشمام التماس می‌کردم که یه طوری بحث رو تموم کنه.

شبی تموم نشدنی بود، حتی بحث نوه‌ای که از ما می‌خواستن به بعد از اومدن حاجی و همسر و دختر ریحان هم کشیده شد. من تمام مدت از نظردهی و حرف زدن در می‌رفتم و برهان تمام حرفش این بود که فعلا من باید تقویت بشم تا آمادگی بچه دار شدن رو داشته باشم.

یه طوری برخورد می‌کرد انگار همه‌ی حواسش به تقویت منه! لعنتی انگار نه انگار تا دور روز پیش سایه همو با تیر می‌زدیم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_274

***

بله دقیقا همونطور که گفته بود برنامه ها چیده شد، طبق دستورات حاج خانم هفته‌ای سه مرتبه کلاس آنلاین داشتم. معتقد بود که باید اصول همسرداری رو یاد بگیرم و به نظرش یه مرد نیاز به غذا و تمیزی و این چیزا نداره. مرد از زنش دلبری می‌خواد.

من ته رقصیدنم شلنگ تخته انداختن بود و وقتی ذوق می‌کردم باید دو دور می‌چرخیدم و شلنگ تخته می‌انداختم ولی کلاس آنلاین چنان عشوه‌ای می‌خواست که من دست و پام به همدیگه گره می‌خورد.

من و عشوه؟

اصلا به قیافم میاد؟

دقیق و ریز به ریز روی کلاسام نظارت می‌کرد و قبلش یاداوری می‌کرد که بشینم پای کلاس .

از کار و زندگی افتاده بودم. روزی سه مرتبه شیرموز برام میاورد و روزی پنجاه مرتبه هم زنگ می‌زد ببینه چیزی میخوام یا نه! انواع و اقسام خوردنی های تقویتی همینطور توی یخچال تلنبار می‌شد. البته که بخش عظیمیش رو مجبور بودم جلوی چشمش بخورم.

یه لباس رقص عربی قرمز برام خریده بود، یه دکولته که فقط یه وجب عرض داشت و با ریشه های همرنگ خودش تزئین شده بود با یه شلوار که تماما از جنس تور بود. اصلا روم نمی‌شد تنم کنم.

مادر و پسر دست به دست هم داده بودن که من رو دیوونه کنن. اون از برهان خان که شبا یه طرف تخت می‌خوابید و صبح دستاش دور بدن من بود و بیدار

میشد اینم از مامانش که منو با رقاص کاباره اشتباه گرفته بود.

بعد از شش جلسه خنگ بازی، کلاسم تموم شده بود و می‌خواستم لباسم رو عوض کنم که بسته‌ی دست نخورده‌ی لباس عربیه رو دیدم. یه نگاهی به ساعت انداختم و دلم خواست یه تن بزنمش. دو ساعتی تا برگشتن برهان مونده بود به خصوص که وقتی کلاس داشت دیرتر می‌اومد.

لباس رو برداشتم و بسته‌اش رو باز کردم. از همه طرف بررسیش کردم. حسابی با خودم برای پوشیدنش درگیر بودم ولی دل رو زدم به دریا و خواستم چند تا حرکتی که تازه یاد گرفته بودم رو با لباس مخصوص انجام بدم.

همین که لباس رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه چند دقیقه فقط به خودم نگاه کردم...

منی که همیشه لباس‌های گشاد می‌پوشیدم، منی که هیچ‌وقت لباس توری تنم نکرده بودم حالا می‌خواستم با لباسی تمرین کنم که انگار چیزی توی تنم نبود!

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_275

عجیب بود که این قرمزیش انقدر توی چشم میزد. والا منم جای برهان باشم خودمو یه لقمه‌ی چرب می‌کنم! حاج خانمم خوب شیطونیه ها کارش درسته ها! قرمز هم انتخاب کرده اوف...

خودم به خودم خندیدم. رفتم توی پذیرایی و جلوی آینه‌ای که یه دیوار خونه رو کامل گرفته بود وایسادم. آهنگ رو از توی گوشیم پلی کردم و مشغول شدم.

استرسم از وقتی که سرکلاس بودم کمتر بود و بهتر می‌تونستم برقصم. بدنم که مشخص می‌شد خودم بهتر می‌تونستم بفهمم کجای کارم غلطه.

-ای شیطون ناهید جون، ببین چیا بلدی آخه! همینه شوهرت انقدر دوست داره.

بعد با خودم فکر کردم یعنی واقعا میشه که منم چنین زندگی ای داشته باشم؟ واقعا حاجی مثل پروانه دور حاج خانم می‌چرخید. اصلا توی خونشون انقدر به زن‌ها بها می‌داد که فکر می‌کردم رفتارش غیرطبیعیه. چیزی که من توی داستان‌ها خونده بودم اصلا اینطوری نبود.

اگر یه پدر داشتم ترجیح می‌دادم کپی برابر اصل حاج زرگر باشه. چقدر ریحان خوشبخت بود که همچین پدری داشت.

دستام رو بردم بالا و به قوس کمرم توجه کردم، مربیم می‌گفت باید تک به تک اعضای بدنت رو جداگونه تکون بدی. داشتم به پهلو و کمرم نگاه می‌کردم که صدای در اومد!

-سلام...

دهنم خشک شد. چرخیدم سمت صدا و دیدمش. نگاهم سریع رفت سمت ساعت و دوباره به برهان برگشت. هنوز موقع اومدنش نبود. دستش پر از خرید بود و نگاهش رصد کننده روی بدن من می‌چرخید.

-س....سلام. کلاس ن...داشتی؟

نایلون هایی که به نظر سنگین هم می‌رسید روی زمین گذاشت. دوتا سیب قرمز از توی یکیشون بیرون اومد و تا وسطای سالن قل خورد.

کتش رو از تنش دراورد و روی دسته‌ی مبل گذاشت. آستین‌هاش رو طبق عادت شب‌ها بالا زد تا دستش رو بشوره.

ولی بجای اینکه بره سمت دستشویی اومد سمت من...

-این چیه پوشیدی؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_276

سریع دستام رو آوردم بالا. دور شکمم که حالا داشت یخ می‌زد و تَری‌ای که حاصل تعریق بود تنم رو می‌لرزوند گذاشتم.

-ت...تمرین می‌کردم.

پشت دستش رو به پیشونیش کشید و دکمه‌ی بالای لباسش رو باز کرد. کاش منم دکمه ای داشتم که با باز کردنش از اون وضعیت نجات پیدا کنم معلوم نبود چمه، شکمم داشت یخ میزد و از تو بدنم مثل کوره‌ی آتیش بود.

-تمرین چی می‌کردی؟

عین بچه هایی که کار خطا کردن و می‌خوان سریع جمعش کنن شروع کردم به تند تند حرف زدن:

-بخدا نمی‌دونستم داری میای خونه، من داشتم تمرین می‌کردم. اصلا بخدا نپوشیده بودمش خیلی وقته دارمش ولی نمی‌پوشیدم روم نمیشد تنم کنم. الان میرم سریع عوضش می‌کنم.

اومدم سریع از دستش در برم که یهو گفت:

-مگه گفتم بده؟

صدای فرو رفتن آب دهنم رو خودم هم شنیدم. سوتی پشت سوتی... حرفای حاج خانم توی گوشم سوت می‌کشید:

»برهان توی این لباس ببینتت چه شود«!

بعد با لذت من رو می‌بوسید و از آرامش و برکت زندگی خوب زناشویی می‌گفت.

دستش به سمت صورتم اومد ولی خلاف تصورم به پشت سرم رفت و کلیپسم رو گرفت. اول نتونست بازش کنه ولی بعد با یکمی گیر تونست کلیپس رو از سرم دربیاره:

-فقط اینطوری خوشگل تره.

»برهان همیشه دوست داشت یه دختر مو مشکی داشته باشه، از بچگی عاشق دختر بچه ها بود«.

روزهای من پر بود از خاطرات بچگی برهان، علایق برهان و سلیقه‌ی برهان. من شده بودم پر از برهانی که حاج خانم بهم شناسونده بود.

-گفتی تمرین می‌کردی؟

کمر شلوارم رو گرفتم و یکمی کشیدم بالا بعد تند و بریده بریده گفتم:

-تموم شد. گذاشتم، کردم. تموم شد.

بعد چشمم رو ازش گرفتم و رفتم موزیک رو قطع کردم:

-الان لباسم رو عوض میکنم چای میارم.

-امشب بجای چای برام برقص ببینم چی یاد گرفتی.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_277

به مسخره گرفتم و بلندبلند خندیدم:

-وای راجع به من چی فکر کردی؟ فکر کردی می‌تونم برقصم؟ نه داش بُری ما فقط دعوا معوا بلدیم. می‌خوای بریزیم کجا رو بترکونیم؟ زنگ بزنم بچه‌ها بیان بریم چِشِ بدخواهات رو کور کنیم؟

زده بودم تو جاده خاکی که داستان فراموش بشه. آخه دختر نونت کمه آبت کمه این کارا برای چیه.

ابروشو داد بالا و خندید. خب دیگه باید جیم بزنم تا بیشتر از این رسوا نشدم.

-قطعا وقتی ثبت نامت می‌کرد و این لباس رو برات می‌خرید بهت توصیه کرده که یاد بگیری تا برای من دلبری کنی دیگه.

-کی؟ من؟ لباس؟

یکی دو قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد و انگشت اشاره اش رو گرفت به نوک بینیم:

-حاج خانم.

-ها!

بینیم رو بین انگشت وسط و اشاره گرفت. ادا دراوردم، طوری که انگار بینیم کیپ شده و نمیتونم نفس بکشم:

-آی مردم، نمی‌تونم نفس بکشم.

خندید و گفت:

-راه حل داره.به لبام نگاه کرد و من سکته رو زدم. تا جایی که می‌تونستم استرسم رو کنترل کردم و پامو بلند کردم تا قدم بهش برسه بعد آروم زدم توی سرش:

-ای خاک بر سر منحرفت کنم.

کمرم خیلی سریع بین دستاش جا گرفت و من سینه به سینه‌اش شدم:

-من منحرفم؟

-خدایی الان دیگه هستی. نیستی؟ خجالت نمیکشی دختر مردمو رو اینطوری بغل کردی؟ تو اصلا مسلمونی حاج منطق؟

لبش پر از خنده بود و من وجودم پر از استرس. زور میزدم بتونم همینطور بلبل زبونیمو ادامه بدم.

-منظورت زن خودمه؟ والا اسلامی که من می‌شناسم میگه زنمو بغل کنم تا دینم کامل بشه. حرفای بهتریم می‌زنه.

لبم رو گزیدم. دستام رو از بین تنمون بردم بالا و دوتا لپش رو گرفتم و محکم کشیدم:

-زن قلابی آقا برهان زن قلابی! ما قرار مدار گذاشتیم دلیل خان .

-من به شرع و عرفش نگاه می‌کنم. و اینکه یادم نیست چه قراری گذاشتیم.

همچین توی جلد شخصیتی که ساختم فرو رفتم که اصلا یادم رفته بود چی تنمه.

-ااا اینطوریاس؟ یعنی میگی حرف و قرار مدار کشکه؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_278

اینم بگیر نگیر داشت. اه تقصیر خود خرمه خب براش شرایط رو فراهم کردم. ببین توروخدا میگن یه لحظه غفلت یه عمر پشیمونی میاره. حالا منم عابد و زاهد شدم انگار یادم رفته روزای اول چطوری حیثیت رو می‌ریختم وسط زمین تا آقا رو تحریک کنم حالا جای اینکه خوشم بیاد ناراحت میشدم.

-تو مهمی.

-چیم مهمه؟

-اینکه دل تو چی بخواد!

زبونم رو گذاشتم بین دندونام و با لذت گفتم:

-الان دلم یه بستنی می‌خواد. اوم ...

-حرفتو بذارم به پای شیطونی یا پرت کردن حواس من؟

یکم فکر کردم ولی خودش زودتر به حرف اومد و نذاشت من چیزی بگم:

-مروارید سخته تحمل کردن. سختمه نمی‌تونم طاقت بیارم.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی شده؟ کاری از دست من برمیاد؟

-فقط از دست خودت برمیاد.

ساعد دستم رو گذاشتم روی سینه‌اش و منتظر جوابش شدم ولی جابجا شدن دستاش روی کمرم و حرکت ناگهانی سرش و هجوم به سمت لب‌هام چیزی بود که اون لحظه نه آمادگیش رو داشتم و نه انتظارش رو...

تمام تنم نبض می‌زد، شوکه بودم و با چشمای گشاد شده پِی چشم‌هاش رو گرفتم که روی هم گذاشته بود

و بینیم پر از عطری شده بود که هر بار با احساسش قلبم تند تر می‌زد.

آروم می‌بوسید، خیلی آروم، لب‌هاش لب‌های بی حرکتم رو به بازی گرفته بود و من حس می‌کردم وسط یه فیلم سینمایی خارجی ایفای نقش می‌کنم.

نفهمیدم چطور شد که چشمم بسته شد و دستش کمرم رو نوازش کرد... نفهمیدم کی منم لب‌هام رو باز کردم و همراهیش کردم فقط فهمیدم چقدر اولین‌ها لذت بخشن ...

اولین آغوش، اولین بوسه، اولین احساس...

قلبم چند برابر قبل تند می‌زد و برهان عقب نمی‌کشید.

عقب کشید، نفس گرفتم ولی چشم باز نکردم. منو به سمت خودش کشید و مجبور شدم دستم رو از بین بدنمون بیارم پایین و به سینه‌اش بچسبم.

صدای کوبش قلبش کم از قلب من نداشت...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_279

***

لب‌هاش، حرارت تنش... صورت خجالت رده و چشم‌هایی که هر بار باز می‌کردم جلوی چشمم بسته بود...

همه من رو مشتاق تر می‌کرد .

تن ظریف و بکرش که زیر دستان لرزش خفیفی داشت توی وجودم ولوله به راه انداخته بود.

نباید بیشتر به حریمش نزدیک می‌شدم. من مورد اعتماد این دختر نبودم.

همین اندازه هم که پام رو از گلیمم درازتر کرده بودم زیادی بود.

ناراضی عقب کشیدم. تمام تنم فریاد می‌زد که عقب نکش ولی بهش غالب شدم و عقب کشیدم.

چشمش رو از من می‌دزدید و دنبال جایی برای فرار بود. من اما تمام وجودم درگیر حسی نو و تازه بود.

من سلامتی اش رو از امامم خواسته بودم. از اونی که تعلق خاطرم بهش یک شب و دوشبه نبوذ بلکه عمری پی اش زندگی کرده بودم. پناه لحظه هام بود و حالا خواسته بودم دختر ظریفی که میان انگشتانم می‌لرزید سلامت باشه تا بتونم آرزوهاش رو برآورده کنم.

انگشت شصتم رو زیر چونه‌اش زدم و مجبورش کردم نگاهم کنه. مردمک‌هاش یه حال عجیبی داشتن، یه نگاه متفاوت. چیزی مخلوط از ترس و بهت... ویزی مخلوط از نگرانی و اضطراب.

-خوبی؟

چشماش رو بست و سرش رو برای تایید تکون داد .

انگار دو تا شخصیت متفاوت داشت...

یه مروارید سرکش و شیطون که بزن بهادر بود و چادر به کمر گره می‌زد و اگر بهش اجازه می‌دادی حتما یه چاقوی ضامن دارم توی مشتش بود. دختری که شبیه به لاتای قدیم حرف می‌زد و لحنش لوتی بود و یه مرواریدی که انگار تازه نمایان شده بود.

درست شبیه مرواریدی که از عمق صدف نمایان شده باشه... عجیب به دل می‌شست این دختری که با نگاه من هم صورتش سرخ می‌شد!

تن سفید و یخ بسته‌اش داشت نفسم رو بند می‌آورد. سخت بود که بهش این حرف رو بزنم.

-حاضر شو بریم یه دوری بزنیم.

برای من فرار از اون لحظه بود، فرار از این که بیشتر پیش نرم و صبر کنم. بهش قول داده بودم که زندگی کردن رو یادش بدم و داشتم زیادی تند می‌رفتم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_280

-هان؟

ادای کت پوشیدن دراوردم و گفتم:

-بپوش بریم بیرون.

یکمی ازم فاصله گرفت. همین که چرخید تا بره پاش به لبه‌ی فرش گیر کرد ولی خودش رو نگه داشت.
سریع برگشت تا عکس العمل من رو ببینه و من به زور

خنده ای که داشت به قهقهه تبدیل می‌شد رو نگه داشتم تاصدای خنده‌ام پخش نشه.

-مراقب باش.

باشه.ی نصفه و نیمه‌اش روی زبونش جا نگرفته بود که شونه اش توی چهارچوب در رفت!

دختره‌ی سر به هوا...

اون روز توی حیاط، نگاهش کاری کرد که بیخیال همه چیز شدم... بیخیال هرچی که بهمون گذشته بود و به اون حسی که دلم رو در مقابلش نرم می‌کرد و چشماش که انگار یه طور خاص بهم خیره میشد نه نگفتم.

وقتی به آغوشم فشرده بودمش تازه حس کردم کن بعد از تمام این روزهایی که کنارم بود آروم گرفته بودم.

تمام مدتی که به اسم همسرم توی اتاقم پا می‌ذاشت انگار یه چاقو بیخ گلوم گذاشته بودن و می‌خواستن بکشنم. به معنای واقعی ازش متنفر بودم ولی...

روز اول که من رو به پرورشگاه برد دلم یه طوری شد .

دیدن اون همه بچه اون هم توی محیطی کوچیک دلم رو درد آورد. وقتی از بچه های اونجا می‌گفت و از اونجا تعریف می‌کرد میخ توی قلبم فرو می‌کرد.

اول فقط ترحم بود...

دلم می‌سوخت که مثل همه‌ی بچه‌ها نبوده. مثل خیلی‌ها زندگی نکرده و کسی به اسم مامان و بابا حمایتش نکردن.

-من اومـــــــدم!!!! بزن بریم !

پرواز می‌کرد... چادرش همیشه‌ی خدا باز بود و حکم بال رو براش داشت. وقتی اینطور پر انرژی بود و خودش رو به اون راه می‌زد بانمک تر می‌شد.

نزدیک تر که اومد دیدم رژ لب زده. یه طرف لبم به سمت بالا کج شد و کنارش راه افتادم.

-کجا می‌خوای بری؟

-یه دوری بزنیم.

صدای آب‌پاش های حیاط تنها چیزی بود که به گوش می‌رسید.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_281

هنوز به ماشین نرسیده بودیم. من دستام توی جیبای بود و اون لی لی کنان مسیر رو طی می‌کرد .

هنوز خیلی کوچولو بود... هنوز خیلی سال زندگی منتظرش بود تا بهش تجربه های ریز و درشت بده.

-هیچ خوشم نمیاد اون استاده انقدر بهت می‌چسبه‌ها.

ابروهام پرید بالا. اینو گفت و شونه اش رو داد بالا.دستش رو به دستگیره‌ی در ماشین گرفت و گفت:

-باز نمی‌کنی؟ خسته میشم منتظر بمونم.

-پیر بشی خیلی غر غری میشیا!

می‌فهمیدم که می‌خواد اتفاقی که چند دقیقه قبل افتاده بود رو به روی خودش نیاره و با حرف‌های مختلف حواسم رو پرت منه.

در ماشین رو باز کردم و خودش رو انداخت روی صندلی...

نگاه کردن به تک تک رفتارش و شناختنش این روزها کارم شده بود. بعد از تمام مقاومت‌هام یه دختر اومده بود و با وجود تمام منفور بودنش برام دغدغه‌ام شده بود. دغدغه‌ای که از خودمم مهم تر بود.

-تو اصلا آهنگ گوش نمیدی؟

دنده عقب گرفتم و فقط در جوابش گفتم:

-نه.

خواستم بهش بگم بخون، دوست داشتم صداش رو بازهم بشنوم. من اصلا اهل موسیقی نبودم. نهایتا موسیقی سنتی انتخابم بود و اون هم زیاد گوش نمی‌کردم.

-تو از کجا پیدات شد

که با دلم حرف زدی

من عاشق این رابطم

به زندگیم خوش اومدی

دستش رو زد زیر چونه‌اش و به بیرون خیره شد. چند دقیقه صبر کرد و دوباره لب زد:

-تو از کجا پیدات شد

تو بازی ی بی قاعده

به ذهنمم نمی رسید

خدا تو رو به من بده

صداش شبیه به هیچکس نبود. وقتی لب می‌زد و چیزی می‌خوند موسیقی هم روی لب‌هاش جاری می‌شد.

کاش همیشه آدم‌ها حرف دل همدیگه رو می‌فهمیدن.
مثل مروارید که اون لحظه بدون خواستن من خونده بود.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_282

اخلاق بدی داشتم، تا وقتی خودم چیزی رو نمی‌خواستم نمی‌تونستم بپذیرمش.

من به مروارید مجبور بودم... مجبور بودم که حضورش رو تحمل کنم. طوری که حتی نمی‌تونستم درست ببینمش. نمی‌تونستم وجودش رو بپذیرم.

من باید خودم انتخاب کنم و پای صفر تا صدش هم وایسم.

-شلوغ و گرم و روشنی

درست عین زندگیم

من چشم وا کردم و تو

افتادی بین زندگیم

شبیه به خودش، شلوغ و گرم و روشن...

ماشین رو جلوی آبمیوه فروشی‌ای که چند خیابون اون طرف تر بود وایسادم. از خوندن دست کشید و تکیه اس رو از صندلی گرفت.

-چرا وایسادی؟

-مگه بستنی نمی‌خواستی؟

چشماش برق زد. شبیه کودکی که به جایزه‌اش رسیده باشه. جایزه‌ی بوسه‌ای با لباس رقص عربی!

***

-با جناب زرگر صحبت می‌کنم. حتما از این طرحت استقبال می‌کنه.

در اتاق اساتید بسته بود. وقتی فهمیدم عزیزی با مروارید صحبت می‌کنه دست به سینه نشستم و حرف‌هاشون رو گوش کردم .

انگار داشت حرص می‌خورد که جوابی به عزیزی نداد...

-آینده‌ی خوبی رو برات پیش‌بینی می‌کنم عزیزم. البته که پشتکار خودت از همه چیز مهم تره.

صدای مروارید آروم بود. درست نمی‌فهمیدم چی میگه.

خداحافظی که کردن خم شدم روی میز و مشغول بررسی طرح‌های بچه‌ها شدم تا کسی متوجه گوش وایسادنم نباشه.

-برهان جان، طرح‌های مروارید رو دیدی؟

عینکم رو از روی چشمم برداشتم و با لبخند به عزیزی نگاه کردم. بی شک در باز بود و مروارید هم گوش‌های فوضولش رو تیز کرده بود و می‌شنید.

-نه چطور؟

شب قبل تمام طرح‌ها رو با ذوق بهم نشون داده بود. از گردنبند ظریف خورشیدی که طراحی کردع بود تا گوشواره‌هایی با آویزهای ستاره...

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_283

دوست داشت از اون دستبند سنگی که طراحی کرده بود داشته باشه و من همون لحظه فکر کردم که باید به کارگاه برم و همون رو براش بسازم.

-کارش خوبه، ببین می‌تونی به تولید برسونیش؟ یه حمایتی هم ازش کردی.

از قصد برای اینکه بشنوه گفتم:

-نه فعلا طرح جدید نمیاریم. طرح‌های خودت توی اولویتن.

قطعا مروارید آتیش می‌گرفت. لنقدر که روی عزیزی حساس بود روی هیچکسی نبود و من هم که هر بار

اشاره.ای بهش می‌کرد خودم رو به اون راه می‌زدم که انگار چیزی نمیدونم.

-حالا ببینشون.

برگه ها رو برداشتم و سرسری نگاه کردم.

-مسابقه‌ی طراحان برتر شرکت نمیکنی؟

قصد داشتم برای سرکت توی این مسابقه به مروارید کمک کنم. دوست داشتم اون برنده بشه.

-فکر نکنم. دیگه باید میدون رو به جدیدا بدیم.

سرش رو تکون داد. مدت زیادی می‌شد که همکار بودیم. البته همکارهای ثابت. من و عزیزی بخشی از سهام این آموزشگاه رو هم داشتیم و همین هم باعث نزدیکی بیشتر بود .

فاصله‌ی سنیش با من این اجازه رو می‌داد که راحت تر باهاش برخورد کنم و حساسیت خاصم رو در مقابلش نداشته باشم ولی همچنان به چشم‌هاش نگاه نمی‌کردم و فاصله رو حفظ می‌کردم.

-برسونمتون؟

نیم‌خیز شدم. تا اون لحظه هم بخاطر مروارید توی اتاق نشسته بودم.

-نه ممنون مزاحم نمیشم.

تا خواستم بگم مزاحم نیستین صدای کوبیده شدن چیزی به زمین اومد.

سریع بیرون رفتم. هیچکس نبود، لب پله رفتم که دیدم کیف مروارید روی اولین پله افتاده و خودش هم روی سومی نشسته. چادرش خاکی بود و پشتش به من بود.

سریع پایین رفتم و مقابلش نشستم:

-چی شده؟ ببینمت.

دستم رو بردم سمتش که سریع کیفش رو برداشت و بهم نگاه نکرد.

-مروارید با توام. جاییت درد میکنه؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_284

صدای افتادنش روی پله‌ها انقدر شدید بود که ترسیدم، ترسیدم چیزیش شده باشه.

خواست بلند بشه که دوباره گفتم:

-ببینمت.

دستم رو پس زد و کیفش رو برداشت که بلند بشه که صدای عزیزی از عقب تر اومد.

-مروارید جان چی شده؟

خواست یه قدم برداره که من جلوی چشم های متعجب عزیزی مچ دستش رو گرفتم.

زیر لب غر زد:

-دستم رو ول کن.

کیفش رو گرفتم. سوییچ رو از جیبم دراوردم و جلوی چشمای عزیزی ریموت ماشین رو گرفتم سمتش و گفتم:

-می‌تونی بری تو ماشین یا کمکت کنم؟

بدون گرفتن ریموت دستش رو کشید و پله رو پیش گرفت.

-مروارید...

دوییدم سمت اتاق، از عزیزی عذرخواهی کردم و بعد از برداشتن وسایلم با سرعت هرچه تمام تر به سمت مروارید رفتم ولی نبود!

هرچی چشم چرخوندم نبود. هرچی زنگ زدم گوشیش خاموش بود!

نه کنار ماشین بود و نه توی خیابون. مسیری که وقتی تنها بود می‌رفت وجب به وجب متر کردم ولی مروارید نبود.

کلاس‌های بعدی شروع شده بود و حتی راهرو ها هم خلوت بود.

از اینکه هنوز توی مجموعه باشه نا امید شدم و سوار ماشین شدم.

همین که خواستم راه بیوفتم از توی آینه دیدمش، دیدم که چشم چرخوند و بعد از در آموزشگاه بیرون رفت.

ماشین رو روشن کردم و پشت سرش راه افتادم.
ماشین رو یکم جلوتر نگه داشتم و پیاده شدم.

-مروارید.

انتظار نداشت اونجا باشم. قدم تند کرد ولی خودم رو بهش رسوندم.

دستش رو محکم گرفتم و با خودم کشوندم سمت ماشین.

-دو ساعت تموم کجا بودی؟ گوشیت برای چی خاموشه؟

-دستم رو ول کن.

می‌خواست مقاومت کنه ولی زورم بهش چربید و نشوندمش توی ماشین.

17.07.21 05:31]

[Forwarded from مـــــرواریـــــد]

-باز کن درو...

دستگیره رو محکم می‌کشید و اصرار داشت که بازش کنه. ناراحتی از لحن حرف زدنش هم مشخص بود. انگار گلوش پر از بغض بود و ناراحتی اش مشهود.

-بشین دو دقیقه. دو ساعت رفتی معلوم نیست کجا.

-مگه برات مهمه؟

چشم ازم گرفت و کیفش رو توی بغلش فشار داد.

اگر با خودش بود بی شک چادرش رو درمیاورد، بی شک این طوری توی خیابون نمی‌اومد و این ظاهرش تنها بخاطر من بود.

دختر سرکش و پرو و حتی بی ادبی که این روزها سکوت می‌کرد و توی خودش می‌رفت، مقابل من آروم

بود و اگر موقعیتش پیش می‌اومد ده تا غول تشن رو هم حریف بود.

-من نمی‌خوام با تو جایی بیام آقای زرگر. لطفا ماشین رو نگه دار همین جا پیاده میشم.

-خانم زرگر درخواستتون رد میشه.

نفسش رو فوت کرد:

-عجب گیری کردیما. خوش خوشان و عشق و حالش با یکی دیگه‌اس. با یکی دیگه میگه میخنده اونوخ ما باس واسه آقا چشم و بله قربان حاضر کنیم.

-حسودی کردی؟

ابروهاش رو با حرص کشید توی همدیگه و نگاهم کرد. بین ابرو و روی پیشونیش چین خورد و همونطور با غیظ گفت:

-من! من حسودی کنم؟ تحفه‌ای؟ نه توروخدا انگار خیلی مهمه حسودی هم بکنم.

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-مهم نیست؟

با لجبازی سعی می‌کرد بهم نشون بده که هیچ اهمیتی نداره. سرش رو با لجاجت تکون می‌داد و ابراز بی اهمیتی می‌کرد.

دستم رو جلو بردم و لپش رو بین انگشتام گرفتم:

-دوست دارم حسودی کردنت رو.

روی دستم کوبید که خنده‌ام گرفت و اون اخم کرد.

-برو دادا روزیتو جای دیگه حواله کنن. دوست دارم حسودی کردنت رو!

جمله‌ی دوم رو با دهن کجی و صدای مسخره گفت.

-پس برم زن دوم بگیرم راضی‌ای؟

17.07.21 05:31]

[Forwarded from مـــــرواریـــــد]

کیفش توی بازوم فرود اومد و با عصبانیت و صدای بلند جیغ جیغش شروت شد:

-مگر اینکه از روی جنازه‌ی من ردشی بیشعور. منو طلاق بده بعد برو ده تا ده تا زن بگیر کی جلوتو گرفته اصلا؟

-نه شما سوگلی‌ای بقیه...

نذاشت ادامه بدم. خیلی لذتبخش بود که حرص می‌خورد و براش مهم بود .

چه خودم رو گرفتار یه الف بچه کرده بودم و الکی الکی زندگیمو پیچیده کردم. کیف رو برگردوند روی پاش و زیپش رو باز کرد. همونطوری که داشت از توش یه چیزی در میاورد زیر لب غر غر کرد و حرص خورد.

-تقصیر من احمقه که براش لقمه میارم. منو بگو میگم این مرتیکه آدمه! این ریش و پشم و یقه‌ی آخوندیش اداس! از دین و ایمونم چهارتا زن عقدی و شونصد تا صیغه‌ای رو یاد گرفته. خدایا قحطی بود؟ درسته من دست به دامنت شدم یه شوهر جیگر خوشگل جذاب بهم بدی ولی آخه این آدم بود منو شوت کردی وسط زندگیش؟

یه لقمه رو از توی نایلون دراورد و همونطور که دو لپی می‌خورد باز با خدا حرف زد.

-دهنمو صاف کرده مرتیکه، به خودت شکایتشو بکنم حله؟

بعد دهن کجی کرد و زیر لب با لحن خنده داری گفت:

-برسونمتون! اره و اوره و شمسی کوره رو برسون ... دستم رو بردم سمت لقمه‌هایی که توی کیفش بود که یهو محکم کوبید روی دستم.

-مگه گفتم مال توعه که دستت رو شیش متر دراز میکنی توی‌کیف من؟

-می‌خوای کل این شیش تا رو خودن بخوری؟

با دهن پر گفت:

-مال تو بود ولی الان دیگه نیست. خودم میخورم تا تهش نوش جونم گوشت بشه به تنم. برو بگو همونی که میرسونیش برات لقمه درست کنه.

مسیرم مشخص بود. می‌خواستم باهاش حرف بزنم و یه جایی رو بهش نشون بدم که مدت‌ها براش برنامه ریزی کرده بودم.

-حالا می‌فهمم تو دلت می‌خواست آزاد باشی برای همین از من بدت می‌اومد. منم برداشتی آوردی همین موسسه هی حرصم بدی ولی کور خوندی زرگر! کورخوندی چون خبر نداشتی پشیزی برام ارزش نداری.

17.07.21 05:31]

[Forwarded from مـــــرواریـــــد]

ماشین رو زدم بغل و یه دستش رو از لقمه‌ای که محکم توی دوتا مشت نگه داشته بود جدا کردم و گفتم:

-می‌خواستم بفهمم واقعا برات مهمه یا نه.

-معلومه که نیست.

خواست دوباره دستش رو به لقمه‌اش بگیره که خم شدم سمتش و اون یکی دستش رو هم به طرف خودم کشیدم و یه گاز بزرگ محکم بهش زدم.

-پرو! مال خودمه بیشعور.

-زندگی مشترکه‌ها! میتونه لقمه‌اش هم مشترک باشه.

روشو ازم گرفت ولی دستش رو ول نکردم.

-خوبه که حسودی میکنی.

-تو خجالت نمیکشی؟ مگخ دختر خالته؟ اصلا تو خیلی بیجا میکنی با دختر خالت اینطوری صحبت کنی. همون جا می‌زنم استخون فکت رو میارم پایین که دیگه حساب کار دستت بیاد.

لبم به لبخند کش اومد و اون با قهر ازم رو گرفت.

-میتونی حدس بزنی کجا میریم؟

چشم غره رفت و باز با خودش گفت:

-ببخشید هم که بلد نیست. خدارو شکر که تربیت صفر! ادب صفر! من موندم از اون ننه بابا چطوری این بی فرهنگ درومده.

رو کرد بهم و گفت:

-جدی جدی سر راهی نیستی؟

شونه بالا انداختم:

-حدس بزن.

-ولم کن توروخدا. برو از عزیزی جونت بپرس.

زدم زیر خنده، از قصد عذرخواهی نمیکردم ببینم کی دیگه حسابی خونش به جوش میومد.

-خب بزرگ ترین آرزوت رو بگو.

دستش رو کشید بیرون و یه لقمه روی پام پرت کرد.

-حیف که دل رحمم، بخور تا به لقمه.ی من پاتک نزنی.

-اول آرزوت.

-توبا آرزوی من چیکار داری؟ من اصلا آرزویی ندارم. خیلیم همه چی عالیه داره کیف میده.

اول تصمیم داشتم بذارم سورپرایز حاضر بشه و بعد ببرمش ولی تو لحظه فکر کردم اگر خودش از صفر تا صد ماجرا رو درجریان باشه براش لذت بخش تره.

وقتی آرزوش رو نگفت ماشین رو به سمت هدف روندم. یه خونه‌ی قدیمی ولی دنج که سال‌ها قبل خریده بودم و برای روز مبادا خاک می‌خورد.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_288

یه جایی گوشه کنارای تهران، یه خیابون قدیمی و دنج با کوچه‌های باریک که وسط خیابوناش چنارهای بلند هنوز هم خودنمایی می‌کردن.

کوچه‌هایی‌که هنوز دیوارهای کاه‌گلی داشت و هیچکس باورش نمی‌شد شمال تهران همچین جاهایی هم داشته باشه.

وقتی این خونه رو خریدم فقط دید سرمایه گذاری داشتم ولی وقتی فهمیدم باهاش می‌تونم یکی از بزرگ ترین آرزوهای مروارید رو برآورده کنم تو تصمیمم درنگ نکردم.

-من دوست دارم باهات آرزوهات رو زندگی کنم.
حرفی داری؟

لای شیشه رو بار کرده بود و باد زیر چادرش می‌زد.
چند سال ازش بزرگ تر بودم؟ دوازده سال؟

گاهی می‌ترسیدم که حس حمایتگرانه‌ام بهش اون چیزی نباشه که توی شناسنامه‌هامون هک شده و این کشش که گاهی برام به وجود می‌اومد و دلم

می‌خواست جای جای تنش رو لمس کنم زود گذر باشه.

اصلا نمی‌خواستم بهش فکر کنم .

-آرزوی اولم اینه که بعد از اینکه من رفتم خوشبخت بشی. خیالم از بابت توراحت باشه.

فکم رو به هم فشردم و دندونام روی هم قیژ قیژ صدا کرد. بد بود که حرص می‌خوردم... بد بود که انقدر برام مهم شده بود و هم و غم این روزهام بود.

-پس بخشیدی؟

-چی رو؟

لبم کش اومد. فراموشکارم شده بود. تا همین چند دقیقه قبل کم مونده بود پوست منو بکنه.

-هیچ!

-فقط هرکی رو گرفتی عزیزی رو نگیر تنم رو توی‌گور نلرزون.

اخم کردم و یه طوری بهش نگاه کردم که خودش چشمش رو ازم بگیره و بازم به بیرون نگاه کنه.

-مروارید...

-هوم؟

-من مردی‌ام که با خانما گرم بگیرم؟

شونه بالا انداخت و نگاهم نکرد.

دستم رو بردم جلو. حرکاتی که ناخوداگاه بود و براش برنامه‌ی قبلی نداشتم.

دستش رو از روی پاش که برداشتم صورتش هم به سمتم چرخید.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_289

حاجی می‌گفت زنت حلالته... نگاهش نکنی حرومه!

حاج خانم می‌گفت خانمت دلش به تو خوشه چشم ازش بگیری خدا قهرش میگیره...

ریحانه می‌گفت نگاه نگن می‌خواد به همه بفهمونه خیلی حالیشه ها! نه این دختر یه زره پوشیده به سبک مردای لات کوچه که کسی نفهمه بی کس و کاره!

داداش می‌گفت زن نازه، باید نازش رو بکشی...

من می‌گفتم لعنت به هرکس و ناکسی که من رو توی هچل انداخت! لعنت به مرواریدی که حالت کل زندگیم رو مثل پیچک فراگرفته بود.

پیچکی که خلاف تصورم اصلا خار نداشت... نرم تر از برگ گل و نازک تر از حریر بود.

به قول ریحان فقط یه زره تنش کرده بود، این زره فقط یک سانت که کنار می‌رفت خود مروارید اون زیر نمایان می‌شد.

دستش رو به سمت لب‌هام کشیدم. انگشتاش بین شست و اشاره‌ام بود و نگاهش دست‌هامون رو دنبال می‌کرد.

حواسم به رانندگی بود و نگاهش نمی‌کردم.

بوسیدم، دست نرم و نازکش رو به لیبهام چسبوندم و بعد به سمت چشمم بردم.

دستش رووی چشم راستم گذاشتم و لب زدم:

-فقط داشتم باهات شوخی می‌کردم .

رسیدیم که دستش رو روی پاش گذاشتم و ماشین رو کنار دیوار قدیمی خونه پارک کردم. حیاط قطعا پر از شن و ماسه بود و تمام وسایل خریداری شده جای جایش رو گرفته بود.

-اینجا کجاس؟

-بیا بریم تو...

کوچه شیب داشت و خونه هم توی سرازیری واقع شده بود. چند پله‌ای باید پایین می‌رفتی تا وارد حیاط بشی. خواسته بودم در رو طوری تعبیه کنن که بتونیم ماشین هم داخل ببریم.

دیوارهای آجری خونه همونطور می‌موند وفقط قراربود مرمت بشه .

-همین جا؟

-آره.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_290

پیاده شد چادرش رو روی سرش مرتب‌کرد. حظ می‌کردم از نگاه کردم به صورتش که بدون تذکر من چادر قاب گرفته بودش.

-دستت...

دستم رو به سمت دستش گرفتم و فهمید که باید دستم رو بگیره.

-تو نگو ولی من میدونم بزرگ ترین آرزوت چیه.

درآبی رنگ خونه باز بود. دری که قرار بود با یکی چند برابر خودش تعویض بشه. پله هایی که یک طرفش رمپ می‌شد و طرف دیگه‌اش پله ای به حیاط می‌خورد.

-کجاس خب؟

-حالا ببینش.

وارد حیاط شدیم. کیسه‌های سیمان روی هم بود و یه تپه سیمان گوشه‌ی حیاط. بسته‌های سنگ سرویس ها کنار سیمان‌ها بود و فرغون و بیل جزو جدا نشدنی اینجا شده بود.

-اینجا منو یاد فیلمای تلویزیون میندازه فقط به شرطی که یه حوضم وسطش باشه.

-اینجا این شکلی نمی‌مونه.

-سلام آقای زرگر اوغور بخیر...

دست بلند کردم و روی سینه ام گذاشتم، کمی خم شدم و گفتم:

-ارادتمندیم آقا موسی.

-لطف عالی!

لبخند زدم که با فرغون پر از سیمان به پشت ساختمون رفت. جایی که کنج دیوار سرویس بهداشتی کوچکی بود.

-اینجا تاپ، سرسرخ و هرچیزی که دوست داری میذاریم .

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-کنارش یه زمین شِن کوچیک...

نصف اون سمت حیاط رو چمن مصنوعی میکنیم و ایوون رو هم سایه بون میذاریم.

-می‌خوایم اینجا زندگی کنیم؟

از چشماش که برق زد رضایت رو شکار کردم.

-دوست نداری؟

-چرا ولی تاپ و سرسره و این مزخرفات به چه دردمون میخورن؟

انگشتم‌رو روی بینیم گذاشتم و به سکوت دعوتش کردم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_291

-اون پشت یه دستشوییه، داخل هم دو سه تا دستشویی هست.یکی طبقه‌ی پایین و دوتا بالا. بریم تو؟

متعجب نگاهم کرد. حیاط بزرگی داشت و قشنگ گنجایش 8-9 تا بچه‌ی قد و نیم قد رو داشت. تخمینم درست بود. فضای کافی برای درست کردن همه چیز بود.

-ایوون رو فرش میندازیم. عصرای تابستون میایم میشینیم روش هندونه قاچ می‌کنیم کیف می‌کنیم.

-با روح من دیگه؟

جلوی در بودیم و داشتیم می‌رفتیم توی سالن که اجازه ندادم قدم از قدم برداره. دستش رو نگه داشتم که اون با قدم برداشتنش دستم رو کشید.

-چرا وایسادی؟

-یک بار... فقط یک بار دیگه از این حرفا بزنی، کاری می‌کنم که از گفته‌ات پشیمون بشی.

با این حرفهاش آتیشم می‌زد! خودش رو به تقدیرش باخته بود. به اینکه قرار نیست زندگی کنه.

به مظرم مرچارید فقط و فقط مشکلش این بود که انگیزه‌ای برای زندگی کردن نداست. رسیدن به هدف‌ها و هیجاناتی که لحظه ای و گذرا بود تمام

ذهنس رو درگیر کرده بود و همینم انگیزش برای زندگی بود.

من براش دنبال انگیزه‌ی دائمی بودم، هدفی که برای زنده موند اونو به جنگ دعوت کنه و شک نداشتم که اشتباه نمیکنم.

-دلت خوشه ها!

یه قدم جلو رفتم. کمرش چسبید به چهارچوب خاکی در ولی من همچنان جپی توی چشماش نگاه می‌کردم. چشمایی که ترسیده بود ولی بهم خیره... می‌لرزید ولی چشم نمی‌دزدید.

-تو اونی نیستی که برای رفتن و موندنت تصمیم میگیری. اون بالا سری از منو تو خیلی بیشتر حالیه مروارید خانم. حالا هم بیا داخل ببینم دوست داری همکف رو بذاریم برای تدریس و آموزش بچه ها یا می‌خوای زیر زمین رو تجهیز کنی؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_291

-بچه ها؟

زمزمه کرد، خیلی آروم‌و با تعجب:

-کدوم بچه ها؟

لبم کش اومد. خوب تونسته بودم شوکه اش کنم. دقیقا همونطور که انتظار داشتم.

-بالا پنج تا اتاق داره، یکی من و تو...

زل زده بود توی چشمام و من توی گفتن بقیه‌ی حرفم تعلل می‌کردم.

چشماش دو دو میزد و دنبال جواب بود. نگاهش خیره توی صورتم بین لب و چشمم گردش میکرد و دنبال جواب بود.

-چهارتای دیگه بچه‌هامون..

قلب خودمم با ابن جمله تند و تندتر زد. بچه های خودمون رو هم حساب کرده بودم. رویای بچگیم بود، دوست داشتم یه پسر و یه دختر داشتم.

مروارید یه دفترچه‌ی کوچیک داشت، دفتری که تمام آرزوهاش رو ریز به ریز توش‌نوشته بود.

بعضی‌ها یه کلمه بودن و بعضی یک صفحه از دفترچه رو گرفته بودن. داشتن پرورشگاه شخصی توی

صفحه‌ی آرزوهای محالش بود. با رنگ سیاه نوشته بود و کنارش قلب گذاشته بود.

یک گوشه.از دفترچه‌ی کوچیک ام من بود... پایین ترش هم نوشته بود، مادر شدن.

-دوست داری بچمون دختر باشه یا پسر باشه؟

رنگش پرید. سردی دستاش رو حس کردم. فکش قفل شده بود و گلوش رنگ و روی بغض داشت.

-مگه دوست نداری مادر بشی؟

گیج بود. مات و مبهوت...

-من ترجیح میدم اولی دختر باشه. ولی توی‌کارخدا شک ندارم هرکدوم بود دمش گرم.

دنبال خودم کشوندمش.هیچی نمی‌گفت و فقط گوش می‌کرد.

-با خانم پیران صحبت کردم، 9-8 تا بچه بهمون میده. طبق شرایطی‌که گذاشته می‌تونیم تحت نظارتشون بارعایت تک تک شرایط بچه‌ها رو بیاریم پیش خودمون.

سرجاش‌وایساد. خونه بدون چراغ تاریک بود.

-چرا وایسادی؟

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_292

-ی...یعن...یعنی چی؟ 9-8 تا؟؟؟

چشماش گرد شده بود و پوست صورتش گلی... رنگ آبنبات توت فرنگی گرفته بودن اون لپ‌های لاغر و نرمش.

-آره، همسن و سال. یه شیرخوارگاه خصوصی همین‌جا. دوسش داری؟داری؟

چشم از چشمای من نمی‌گرفت. انگار منتظر بود بیشتر بهش بگم و اونو توی ناباوری و بهت رهاش نکنم. با چشماش سوال می‌پرسید و من با آوای صدام جوابش رو می‌دادم.

-من نظرم این بود که پایین اتاق بازیشون باشه. گفتم خوب بازسازی کنن زیرسازی حسابی بشه که بتونیم همه چیز براشون مهیا کنیم. از وسایل بازی تا اکترونیکی. شرایط تحصیل و همه چیز.

-مگه میشه؟ برای ما؟

تصنعی دستام رو بالا آوردم و روسریش رو مرتب کردم. موهاش کمی از کنار شقیقه بیرون زده بود و همه رو با یه حرکت دست زیر روسری فرو کردم و بعد چادرش رو روی سرش جلوتر کشیدم.

-چه مامان قشنگی میشی.

لب زد ولی چیزی نگفت. دستش رو گرفتم و توی خونه چرخوندمش. همه جا پر از خاک و وسایل بازسازی بود و هیچ چیز مرتب نبود.

-حالا دیگه به کسی حسودی نکن خب؟

حرف نمی‌زد. همه جا رو با تعجب نگاه می‌کرد. باید براش شفاف سازی بیشتری می‌کردم.

-من پسر حاج زرگرم، مرام خونواده داری رو اون یادم داده. توی مرامش نیست به زن سخت بگیری. تو که دیگه خیلی کوچولویی باید بیشتر حواسم بهت باشه.

جلوی پله ها وایساد و سرش رو بالا گرفت تا دقیق تر منو ببینه. گاهی اینطور مواقع پاش رو بلند می‌کرد و با دقت تر نگاهم می‌کرد. درست شبیه همون روزهای اولی که پا بلند کرد و لب‌هاش رو روی گونه‌ام گذاشت.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_293

چقدر تحمل کردم و چیزی نگفتم، چقدر ازش تنفر داشتم.

به این ایمان رسیده بودم که خواست خدا بود تا من دیدم به این دختر عوض بشه و امام‌رضا پا پیش گذاشته بود تا زندگیمون رنگ دیگه‌ای بگیره.

-برهان...

چونه‌اش رو توی دستم گرفتم و با لذت نگاهش کردم.

-میگی برهان دوست دارم.

-ا اینجوری نگو!

یکی ازکارگرها همون لحظه از پله‌ها پایین اومد و بلند سلام داد:

-سلام حاج زرگر، خیلی خوش اومدید.

-سلام نعمت. خسته نباشی.

مروارید آروم سلام کرد و من از این فرقی که توی برخوردش ایجاد شده بود پر از شعف شدم.

نعمت از کنارمون رد شد و بر خلاف چیزی که انتظار داشتم مروارید به پوزیشن سابقمون برگشت. پاش رو بلند کرد و رخ به رخ من ایستاد.

-برهان...

-فقط صدام کن...

یکم زور زد که بیاد بالاتر ولی ته تهش بود. اینطوری یه زور سرش به گردنم می‌رسید.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت:

-اسکل مسکلم کردی؟

دهن بسته خندیدم که صدای خنده‌ام بلند نشه.

-به جون برهان حوصله موصله ندارما. منو نیگا یه لحظه.

نگاه کردم...

-خدایی، الله وکیلی... این تن بمیره! اسکلم کردی؟ جون من راست میگی؟

انگار با چیزی که گفته حال نکرد و گفت:

-ای بابا جون من به چه کار این میاد.

یه لحظه اونورو نگاه کرد و گفت:

-تورو به امام‌رضا، مسخره‌ام نمی‌کنی؟

قسمش تکونم داد، از حالت شوخ و خنده بیرون اومدم و جدی نگاهش کردم. قسمش شوخی بردار نبود.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_294

مامان همیشه می‌گفت قسم نخور، قسم کار آدم دروغگوعه... اگر قسم خوردن به زبونت عادی بشه دیگه برات فرقی نداره کی دروغ بگی و کی راست.

از همون موقع آویزه‌ی گوشم شد. از همون روزایی که تفریحمون فوتبال توی حیاط مدرسه بود و گل کوچیک می زدیم.

هیچ‌وقت قسم نخوردم مگه اینکه خیلی مهم باشه. مگه اینکه انقدر حیاتی باشه که هیچ چیزی کارساز نباشه.

-مروارید، به چشمام نگاه کن...

نگاهم کرد. چشماش زلال بود. من از این که اون روزها قضاوتش کرده بودم پشیمون بودم. از اینکه نگاهش رو قضاوت کرده بودم پشیمون بودم.

مروارید مثل یه چشمه‌ی بکر تازه و زلال بود. از توی چشماش می‌شد تا عمق دلش رو دید.

-من آدم قسم خوردن نیستم ولی امام رضا راست ترین قسممه. یک بار قسم می‌خورم و تو تا آخر عمرمون این قسم رو آویزه‌ی گوشت کن.

چونه‌اش رو چین داد و منتظر موند تا من قسم بخورم. انقدر صاف و ساده بود که می‌شد منظورش رو از نوع نگاه کردنش کشف کرد. چشم‌هاش صحبت می‌کرد.

-به امام‌رضا قسم، برای خوشحالیت هرکاری می‌کنم. به پناهش قسم، مسخره‌ات نمی‌کنم و همه‌ی حرفام جدیه.

-خونه‌مون میاد اینجا؟

-میاد اینجا...

چشمام رو بستم و باز کردم. سرم رو تکون دادم و باز نگاهش کردم.

پاهاش رو روی زمین گذاشت و این بار با دقت و شور و شوق بیشتری نگاه کرد و چشم چرخوند.

یه دورتوی سالن زد و برگشت همونجایی که من وایساده بودم و اشتیاقش رو نگاه می‌کردم.

-ببین این‌جا رو. یه تلویزیون بذاریم و یه مبل خیلی بزرگ. ازینا که اینطوری یه تیکه میاد جلوی تلویزیون.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_295

یه چرخ وسط خونه زد و سقف رو نگاه کرد.

-پرده نداشته باشیم. کل پنجره‌ها بزرگ باشه و توی خونه نور بیاد. همه چیز پر از رنگ باشه بچه ها باید حالشون خوب باشه.

دویید اومد سمتم:

-برهان توام اندازه‌ی من دوسشون داری؟

سرم ناخوداگاه برای نگاه کردن بهش کج شد. غرق سادگی و بی آلایشیش شدم. غرق لذتی که توی صورت پاک و بچگانه‌اش بود.

-من هرچیزی که تورو خوشحال کنه دوست دارم.

-نه اینطوری نه. باید از ته دلت دوسشون داشته باشی. اگر یه روز من نبودم بهشون برسی و بزرگشون

کنی. اونا چشم امیدشون به توعه. اگر من مامانشون میشم توام باباشونی.

جدی دستش رو گرفتم و مجبورش کردم از پله‌ها بالا بیاد. بالا کسی نبود و راحت تر می‌تونستم باهاش صحبت کنم. پایین مدام گارگرها توی رفت و آمد بودن.

دستم رو روی دیوار کشیدم و گفتم:

-اینجا دارم برات خط و نشون میکشم. یک بار، فقط یک بار از نبودن حرف بزنی قسم میخورم که اسمتم نیارم.

رنگش شبیه گچ دیوار شد. من میگم نگاهش صحبت میکنه... این هم از تغییر رنگی که احساساتش رو نشون می‌داد.

دستم رو روی سینه‌اش چسبوندم و گفتم:

-من شفای این کوچولو رو از امام‌رضام گرفتم. چند وقت دیگه که برای چک‌آپ بردمت بهت ثابت میشه.

به حرفم ایمان داشتم. انقدر مطمئن بودم که با اعتماد به نفس کامل بیانش می‌کردم.

گوشیم زنگ خورد و مروارید همونطور رنگ پریده ازم دور شد و سراغ اتاق‌خواب ها رفت. باید می‌بردمش تا برای بچه ها وسیله بخره. هم اتاق رو بچینه و هم

تصمیم داشتم ازش بخوام وسایل خونه‌ی خودمون رو برای پذیرایی بالا بیاریم.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_296

-سلام مامان جان خوبی؟

-سلام قربون شکل ماهت برم. خوبی حاج خانم؟

چشمم دنبال مروارید بود. دست به دیواز می‌کشید و دستاش گچی می‌شد. همه جا رو با دقت بررسی می‌کرد و بعد ازش می‌گذشت.

-خدا نکنه مامان جان. برهان کجایید پسرم چرا دیر کردید؟

هوا رو به تاریکس می‌رفت و دم غروب بود. دیر کرده بودیم حق داشت که نگران بشه.

-داریم میایم کم کم. چیزی می‌خوای؟

-اره مادر، سر راهت می‌تونی از اون بستنی فروشی همیشگی یکم فالوده بستنی بخری؟ خاله ات اینا دارن میان مهکام اومده تهران گفتم شام بیان پیشمون.

مروارید مهکام رو ندیده بود. این اولین برخوردشون با هم بود و قطعا چالش جدیدی داشتیم.

چشمی گفتم و با حاج خانم خداحافظی کردم. مهکام پرستار بود و مدت‌ها بود که برای طرحش خارج شهر بود. حتی برای عروسی ما هم نیومده بود.

من می‌دونستم دلیل این نیومدن چیه ولی فکر نمی‌کردم بعد مدتی مجبور بشیم باهم روبرو بشیم.

-فندق...

سریع برگشت. درست شبیه به سنجابی که کنارش اسم فندق آورده باشی.

-حاج خانم زنگ زد مهمون داریم.

-آقا برهان...

قدم هاش رو با پرش و نشاط برداشت. همین که نزدیکم رسید گفت:

-وسایل خونمون رو بذازیم اینجا؟ پرده مون هم اندازه‌ی این پنجره میشه. برای بچه ها نه تا تخت می‌خریم نه؟ هر کدوم یه رنگ باشه ولی شبیه هم که دعواشون نشه.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_297

شگفت زده شدم. دقیقا چیزی که توی سر من بود به زبون آورد.

-اینجا همون شکلی میشه که تو اراده کنی.

-کی بچه هارو میاریم؟

دستش روگرفتم و به سمت پایین راه افتادیم. من جلوتر می‌رفتم و مروارید عقب تر از من قدم بر میداشت.

-به زودی. یه روز میای توی خونه و می‌بینی همه شون اینجان.

توی‌ماشین تا رسیدن به خونه از بچه ها و برنامه هایی که براشون داشت می‌گفت. دوست داشت بچه ها چند زبونه بشن. می‌خواست براشون کارتون انگلیسی بذاره

و خودجوش انگلیسی یاد بگیرن. میگفت ذهن بچه ها گنجایش یادگیری داره و باید بهشون بها داد.

ازم خواست براشون لوازم نقاشی بخرم و براشون محیط رو فراهم کنم. وسایل باغبونی و شن بازی هم می‌خواست.

از شرایط بد پرورشگاه‌های دولتی می‌گفت و ازم می‌خواست دست از حمایت اونا هم نکشم.

خودمم همین تصمیم رو داشتم. بر این عقیده بودم که زمانی که از دستت برمیاد باید به مردم کمک کنی. هرچی که ازجیبت به سمت نیازمند سرازیر یشه چند برابرش برمیگرده.

-میخوای لباس عوض کنی؟

اره ای گفت و خودش دستم رو کشید و تا خونه برد.

-آقا برهان میشه تنها نری. بذار با هم بریم.

دلم برای این درخواستش ضعف رفت. با حون دل پذیرفتم و خریدها رو توی فریزر جای دادم تا مروارید حاضر بشه.

خیلی سریع‌تر از چیزی که انتظار داشتم از اتاق بیرون اومد. یه پیراهن بلند سرمه‌ای تن زده بود و روسری خیلی بزرگی که از پشت تا پایین باسن و از جلو زیر سینه‌اش رو پوشونده بود سر کرده بود.

17.07.21 05:31]

#مروارید

#پارت_298

یه ماتیک کمرنگ روی لبش بود و چشماش کمی سیاه تر شده بود.

با دیدنش ازجا بلند شدم. خندید و گفت:

-خوبه؟

بدون جواب جلو رفتم. اول ترسید و رنگ خنده از روی لب‌هاش محو شد ولی چند لحظه بعد که لب‌هام روی پیشونیش نشست و گفتم ماه شدی خنده‌اش عمیق تر برگشت.

-کجا گذاشتی شون؟

-توی فریزره.

خودش رفت و نایلون رو برداشت. با هم به سمت خونه‌ی حاجی راه افتادیم.

سر و صدایی که از بالا می‌اومد نشون می‌داد که ما آخرین نفریم. خاله نعیم پنج تا بچه داشت که مهکام کوچیک ترینشون بود و هر چهارتای دیگه ازدواج

کرده بودن و بچه‌های قد و نیم‌قدشون همین وضعیت رو راه می‌انداختن.

دختر ریحان هم که اینا رو می‌دید خدا رو بنده نبود.

زنگ در رو زدم و منتظر موندم بقیه بیان.

-برهان...

انقدر صدا کردنش رو دوست داشتم. حتی اگر اون لحظه بهم میگفت منطق باز هم لبخند می‌زدم و جانمی نثارش می‌کردم.

-دمت گرم دلیل خان، خیلی باحالی مرسی شوهرمی.

همون لحظه ریحان در رو باز کرد و با لیخند عمیقش به استقبالمون اومد.

-ای خدا عروسک مارو ببین. خوش اومدی عروس قشنگم.

مروارید رو توی آغوشش گرفت و زیر گوشش چیزی گفت. منم جلو رفتم و صورتش رو بوسیدم. سرم رو انداختم پایین و به همه سلام دادم .

چشم توی چشم نمی‌شدم به خصوص حالا که بند تعهدی بودم که خواسته و ناخواسته برام واقعی شده بود.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_299

خاله رو از روی صداش شناختم. جلو رفتم و خواستم دستش رو ببوسم که نذاشت و صورتم رو بوسید.

به آقایون دست دادم و احوالپرسی کردم و کنار حاجی و مردای خودمون نشستم.

هرکس از دری سخن می‌گفت و صداها درهم شده بود ولی من مثل گذشته‌ها نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم.

کمی بعد بلند شدم تا ببینم کسی کاری نداره که ریحان گوشه‌ای گیرم انداخت:

-به مروارید چیزی گفتی؟

-نه چطور مگه؟

نیم نگاهی به سمت مروارید که کنار حاج خانم مشغول درست کردن سالاد بود انداخت و گفت:

-یه چیزایی بو برده. شایدم فقط روش حساسه چون چشم ازش برنمیداره.

-حق داره منم بودم حساس می‌شدم.

چشماش رو تنگ کرد و کنجکاو با لحن مخصوص خودش گفت:

-یه چیزایی بینتون فرق کرده. یه طور دیگه نگاهش می‌کنی‌ها!

اخمم رو توی هم فرو بردم و با تشر گفتم:

-من؟ من اصلا مهکام رونگاه هم نکردم.

از لای دندوناش جواب داد:

-خنگ خدا زنتو میگم.

نگاهم روی مروارید قفل شد. سنگینی نگاهم رو حس کرد که سر بلند کرد و توی‌نگاه چند ثانیه‌ای یه لبخند گذرا زد.

-زنمه ها...

-خر خودتی کله پوک.

با خنده ازم رو گرفت و منم رفتم توی آشپزخونه.
معمولا عصای دست مامان بودم و موقع مهمون داری همیشه باهام کار داشت.

کنار مامان وایسادم و روی سرش رو بوسیدم.

-حاج خانم دلتنگتیم.

-من نگم که تو یه حالی از ما نمی‌پرسی.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

-نوکرتم ناهید خانم. شما تاج سر منی. این روزا خیلی سرم شلوغه منو ببخش.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_300

مهربون نگاهم کرد. دلش پاک بود و نگاهش پر از محبت. مادرم فرشته‌ای بود که خدا برای برکتش برامون فرستادن بود.

-الهی که به هرچی دست میزنی طلا بشه مادر.

باز هم سرش رو بوسیدم و روی صندلی کنار مروارید نشستم.

-احوال خانم کوچیک؟

مامان زودتر جواب داد:

-خانم بزرگ خونته. خانم کوچیک چیه؟

بعد اومد کنار مروارید و ظرف سالاد رو از زیر دستش کشید و گفت:

-پاشو مامان جان. پاشو برو کنار شوهرت بشین دیگه کاری نیست هرکار بود صدات می‌کنم.

-نه ماست و خیار مونده.

انقدر خانم شده بود یا من داشتم خانمی هاش رو می‌دیدم. یا مروارید خیلی خانم شده بود یا من چشمم تمام مدت روش بسته بود.

حس کردم داره به خودش می‌پیچه. اصرارم داشت تمام سالاد رو خودش درست کنه.

سرم رو جلو بردم و گفتم:

-وقتشه؟

با تعجب دست از خرد کردن خیارا کشید و بلند گفت:

-چی؟

-دل درد داری؟

دستش رو گذاشت روی دلش. انگار داغش تازه شده باشه گفت:

-ده تا بسته لواشک از دکه‌ای خریدم همه رو خوردم .

بعد بینیش روچین داد و ادامه داد:

-سندرم روده‌ی تحریک پذیر شدم...

-اوه یعنی الان ممکنه خمپاره شلیک کنی؟

با پهنای چاقو زد توی بازوم و گفت:

-ا برهان...

-ا فندق...

-هزار ماشاالله... الهی که خوشبخت بشی خاله جون.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_301

از جام بلند شدم و مروارید هم به طبع من بلند شد .

-ممنون. خوبین؟ دلم براتون تنگ شده بود.

-منم همینطور پسرم. بعد از مدت‌ها دور هم جمع شدیم.

حاج خانم با دوتا ملاقه که توی دستش بود به سمتم چرخید و گفت:

-مامان جان، برو پایین توی انبار این طرف رو پر سیر ترشی کن. دیگه دبه رو نیار بالا.

بعد با چشم اشاره کرد به سه تا ظرف دیگه و گفت:

-یکی هفت بیجار، یکی بادمجون یکی هم خیارشون. ریحان مامان برو کمکش.

صدای دختر ریحان که بلند می‌گفت مامان جیش دارم و ریحان که از خجالت توی صورتش کوبید همه مون رو به خنده‌ی ریز انداخت.

-برو ریحان جون، من به آقابرهان کمک می‌کنم.

مهکام بود. همه چند لحظه سکوت کردن که خاله گفت:

-دستت درد نکنه مامان جان بیا این ظرفارم ببر تنها نمیتونه ببره.

-ممنون دخترخاله شما بشینین پیش خانما من میارم زحمت میشه.

ظرف‌ها رو با عشوه‌ی ذاتیش برداشت و صداش رو کمی نازک‌تر از حالت عادی کرد و گفت:

-زحمتی نیست. میام باهاتون.

توی معذوریت قرار گرفته بودم. نمی‌خواستم به چشمای مروارید هم نگاه کنم چون قطعا حساس شده بود بخصوص که ظهر هم سرکار حسادت کرده بود.

راه افتادم. مهکام با فاصله ازم پشت سرم می‌اومد. همه درجریان توجه خاص مهکام و علاقه‌ی خاله نعیم به من بودن. انقدری که حتی همون لحظه با وحود متاهل بودن من شرایط رو بزای تنها گذاشتن ما فراهم کرده بود.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_302

تمام تلاشم رو برای عادی بودن به کار گرفتم. با ببخشیدی راه افتادم و به سمت انباری پایین رفتم. پله ها به اندازه‌ی ده هزار طبقه طولانی شده بود که صدای پر از عشوه‌ی مهکام رو از پشت سرم شنیدم.

انگار توی گوشم زمزمه می‌کرد، بس که بهم نزدیک بود.

-رفتم اتاقت، همه چیز همونطور بود که آخرین بار دیده بودم.

یکم مکث کرد و ادامه داد:

-پایین زندگی می‌کنی؟

هیچ‌وقت انقدر راحت و بدون پرده باهام صحبت نکرده بود. در انباری رو باز کردم. خودم داخل رفتم ولی با سر پایین همونطور که نگاهم به کاشی‌های کف حیاط بود گفتم:

-شما همونجا صبر کنین داخل شلوغه.

داخل شلوغ نبود، نمی‌خواستم باهاش زیر یک سقف تنها باشم.

-این همه سال منتظرت موندم. خیلی نامردی برهان.

-ببخشید فکر نمی‌کنم انقدر صمیمی باشیم که من رو با اسم کوچیک صدا کنین. بیرون منتظر وایسین منم الان میام.

یکی از چراغای انبار سوسو می‌زد و اون یکی که پشت تلی از وسیله گم شده بود کامل روشن بود.

-پسرخاله، دل بشکنی دلت می‌شکنه ها .

زیر لب استغفاری کردم که ادامه داد:

-الانم دیر نشده. اون خانم کوچولوی بی نام و نشون چیز خاصی هم نداره بخوای بخاطرش دل کسی که یه عمر اسمش با اسمت اومده رو بشکونی.

یه قدم عقب رفتم که دبه‌ی ترشی با پشت پام برخورد کرد .

به ذات زن لعنت! به این همه عشوه و لوندی که سعی داشت باهاش من رو به سمت خودش بکشونه لعنت.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_303

-برهان، هیچکس رو نمی‌تونی پیدا کنی که به اندازه‌ی من عاشقت باشه.

رو ازش گرفتم و نفس عمیق کشیدم. توی موقعیت مناسبی نبودم و افکارم جمع نمی‌شد که خوب به حسابش برسم.

-دخترخاله، بذار حرمت دختر خاله بودنت حفظ بشه. برو عقب تا برخورد بدی نکردم.

دستش رو به دستم رسوند:

-طلاقش بده، ازش جدا شو برای خونت خانمی میکنم. صبر می‌کنم تا ازش جدا بشی. من که می‌دونم فقط می‌خوای حمایتش کنی. تو همون رگی توی بدنته که توی بدن حاج زرگر هست. حاجی کل آدمای تهرونو حمایت میکنه.

اومدم یه داد بزنم سرش که در انباری با صدای قیژی باز شد...

***

چند دقیقه‌ای می‌شد که پشت در وایساده بودم. من این روزا داشتم طعم زن بودن رو زیر دندونم مزه مزه می‌کردم. لمس تنم با دستاب مردونه‌ای که تنم رو مورمور می‌کرد و رفتاراب خاص و دلبرانه‌ای که دلم رو قیلی ویلی می‌داد...

من نگاه اون دختر رو دیدم! طعنه‌های مادرش رو شنیدم. وقتی می‌دونست من بی کس و کارم توی روم از خوبی داشتن پدر و مادر گفت. خودم می‌تونستم خوب بفهمم وقتی دخترش دنبال سر برهان راه افتاد چطوری لبخند زد و چطور فاتحانه به من نگاه کرد.

همین که رفتن بیرون زدم توی صورتم و با گفتن« ای وای زیر گازم روشن موند.» دوییدم از خونه بیرون.

با چشمای خودم دیدم که چطور نزدیک برهان راه می‌رفت و با گوش‌های خودم شنیدم که برهان رو به اسم کوچیک صدا می‌کرد.

خونم به جوش اومده بود ولی وقتی در رو پشت سرش بست و رفت تو رفتم تا صداشونو بشنوم. هم می‌خواستم از واکنش برهان مطمئن بشم و هم جمله‌های مناسبی برای قهوه‌ای کردنش پیدا کنم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_304

می‌گفت طلاقش بده! به همین راحتی... عجب وزه‌ای بود زنیکه. بابا دیگه هرچقدر عوضی هم باشی شدنی نیست بپری وسط زندکی یه نفر دیگه!

اگر کسی مهکام رو از دور می‌دید بی‌شک عاشقش می‌شد. انقدر زیبا لباس پوشیده بود و انقدر صورت ارایش کرده‌اش جذاب بود که حتی چشم‌های عسلیش به نظر نمی‌رسید و محو زیلایی کلیش می‌شدی.

این دختر با اون همه زیبایی و عشوه‌ی ذاتی می‌تونست دست روی هرکسی می‌خواست بذاره...

گفت می‌دونم خواستی فقط حمایتش کنی! دست به گلوم گرفتم! برهان فقط می‌خواست از یه بی کس و کار حمایت کنه! مگه برهان نبود که می‌خواست بچه هارو برای من بیاره؟ مگه برهان نمی‌خواست حال منو خوب کنه؟

من داشتم برهان رو باور می‌کردم. سعی می‌کردم بعد از این‌که دستمو می‌گرفت به این فکر نکنم که دلش برام می‌سوزه. سعی می‌کردم فکر کنم واقعا من رو دوست داره و من می‌تونم به بزرگ‌ترین آرزوهام برسم. می‌تونستم با لمس دستاش حس کنم که منم می‌تونم عاشق بشم و حتی می‌تونم مجنون داشته باشم!

همه رو شنیدم. ریز به ریز با جزبیات توی ذهنم هک شد حسی که به برهان داشتم قابل توصیف نبود ولی من نه ترحم می‌خواستم و نه حمایت بی دلیل...

من حمایت همسرانه می‌خواستم چیز که برهان همون روز بهم نشون داده بود مثل اون خونه که سرپناه من و آرزوهام بود...

لرز دست و پامو کنترل کردم...

الان به مروارید پرو نیاز داشتم! الان بابد اونی می‌شدم که درسته همه رو می‌تونه قورت بده. باید اون مرواریدی رو نشونش می‌دادم که کم نمیاره و بغض نمیکنه! برهان هر فکری می‌خواد راجع بهم بکنه...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_305

در رو باز کردم و رفتم جلو.

هردوشون داشتن به من نگاه می‌کردن.

-عزیزم...

نگاهم رو از برهان گرفتم وچند قدم برداشتم که بهشون برسم.

جلوی مهکام وایسادم. یه دستی به سرشونه‌اش کشیدم و بی توجه به برهان گفتم:

-عزیزم اگه بنا به صبر کردن باشه اون موقعی که شوهرم بعد من می‌خواد بیاد ور دل تو.. از شدت فرتوتی نمی تونی از جات تکون بخوری

دیدم که چطوری زرد کرد. حالا دیگه مطمئن بودم که قشنگ دارم خورد و خاکشیرش می‌کنم. زبونش بند اومده بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

ادامه دادم:

-بعد این شوهر بدبخت من چه خیری قراره ببینه از یه پیری یائسه ایزی لایف لازم.

لبم رو کج کردم و با یه حالت متفکر نگاهش کردم. داشت از زرد به سرخ تغییر رنگ می‌داد.

-آخی... الانم همچین کم سن و سال نیستی. شنیدم جاهای خوبی هست که می‌تونی بوتاکس موتاکس و از این چرت و پرتا بزنی شاید یکم ظاهرت جوون بشه.

برهان صدام کرد ولی دستم رو گرفتم سمتش و گفتم:

-خلاصه که گفتم از فکر و خیال فانتزی دربیای که ته تهش به جای شاهزاده سوار بر اسب یه شست بزرگ نصیبت نشه.

بعد شستم رو گرفتم سمتش و گفتم:

-انقدری نه ها!

برهان دستم رو گرفت و کشید سمت خودش. منم از قصد خودم رو بهش سپردم و بیشتر هم بهش نزدیک شدم.

برای آقا برهانم برنامه‌ها داشتم... ولی جلوی این وزه باید تمام تلاشم رو می‌کردم که نشون ندم چقدر از دستش عصبانی و ناراحتم.

هر دو دستش رو توی دستم گرفتم و پاهام رو بلند کردم که قدم به گردنش برسه. لبم پوست نبض دار گردنش رو که لمس کرد یه طوری که مهکام هم صدام رو بشنوه گفتم:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_306

-من بهت افتخار می‌کنم چون تو درست ترین مردی هستی که توی زندگیم دیدم.

برهان با تعجب نگاهم می‌کرد. خودمم از زدن این حرفا کرک و پرم ریخته بود!

-مرد من...

بعد هم لب زدم:

-دوست دارم.

مهکام از اونجا محو شد و من هنوز دست توی دست برهان گیج و منگ همون‌جا وایسادم.

-م...

انگشتم رو روی دهنش گذاشتم و مسخره خندیدم. از اون لبخندا که چشمامم جمع میشه و همه می‌فهمن که دارم مسخره بازی درمیارم.

مشتن رو وسط سینه‌ام فشار دادم و گفتم:

-آقا برهان، عزیزم... چی رو باید ببرم بالا.

-مروارید بذار...

چشم از اون سمتی که دنبال ظرف می‌گشتم گرفتم و دوباره به چشمای ترسیده‌اش دوختم.

پام رو بلند کردم و لبم رو گذاشتم روی گونه‌اش.

-بریم عزیز دلم. منتظرمونن خیلی دیر کردیم فکرای بدی می‌کنن.

دستاش رو از دور کمرم باز کردم و رفتم تا ترشی و سیر و اینا رو بریزم توی ظرفایی که حاج خانم داده بود. بعدشم دوتا دادم دست برهان و خودمم دوتای دیگه رو گرفتم. به روش لبخند زدم و خواستم بریم.

اره آقا برهان بایدم بترسی... بایدم نگران باشی که مروارید قراره چه بلایی به سرت بیاره .

میدونی من از اوناشم که کله خر بودنم رو صد بار دیدی وگرنه اینطوری زیر گلوت پاپیون نداشتی!

دیدم هنوز وایساده که گفتم:

-آقا برهان، بریم دیگه زشته بخدا الان پشتمون حرف می‌زنن.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_307

ابروشو بالا داد و با لکنت گفت:

-زود برمی‌گردیم خونه. باید باهات حرف بزنم.

چشمام رو بستم. انگار که حرفش رو تایید کنم و جلوتر راه افتادم.

در بالا رو که باز کردیم اولین کسی رو که دنبالش گشتم مهکام جون بود. همچین با حرص نگاهم می‌کرد که انگار سهمشو بردم و خوردم .

تا اون باشه برای یه مرد شوهر دار دندون تیز نکنه .

من توی مدتی که توی خونه‌ی زرگرا بودم عاشق منش و شخصیتشون شده بودم. فهمیده بودم تصورم از مومنا اشتباه بوده و زرگرا تو و بیرونشون یکیه...

حاج خانمی که زیباترین و لوندترین زنی بود که دیده بودم و لصول زتدگی مشترک رو هر روز بهم یاد میداد و حاجی که جای بابای نداشتمو پر کرده بود.

مهکام اما...

مهکامم به ظاهر شبیه ریحان و حاج خانم بود ولی باطنش!!! من خوب می‌تونستم از پس اینطور آدما بربیام. انقدر که وقتی از این خونه پاشو بیرون گذاشت از کرده‌ی خودش پشیمون بشه.

تقریبا میز چیده شده بود و برای ما هم جای خالی نگه داشته بودن.

پشت میز نشستم که حاج زرگر گفت:

-الهی که همه‌ی بچه ها سفید بخت بشن.

سرم رو انداختم پایین. دست برهان روی دستم نشست و من دستش رو پس نزدم .

قصد داشتم حالشو بگیرم ولی نمی‌خواستم مهمونیشو بهش زهر مار کنم.

تمام مدت چشمای خاله و دختر خاله‌اش به ما بود.

برهان در گوشم می‌پرسید ببینه حالم خوبه و همه چیز ایده آله یا نه... هی برام غذا می‌کشید و مخلفات جلوم میذاشت و منم واسه خودم در باسن عروسی به پا کرده بودم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_308

حالا مهکام هی دندون بسابه رو همدیگه. منم دندونی میخندم و بهش میگم دماغ سوخته!

وقتی شام جمع شد و آشپزخونه رو هم مرتب کردیم برهان از حاج خانم و بقیه عذرخواهی کرد و بهونه‌ی خستگی آورد و ما زودتر از بقیه از جمع جدا شدیم.

هنوز نرفته بودیم پایین که حاج خانم صدام کرد و درگوشم گفت:

-خوبی مامان جان؟

بهش لبخند زدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم. اینطوری که می‌گفت مامان جان می‌خواستم براش غش کنم.

-مادرشوهرم مادرشوهرای قدیم. زشت نیست اینطوری عروست رو لوس میکنی؟ خدا قهرش میگیره مامان جونا! باید بدجنس بشی مادر فولادزره باشی اینطوری که فایده نداره.

وقتی می‌خندید مثل برهان چشماش خطی می‌شد. توی دلم قربون یه خطی که کنار چشمش افتاد رفتم.

-شیطونی نکن خانم خانما.

-شما که گفتین شیطونی کنم!

زبونم رو گذاشتم لای دندونم و که گفت:

-شیطونی رو برای اون ته تغارِ من بکن. برو چشم انتظارته دختر جون. بچه رو واله و شیدا کردی.

-دست پروردتیم حاج خانم دلبر!

یه بوس آبدار رو گونه‌اش کاشتم و بعد عقب عقب رفتم و باز براش بوس فرستادم:

-چاکرخواتیم ننه شوهر!

-زبون نریز نیم وجبی.

-نوکریم مادر!

خندید و من خندیدم، یه پامو آروم گذاشتم پایین و باز گفتم:

-دیوونتم بهترین مادرشوهر دنیا.

-مراقب باش نیوفتی.

دستام رو مثل قلب گرفتم جلوی سینه‌ام و گفتم:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_309

-یدونه باشی.

بعد دو دستی براش بوس فرستادم و دوییدم از پله ها پایین.

برهان جلوی در منتظرم بود و هنوز تو نرفته بود.

-چه دل و قلوه‌ای هم میدن عروس مادرشوهر. نمیگی دوماد حسودیش میشه؟

با لبخند و بدون خجالت نگاهش کردم. دستش رو پیچید دور کمرم و گفت:

-اینطوری نگام میکنی چشم نمیدزدی نمیگی می‌خورمت؟

دستم رو گذاشتم روی دستش و همین که پامو گذاشتم توی خونه دستشم از دور کمرم باز کردم.

-وای ما بدبخت بیچاره‌ها عادی شده این چیزا. امرو یه چی بشنفیم، فردا یه چی دیگه ببینیم. دادا حنات برا ما رنگی نداره .

بعد عقب عقب رفتم و براش دست تکون دادم.

حتی پاشم نذاشت توی خونه و من تا اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم.

حالا دلم داشت از جاش درمیومدا ولی حقش بود بذار یکم بفهمه من با شنیدن اون حرفا چی کشیدم و چقدر اذیت شدم. بذار بشینه فکر کنه و بفهمه فقط دلش برا من میسوزه نه هیچ چیز دیگه.

لباسام رو با یه شلوار و بلوز تو خونه ای عوض کردم. یه تل زدم کل موهامو دادم بالا و یه بالشت و پتو برداشتم در رو باز کردم بذارم بیرون که یهو در خورد وسط قفسه‌ی سینه‌ام!

-آخ!!!

دستم رو گرفتم جلوی قفسه‌ی سینه‌ام و الکی خم شدم. اصلا نه دردم گرفته بود و نه اتفاق خاصی افتاده بود. فقط من خم شدم و برهان یا ابلفضل گویان جلوی پام زانو زد!

-یا امام‌رضا... خودت کمکم کن. مروارید... مروارید جان... عزیزم. منو ببین.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_310

چشمام رو روی همدیکه فشار دادم. برهان از شونه هام گرفت و مجبورم کرد بشینم. یه دستم رو وسط سینه نگه داشته بودم و چشمم رو آروم باز کردم.

-خوبی... حالت خوبه؟ درد داری؟

سرم رو بالا و پایین کردم و نفسم رو دادم بیرون.

-برو بیرون حالم خوبه.

-خانم خانما.

کنار پام نشسته بود و دستش روی زانوم بود .

-برای در و دیوار اتاق اینطوری خوشگل کردی لباس قشنگاتو پوشیدی؟

چشم ازش گرفتم و گفتم:

-آقا برهان، من خیلی خسته‌ام امروز خیلی خسته شدم می‌خوام بخوابم. براتون پتو و بالشت گذاشتم همونو بردارین برین بخوابین. فقط چراغو پشت سرتون خاموش کنین.

خواستم بچرخم و بخوابم روی تخت که اخم کرد و دستم رو نگه داشت. وقتی دیدم ولم نمیکنه نگاهش کردم که گفت:

-حرف می‌زنیم بعد اگر خواستی جدا بخوابی جدا می‌خوابیم.

-آقا برهان...

-بگو برهان.

توی این فاصله ازم. وقتی هی صورتش می‌اومد جلو و چشماش تو چشمام سنجاق شده بود من تمام برنامه ریزیامو از یاد میبردم .

تمام ذهنم می‌شد سرخ شدن و خجالت کشیدن. تمام صورتم گر می‌گرفت.

-نگفتی...

-چیز...

-چیز نه برهان!

خواستم ازش رو بگیرم ولی با یه انگشت چونه ام رو نگع داشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-جوجه...

شستش رو عمودی روی لب و چونه‌ام گذاشت.

-فندق...

-برهان!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_311

-بدون پسوند و پیشوند. فقط برهان. باشه کوچولو؟

جوابش رو ندادم .

شستش رو یکمی آورد بالا تر و لبم رو لمس کرد.

ناخوداگاه کشیدمش توی دهنم که اخم کرد و گفت:

-منو نگاه کن.

نگاهش کردم... چشماش بهم میگفتن این مرد دروغ توی کارش نیست. بهم میگفتن حرفشو گوش کن و سوسه نیا !

ولی خب حرف دل من چی؟

-تو اولین و آخرین دختری هستی که من جلوش بی دفاعم.

یکمی مکث کرد و گفت:

-ولی بعد از تو فقط دخترمون می‌تونه انقدر برام عزیز باشه...

خواستم لب باز کنم ولی انگشتش رو فشار داد.

-هیچی نگو حرفام تموم بشه.

دخترمون... چقدر قشنگ بود. من دوست داشتم مادر باشم. اونم اینو خوب فهمیده بود. اونم انقدر خوب فهمیده بود که اینو برای من نقطه ضعف تلقی میکرد.

-من به مهکام حسی ندارم. که اگر داشتم خیلی سال قبل باهاش ازدواج می‌کردم و کار به اینجا نمیکشید.

-گذش...

-هیش... فعلا من میگم.

عین معلما که هیش میگن و ازت سکوت می‌خوان.
منم مثل بچه درسخونا ساکت شدم.

-اگر چیزی نمیگم...

دست گذاشت روی اون نقطه ای‌که نباید میذاشت. من یهو دستش رو کنار زدم و اون روی مرواریدم توی اتاق خوابمون بیدار شد.

چهار زانو نشستم و باز هم که دستش اومد بالا کشیدمش پایین و گفتم:

-تو اگر واقعا حرفات از ته دلت بود اکر واقعا راست میگفتی و من برات متفاوت بودم جلوش وایمیستادی میگفتی دختر خاله جان، من زنمو دوست دارم باهاش خوشبختم و خوشحال. من زندگیمو دوست دارم ایشالا توام بخت خوبی پیدا کنی. وایسادی بر و بر نگاهش میکنی؟ مرسی برهان جان. ممنون پسر حاج زرگر. منم همین برام کافی بود که مطمئن بشم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_312

من طعم این لب‌هارو، همونایی که مزه‌ی شکلات سفید میدن، یه بار دیگه هم با همین لذت چشیدم. یخ بار دیگه هم مسخ شدم و زمان و مکان رو یادم رفت.

من با این مرد اولین‌ها رو تجربه کردم و زنونگیم رو بیدار ...

-مروارید...

چشمم نیمه باز بود. خم شده بود روی تنم و مجبورم کرده بود دراز بکشم.

-به خدای احد و واحد...

نفس نفس می‌زد. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. عرق پیشونیش واضح و قابل دیدن بود.

-دوست دارم.

اشک از کنار چشمام میومد پایین و صورتم رو خیس می‌کرد. آروم و با احساس تری لب‌هاش روی لب‌هام کشیده شد و موهام با انگشتاش به بازی گرفته شد.

-برهان.

-چقدر قشنگه میگی برهان. چقدر قشنگه که کنارم یه آدم دیگه‌ای.

بغض داشتم. نمی‌دونستم باید چی بگم. نفسم تند تند شده بود و تنم گر گرفته بود.

انگار واقعی بود. همه چیز واقعی بود و نباید بهش شک می‌کردم. نباید به لمس دستایی که فقط من رو لمس کرده بود و چشمایی که فقط من رو دیده بود شک می‌کردم.

چشمم رو بستم و گریه کردم:

-برهان...

چشمام رو بوسید. اشکم رو از گوشه‌ی چشمم پاک کرد.

-بخدا اگر منو مسخره کنیا. تو... تو... آخه چجوری باور کنم که منو دوست داری؟ اون زنیکه دختر خاله‌ی فلان فلان شده‌ات! خراب خانم. اااا دیدی چطوری داشت می‌خوردت. یعنی درو باز نمی‌کردم توی بیغم همونطور وایمیستادی بخوردتت.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_313

-ا مروارید...

-مگه دروغ میگم؟ من منتظرت می‌مونم.

بعد ادای حرف زدن مهکام رو دراوردم که برهان خم شد و بینیمو رو گاز گرفت. منم صدای آخم درومد.

-آی کندیش... کندیش.

***

اولین روزب که هردومون به معنای واقعی زندگی مشترک رو پذیرفته بودیم. برهان گفته بود الان توی موقعیت نومزدی به سر می‌بریم و وقتی خونه‌ی خودمون حاضر بشه می‌تونیم بریم زندگیمونو شروع کنیم .

حس می‌کردم داره آماده‌ام می‌کنه. هم من رو و هم خودش رو. داشت منو به کنارش بودن عادت می‌داد. به شب‌ها بغل کردنم و به بوسیدنم...

می‌ترسیدم بیشتر پیش بره. وقتی میومد سمتم ناخوداگاه عضله‌های بدنم سفت میشدن و می‌ترسیدم

ولی برهان کارش شده بود روز و شب من رو ستایش کردن.

از کارام تعریف می‌کرد. شب‌ها می‌خواست براش بخونم و بعد همونطور که منو توی آغوش می‌گرفت می‌خوابید .

مثل دوتا دوست بودیم... دوتا یار که هر لحظه احساساتشون عمیق تر می‌شد

حاج خانم از هر چیزی که توی چنته داشت دریغ نمی‌کرد و به منم یاد می‌داد منم به نحو احسن برای برهان اجرا می‌کردم.

بهم گفته بود یه سورپرایز داره و منتظرش باشم که بیاد خونه. منم همه‌ی کارامو کردم و رفتم توی اینستاگرامم.

بک گراند تمام ویدیوهایی که گرفته بودم دیوار سفید بود و من فقط و فقط لب هام توی دوربین دیده می‌شد.

هرچی موزیک جدید می‌اومد به سبک خودم کاورش می‌کردم. بدون موزیک و بدون هیچ سازی با صدای خودم می‌خوندم و میذاشتم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_314

طوری که بعد ازچند وقت با استقبال خوبی روبرو شد و هر روز لایک و فالوراش بیشتر شد. هیچکس نمی‌دونست من کی هستم و اسم مستعارمم شکوفه بود! بِلاسِم!

از وقتی یادم میاد دوست داشتم بخونم و می‌خوندم ولی هیچ‌وقت حتی تصورشم نمی‌کردم یه روزی پیام همکاری بگیرم! اونم از طرف یکی از مشهورترین خواننده‌هایی که می‌شناختم. ازم خواسته بود اگر موافق باشم با هم همکاری کنیم...

نمی‌خواستم شناخته بشم. نمی‌دونستم اگر برهان یا خونواده‌اش از این جریان بویی ببرن چه چیزی انتظارم

رو بکشه برای همین طورب وانمود کردم که انگار پیام رو ندیدم.

سخت بود روی علایقم پا بذارم ولی انگار یه حس ماورایی من رو از انجام دادن این کار باز می‌داشت. انگار می‌گفت جواب نده اگر همینطور مجهول بمونی میتونی به کارت ادامه بدی ولی اگر شناخته بشی ممکنه همه چیز خراب بشه...

با دیدن ساعت بالای گوشی موبایل و پیام‌هارو بیخیال شدم و تند تند مشغول حاضر شدن شدم .

مهمونی زنونه دعوت بودیم و بجای شیتان پیتان نشسته بودم ولگردی توی اینستاگرام رو به حد اعلا می‌رسوندم!

با دهن باز خط چشم می‌کشیدم و شونصد و شونزده بار پاک کرده بودم که گوشیم زنگ خورد...

-یا حضرت ام الهاشم... یا حضرت قوم المجید ...

اسم حاج خانم استرسم رو زیاد کرد. بدبخت حتما حاضر بود دیگه منم با چشمی که شبیه حاجی فیروز فقط سیاه شده بود و سیاهیشم تا زیر گونه ام اومده بود با خط چشم در تقلا بودم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_315

گوشی رو گذاشتم در گوشم قبل اینکه چیزی بگه با ناز و عشوه کش اومدم و گفتم:

-ناهیید جووون!

-جون ناهید...

-ناهید جووونم...

من اگر جاش بودم یه زهر مار ناهید نثار خودم می‌کردم و تلفنم قطع می‌کردم با یه ملاقه میومدم سر وقت همچین عروس خیره سری...

اما خوشبختانه اون حاج خانمه و من مروارید! اون میخنده و من می‌زنم لت و پار میکنم. به همین سادگی.

-حاضر نیستی نه؟

-آیی حاج خانم جونم الهی درد و بلات به جونم. این لوازم آرایش دیگه چه کوفتیه من نمی‌تونم باهاش کار کنم. پنجاه و هفت بار نوک خط چشم رفته توی چشمم و هزار و بیست و یک بارم کج کشیدم. نه جان من بیا ببین آخه شبیه زامبی شدم.

می‌خندید و بین خنده با صدای دوست داشتنیش خدا نکشدتی نثارم می‌کرد. لعنتی خوب پاشو بیا پایین این صاحب مرده رو بگیر دستت یه خط چشم برا این زامبی بکش بریم مهمونیمون...

مراسم دندونی بچه‌ی نمبدونم کی کی حاج خانم بود. فک فامیلاشونو گه نمیشناختم ولی خیلی حال میداد به عنوان عروس زرگرا جایی ور دل حاج خانم می‌شستم .

اصلا نگم چه هیجانی داره. همه نگاه می‌کنن و حداقل هفتاد درصد پچ پچ ها درباره من میشه. آخ که میچسبه... منم سرم رو می‌گیرم بالا یه کوشه میشینم موزمو میخورم!

-صورتت رو بشور کامل پاک کن من میام کمکت... کارای دیگه‌ات رو بکن اونو برات می‌کشم. نیم ساعت دیگه میام.

صدای ماچ و بوسه از دهنم دراوردم:

-پنچرتم حاج خانم! اب مماختم ننه آنتی هیستامین بزن چپه شم!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_316

-خدا نکنه دختر. برو آماده شو برهان الان میرسه ها...

-من فدای خودت و برهانت...

صدای خنده اش از پشت تلفن داشت به قهقهه تبدیل می‌شد و با اصرار الفن رو قطع کرد.

منم دوییدم یه لباس جذاب و ننه از توی کمد کشیدم بیرون.

نمردیم و این جینگول مستونارم پوشیدیم. حاج خانم گفته بود مجلس زنونه‌اس هرچی دلم بخواد می‌تونم تن کنم منم از خدا خواسته یه پیراهن جذب کوتاه تا وسط رون پام که هنوز از اولین خریدی که با ریحان رفتم داشتم و اتیکت و قیمتشم روش بود از کمد برداشتم.

یه رنگی بین آجری و قرمز بود. انابی؟ نمیدونم یه کوفتی شبیه همینین رنگا. آستین نداشت ولی یه نیمچه آستین سرش خورده بود... نه میشد بهش آستین گفت و نه می‌شد گفت که حلقه‌ایه.

با زور و زحمت و گره کور خوردن دست و پام تونستم زیپشو بکشم بالا. بعد رفتم جلوی آینه‌ی اتاقمون و یه قر ریز اومدم و همین حین هم موهام رو تغییر حالت می‌دادم و برای خودم می‌خوندم.

-قلب من عاشق توئه

عاشق نگات

هرجایی بری دنبالت میام

کنار تو من یه آدم دیگه ام

نباشی چیکار کنم با دلتنگی هام؟

عاشق توئه عاشق نگات

هرجایی بری دنبالت میام

تافت شوشو جانو برداشتم و به عنوان میکروفون گرفتم جلوی دهنم و رفتم توی فاز کنسرت...
می‌رقصیدم موزیک رو اجرا می‌کردم.

یه قر و تکون دادن اعضای بدن با عشوه خرکی... یکی اینوری یکی اونوری! دوتا اینوری سه تا اونوری.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_317

از حق نگذریم همین تایمی که موزیک میخوندم و قر می‌دادم یه نمه در آرایش کردن پیشرفت داشتم. حتی به رژ لب همرنگ لباسمم رسیدم. رژ لب خوبه یکی میمالی رو لبت، یکمم با انگشت میمالیش به پشت چشمت و یکمی هم روی گونه و تامام !

به همین سادگی حاضر میشی... نمیدومم چرا باید خودمو توی دام این خط چشم میناختم که حالا مرض بگیرم و دلم بخواد بزنم.

بذار صادق باشم! برای تنوقع از سه نوع رژ لب استفاده کردم ولی به انگشتم تنوقع ندادم و با همون یه انگشت ترتیب همه رو دادم!

این بار ادکلنی که روی میز آرایش بود رو برداشتم و بلند تر از قبل داد زدم :

-قلب من عاشق توعه، عاشق نگات

و یه دور چرخیدم اومدم برم سراغ بقیه‌ی آهنگ که صداش درجا میخکوبم کرد.

-صدار در رو نشنیدی؟

-اواااا سلاااام کی اومدی شوشوی جذاب؟

رفتم سمتش و با نیشی تا بناگوش ولو شده نگاهش کردم و دندونامو مستقیم در معرض دیدش گذاشتم.

پامو بلند کردم و بالای خط رویش ریشش رو بوسیدم و گفتم:

-نخسته حاج تقبلل الله... نخسته مومن! دعاهات قبول درگاه حق تعالی...

چشماش کلافه بود و اینکه به این حرفام نمیخندید و سر به سرم نمیذاشت یه لحظه فشارم رو انداخت.

چونه‌اش رو بین انگشتام گرفتم و کشیدم پایین که یهو جریح شد و گفت:

-چیکار میکنی؟

با تعجب به چشمای خشونت آمیزش نگاه کردم :

-یا حی و یا قیوم... سبحان الله و برکاته.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_318

بعد فوت کردم توی صورتش...

-این چیه تنت کردی؟

به لباسام اشاره می‌کرد. کوره خدایی؟ شوهر جان لباسه دیگه توقع نداره که توی خونه لخت بگردم؟ شایدم داره... باید بپرسم تا بفهمم آدم نپرسه که نمیفهمه!

-ا بلد نیستی؟ لباسه دیگه! توقع نداری که لخت بچرخم! لباس می‌پوشن که...

-میبینم که لباسه کور نیستم.

لپش رو گرفتم و کشیدم و با همون لبخند دراز گفتم:

-گوگولی، گفتم شاید قدرت بینناییتم با قدرت تکلمت همراه شدا و دای فانی رو وداع گفتن.

-مروارید من جدی ام...

دست به کمر نگاهش کردم. شرم وقتی به سراغم میاد که توی موقغیتای مثبت هیجده تری قرار بگیریم. وگرنه داشتم عادت می‌کردم با چهره‌ی برهان جدید روبرو بشم ولی این بار که بیشتر جرات کرده بودم دلشتم برهان برزخی رو می‌دیدم و همینم بهم شجاعت میداد.

-این چه ریخت و قیافه‌ایه برای خودت درست کردی؟

من زل زده بودم تو چشماش. قطعا داشت سر به سرم می‌ذاشت که اینطوری خودش رو عصبی نشون می‌داد.

سر کج کردم که گفت:

-این چیه مالیدی به صورت؟ سرخ تر از این پیدا نکردی؟

بعد یهو همچینی دستشو کشید رو لبام که یه لحظه حس کردم تخم چشمم از کاسه پرید بیرون!

دستم رو دراز کردم و انداختم دور گردنش و گفتم:

-اصلا بهت نمیاد برهان جان... خیلی فیک عصبانی شدی! الان حاج خانم میاد برام خط چشم بکشه خوب بود خندیدیم مرسی خوش گذشت!

اومدم برم عقب که محکم مچم رو نگه داشت و منو کشید سمت خودش.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_319

-من باهات شوخی دارم؟ بهت میگم این چه ریختیه واسه خودت درست کردی!

یعنی باید باور می‌کردم جنی شده و داره باز بهم گیر میده؟ مگه ما این چند روز ور دل هم خوشحال و شاد و خندان زندگی نمی‌کردیم؟

-خداروشکر که حافظت رو از دست دادی... ریخت و شمایل یه خانم زیبا و معرکه که داره میره مهمونی دندونی فامیل شوهر!

اخم بین ابروهاش غلظت گرفت و چین‌های روی پیشونیش سلام و عرض ادبی نامحترمانه ذاشتن... از بس که تو هم گره خورده بودن و عصبانیت از ریخت و قیافش میبارید.

-با این نیم سانتی؟

بعد دستش از یقه‌ی لباس ول شد و کم مونده بود انگشت وسط مبارک رو فرو کنه توی تخم چشمم و ادامه داد:

-با اینا؟ با این همه سرخاب سفیداب؟

انقدر حرفش عجیب غریب بود که یه قدم عقب گرد کردم سمت آینه و خودم رو توش نگاه کردم.

-والا اینا که من مالیدم مالیدن حساب نمیشه ولی اگر دوست داری می‌تونم بیشتر بمالم... البته که خودم بلد نیستم میگم همسایه ها باری برسونن.

-مروارید منو مسخره کردی؟ این چیه تنت کردی هان؟

یه کمی باز توی آینه خوذمو نگاه کردم و کل لباس رو زیر نظر گرفتم.

-به خدا که اسمش لباسه...

-منو حرص نده... این خیلی کوتاه نیست؟

-اسمش روشه دیگه لباس مهمونی. چادر که نباید سرم کنم. میری مهمونی یه نمه قر و قمزه بیای دلبری کنی نمیری روضه‌ی حضرت بیجن!

-این نیم سانته مروارید!

فاصله رو پر کرد و همونطور عصبی اینو گفت. منم جدی انگشت اشاره و شستم رو آوردم بالا و حدود نیم سانت رو نشونش دادم و گفتم:

[17.07.21 05:35

#مروارید

#پارت_320

-نیم سانت؟

بی توجه بهم گفت:

-فکر کردی من انقدر بی رگ و گردنم که زنم این ریختی دربیاد تو مجلس و مهمونی تو راجع به من چه فکری کردی؟

لپشو کشیدم و گفتم:

-من راجع به تو فقط فکرای خوب خوب می‌کنم. بعدشم...

لبامو غنچه کردم و یه نمه لحن حرف زدنم رو لوس طور و حال بهم زن کردم:

-حالا همچین مجلس مجلس می‌کنی خبری نیس که... ته نرای اونجا دو تا پسر بچه چیز طلای مامانشونن که نهایتا پنج سالشونه!

با جذبه همونطور که رگ مگای پیشونیش داشت می‌گفت آی آی آی مروارید خانم این تو بمیری تز اون تو بمیریا نیست داد زد:

-درش بیار!

داشتم عصبی می‌شدم. این بود آرمان‌های ما؟ همه‌ی رفتارای اخیرش کشک بود؟ نکنه یمی چیز خورش کرده بود مهربون بازی از خودش دربیاره منو اسکل پلشت خودش بکنه!

دستم رو گرفتم به کمرم و ابروهام رو انداختم بالا:

-درنمیارم... مجلس زنونه‌اس خودم می‌دونم چی تنم کنم.

چشمای خون افتادش با نفوذ به چشمام خیره شدن.

جا داشت دو پا قرص بگیرم دِ برو که رفتیم... اوضاع خیط خیط بود...

حالا داشتم خودمو خیس میکردما. اگر میریخت دیگه مجبور بودم عوضش کنم...

اون تازه یادم افتاد شلوار پام نیست... اگر میریخت!!!!

-درش بیار لج نکن یا من...

نوچی کردم و همونطور که پامو به هم فشار میدادم تا این لعنتی حاصل از استرس منفجرم نکرده، ابرومو بالا انداختم و گفتم:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_321

انتظار نداری که با پوشیه برم مهمونی؟

-درمیاری نه؟

از اون قیافه های فاتحانه‌اش بود. این صورت یعنی من تا تهش میام که حالتو بگیرم.

منم کم نیاوردم باز یه نوچی کردم...

-پس خودم دست به کار میشم.

خشکم زد و برهان به سمتم خیز برداشت و به پهلوم چنگ زد.منو به خودش چسبوند و یهو حس کردم وارد دهانه‌ی کوه آتشفشان شدم! مذاب بود لامصب از داغ گذشته بود... برهان جوشیده لقب جدیدیه که بهش دادم...

نفسای داغش روی صورتم میشست و من داشتم سکته می‌کردم. حساش چرا اینطوری قمر در عقرب شده بود؟

سرشونه‌ی لباسم رو کشید پایین و من قفل کردم... بین دستاش ساکت شدم و قفل کردم.

-میگم نپوش چون وقتی من این حال میشم از بقیه چه انتظاریه؟

-زنو...

با لبش بود که مانع حرف زدنم شد. حقیقتا گفت زر نزن دختر...

انگاری اوضاع ازیزی که فکر می‌کردم خیط تر بود!

صدای زنگ در مجبوری صورت آشفته و داغش رو عقب کشید و آه از نهادش درومد.

یه جیغ خفیف کشیدم و دوییدم سمت دستشویی و گفتم:

-وای حاج خانم!

بعد همون طور هول هول گفتم:

-درو باز کن... زود باش.

شوهر جنی کوره‌ای سرشونه‌ی لباسو جرواجر کرده بود. همون لحظه که گرفت کشید حدس زدم پاره شده باشه.

اه بمیری که زورگویی... حرفشو گوش ندادم عملی وارد شد .

حالا چی بپوشم؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_322

رژ لبم تنها جایی که وجود نداشت روی لبم بود. جوری کشیده بود که کل صورتم رو هرچی می‌کشیدم و می‌شستم بازم رژی بودم.

بالاخره بعد از تقلای فراوون از توی دستشویی اومدم بیرون و دوییدم سمت حاج خانم...

-ووی پیش مرگت بشم ناهیبد جووون...

از گرنش آویزون شدم و بعد چشمم خورد به برهانی که دستش رو لبه‌ی اُپن تکیه داده بود...

از تو بغل حاج خانم اومدم بیرون و دساش رو کشیدم سمت اتاق و با ایما اشاره و حرکت لب به برهان گفتم:

-خاک بر سرت کنن آبروت رفت!

باید خودش میفهمید تمام رژ لبای منو مالیده بود به خودش!

حالا از یه طرف خوشحالم که آبروش رفته از یه طرف نمیدونم چی بگم که جلوی حاج خانم آبروم نره.

در اتاق رو پشت سرمون بستم و گفتم:

-حاج خانم جون به نظرم هرکاری سر حاملگی آخریت کردی به من بگو دقیقا برعکسش رو انجام بدم.

دستشو همچین کشید به رژ لبم که تا پس گردنمم شستم باز رژ لبی بود...

نذاشتم بدبخت حرف بزنه پشت هم و تند هی گفتم، داشتم ماست مالی بازار به راه میانداختم:

-می‌خوای نیام؟

رفتم سر کمد و این بار تنها پیراهنی که جز این یکی جذاب جان که حالا دیگه فقط به عنوان دستمال کهنه قابل مصرف بود رو برداشتم و زارتی کشیدم پایین.

-بپوش دو دقیقه‌ای حاضری... تقصیر شیطنت این ته تغاریه!

-شیطنت؟ ننه ناهید این شیطنته؟ بابا لامصب غیرتم تا یه حدی خب... با این باشه من باید تا دم در همین واحدم با چادر و جوراب کلفت برم.

-بله پس چی؟

همونطور لخت دوییدم سمت در و محکم کوبیدم بهش و گفتم:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_323

-فالگوش واینستا آقا برهان.

حاج خانم زیر لبی خندید و من همونطور که پیراهن آستین بلند توی دستم رو میپوشیدم گفتم:

-ناهییید جون... توروخدا یه چیز بهش بگین دیگه!

دستاش رو گرفت طرفم و تکون داد:

-اصلا حرفش رو نزن. مسائل زندگی زناشویی شما به من هیچ ربطی نداره. خودتون انقدر با هم کلنجار برین تا به نتیجه برسین. من فقط می‌تونم یادتون بدم چه کاری درسته...

لبامو جمع کردم و گفتم:

-نااهیییید جووووون.... توروخدا!

اخم مصنوعی‌ای کرد که همونم مملوء از خنده بود و گفت:

-به هیچ وجه. بدو بیا ببینم.

دو زانو بدون بستن پشت لباس نشستم جلوش و چشمامو بستم.

-این پسر قلق داره... یادش بگیری مثل موم توی دستاته. یادش بگیر، بشناسش... شناختن به معنی حرف گوش کردن نیست.

چیزی نداشتم بگم. برهانم نمیدونم کجا بود. شاید هنوز فالگوش وایساده بود.

-زود باشید... لباستم عوض کن.

بله آقا همونطور وایساده بود منتظر و هر چند لحظه یه حرفی می‌زد که حوصله‌اش سر نره.

یکم بعد حاج خانم گفت که کارش تموم شده. همین که برگشتم و خودم رو توی آینه دیدم فهمیدم چه تباهی بوده آرایش خودم ولی به من چه بازم با برهان قهر بودم.

کامل حاضر شدم و چادر قجریمم پوشیدم. جوراب شلواریمم ضخیم بود دیگه شلوار نپوشیدم. همین که درو باز کردیم برهان یهو اومد و گفت:

-چی پوشیدی؟

چشمم رو ازش گرفتم و رفتم. انگار اومد دنبالم که حاج خانم با حرفش مانع شد:

-بیا ببینم...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_324

من نگاهشون نمی‌کردم فقط نشستم روی مبل تا بیان.
پسره‌ی پرو! هرطور دوست داره با من رفتار می‌کنه.
من خرم... من ساده و بچه‌ام. هر بار حرف می‌زنه من دلم قیلی ویلی می‌ره اونوقت میاد اینطوری حالمو

میگیره. اصلا حقش بود بخاطر مهکام میزدم دهن مهنشو سرویس می‌کردم .

از بس لیلی به لالاش گذاشتم هول ورش داشته دیگه. باید قشنگ حالشو بگیرم تا بفهمه زندگی کردن و زن داری یعنی چی!

صبر منم حدی داره، لباس نازنینم... بیچاره‌ات میکنم آقا برهان زرگر.

-اول برو پیراهنت رو عوض کن مُهر یار روی یقه‌شه پسر حاج زرگر... بعدم نگران لباس این بچه نباش.

آخ من قربون لب و لوچه و دهن مهنت بشم ننه شوهر! دردت به سرم که اینطوری به روش میاری من کیف می‌کنم.

یقه‌ی پیراهن برهان ماتیکی بود و منم کیف می‌کردم اینطوری رسوا بشه!

-مامان...

خوشحال بودم که مامانشم دل به دلش نداد. حالا هی حرص بخور تا وقتی برگردم حرص بخور دل من خنک بشه تا تو باشی به من از این گیرای مسخره نده.

اگر همه‌ی مردا عین شوهر من بداخلاق باشن که بیچاره زنا !

-مامان و کوفت... بدو ببینم دیرمون شده.

منتظر نموند تا برهان برگرده و خود حاج خانم زودتر راه افتاد، منم که پشت سرش دوییدم تا یه وقت گیر برهان خان نیوفتم.

هرکار حاج خانم می‌کرد مجاز بودم که انجامش بدم. همچینی تقلید می‌کردم که مو لای درز نره. می‌دونستم تایید حاج خانم پشت کارا باشه هیچکس نمی‌تونه توش انگولک کنه!

سریع رفتم و نشستم عقب. حاج خانمم خودش در جلو رو باز کرد و نشست .

آقا برهانم که تا اومدیم پشت سرش صحبت کنیم و یکم عروس مادرشوهری اختلاط کنیم انگار موش رو آتیش زدیم جنگی پیداش شد!

17.07.21 05:35]

#پارت_325

نشست پشت رل و آینه رو طوری تنظیم کرد که مستقیم صورت من رو نشونه بگیره ولی من تمام مدت چشمم به بیرون بود و محلش نمی‌دادم.

آره آقا برهان، هی نگاه کن ولی تنها چیزی که می‌بینی پس کله‌ی سیاهمه که به یمن مبارک چادرایی که به زورت سرم می‌کنم همیشه داغ داغه!

-دوره‌ی این مهمونیای مسخره تموم نشده؟

انگار از دماغش آتیش میومد. این یکی بدجور رد داده بود. نکنه دم عادت ماهیانه‌اشه ما خبر نداریم! پسرا هم عادت میشن دیگه نمیشن؟ حالا شاید خین و خین ریزی نباشه ولی مغزشون که مختل میشه!

-غر غرو شدی ها...

-بابا مامان جان من خوشم نمیاد زنم شبیه این خاله خان باجیای وسط مجلس زنونه بشه. این بچه مثل یه جوجه پاک و معصومه چیز یادش ندین توروخدا.

آره آقابرهان بگو خجالت نکش. اینطور وقتا من یه جوجه‌ی پاکم ولی وقتای دیگه خانم شدم و فلان کار از یه خانم بعیده!

حاج خانم با ناراحتی از پسرش رو گرفت و گفت:

-خوبه زبون باز کردیا. منم خاله خان باجیم که میرم؟

-نه شما تاج سری ولی نرین هیچ خوشم نمیاد از این مراسم‌های مسخره‌ی زنونه. یعنی چی؟

از رفتارش بغض توی گلوم بود. لباس قشنگم رو به چیز داده بود. چقدر رنگش رو دوست داشتم، چقدر خوشگل بود. انقدرم فیت تنم بود که ذوق‌کرده بودم.

مرتیکه بی ذوق! وقتی یه جا باب میلش نباشم خودش می‌فهمه دنیا دست کیه! فکر کرده من برده‌اشم هر طور دوس داره با من رفتار کنه. خودش همه‌اش ادعاس و حرف از حقوق زنا می‌زنه اونوقت واسه من مشسته میگه چی بپوش چی نپوش انگار دست اینه!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_326

-مروارید؟

آزار داره؟ مریض روحی روانیه؟ میزنه جروارم میکنه بعد خیلی آروم و ملیح میگه مروارید؟ ای درد مروارید... ای یرقان مروارید!!! زهر هلاهل!!!

با این حال که خیلی ناراضی بودم ولی چشم از بیرون گرفتم و با چشمایی که قطعا داشتن ناراحتیمو جیغ می‌کشیدن به آینه نگاه کردم. نمی‌خواستم حاج خانم رفتار بدی ازم ببینه یا باعث رنجشش بشم. من باید همیشه جلوشون بی عیب و نقص جلوه می‌کردم. درسته هی سوتی می‌دادم ولی دیگه همه عادت داشتن، حضور مروارید در هرجای این کره‌ی خاکی

مساوی با مقدار زیادی خرابکاری و شکستگی و وسایلیه که نیاز به تعمیر دارن!

-جانم؟

مثل همان جانم ها که حاج خانم معلم خوب و مهربون همسر داریم به حاجی می‌گفت... لعنتی تا می‌گفت جانم حاج آقا شیشصد و شصت تا قربون صدقه حاضر می‌کرد و رووونه‌اش می‌کرد. این برهان که عرضه‌ی باباشو نداره حداقل باید یکم براش کلاس بودار بذارم!

لب برهان اومد بالا. خدایی این حاج خانم عجب اعجوبه‌ایه ها هر ترفندش رو که به کار می‌گرفتم سیبل رو مورد هدف قرار میداد.

باید یه آموزشگاه شوهر داری راه می‌انداخت. خانمای قری باید جلوش لنگ بندازن، من خودم به شخصه اسپانسر میشم بیاد بلاگر بشه از اصول شوهر داری بگه!

-جونت بی بلا میگم نظرت چیه نری این مهمونی رو ببرمت یه جا خودم از دلت دربیارم؟

به حاج خانم نگاه کردم ولی لعنتی دستم رو گذاشته بود توی حنا. اصلا هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد ببینم چه جوابی بدم. خب یه نیگا اینوری کن ننه ببینم چه غلطی کنم!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_327

-زشته دعوت کردن.

با دو دلی این حرف رو زدم و همچنان چشم به ننه ناهید دوختم ببینم اون چی میگه. آقا این زن مرجع تقلیدمه چشم بسته ازش اطاعت میکنم!

-نه مادر زشت نیست اگر دوست داری با شوهرت برین بیرون برو. یه مهمونی دندونی بچه که این حرف‌هارو نداره.

برهان دقیقا شبیه خری بود که بهش تیتاپ دادن. خرذوق که خیچ خرمرگ بود! چنان خنده‌ی گل گشادی کرد که انگار اون چهارپای وحشی که رم کرده بود اصلا آقا برهان نبودا! فقط اینی که تیتاپ گرفته بود داشت ذوق مرگ می‌شد آقا برهان بود!

نگاهش دقیقا شبیه خر شرک بود. چه کیفی هم میکنه پسر حاجی! خودشم فهمیده بود یه جای کارش گند زده باید جبرانش کنه ها !

ای خدا اگر دستم باز بود یدونه می‌کوبیدم اونجاش که دردش رو نتونه تحمل کنه چقدر لذت بخش می‌شد. یه

ضربه‌ی مهلک و جانفرسا و در نهایت برهانی که شتک میشه.

توی اون موقعیت فقط دلم میخواست برهان رو زنده زنده چالش کنم! لباس نازنینم...

-اگر حاج خانم میگن ایراد نداره باشه.

آقا برهان خر شرک به توان دو توی چشماش نمایان شد. چنان ذوقی کرده بود که من و مامانشم خنده مون گرفته بود.

توی یه لحظه اخماش باز شد و یه آدم دیگه شد.

پسره‌ی مودی! نه به اونموقع که خشم اژدها بود نه به حالا که مهربونی از تمام وجناتش می‌بارید.

حاج خانم رو جلوی خونه‌ی فامیلشون پیاده کرد و من مجبور شدم برم جلو بشینم. نه که از ریخت و قیافه‌اش خوشم بیادا! ایش... کی میشه مرد جماعت از زورگوییش کم کنه؟ حالا انگار تخم دو زرده داره! خوبه توانایی تخم گذاشتنم نداره!!!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_328

همین که مامانش در خونه رو بست من بساط قهر و ناراحتیمو راه انداختم، باسنم روکردم سمتش و یه طور نشستم که کلا صورتم سمت پنجره‌ی ماشین باشه.

یعنی لیاقتش همینم نیست مرتیکه خر عقده‌ای بدبخت! چی تو این دیوونه دیدم که دلم قلپ قلپ میکنه براش؟ از من خل و چل تر وجود نداره... اومدم دست گذاشتم رو یه زیرخاکی که خودشم خودشو درک نمیکنه چه برسه به من.

-حالا قهر نکن فندق...

ها حالا بشین جوابتو بدم منطق! واسه من شکل قبلش شده. خوبه دیگه ناراحت کنه به هدفش برسه بعد

فندق و پسته و بادوم بار من کنه. نچایی یه وقت! برو بذار باد بیاد جوجه حاجی!

اصلا فقط باید یکم حرص بخوره من لذت ببرم. داش برهان خیلی گلی خدایی... خودت زمینه رو برای تازوندنم فراهم کردی وگرنه که من کاری به کارت نداشتم.

-چه سازی دوست داری؟

ساز!!! جدی می‌گفت؟ من تمام دنیا رو برای داشتن ساز حاضر بودم فدا کنم! اصلا لباس چیه! من مگه از دست این برهان خره ناراحت بود؟ سااااز!!!! منظورش همون آلت موسیقیه چرت و پرت نمیگه؟

-آلت موسیقی؟

-نه آلت قتاله! ما به آلت موسیقی میگیم ساز همونی که از خودش سر صدا درمیاره.

کامل رومو به سمتش برگردوندم. اصلا یادم رفت که چقدر از دستش عصبانی و ناراحت بودم. برهان می‌دونست که چقدر جلوی هرچیزی که به موسیقی مربوط بشه ضعف دارم؟ اگر نمی‌دونست چطور دقیقا همون لحظه که من ناراحت ترین ناراحت عالم بودم این حرف رو پیش کشید و چشمام رو از طبقه ی هفتم جهنم تبدیل به طبقه هفتم بهشت کرد؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_329

-بابا حاجیم خیلی مرد متدینی بود، همه پشت سرش نماز می‌خوندن. خیلی کارش درست بود. من کوچیک بودم فوت کرد ولی یادمه حاجی تعریف می‌کنه میگه خواهرش عاشق ساز و آواز بوده و بخاطر همین از خونه تردش کردن... گفتن زنی که بخونه مطربه و تو خونه‌ای که توش نماز میخونن نباید بمونه.

یا خدا خودت به دادم برس. این همه خونواده مطرب و قرتی مرتی توی سطح این شهر خراب شده هست باید منو می‌نداختی وسط این خونواده؟ مصبتو شکر آخه اینا چرا اینطوری‌ان؟ یه ورشون خوب یه ورشون متناقض با من !

فردا اگر بفمن من ویدیوهامو گذاشتم توی صفحات مجازی تکه بزرگم ناخنامم نمیشه که! اوه خدا خودت کمک کن...

یعنی فرار کنم برم بلاد کفر به عشقم به موسیقی برسم یا صفحمو پاک کنم ور دل جوجه حاجی به زندگی عشقولانه زناشویی خل وضعیم رسیدگی کنم؟

-یعنی چی؟

-اون موقع این اعتقاد رو داشتن دیگه. ذهنیتش این بوده درست و غلط با خودش.

-یعنی عمه‌ات رو انداختن بیرون؟

سرش رو تکون داد وگفت:

-آره تا چند سال پیش که ازش خبر داشتم ایران نبود ولی مثل اینکه فوت شده .

-آخییی چقدر بد. خیلی ناراحت شدم.

لبام از شدت ناراحتی آویزون شده بود. ما زنا همیشه بهمون ظلم میشه. خب حالا چی می‌شد اون بیچاره هم می‌خوند و چهارتا قر و قمزه می‌اومد؟ همه‌ی مردا زن می‌بینن و صداشون رو می‌شنون دیگه با همون یه نفر تحریک می‌شن؟

-این خیلی نامردیه! یعنی چی که مطرب نباشه؟

-دیگه اعتقادشون بوده. حالا نگفتی چه سازی دوست داری؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_330

چشمام ستاره بارون بود. لیست آرزوهام یکی یکی بدون اینکه براش تلاشی بکنم در حال تیک خوردن بود.

از یه طرف ناراحت بودم و از یه طرف دیگه خوشحال...

من توی خوابمم نمی‌دیدم بتونم ساز بزنم! نمی‌دیدم بتونم به خواسته هام برسم و حالا مردی که هر روز

باهاش می‌جنگیدم داشت من رو به خواسته‌هام می‌رسوند.

باورنکردنی ترین چیزی بود که می‌شنیدم!!! ساز و آواز اون هم توی خونواده‌ی حاج زرگر...

حرف زدن از ساز مورد علاقه‌ام!!! اون هم برای برهانی که دین و ایمونش یک زندگیش بودن و هیچی جز خدا و پیغمبرش سرش نمی‌شد.

وای باورم نمیشد! یعنی میشه یه روزی توی دستام سازی رو داشته باشم که دوسش دارم؟

-تو خودت بلدی ساز بزنی؟

-نه ریحان بلده، من علاقه نداشتم. بدم نمی‌اومد ولی دنبالش نبودم. ریحان از اولم دوست داشت و بابا هم تشویقش کرد.

چونه‌ام بی اراده چین خورد ولی از اینکه ریحان بلد بود سر کیف اومدم و با ذوق گفتم:

-وای ریحان ساز داره. تو که پیرمرد هشتاد ساله‌ای. اصلا تو از چی خوشت میاد برهان؟ چیزی هست تورو سر ذوق بیاره؟ من که دیگه میخوام تورو مومیاییت کنم حداقل اگر مُردی بی شوهر نشم جسدت برام بمونه. تاکسی‌درمی هم فکر کنم خوب باشه مومیایی ترسناکه! انقدر پیر پاتالی از منم زودتر می‌میری. اگر من یه سال زنده باشم تو قطعا یازده ماه می‌مونی.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_331

کم مونده فقط یه ژیله‌ی طوسی با طرحای لوزی تنش کنه تا دقیقا شبیه به نگهبان آموزشگاه بشه. مغزش تو زمون تیرکمونشاه جا مونده بدبخت! منم که ور دلش

قراره مرگ رو تجربه کنم... حداقل یه جوون درست حسابی بود دلم نمی‌سوخت با هم جوونی میکردیم.

یه چیزی توی وجودم دادم زد و گفت:« آخه دلت میاد جز برهان کسی رو بخوای؟»

نه واقعا دلم نمی‌اومد. هرچی بگم زر مفته! خدایی چجوری میشه این ریش و پشم سیاه رو دوست نداشت؟ به خصوص حالا که این خنده‌ی خوشگلش رو می‌دیدم که گوشه‌ی چشمش رو چین می‌داد!

-بابا خب دوست نداشتم. من از بچگی تو کارگاه بزرگ شدم. دستم انبر و آتیش بوده... عاشق کارگاه و فضاش بودم.

-همینه یوبوست مضمن شدی دیگه. بریم خونه یکم برات آلو خیس می‌کنم مشکلاتت حل بشه. اگر یه ذره لالوعای مردم بودی آدم درستی می‌شدی.

لپم رو یهویی بین انگشت اشاره و وسطش گرفت و محکم کشید:

-آی لپه ها! پاستیل نیست اونطوری میگیری می‌کشی.

-من فکر میکنم از پاستیلم خوشمزه تره.

اونطوری که بهم نگاه می‌کرد رسما ذوب می‌شدم. نمی‌دونم چی توی اون چشمای سیاه و آدمکشش هست که من نمی‌تونم نگاهشون کنم.

خب حق داره سرش رو میندازه پایین! نندازه که همه مثل من غرق اون اقیانوس مشکی میشن و حالا خر بیار باقالی بار کن!

-تا حالا آرزویی داشتی؟

انقدر سوالم ناگهانی بود که توی فکر فرو رفت. آخه این مرفه.های بی دردم آرزو دارن؟ من که باورم نمیشه. آرزو فقط مال گدا گودولاس! گدا نه از بابت پول... از بابت همه چی... یکی مثل من که حتی گدای ننه باباعم! همینه نیومده حس کردم ننه بابا دار شدم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_332

-نه به اون صورتی که تو فکر کنی. دوست داشتم مرکز خیریه توزیع غذای نذری بزنم.

با ذوق دستم رو گذاشتم روی لپام...

-آخی... تو که انقدر در برابر آدما مهربونی چرا از من متنفر بودی؟ اصلا هنوزم نمی‌دونم هستی یا نه.

-رسیدیم.

حرفم رو بدون جواب گذاشت و همین که چشم گردوندم ببینم به کجا رسیدیم گفت:

-پیاده شو ببینم کی فکر میکنه ازش متنفرم.

باهاش وارد مغازه‌ای که مد نظرش بود شدم. بجز راه باریکی برای راه رفتن تمام نقاط مغازه پر از ساز بود. صدای آواز و نت های تک تک آلت‌های موسیقی لبم رو کش میاورد و انگشتم رو برای ضرب گرفتن حاضر می‌کرد.

-میشه امروز فقط نگاه کنم؟

برهان به حرفم لبخند زد و من با عشق نگاه کردم. چند لحظه بعد همونطور که دستم رو روی هنگرام ذغالی ای می‌کشیدم اومد کنار گوشم و گفت:

-هدیه‌اس، هرکدوم که دوست داری انتخاب کن.

زارت! مثلا من بگم پیانو برام میخره؟ هرکدوم که خواستی!! خب عمو جون پیانو قد سرتاپام قیمتشه. البته که برای اون چیزی نیست.

خلاصه که منم بیشعور بازی از خودم درنیاوردم سراغ پیانو جان سیاه رنگی که حسابی دلم رو برده بود

نرفتم. انقدم خوشگل بود که نگو، از این کوچولوعا... آی خدا قلبم بهش فکر می‌کنم قلبم تندتر میزنه.

آخر هم دست روی چیزی نذاشتم... دست روی همه‌شون کشیدم و گفتم:

-الان خوشحال‌ترینم... نمی‌تونم انتخاب کنم. اگر قول بدم بعدا بهت بگم چی می‌خوام قبوله؟

چشماش رو بست و من فهمیدم که قبوله. والا خب گیتار بخرم دلم میمونه پیش ویولون... اصلا هرکدومو بخرم دلم میمونه پیش کلاویه‌های سفید مشکی اون پرکلاغی دوست داشتنی...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_333

وقتی دوباره توی ماشین نشستم و کمربندم رو بستم هنوز چشمم به ویترین مغازه بود. کاش می‌شد توی استخری پر از آلت موسیقی غرق شد. مرگی با موسیقی! چقدر جذاب...

مسیرها رو خودش انتخاب می‌کرد و من نمی‌دونستم هدف بعدیش کجاس. فقط باهاش همراه بودم.

-دوست داشتم با زنم رفیق باشم.

چه قشنگ گفت، چشمام هم خندید... رفیقی متفاوت. اونی که بشه اسمش رو واقعی گذاشت رفیق!

از فرصت سو استفاده کردم. نمیدونم چرا فقط دنبال پیدا کردن جای خودم توی زندگیش بودم! گفتم:

-رفیقیم ؟

یه کج نگاهم کرد و بعد دست چپش رو گذاشت روی دستگیره‌ی ماشین و گفت:

-آره.

گفتم :

-خب چقدر؟ مثلا یکسال؟ ما رفیقامون تا وقتی رفیق بودن که مامان بابا دار بشن. تو دوست داری زنت برات لرق داشته باشه؟ خب چند سال؟

جدی که فکر می‌کرد کنار شقیقه‌اش نبض می‌گرفت و نبضش دیدنی بود ...

-مگه سال داره؟

-یعنی تا آخر عمر!؟ هر وقت بمیرم دیگه رفیقت نیستم؟ زن جدید گرفتی میشه رفیقت؟

-نه!

-هان؟ یعنی زن نمیگیری یا رفیقت نمیشه؟ خب من دوست ندارم زن بگیری ولی دوست دارم خوشبخت باشی... چیکار کنم پس؟ حالا تا قیامت رفیق باشیم؟

-نه!

-ا برهان داری اذیتم می‌کنی... پس تا کی؟ حتما دوست داری رفیق باز بشی...

دستم رو گرفت. انقدر ناگهانی که یادم رفت چه بحثی رو ادامه می‌دادم. اصلا به چی فکر می‌کردم؟

-رفاقت ما تا نداره...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_334

من اون دختر محبت ندیده ایم که با ذره‌ذره حرفای برهان نفسم می‌ره. با وجود اینکه یه چیزی ته دلم میگه این مرد فقط بهم محبت میکنه تا عذاب وجدان نداشته باشه ولی من از ته ته ته قلبم بهش حس دارم... از اون عمق‌ها بهش حس دارم.

فکر می‌کردم عشق و دوست داشتن یعنی دو نفر همه چیزشون یکی باشه! لباس یک شکل بپوشن و دم به دقیقه به هم بگن دوست دارم!

حالا فکر می‌کنم دوست داشتن یعنی احترام... یعنی محبت و اهمیت دادن به علاقه‌های همدیگه! من باید چطوری دوست داشتنم رو ابراز می‌کردم؟ برهان من رو می‌برد تا سازها رو انتخاب کنم من باید چیکار می‌کردم؟

-برهان؟

-جانم؟

دستم رو گرفتم جلوی دهنم. اینکه مدل حرف زدنم تغییر کرده بود بخاطر برهان بود یا بخاطر تغییر محیط؟ چی شد که من عوض شدم و دیگه مروارید سابق نیستم.

مروارید درونم می‌گفت: « نچایی دختر«!

-می‌خواستم ببینم چی جوابم رو میدی؟

-جز جونم چی فدات کنم؟

تمام هیکلم رو خم کردم سمتش و دستم رو شاتالاق چسبوندم روی پیشونیش. از خنده غش کرده بود.

-نترس تب ندارم.

-نه نه دست بذار رو این پیشونی ببین اگر تو تب نداری پس من دارم؟

-هوا گرمه!

-بخدا مغزت تاب برداشته. دیوونه! آقا برهان ادم با زنش رفاقت نمیکنه سنت پیامبر رو به جا میاره.

خنده‌اش تمومی نداشت. والا دوست و رفیقه! آدم زنشو بوس میکنه ناز میکنه یادش میده چجوری کنارش باشه.

حاج خانم یه چیز میگفت پسرش یه چیز دیگه عمل می‌کرد. باید حتما معاینه‌اش می‌کردم شاید کم و کاستی‌ای چیزی داره من یکی خبر ندارم!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_335

-شیطون شدی خانم!

-چی پس! من هی دلبری منم تو هی رفیق باش ببینیم تهش چی میشه. شیش تا بچه هم میاریم بزرگ میکنیم بهشون میگیم ما رفیقیما ننه باباتون نیستیم.

با صدا میخندید. انگار دارم جوک میگم! والا من جدی ام خودش همه چیز رو به شوخی میگیره!

-شوخی نمی‌کنما!

-هر وقت قبول کردی که من بهت ترحم ندارم، هر وقت پذیرفتی که من دلم برات نمیسوزه یه شوهر رفیق میشم ولی الان یه رفیقی‌ام که اسمم توی شناسنامه‌ات هست.

من انقدر از اون روز که باورش کنم می‌ترسیدم. می‌ترسیدم اون واقعیت اسمشو نبر ازدواج رو تجربه کنم. فقط مرض داشتم حرفشو می‌زدم وگرنه کیه که جرات داشته باشه !

وای خدا غلط کردم ولش کن اصلا!!!

-باید یه لباس شبیه اون لباس قشنگم پیدا کنی بخری برام.

نامحسوس بحث رو عوض‌کردم. تازه ناراحتیم دوباره یادم اومد. دست به سینه نشستم که ماشین رو نگه داشت:

-فعلا پاشو بریم اینجا یه چیزی نشونت بدم

سرم رو کشیدم پایین و تا نزدیکی پاهام بردم. نگاهم رو به ساختمونای اطرافم دوختم ولی چیزی دستگیرم نشد. حتی برام آشنا هم نبودن.

شونه بالا انداختم و راه افتادم. من یکی که خودمو سپرده بودم به این حاج برهان.

همراهش به سمت یکی از ساختمونا که خیلی هم معمولی بود راه افتادم. طبقه‌ی دوم یه آپارتمان بدون آسانسور بود. در رو با کلید باز کرد و وارد شدیم. اول

نفهمیدم ولی با دیدن عکس جواهرات و پوسترهای مختلف روی دیوار فهمیدم یه کارگاه جواهر سازیه...

قرار بود برای دراوردن پاره شدن لباسم از دلم منو ببره جاهای هیجان انگیز!!! و چقدر هم موفق شده بود.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_336

من هیجان زده لوازم رو برمی‌داشتم و باهاشون کار می‌کردم. تعطیلی باعث شده بود کارگاه خالی باشه و هیچکسی اونجا نباشه.

-وای برهان تو بلدی چیزی درست کنی؟

خم شد که کنارم بشینه منم به اجبار یکم خودمو کشیدم کنار تا جا بشه.

چسبیده بود به من و حین برداشتن پنس از اون سر میز دستش رو کشید به دستم.

نمیدونم حرکتش از روی قصد بود یا من بی جنبه ام کن دلم به تاپ تاپ میوفته!

-نه نگو نه نگو نه، شدی ماه توی آسمونم...

زیر چشمی موقع زدن چکش روی تکه طلایی که جلوش بود بهم نگاه کرد...

-به سرت نزنه که دلت رو پس می‌دمش ...

-بگیر تو انجام بده...

میله‌ی طلایی رو جلوم گذاشت و وسیله‌ها رو به دستن داد و بعد متذکر شد:

-بدون خوندن نمیشه!

نگاهم رو بهش دوختم، لبم رو از تو گاز گرفتم .

می‌تونستم از تموم آرزوهام بگذرم. هیچی نمی‌خواستم. نمی‌خواستم هیجان تجربه کنم و بخونم... نمیخواستم مشهور بشم و بزرگترین بانجی جامپینگ رو امتحان کنم .

حتی دلم نمی‌خواست کشتی سوار بشم... دلم رقص دلفین‌ها توی دریا رو هم نمی خواست. اگر واقعا قرار بود برهان با رضایت قلبش کنارم باشه من فقط همین رو می‌خواستم.

-من سرم پر که میشه وقت غر غر که میشه

حوصلم سر که میره دم دم صبح که میشه

تو هر حالتی باشم میام رو خط تو

می‌خوام رو من وا کنی در قلبتو

یجوری انگاری وصلم اصلا به تو

آتیش رو گرفت روی قطعه کاری که جلوی بود و اشاره کرد که حلقه‌ای شبیه به اونی که درست کرده درست کنم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_337

من فقط طبق خواسته‌اش می‌خوندم. لب می‌زدم و براش می‌خوندم.

-تو جدا از این که یه تیکه از قلبمی

بهترین رفیق روزای رفته می

از پا که میوفتم حس پادزهرمی تو

من جفت و جورم با تو

مسکنی با حرفاتو

پیدا کردی آخر جاتو تو قلبم

من جفت و جورم با تو

بنداز روی من چشماتو

قفلش کن برام دستاتو تو دستم

-واقعا؟

دست از کار کشیدم. کش پشت گوشم رو آزاد کردم و اجازه دادم چادرم پایین بیوفته. سرم رو چرخوندم کنار گوشش و لب زدم:

-تو انحصار قلبمی

قلبم که جا غریبه نیست

بلد باشی منو میدونی که

رو نمیدم من به هر آدمی

تو هر حالتی باشم میام رو خط تو

آدم جز آرامش مگه چی میخواد

ببین انقد کنار تو راحتم

هیچی دیگه به چشام نمیاد

چشماش رو بسته بود و من به مردی فکر می‌کردم که متعلق به منه... مردی که با تمام بدخلقیاش من رو گرفتار کرده.

میگن خدا یه جایی جوابت رو میده که اصلا توقع نداری. دقیقا وقتی جواب من رو داد. همون موقع که دیگه خبری از درد توی سینه‌ام نشد و گاهی یادم می‌رفت چطور شده بود که لیست آرزو نوشته بودم... اصلا چجوری بود که دکتر گفت شاید باز هم به پیوند نیاز داشته باشم...

-من جفت و جورم با تو

مسکنی با حرفاتو

پیدا کردی آخر جاتو تو قلبم

من جفت و جورم با تو

بنداز روی من چشماتو

قفلش کن برام دستاتو تو دستم

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_338

اگر بپرسم چرا دوسش دارم! همه چیز بی جواب می‌مونه!! خب دوسش دارم... همینه تنها جوابش. من این مردی که شبیه هیچکسی نیست رو دوست دارم.

اولش شبیه همه بود. شبیه همه‌ی کسایی که درس‌هایی از قرآن میدادن. همونایی که به ظاهر سرشون پایین بود و در باطن چشماشون اشعه‌ی ایکس داشت و لختت رو تصور می‌کردن.

برهان انقدر واقعی چشمش پاک بود و انقدر واقعی به فکر آدم‌ها بود که تنها دلیلی می‌شد که بگم خوبی نمرده...

-من جفت و جورم با تو

مسکنی با حرفاتو

پیدا کردی آخر جاتو تو قلبم

من جفت و جورم با تو

بنداز روی من چشماتو

قفلش کن برام دستاتو تو دستم

چشمام رو بستم و همونطور نشسته خم شدم و سرم رو گذاشتم روی پاش. این اولین اقدام من برای رفتن توی آغوشش بود. این اولین باری بود که اینطوری با حس خودم پیش می‌رفتم و طلبش می‌کردم. حتی اگر خودش دستش رو کنار روسریم نذاشته بود دست

پیش می‌بردم و دستش رو میاوردم تا موهام رو نوازش کنه...

-برهان جان...

-مروارید جان؟

نتونستم ذوقم رو کور کنم. دستم رو محکم به لبم فشار دادم و جیغ کشیدم. سرم رو توی رون پاش فرو کردم و ذوقم رو با فشار دادن صورتم به پاش ساکت کردم.

شاید می‌خندید و شاید هم بهم می‌گفت دیوونه! شاید من بچه ترین بچه‌ی ای بودم که از ذوق حرف شوهرش داشت بال درمیاورد!

مروارید جاااان! آخ خدا!!!

-هیچی ...

-یه دقیقه پا میشی؟

ناراحت از اینکه مجبورم توی چشماش نگاه کنم و مجبورم از آغوشش فاصله بگیرم نشستم روی صندلی!

-لباتو اونطوری نکن میخوام یه چیزی برات بیام بعدش بیا اینجا.

اشاره‌اش به سینه‌اش بود... یعنی بغلش!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_339

روی صندلی ناراحتی که بیشتر به نیمکت شبیه بود نشستم. چادرم رو از دورم باز کردم و تا برگشتن برهان یکم سر و رومو مرتب کردم.

آخه آدم انقدر وقت نشناس میشه؟ دلیل خان بذار یکم عشقولانه در کنم دارم برات آهنگ میخونم جینگول مستون بهت ابراز علاقه می‌کنم اونوقت میذاری میری!

شوهرم شوهرای قدیم!

-چشماتو ببند.

به نظرم اگر نمی‌گفت بهتر بود. چشمای من که باید بسته می‌شد چهار برابر قبل باز شد و زل زدم به چشماش.

-دراومد از کاسه...

-چی؟

-چشمات!

بعد زد زیر خنده و اومد نشست کنارم. یه جعبه توی دستش بود... شبیه جعبه‌ی جواهر بود.

سرش رو نزدیک آورد و من اصلا انتظار نداشتم لباش بچسبه به پیشونیم و توی یه لحظه تمام تنم گر بگیره.

-جوجه...

-!!!

-به به خانم خانما! زبونت تو خلوتمون دراومد.

اومدم چشمم رو ازش بدزدم که مچم رو گرفت و صداش مانعم شد.

-ببین اینو...

همون لحظه جعبه‌ی جواهر رو جلوی صورتم گرفت و درش رو باز کرد.

اصلا امکان نداشت... من با بُهت به گردنبند تمام جواهری که با زمینه‌ی سیاه جعبه تضاد زیبایی درست کرده بود خیره شدم. امکان نداشت این گردنبند رو یادم بره.

بدون شمردن می‌تونستم قاطع بگم که هفده سنگ کانزیت صورتی رنگ بهش آویز شده و نگین‌های الماسش دورتادور طوقه رو پوشونده...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_340

-باورم نمیشه!

انگشت اشاره‌ام رو روی بزرگ‌ترین سنکش که وسط طوقه نصب بود کشیدم.

-این کانزیته...

-دوست داشتم همونی بشه که توی ذهنت بود.

لب پایینم رو گزیدم. وای خدا اصلا باورم نمیشد. دقیقا همونی بود که من کشیده بودم. اولین چیزی که روی یه کاغذ خط دار کشیدم و هیچ رنگی نداشت.

یه طرح از گردنبند طوقه‌ای که با خودکار آبی روی یخ کاغذ خط دار که از دفتر حاج خانم جدا کرده بودم.

اصلا چیزی از برهان یاد نگرفته بودم و یه طرح

سرسری زده بودم ولی من عاشق این طرح کج و کوله‌ای بودم که اولین کارم حساب میشه.

رنگ سنگ‌هارو با فلش روی کاغذ نوشته بودم و حتی دایره‌ی گردنبند هم صاف نبود.

-طرحش رو گم کرده بودم.

چشمام خیس شدن. جلوی دیدم تار شد و به چشمای برهان نگاه کردم.

-اینجا بود.

به جیب روی سینه‌اش اشاره کرد. درست روی قلبش.

-همیشه توی این جیبمه.

برگه رو از توی جیبش دراورد. چهار لا تا خورده بود ولی مرتب و تمیز بود.

-خودن درستش کردی؟

لبخند زد. لبخندش جواب سوال من بود.

-بندازم گردنت؟

پشتم رو بهش کردم و شالم رو کامل از دور گردنم برداشتم. یخی گردنبند روی گردنم نشست و قلبم تند تر از قبل زد.

صدای آرومش از پشت گوشم رو نوازش کرد:

-ازت یه قولی می‌خوام.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_341

صدای آرامش بخش و هرم نفس‌هاش که توی گوشم بود چشمم رو خمار کرده بود.

اصلا مگه می‌شد نزدیک برهان باشم و اون بهم محبت کنه و من قلبم تند نزنه؟

-قول میدی؟

چرخیدم و سرم رو تکون دادم:

-قول...

-به وقتش بهت میگم. فقط یادت باشه قول دادی.

چشمش رو روی گردنم قفل کرد و با لبی که یکم بالا رفته بود نگاه کرد.

قوس خنده‌اش به قدری دلنشین بود که از سر ذوق دستان رو باز کردم و خودم رو به سمتش پرت کردم. دستم رو دور گردنش حلقه زدم و محکم بغلش کردم.

قلبامون روی سینه‌ی مخالفمون می‌کوبید... انگار جای خالی سینه‌مون رو قلب طرف مقابل بود که پر می‌کرد.

-می‌خوام اینو بدونی که تو نیازی به هیچ کسی نداری. تو من و داری و من برات همه‌کس میشم.

من هیچکس رو نداشتم، تا قبل از اینکه برهان بیاد توی زندگیم من بودم و یه دنیای بزرگی که تازه برای شناختنش پام رو پیش گذاشته بودم. قبل از اون یه چهاردیواری‌ای بود که فقط آدم‌هایی شبیه به خودم رو توش می‌دیدم.

کاش می‌شد که همه‌ی آدم‌ها یکی رو داشتن که بهشون بگه برات همه‌کس میشم... کاش می‌شد همه امیدی داشتن برای زندگی کردن!

برهان امید من بود... همه کسم بود!

-مامانم می‌گفت تو باید یه جوری دوسش داشته باشی که تلافی تمام نداشته‌هاش رو دربیاری... امیدوارم توی زندگیمون باعث نشم فکر کنی اگر جایی جز کنار من بودی حالت بهتر بود.

عقب کشیدم و دستام رو دور صورتش قاب کردم.

شبیه عاشقانه‌های فیلم‌هایی بود که وقت فراغتم رو توی صفحات اینستاگرام پر می‌کرد.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_342

انگشتم رو روی لبش گذاشتم. نگاهش کردم و با بغض لب زدم:

-تو باعث شدی من حس نکنم تنهام. روزای اول اصلا امید نداشتم بتونم دلت رو بدست بیارم ولی حالا حتی اگر حس کنم دلت برام میسوزه این حالی که کنارت دارم رو دوست دارم.

اخماش توی هم فرو رفت:

-اگر فقط یک بار دیگه فکر کنی بهت ترحم می‌کنم...

میون گریه خندیدم:

-خب باشه.

دوباره مهر لباش بود که پیشونی من رو گلبارون می‌کرد... مهر داغی بود که هر میلیمترش گلبرگ عشق بود.

-بریم خونه یه غذای خوشمزه با هم درست کنیم حاجی و حاج خانم اومدن سورپرایز بشن.

پیشنهاد آشپزی می‌داد اون هم با هم! من که دل توی دلم نبود این تجربه‌ی جدید رو زندگی کنم.

طبق نظرش سر راهمون خرید کردیم و درخواست غذای موردعلاقه‌ی خودش و حاجی رو هم داد! لازانیا...

تجربه‌های کنار برهان ناخوداگاه به خفن ترین و جذاب ترین تجربه تبدیل می‌شد... وقتی پیاز پوست می‌کند و من کبریت لای دندونش می‌ذاشتم یا وقتی ظرف‌های کثیف شده‌ام رو می‌شست، تک به تک لحظه‌ها رو برام ثبت می‌کرد. لحظه‌هایی که ممکن بود زیباترین تجربه‌های زندگیم باشه و موندگار بشه.

-چه کردی ناهید خانم...

صدای حاجی زودتر از حاج خانم اومد. من و برهان به هم نگاه کردیم و خندیدیم. من کف دست به لبم چسبوندم که صدای خندم درنیاد و برهان انگشت اشاره‌روی بینی گرفت تا من رو دعوت به سکوت کنه.

-الحق که فقط خودت می‌تونی خستگیم رو دربیاری...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_343

حاجی از ابراز احساسات نسبت به خانمش دریغ نمی‌کرد. همیشه و همه جا از اون تعریف می‌کرد و حضورش رو نعمت خدا می‌دونست و وجودش رو برکت خدا.

یه حرفایی می‌زد که دل من غنج می‌رفت و غش و ضعف می‌رفتم. به سبک خودش! به شیوه‌ی خودش رسما حاج خانومو می‌پرستید! والا که ندیدم از گل نازک تر بهش بگه!

درسته که جلوی بقیه ماخوذ به حیا بود ولی حتی جلوی بچه‌هاش هم از حرفای محبت آمیز کم نمی‌ذاشت. اگر یکم نسبت ها دور تر می‌شد با حجب و حیاتر می‌شد و وقتی نزدیک تر ها بودن حتی با بوسه‌ای محترمانه محبتش رو ابراز می‌کرد.

امکان نداشت مقابل زحماتش تشکر نکنه و یا سرش رو نبوسه...

-خانم جان، کجایی پس؟

آروم دست برهان رو فشار دادم و لب زدم:

-بیا بگیم ما اینجاییم.

-این پسره برهان هم معلوم نیست کجاست. دو دقیقه ازش غافل میشم معلوم نیست کجا در میره. ازش خبر نداری؟ عین این پسر بچه‌های عاشق شده، سر می‌چرخونم دم حجره نیست... الانم رفتم دم درشون نبودن.

جایی که وایساده بودیم دیدی از سمت اتاق مشترکشون با حاج خانم نداشت .

همین که اسم برهان اومد اخمام رو توی هم کشیدم. چرا پس من خبر نداشتم؟ من که می‌دونستم هر روز چه ساعتی کجا میره! حداقل نصفی از هفته بازار بود... اصلا مگه طول روز با حاجی نبود؟ با هم از خونه بیرون می‌رفتن... کجا بود که حاجی اینطوری می‌گفت؟

یکمی خودمو قوس دادم و با کنار لگنم کوبیدم به رون پاش و انگشتم رو توی هوا تکون دادم:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_344

-کجایی طول روز؟

دستش رو کشید کنار رونش و ابروهاش رو با یه حالتی که انگار بخواد رنجیدگی و دلخوری نشون بده کشید تو همدیگه.

-کجارو دارم برم؟

دستامو زدم به کمرم و چشمامو گشاد کردم. دیگه ولوم صدام رو کنترل نکردم با حالت عادی که یکمی هم دعوا توش موج می‌زد گفتم:

-ها خوشم باشه، صبح به صبح راهیت می‌کنم بری سرکار اونوقت از سرکار هم جیم میشی؟ معلوم نیس کجا زیر سرت بلند شده. همینه دیگه، وقتی عین آبجی داداشا می‌گیری کنار دستم می‌خوابی بایدم یه نفر دیگه رو زیر سر داشته باشی.

چشماش داشتت قلفتی پرت می‌شد بیرون. انگشتش روگرفت جلوی بینیش و منو دعوت به سکوت کرد:

-هیس الان میفهمه!

-چیه هان؟ چیه؟ می‌ترسی بیاد بگه نوه می‌خوام نتونی بگی من حاضر نیستم از این دختره بچه داشته باشم؟ عارم میاد زنم یتیمه؟ دلم میسوزه براش که نگهش داشتم؟ اصلا اصلا بیای بگی من از یکی دیگه بچه دارم؟ از کجا معلوم نداری؟

کف دستش رو گذاشت روی دهنم و محکم فشارش داد. حقته آقا برهان، حقته... دارم برات. وقتی به حاجی گفتم...

خودم رو کشیدم عقب:

-اصلا من خرم فکر می‌کردم چون سنم کمه رعایتم رو می‌کنی نگو آقا جای دیگه کیف و حالشو میکنه .

بغض کرده بودم. من فقط و فقط وقتایی اشکم دم مشکم بود که نزدیکای سیکل ماهانم می‌شد! دقیقا همین وقتا که احساساتم بهم می‌ریخت و نمی‌فهمیدم عاشقم یا فارغم.

بی اختیار اشکم چکید که برهان خودشو کشید جلو و بازوهای من رو از هر دو طرف گرفت:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_345

-ولم... کن... تو... تو خودت... از همه بدتری. از همه بیشتر...

-مروارید بابا! اینجایی؟

بازوم رو رها کرد و چرخید تا ببینه باباش اونجاس یا نه. یکی نیست بگه خب اونجاس! می‌خوای چیکار کنی؟

یه انگشتش جلوی بینیش بود و با چشمای ورقلمبیده تمنا می‌کرد که گریه نکنم.

-ما آشپزخونه‌ایم بابا...

چشمه‌ی اشکم خشکی سرش نمی‌شد. تازه سرشو باز کرده بودن و فواره درست کرده بود. فش فش به همه طرف می‌پاشید تازه بینیمم با خودش همراه کرده بود یه فیش اون می‌رفت یه فیش اینیکی!

-مرگ من گریه نکن.

-خب بگو دیگه، بگو قانعم کن. مگه به من نمیگی میرم سرکار؟ دیدی راست می‌گفتم؟ دیدی تو فقط دلت برای من می‌سوزه؟ شدی بابا لنگ دراز و من

شدم جودی ابوت! فقط فرقش اینه که آخر قصه ی اونا عاشقی بود مال ما بدبختیه...

اخمش غلیظ بود و محکم گفت:

-مـــــروارید!

-این خانم ما کجاست؟

هردو با هم چرخیدیم سمت حاجی که دم اُپن آشپزخونه وایساده بود و دستاش رو می‌ذاشت روی اُپن. داشتم فکر می‌کردم اگر برهان پیر می‌شد شبیه حاجی بود؟ اون هم یکی رو داشت که وقتی از بیرون می‌اومد اینطور قربون صدقه‌اش بره؟

اون موقع من اگر از پیش خدا هم می‌دیدمش دق می‌کردم. انقدر دلم بزرگ نیست که بگم خوشبختیش دلم رو شاد میکنه!

کنارم خوشبخت بودنش دلم رو شاد میکنه!

دلم نمی‌خواد برم! دوست ندارم تموم بشه... دوست دارم بجنگم و برای این زندگی تلاش کنم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_346

این گر گرفتگی و کلافگی که شامل حالم شده بود تا شروع سیکل ماهانه تمومی نداشت!

-بابا جان! چرا گریه می‌کنی؟

لبام رو به هم فشار دادم و کم مونده بود بغضم بترکه که در خونه باز شد. اوه اوه حاج خانمم اومد و اوضاع خیطه! آقا برهان نه تنها باید منو قانع و آروم کنه بلکه اونارم باید قانع کنه!

برهان سربع عذرخواهی آرومی کرد و دستم رو به سمت پله ها کشید.

سرسری به حاج خانم سلام کرد و نذاشت من بهش سلام کنم.

-بچه ها خونه بودن؟

صدای حاجی رو شنیدم که گفت:

-مثل اینکه هنر نمایی هم کردن. کجا بودی خانم؟ چشم انتظارت بودم.

صدای بوسیدنشون به گوشم خورد و همون لحظه با بسته شدن در اتاق برهان بغضم ترکید.

-عزیزم... خانمم! چی شده؟ به من بگو بتونم مشکلت رو حل کنم.

کمرم رو چسبودنم به دیوار پشت در و از پس خیسی اشکم نگاهش کردم.

سه خط افقی روی پیشونیش و دو خط مورب کنار ابروش... بینیش که نه کوچیک بود و نه خیلی بزرگ.

چشماش تنگ شده بود و دنبال مشکل می‌گشت!

جوری زل زده بودم بهش و جز به جزش رو رصد می‌کردم که انگار لحظه‌ی آخر دیدنش باشه.

-خودت می‌دونی که کسی توی زندگی من نیست! اصلا من آدم این کار و این رفتار نیستم!

-اصلا... اصلا شاید میری پیش مهکام!

نمی‌دونم از کجا دراورده بودم. توقع داشتم اگر واقعا جوابش قاطعانه نه هست محکم داد بزنه و بگه ولی فقط نگاهم کرد. توی سکوت نگاهم کرد و من بین بغض گفتم:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_347

-آره... من مطمئن بودم... من... من می‌دونستم. دیدی... دیدی بهت گفتم!!!

یه دستم رو مشت کردم و گذاشتم روی دهنم. مشتم می‌خورد به دندونام و خشکی دهنم چسبناکش کرده بود.

چشمم لای موهای پریشونی که پیشونیش رو زینت داده بود قفل شد. همونجایی که نیم دایره‌ای از پیشونیش فاصله گرفته بود و به توی موهاش تجاوز کرده بود همونجایی که پیشونیش رو بلند تر و موهاش رو کم پشت تر کرده بود.

-عزیزم، هذیون میگی؟

عزیزم!!! باورم می‌شد و عاشقش می‌شدم.

-بی سر صاحاب و بدبخت هستم آره... ولی دلم گناه داره.

دستم رو گذاشتم روی قلبم، اومد جلوم وایساد. خم شد سمت صورتم. یه لحظه حس کردم الان باید چشم ببندم و خودم رو بهش واگذار کنم ولی همین که چشم بستم و انتظارم براورده نشد یه چشمم رو باز کردم و دید زدم!

-تو واقعا منو دوست داری؟

خنده‌اش گرفته بود... اون یکی چشمم رو باز کردم و با دقت تر دیدمش.

-نه اسکلم ادا درمیارم تو بیشتر اسکلم کنی اینطوری بهم بخندی!

صورتی که چند لحظه قبل درمونده بود حالا به خنده مجبور شده بود. اصلا نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه. منم ازش روگرفتم و چرخیدم...

-ببینش توروخدا.

هر دو دستش دو طرف صورتم به دیوار چسبیده بود و اجازه‌ی تکون خوردن بیشتر نمی‌داد. سرم رو که چرخوندم دستش مانعم بود. دوباره بهش نگاه کردم و چند ثانیه‌ای بهم خیره مونده بود.

-مگه نبردمت خونه‌ی سبز؟

اسمش رو گذاشته بود سبز؟ منظورش همونجایی بود که بهم‌گفت برای من و بچه‌هاست؟ همونجایی که قرار بود با هم خریدش رو بکنیم؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_348

-خونه‌ی سبز؟

-خونه‌ی خودت، تو و بچه ها! با من...

اشکام می‌اومد... نمی‌خواست خرم کنه؟ اگر اینا رو فقط برای این می‌گفت که احساساتیم کنه و بیخیالش بشم چی؟

-حاجی که نمی‌دونه! کسی جز تو نمیدونه.

-خب...

موهام رو از توی صورتم کنار زد. دست کشید و اشکام رو پاک کرد. یه طوری خم وایساده بود و وزنش روی دیوار بود که حس می‌کردم اگر یکمی دستش بلغزه یا دست خیسه رو تکیه گاه کنه نه تنها خودش میوفته بلکه منم زیر دست و پاش له میشم و حادثه ی مِنا رخ میده!

-من دوست ندارم شهید منا بشم!

-شهید منا برای چی؟

انگشت اشاره‌ام رو آوردم بالا و تهدید وار بهش گفتم:

-ببین، بذار من به حالت طبیعی بمیرم، اصلا دوست ندارم زیر دست و پاهات له بشم. فقط برهان، به خدا اگر منو دوست داشته باشی دیگه زن نمی‌گیری! من از اون بالا نگاهت می‌کنما...

-باز برگشتی سر خونه‌ی اول!

دیگه عصبی بود. فکر کنم باز بیستم بود که این بحث رو وسط می‌کشیدم.

-الان منا میشه! برو عقب!

دستاش رو برداشت که یه نفس راحت کشیدم و آخیش جانانه ای گفتم. کف دستم رو گذاشتم روی سینه‌ام و نفسم رو فوت کردم.

-هوف! اگر دستت لیز می‌خورد میوفتادی روم حادثه‌ی منا دقیقا توی اتاقت رخ می‌داد. وزن غول تشنت رسما جونمو می‌گرفت و...

چشمامو چپ کردم و زبونم رو آوردم بیرون. سرم رو کج کردم و ادامه دادم:

-تخخخخخ !

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_349

تو یه حرکت همونطور که چپ و چول مونده بودم و ادای خفه شدن درمیاوردم نفسم بند اومد!

-جوجه خانم! اینطوری می‌خوای زن واقعی باشی و من شوهر واقعی؟

-آی... آی... آی دردم...

چونه‌ام لای دندوناش قرار گرفت و همینطور هی فشارش داد!

-کندیش! خب باشه همین طور خواهر برادر باشیم قبوله!

دستش زیر بلوزم دنبال چی می‌گشت که اونطور تقلا می‌کرد که کمرم رو از دیوار دور کنه و پوست کمرم رو لمس کنه؟ می‌دونست که حالی می‌شم؟ می‌فهمید وقتی اونطور کمرم رو در بر میگیره چطوری قلبم

خودشو به در و دیوار می‌کوبه تا شاید یکی حواسش بهش جمع بشه؟

-فکر کردی برای من راحته از این تن ظریف و سفید بگذرم؟

من دیگه نفسم حبس حبس حبس بود...

چطور انقدر راحت تمام مسائل رو فیصله می‌داد؟

چطور باعث می‌شد یادم بره چی می‌گفتم و از چی ناراحت بودم؟

طوری رفتار می‌کرد ک انگار هیچ چیزی نشده! نه خانی رفته و نه خانی اومده... اصلا شاید همه چیز توهم بوده! شابد هیپنوتیزمم می‌کرد که فراموش می‌کردم.

زیر گوشم. درست روی نبض کنار گردنم، خیسی لبش رو حس کردم. آروم و با ظرافت... نرم و لطیف...
پیمایشی با طمأنینه و بی دغدغه...

عقب رفت ولی نه حلقه‌ی دستش رو شل کرد و نه لبش رو فاصله داد. بی اراده ناله‌ی آرومی کردم و نزدیک تختش وایسادم.

لبش رو فاصله داد و من از شدت گرمایی که توی تنم بود نفس نفس می‌زدم... من از شدت حرارتی که توی اتاق بود داشتم آتیش می‌گرفتم!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_350

تخت یک نفره‌ی اتاقش، جایی که مدت‌ها سر خوابیدن روش دعوا کرده بودیم و توی چهار دیواری‌ای که من برای نزدیک شدن بهش تمام تلاشم رو کرده بودم و نتونستم بودم حتی یک قدم بهش نزدیک‌تر بشم بین دستاش بودم...

حالا لب‌هاش بود که تنم رو رصد می‌کرد و دستاش بود که عاشقانه رقم می‌زد...

تن‌هامون که پارچه‌هایی که اسمش لباس بود روبا انزجار هل می‌داد!

سینه‌اش بالا و پایین می‌شد و من چشم می‌گرفتم از ترس اینکه چشم تو چشمش نشم...

می‌بوسید و من نفسم رو حبس می‌کردم و توی دلم تمنا می‌کردم که این لحظه ها تمومی نداشته باشه...

-گفتی جودی ابوت...

گودی زیر گلوم بین ترقوه‌ام رو که بوسید و خیس کرد دیگه نفس نکشیدم. لبش رو همون‌ها نگه داشت و من حس می‌کردم کوبش قلبم انقدر محکمه که می‌تونه برهان رو پرت کنه عقب .

می‌ترسیدم یهو دست بکشه!

-گفتی بابا لنگ دراز قصه‌اش عاشقی داشت! من شبیه بابا لنگ درازم؟

اگر لب باز می‌کردم و می‌گفتم، وقتی از راه می‌رسی خونه آره... وقتی سایه‌ات توی پذیرایی می‌افته و من از توی اتاق دید می‌زنم دقیقا شبیه بابا لنگ دراز قصه‌ی این دختر یتیمی...

فقط می‌تونم صدای اوهومی خارج کنم که با بوسه‌ای که روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌شینه تبدیل به ناله بشه.

منجی بود؟

اومده بود منو به خواسته‌هام برسونه؟

خودش می‌دونست؟ می‌دونسن امید یه دختر شدن یعنی چی؟ رسیدن به آرزوها اون هم بین دستای کسی که دوسش داری یعنی چی؟

من از همین نفس‌ها و بوسه‌ها که هرچند هردومون درش ناشی بودیم ولی حال خوبی داشتیم، به آرزوم رسیده بودم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_351

دستام ناخوداگاهش بالا اومد و بازوهاش رو چنگ زد.

یه لحظه چشماش رو به چشمام دوخت و من لبم رو زیر دندونم گرفتم.

-تو جوجه ابوتی ...

کج شد و روب پهلو کنارم دراز کشید. انگشتاش روی پهلوم که خالی از پوشش بود نوازش وار حرکت می‌کرد و چشماش توی چشمام گره خورده بود.

-نمی‌خوام اذیتت کنم.

تعلل کردم ولی تمام تنم آتیش گرفت و صورتم رنگ سیب حوا شد تا گفتم:

-اذیت نیستم...

چشم دزدیدم ولی تا انگشتش کش شلوارم رو به بازی گرفت تنم به لرز افتاد.

خودم رو سفت کردم و وحشت‌زده چشم بستم.

-خوبی؟

همونطور کف دستش رو روی کمرم کشید و یواش بالاتر اومد. نوازشم کرد و بوسه روی پیشونی و چشمان گذاشت.

-کاریت ندارم! هیش... آروم باش!

نمی‌دونم چی شده بود که تمام تنم منقبض شد. لرز توی وجودم نشست و انگار برق به تنم وصل شد.

سرم رو توی آغوشش فرو کردم و هیچی نگفتم. صداش گوشم رو نوازش می‌کرد ولی انقدر ناراحت بودم که نمی‌تونستم عکس العملی نشون بدم.

-تو مثل یه پر شیشه‌ای هستی، مثل پر ظریف، مثل شیشه شکستنی... من مراقبم ترک نخوری جون دلم. نترس!

سرم رو لای بازو و سینه‌اش فشردم و بینیم رو توی زیر بغلش جا دادم.

داشتم اذیتش می‌کردم نه؟ داشت اذیت می‌شد که خود رو کنترل می‌کرد؟ یعنی همه‌ی این روزها همینطور بوده؟

-برهان!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_352

-وقتی میگی برهان، می‌خوام برای صدات و اون نوع لب زدنت بمیرم.

سرم رو از روی سینه‌اش دور کردم و نگاهش کردم. روی آرنج بلند شدم و مجبور شد که قفل دستش رو شل کنه.

آرنجش رو روی پیشونیش گذاشت و با لبخند نگاهم کرد .

دست دیگه‌اش رو بالا کشید و با انگشت شست و اشاره سعی کرد لبخند روی لبم بکشه.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-تو خیلی ناراحتی که من زنت شدم؟ خیلی ازم ناراضی‌ای؟

اخم‌کرد و جوابم رو با اخمی غلیظ داد:

-اینطوری فکر می‌کنی؟

-فکر نمی‌کنم، دارم سوال می‌پرسم.

شاید نباید سوالم رو اینطوری می‌پرسیدم. باید اصلاحش می‌کردم:

-یعنی منظورم اینه ک دوست داری زنت چه طوری باشه. چیکار کنه؟ چه توقعی ازت داشته باشه؟

همون دستی که لبخند روی صورتم نقاشی کرده بود کنار صورتم خط و خطوط نامشخص کشید.

چند لحظه بی صدا نگاهم کرد و فکر کرد. منم صورتش رو زیر و رو کردم و فکرم به این بود که باید چیکار کنم تا مقبولش قرار بگیرم.

-من فقط یه چیزی رو توی وجود تو خیلی دوست نداشتم، اونم حرف زدنت بود. الان که تلاش می‌کنی اونطور که من دوست دارم صحبت کنی...

انگشت شستش رو روی لبم کشید و آروم گفت:

-دیگه هیچی نمی‌خوام.

-خب ببین... آخه! من همیشه خونه رو مرتب نگه می‌دارم. ولی...

با دلخوری گفت:

-زن بودن اینه؟

جوابی نداشتم، من دنبال جواب گرفتن از اون بودم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_353

-آخه همین چند لحظه پیش...

-خودم درستس می‌کنم! نگران چی هستی؟

اومد جلو و با لبخند محوی که لیش رو زینت داده بود گوشه‌ی لبم رو بوسید.

نمی‌دونم منظورش چی بود ولی از جا بلند شد و «الهی به امید» تو گفتنش فراموش نشد.

-بریم پایین خیلی منتظر موندن. نماز هم نخوندم.

-بخونیم؟

چشماش برق زد. میون راه خیره بهم نگاه کرد و من حس می‌کردم تمام وجودش داره ذوق می‌کنه.

چه می‌کنه این مروارید خانم خود شیرین! آره داداچ اینطوریاس ما از این خونواده‌هاشیم که هی جینگیل جینگیل خودمون رو توی دل آقامون جا میدیم.

والا! دلبری یاد گرفتم اووووف چه جورم.

گلو اومد و این بار پیشونیم بود که مهر لباش رو روی خودش ثبت می‌کرد. دستش رو دو طرف سرم گرفت و با یه نفس عمیق بوسید.

-کی انقدر خانم شدی که من نفهمیدم؟

چشمم رو چپ کردم و زبونم رو کج درآوردم بیرون:

-اشتباه به عرض و طولتون رسوندن داش برهان، من بزرگ و این صحبتا نمیشم. قد و قواره‌ام هم که استپ کرده دیگه تغییر رویه نمیدم.

اومد خم بشه طرف صورتم که مثل میگ میگ از زیر دستش در رفتم و همونطور که سرم سمت بذهان بود دوییدم سمت سرویس تا وضو بگیرم.

-بدو وضو بگیریم من دل پیچه بگیرم وسط نماز و آخر نماز و اینا سرم نمیشه! بدو!

همین که چرخیدم برم توی سرویس سری بوپ که با در برخورد کرد!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_354

-چی شدی؟

دویید سمتم و من هم همون طور دستم رو گرفتم به پیشونیم و گفتم:

-خوبم خوبم... میگم یه چیزی!

اصلا توجه به حرفم نداشت !

-هوی آقا!

-بذار سرتو ببینم.

دستش رو پس زدم. سرم چیزی نشده بود که من ضد ضربه آفریده شدم. تهش یه وریم میشکنه این که خیالی نیست.

دستشو گرفتم کشیدم پایین و گفتم:

-الان نباید غسل کنیم؟

ناخواسته بعد از زدن این حرف پوست صورتم داغ شد و تنم بی حس. لبم رو گاز گرفتم و روم رو ازش دزدیدم ولی مگه میشد از دست این مرتیکه لامصب فرار کرد؟ همچین دستشو زد زیر چونه‌ام و با لبخند نگام کرد که هری ریختن دلم به دفعات تکرار شد!

-نه خانم. نیاز نیست...

-آخه!!!

-اصل عمل انجام نشده.

زیر دلم یه تیری کشید که اصلا نماز و وضو و همه چیز یادم رفت. یهو دلم رو گرفتم و بغض کردم.

یه دستم رو تکیه دادم به دیوار و دست دیگم رو گرفتم زیر دلم. من هر ماه رسما دو سه قلو میزاییدم! اخلاق چیز مرغیمم قشنگ نشون داده بود که وقتشه ولی حالا اوضاع بهم می‌ریخت!

-خوبی؟

نه خدایی استرسی که حضورش می‌داد اصلاقابل قیاس با دردی ک توی دلم بود نداشت. از شرم حضورش تمام صورتم خیس عرق بود.

-میگم، چیزه!

اصلا انگار داشتن یه چیزی از توی پایین تنم می‌کشیدن بیرون. حس می‌کردم انقدر یهو شدت گرفت که می‌تونم حموم سرخ راه بندازم!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_355

-کجاست بسته‌اش؟

چشمام شیش متر قطر گرفت و از حدقه زد بیرون. این یکی خودش هفت خط عالمه !

-تو مطمئنی تمام این سالهایی که زندگی کردی سرت پایین بوده و جز مامانت و آبجیت هیچ زنی رو ندیدی؟

حالا دلم این وسط داشت از درد منو به کشتن می‌داد این وسط فکر این بودم که اقا برهان این همه دانش و فناوری رو از کجا کسب کرده!

-نه من هفت خط عالمم برات ادا درمیارم!

-میگما، اگر الان نری پایین برام پد بیاری بهت قول نمیدم سیلاب قرمز راه نیوفته. البته بدم نیستا اینم یه تجربه‌اس!

اصلا وقتش نبود که پریود بشم. انقدر استرس افتاده بود به جونم که این لعنتی بی وقت اومده بود سراغم.

تا اومدن برهان روی توالت فرنگی نشستم تا خرابکاری نکنم ولی برهان فکر اینجاشم کرده بود که یه دست کامل زیر و رو برام لباس آورده بود.

همین که لباسا رو داد دستم خجالت کشیدم! معلوم نیست تو کشوی لباس زیرام دیگه چی دیده بود!

وقتی از در سرویس اومدم بیرون دیگه نگاهش نکردم و اصلا یادم رفت خودم پیشنهاد نماز خوندن داده بودم .

جلوتر از برهان راه افتادم پایین که دیدم حاج خانم بقیه‌ی زحمتا رو کشیده بود و میز قشنگی چیده بود ولی بوس لازانیا همچینی ول کن نبود! یه تنه کل میز و سور و سات رو حریف بود.

-پسر درویشیان دو سه روز پیش که نبودی اومده بود حجره.

نظر برهان به باباش جمع شد. همونطور که سعی می‌کرد لقمه رو توی دهنش فرو کنه سرش رو بالا گرفت و حاجی رو نگاه کرد.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_356

یه دستمال کاغذی از توی جاش دراوردم و گرفتم سمتش.

-می‌گفت یه طراح خوب می‌خوام کاراش پتانسیل سرمایه گذاری داشته باشه. گفتم باهات صحبت کنم ببینی مروارید طرحی چیزی داره بهش نشون بدی ضرر نداره.

برهان سری تکون داد و بعد از جویدن غذاش گفت:

-اتفاقا خیلی خوبه، بدون اینکه من توی جریان کارش باشم وارد بازار کار میشه. هرچی به دست بیاره از تلاش خودشه. موافق نیستی مروارید؟

قبل از این که بتونم جوابی بدم حاجی گفت:

-آره استقلال مالی می‌تونه بهت کمک کنه. نیازی نیست متوجه بشن عروس منی. خودت انجامش بده.

سرم رو انداختم پایین. هم تو دلم جشن و پایکوبی به راه بود و هم باید متانتم رو حفظ می‌کردم خرکیفیم رو به روی کسی نمیاوردم .

والا که کار سختیه!

بگو همین الان با وضعیت خین و خین ریزان پاشو پشتک وارو بزن میزنم ولی متانته عجیب داستان داره!

-نظرت چیه بابا جان؟

من برای بابا جان گفتناش هر لحظه و هر دقیقه می‌مردم. آخه اون چشمای مهربون و دل پاک و زلالش انقدر برام رو بود که می‌دونستم از ته دلش این حرفا رو می‌زنه.

-والا...

یکمی مکث کردم و چشمای خندون حاجی رو گذری نگاه کردم.

-هرچی شما بگین.

-بس که خانمی... هزار ماشاالله پاشم برای دخترم اسفند دود کنم.

از بغل چشم به برهان نگاه کردم و دیدم لبخند رضایت روی لبشه. دستشم از زیر میز نشست روی دستم و فشارش داد.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_357

-این تصمیم به خودت مربوطه. تو یه زن مستقلی و می‌تونی از دانشی که داری خوب استفاده کنی.

دست برهان یهو به سمت گردنم اومد و من نفسم رو حبس کردم:

-اینو دیدی بابا؟

جلوی حاجی روسری سر نمی‌کردم ولی معمولا لباسای پوشیده تنم می‌کردم.

یقه‌ی لباسم کامل گردنبند رو پوشونده بود و مشخص نبود.

عینکش رو از روی میز برداشت و به چشم زد. حالا که دقت می‌کردم برهان شبیه به هردوشون بود. اخلاق و منش هردو رو داشت ولی فقط برای کسایی که خودش انتخاب می‌کرد.

یکی به سمتم خم شد که دستم رو بردم پشت گردنم تا بازش کنم.

برهان زودتر از من اقدام کرد و گردنبندم رو باز کرد.

-به به... چقدر زیبا.

کف دستش گذاشت و با دقت به طرح گردنبند خیره شد. حاج خانمم با ظرف اسفند کنار دستش وایساد و به به و چه چه راه انداخت.

-اولین طرحی که زده بوده. الان برای خودش استاد شده.

باورنکردنی ترین اتفاقات رقم خورده بود. برهان از من تعریف می‌کرد. مثل زن و شوهرهای واقعی دعوا می‌کردیم و آشتی می‌کردیم و حتی اینطور جلوی پدرش از توانایی‌هام می‌گفت.

طوری اوضاع رو مرتب کرده بود که حتی پدر و مادرش نپرسیدن دعواتون شده یا نه و منم به روی خودم نیاوردم.

-حتما استقبال میکنن. شماره‌ات رو براشون می‌فرستم همینطور مجازی باهاشون کار کن نیاز به

حضورت ندارن انشاالله که روز به روز توی زمینه هایی که دوست داری پیشرفت کنی.

این خونواده برای من معجزه بودن. یه معجزه‌ی حقیقی و باورنکردنی برای منی که حتی به معجزه هم اعتقادی نداشتم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_358

شاید خدا اونا رو به من نشون داده بود تا یادم بندازه هنوز هست و دنیا می‌تونه قشنگ‌تر از چیزی باشه که توی سرمه!

میز رو که جمع کردیم برهان ابراز خستگی کرد و عزم رفتن ...

من فهمیدم که نمیخواد بیشتر مزاحم باشیم برای همین تعارفاتشون رو بی جواب گذاشتم و همراه برهان رفتم خونه‌ی خودمون.

***

چیزی که توی کشوی لباس زیرش پنهون کرده بود ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود .

از وقتی یادمه حاجی یه تسبیح شاه‌مقصود ریز داشت که همیشه همراهش بود. یادم نمیاد یک روزم رهاش کرده باشه. حتی وقتی توی اون آتیش سوزی ماشینش قرآن تسبیحش توی داشبورت سالم مونده بودن.

اون موقع حاجی فقط خداروشکر می‌کرد که این دو تکه از وجودش جون سالم به در بردن.

-مروارید...

حالش زیاد خوب نبود. رنگش پریده بود و انگار فشارش افتاده بود.

چادرش رو روی چوب لباسی آویزون کرد و با هومی که از بین لباش شنیدم جوابم رو داد.

-خوبی؟

-یکمی بخوابم خوب میشم.

هر لحظه حالش بدتر می‌شد. هر بار که توی دوران قاعدگیش قرار می‌گرفت همین حال رو داشت ولی من الان بهتر متوجه میشدم.

یه پیام به حاج خانم دادم تا ببینم چی پیشنهاد میده و طبق چیزی که جواب داد عمل کردم.

کیسه‌ی آب گرم براش آماده کردم و بعد یه دمنوش پونه هم حاضر کردم وتوش نبات ریختم و بردم توی اتاق.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_359

چقدر منتظر بودم سوالم رو ازش بپرسم ولی حالا وقتش نبود. نیاز داشت بهش رسیدگی بشه و تن و بدن نحیف و بی جونش قدرت تحمل درد رو نداشت.

کنارش روی تخت نشستم و دستم رو رسوندم به شکمش. از روی لباس یکم شکمش رو ماساژ دادم و آروم گفتم:

-بیداری؟

سرش رو کج کرد و چشمش رو آروم باز کرد. نه به اون مرواریدی که خونه رو روی سرش گذاشته بود و از خواسته نشدن می‌گفت و نه این مظلومی که اینجا خوابیده بود.

-بهتری؟

فقط زبونش رو گذاشت بین دندوناش و نچی کرد.

به سمتم کج شد که گفتم:

-پاشو این دمنوشو بخور بهتر میشی.

بدون مخالفت نیم خیز شد و دمنوشش رو خورد و بعد کیسه‌ی آب گرم رو گذاشتم کنارش.

-یکی از خاله‌ها اسمش ستاره بود، وقتی می‌دید من انقدر درد می‌کشم همیشه میگفت ایشالا شوهر می‌کنی خوب میشی دیگه انقدر درد نمیکشی.

بهش لبخند زدم ولی با بغض ادامه داد:

-بیا شوهرم کردم خوب نشدم.

خنده‌ام رو کنترل نکردم و بلند بلند به حرفش خندیدم:

-رو آب بخندی خب! مگه جوک گفتم؟

-اسم شوهر بره توی شناسنامه‌ات روی وضعیت جسمانیت تاثیر می‌ذاره؟

دستش رو گذاشت روی کیسه‌ی آب گرم و اونو چسبوند به شکمش.

-میگن خانما وقتی بدنشون تغییر میکنه و روابط زناشوییشون شکل می‌گیره دردای قاعدگیشون کمتر

میشه. اینطوری نیست که عقد رو بخونن و تو دیگن درد نکشی.

-ا پس یعنی تقصیر توعه!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_360

با شیطنت پرسیدم:

-چرا من؟

-خب آخه فکر می‌کنم تو مرد نیستی! شایدم داداشمی خودم خبر ندارم. اوم جز داداش چی می‌تونی باشی؟ اصلا واقعا همه‌ی مردا مثل تو هستن؟ ما که شنیدیم برعکسه! تو از تبار مردا سوایی... حس می‌کنم تهش من بهت تجاوز می‌کنم. خودت رو برای افسردگی پس از تجاوز آماده کن.

حالا اگر به عمل می‌رسید رنگ و وارنگ می‌شد و دست پاچگیش رو نمی‌تونست انکار کنه ولی توی

حرف شیش، هفت متر زبون داشت. بچه پروی دوست داشتنی.

-مشکلو حل میکنم نگران نباش. الان که نمیشه!

چی از دل من می‌دونست؟ چی می‌فهمید که من چقدر جلوی خودم رو می‌گیرم تا اذیتش نکنم. چقدر تلاش می‌کنم که از دنیای بچگانه‌اش توی یه لحظه فاصله نگیره و آزار نبینه!

من حس می‌کردم این دختر نیاز داره تا حس کنه واقعا از ته دل خواسته شده و نه برای رفع نیاز و روتین زندگی. می‌خواستم همه چیز رو با تمام وجودش لمس کنه پ از لحظاتش لذت ببره.

سرش رو تکون داد و حرفم رو تایید کرد:

-راست میگی!

برای من سخت بود که کنارش بخوابم و بخوامش و فقط دست دور تنش بگیرم. هیچ مردی نمی‌پذیرفت ولی من نمی‌خواستم لذتش از زندگی کم بشه.

مروارید توی دنیای کودکانه غرق بود.

لباسش رو عوض نکرده بود و همونطور روی تخت دراز کشیده بود. سکوت بینمون این اجازه رو داد که سوالم رو ازش بپرسم:

-تسبیحی که توی کشوته مال کیه؟

یه دستش رو گذاشت زیر سرش و واضحا آه کشید.

سرش یکمی اومد بالاتر و گفت:

-تنها چیزیه که از خونواده‌ی واقعیم دارم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_361

تسبیح شاه‌مقصودی که نشونه به اون واضحی داشته باشه چیز عجیبی بود. اونم درست دست مروارید!

چطور امکان داشت زمین بچرخه و این تسبیح بیاد توی خونه‌ی زرگرها... خونه‌ی پدر من که حالا بزرگ خونواده حساب می‌شد.

تسبیحی با ین نشونه که انقدر خاص و واضح بود، اصلا امکان نذاشت من رو به اشتباه بندازه.

یه پلاک کوچیک یاحسین که فقط ازش دوتا دونه وجود داشت و من مطمئن بودم که اشتباهی در کار نیست. پلاکی که به بالای تسبیح آویزون شده بود و کار دست بودنش کاملا مشخص بود. حتی اندازه‌ی ناخن هم نمی‌شد. ریز و کوچیک...

تفاوت این بود که تسبیح مروارید نوتر مونده بود. تسبیحی که انگار همیشه لای همون پارچه‌ی سفید نگهش می‌داشت.

وقتی خودش توضیح داد کارم رو راحت‌تر کرد .

-این تسبیح با یه نامه‌ی کوچیک توی قنداقم بوده. مثل جونم ازش محافظت کردم. دیدی چقدر خوشگل بود؟

بهش لبخند زدم. خوشگل بود... سنگ اصلی که رنگ سبزش چشم رو نوازش می‌کرد زیباییش تکرار نشدنی بود.

-مال کی بوده؟

-توی نامه نوشته این تسبیح مهریه‌ی من بوده و حالا تنها داراییم رو برای دخترم به ارث می‌ذارم.

قلبم از جا کنده شد. دکمه‌های پیراهنم رو باز کردم تا هم راحت تر نفس بگیرم و هم از گرما نجات پیدا کنم.

-ناراحت نباش اینم شانس مویه! اون از ننه بابام که معلوم نیس کجا رفتن و چیکار می‌کنن اینم از وضعیت احما و احشارم که داره دردش می‌کشتم این شوهرم... والا بخدا!

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_362

بهش لبخند زدم و خزیدم کنارش.

منم مثل خودش لباس عوض نکردم و همونطور با دکمه‌های باز پشتش دراز کشیدم.

-خوبی؟

دستم رو دور شکمش حلقه زدم و کیسه‌ی آب گرم رو به شکمش چسبوندم. سرو رو لای موهاش بردم و گفتم:

-خوبم .

همونجا بوسه‌ای گذاشتم و چشمم رو بستم .

-جلل خالق جلل مخلوق جلل الخالق ماشالا! میگم ردی مدی‌ای ناراحت میشی.

-دوست دارم.

-عزیزم منم دوست دارم این چه مرفیه میزنی! خل مل شدی؟

یه طور سفت چسبیده بودمش که نمی‌تونست تکون بخوره.

-برام می‌خونی؟

-خدا جون شوهر منو شفا عنایت بفرما. خودت و کائناتت و دم و دستگاه همه با هم بلند بگین آمیییین یا رب العالمین. جن و انس همه با هم بگین آمیییین یا رب العالمین.

خنده‌ام می‌گرفت که توی هر حالتی جون میده برای مسخره بازی.

لبم رو گذاشتم روی تکه‌ی بازی که بین یقه و گردنش بود و همون جا نگهش داشتم.

-بخون...

سکوتش چند لحظه بیشتر طول نکشید. هر لحظه که اراده می‌کرد می‌خوند و صداش به قدری دلنشین بود که دوست داشتم هر شب همینطور برام لالایی بخونه و من به خواب برم.

-نشسته ام باز کنار تو اومدی سراغم

نگاه تو روشن شبهای بی چراغم

صدای من وقتی قصه داره

که رنگ چشم تو غصه داره

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_363

باید چیکار می‌کردم؟ به حاجی میگفتم؟ باید تسبیح رو برمیداشتم و با اون یکی نمونه‌اش مقایسه می‌کردم؟

گیج بودم... شاید باید از مروارید دی ان ای می‌گرفتم و مشترکات رو پیدا می‌کردم .

اگر حاجی می‌فهمید چه حالی می‌شد؟

-شب من و تو بازدوباره انتظاره

نگاه تو رنگ بوسه داره

لبهای من گرم و بی قراره

سکوت شب یه آسمون و یک ستاره

بارون گل شد خواب ستاره

به انتظار بغض ابر پاره پاره

اصلا به دی ان ای نیاز بود؟ چرا خودم زودتر نفهمیده بودم؟ چرا هیچ‌وقت ذهنم این سمتی نرفته بود؟

حالا دیگه شک نداشتم. به این ربط نامربوط شک نداشتم!

خداوندا!

چقدر دنیا می‌تونه کوچیک باشه که مروارید رو اینطور احمقانه سر راه ما قرار بده؟

نباید به اسمش شک می‌کردم؟

نباید یه اون چشما و اون سفیدی بی حد و اندازه‌اش شک می‌کردم؟

آخه از کجا باید می‌دونستم؟

به خط بخیه‌ی وسط سینه‌اش که فکر می‌کردم تمام وجودم درد می‌گرفت. معلوم نبود چه دردی رو تحمل کرده بود و چه وضعیتی داشت .

چقدر آدم‌ها می‌تونن بی‌رحم باشن. دختری که باید تمام هجده سال زندگیش رو توی ناز و نعمت بزرگ می‌شد و زندگی می‌کرد توی حسرت داشتن پدر و مادر بود و...

آه کشدنم تموم نمیشد. بیچاره مرواریدم...

تمام احساسات بدم نسبت بهش نیست و نابود شده بود. قبل از دیدن تسبیح برام شده بود مروارید من ولی دیگه بعد از اون! دیگه باید قبول می‌کردم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_364

-تا قلب آسمون می بارم با تو تنها

فصل من و تو باز رسیده روی ابرها

کنار تو آروم میام پا میزارم

چراغی تو دست شبها جا می ذارم

که روشن بمونه آسمون بی ستاره

***

جواب دی ان ای اومده بود. موهای روی برسش رو برداشته بودم و با مسواک حاجی به آزمایشگاه رفیقم سپردم تا همه چیز برام صد درصد روشن بشه.

با اینکه مطمئن بودم ولی می‌خواستم با مدرک برم پیش حاجی...

همین که کلید انداختم توی در و وارد شدم صدای ترکیدن بادکنک رو شنیدم و جیغ مروارید که یهو گفت:

-سورپرااااایز!

موهاش رو خرگوشی بسته بود و یه دامن صورتی چین دار تنش کرده بود. یه بلوز سفید هم پوشیده بود و پشت چشمش رو صورتی کردن بود.

به قیافه‌ای که برای خودش درست کرده بود خندیدم وفتم:

-سورپرایز چه مناسبتی؟

-مناسبت اینکه داری بابا میشی.

نگاهش کردم که با دندون های سفیدش بهم خندید و چشماش رو بست.

-شوخی با مزه‌ای بود .

-دستش رو زد به کمرش و گفت:

-اسکلم شوخی کنم؟

جدی بهش گفتم:

-وقتی بهت دست نزدم چطوری دارم بابا میشم؟ نکنه فکر کردی حاملگی همینطور کشی و رو هواس؟ کارتون زیاد دیدی؟ سفارش دادیم کارخونه‌ی تولید بچه برامون بفرستن.

حق به جانب شونه‌اش رو انداخت بالا و گفت:

-اینکه تو بهم دست نزدی تقصیر منه که حامله شدم؟ خب چیکار کنم! از اون بیلبیلکا زدم مثبت در اومده...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_365

-تو اصلا می‌دونی اون بیلبیلکه چیه؟

لباشو جمع کرد بالا و بعد گوشای خرگوشیای موهاش رو هر با دو دست سفت کرد.

-نه فقط تو می‌دونی. هفت خط خان عالم!

بعد دست به کمرش زد و گفت:

-آخ کمرم درد می‌کنه، والا شوهرم شوهرای قدیم یه نازی عشوه‌ای می‌کردن خریدار داشت مال ما فروشنده هم نیست چه برسه خریدار!

آدم نمی‌فهمید کی داره فیلم بازی می‌کنه و کی جدیه! این دختر باید بازیگر می‌شد. در عین حال می‌تونست چندین نقش مختلف بازی کنه و چندین شخصیت داشته باشه!

رفتم‌جلو و پیشونیش رو بوسیدم:

-ما انسانیم قربون شکلت برم. اونایی که هاگ زایی می‌کنن قارچن. ماهی‌ها هم نیاز دارن شب حجله راه بندازن چه برسه ما آدما.

یکمی مکث کردم و بوی خوش خاصی که فقط مخصوص تن خودش بود تو سینه نگه داشتم و ادامه دادم.

-من یه تنه همه چیزت رو خریدارم. ناز که هیچ... درد و بلاتم خریدارم.

لباش و هُل داد جلو و دستاش رو آورد بالا دور گردنم گره زد.

با این یه وجب قد و پنجاه کیلو وزن یه طوری دلبری می‌کرد که می‌گفتم این از بطن مادر دلبر دنیا اومده وگرنه که بین کلی بچه‌ی همسن و سالش امکان نداشت بتونه این چیزا رو یاد بگیره!

-من فقط پیشگویی کردم، مطمئنم اگه حجله بچینیم، اون بیلبیلکمون هم مثبت درمیاد!

بدون اینکه بهش فرصت تکون خوردن بدم لب بالاش رو یه گاز ریز گرفتم و دلم خنک شد!

-صبر کن خاله ریزه.

خودش یه ذره بچه بود و می‌خواست مادر هم بشه.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_366

حس می‌کردم ذهنیتش از مادر شدن چیزیه که همه توی سر دارن. یه کلیشه‌ی قدیمی و یه ذهنیت اشتباه که فکر می‌کنن باید بعد از ازدواج بچه دار شد.

-خب این یعنی تو من رو دوست نداری و نمی‌خوای ازم بچه داشته باشی.

ذهنش پاک نمی‌شد. شاید اگر واقعیت رو می‌فهمید ذهنش از این مسئله پاک می‌شد ولی نباید می‌گفتم فعلا نباید چیزی از داستان می‌فهمید.

-بنویسم امضا کنم حرفم رو قبول می‌کنی؟ یا دستم رو روی قرآن بذارم قسم بخورم؟

دستاش رو کشید پایین و این بار دور کمرم پیچید. سرش رو با آرامش گذاشت روی سینه‌ام و من نفسم بند اومد از اینکه من رو حریم امن خودش می‌دید و بهم پناه می‌آورد .

من همین رو می‌خواستم. می‌خواستم براش امنیت به ارمغان بیارم و ذهنش رو از هرچی ترس و اضطرابه دور کنم.

اگر بابا می‌فهمید چی می‌شد؟

اگر می‌فهمید این دختر تو بغلی که حالا باید بخاطر وجودش توی زندگیم از حاجی تشکر می‌کردم و

دستش رو می‌بوسیدم یه گمشده‌ایه که سالیان سال همه دنبالش بودن چی می‌شد؟

-نه من دوست ندارم بخاطر من پا روی خط قرمزات بذاری. قسم مال آدمای ضعیف و دروغگوعه.

حرفام رو از بر می‌کرد !

لبام روی موهاش بود و فکر می‌کردم باطن این دختر به زلالی یه چشمه‌اس که تازه از دل کوه راهش رو پیدا کرده و بیرون اومده. مثل یه بچه‌ی تازه به دنیا اومده که هیچ ناخالصی‌ای نداره. اون چیزی که از خودش به من نشون داده بود ناخالصی محض بود ولی الان...

هوف چه وضعیت سختی داشتم!

-از بس گلی...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_367

جوابم رو نداد ولی گره‌ی دستش دور کمرم هم گشاد نشد. توی همون وضعیت بودیم که گفتم:

-می‌تونم ازت یه خواهشی کنم؟

ازم دور شد و با تعجب به چشمام زل زد. مژه‌های کمرنگش در مقایسه با گردی قهوه‌ی چشماش اصلا به چشم نمی‌اومد.

-دوست دارم نامه‌ای که توی قنداقت بوده رو ببینم. داریش؟

بی حرف دستم رو گرفت و به سمت اتاق مشترکمون کشید. جلوی در دستم رو ول کرد و روی زمین مقابل کشوهای میز آرایشش نشست.

کشوی پایینی رو باز کرد و انتهاش دنبال چیزی گشت. یه پارچه‌ی سفید ساده که روی هم تا زده شده بود.

گرفتش سمتم و گفت:

-پارچه‌ایه که باهاش قنداق شده بودم. کاغذ هم‌توشه...

دستم می‌لرزید. من اون روزا رو یادم نمیاد. اصلا نبودم که یادم بیاد .

پارچه رو روی میز آرایش گذاشت و بازش کردم. بعد از دو تا که باز شد برگه‌ی صافی که مشخص بود به خوبی ازش نگهداری شده از لای پارچه به چشمم خورد.

رنگ کاغذ به زردی می‌زد و رد خودکار از پشتش مشخص بود. کاغذی زرد رنگ که حتما یه روزی سفید بوده با خطوط آبی رنگ.

معلوم بود از دفتری کنده شده و حتی سر حوصله هم این‌کار انجام نشده.

همونطور که برگه توی دستم بود چهارزانو کنارش نشستم. نگاهش روی کاغذ بود و من چشم از خط و کاغذ آشنا برنمی‌داشتم.

»مروارید زندگی ما...

قرار بود که مروارید خانه‌ی نقلی‌مان باشی ولی انگار خدا مارا دوست ندارد. شاید هم نگذاشتند...

من که این روزها به حقانیت خدا شک دارم.

هرجا باشی جایت از کنار من بودن امن‌تر است و امیدوارم خدا تورا دوست داشته باشد و پدر و مادری خوب جلوی راهت قرار دهد.

تنها دارایی‌ام تسبیح پدرت است که معتقد بود چراغ راه زندگی‌مان می‌شود و مهریه‌ام بود را برایت به ارث می‌گذارم .

به امید روزی که حق به حق دار برسد.

دوست‌دارت سفید برفی مادر«.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_368

بار روی دوشم سنگین بود. باید از حاجی همه چیز رو می‌پرسیدم. یه جای کار می‌لنگید و من نمی‌تونستم پازل رو کنار هم بچینم و قطعی نظر بدم.

لب مروارید به خنده‌ای تلخ کشیده شده بود و روی خط لبخندش چین خورده بود.

-مثل قصه‌ها.

-قصه‌ها از داستانای واقعی میان دیگه.

سرم رو تکون دادم و به شکل قبلی کاغذ رو توی پارچه گذاشتم و دادم دستش.

زیر چونه‌اش رو گرفتم تا مجبور باشه توی چشمام نگاه کنه و گفتم:

-بدون نگرانی، صبح میریم پیش دکتر، عصر هم جفتمون وقت دندون پزشکی داریم. تو قراره مادر شش هفت تا بچه شبیه خودت بشی و اونا دلشون نمی‌خواد یه مامان ضعیف و بی جون داشته باشن. اگر قرار باشه مریض باشی و پیگیر حالت نباشی نمی‌تونم به قولایی که بهت دادم عمل کنم.

نگاهش مطمئن نبود. دیگه آخرین زورم بود. باید باید می‌پذیرفت و بعد دنبال درمان می‌رفت. اگر قرار بود به آرزویی برسه این آرزوها باید طول عمرش به مراتب بالاتری می‌رفت نه این‌که یه جا قطع بشه.

سکوتش می‌گفت که این بار مخالفت نمیکنه. وقتی از سرپیچی نکردنش مطمئن شدم گفتم:

-سلامت جسم و روح تو برای من از بچه داشتن مهم تره. دوست دارم خونمون پر از صدای بچه باشه ولی وقتی که هم تو توان بارداری داشته باشی و هم بدونم برای زندگی کردن انقدر مشتاقی که تمام تلاشت رو می‌کنی تا توی این دنیای فانی بمونی.

چشماش یه لایه خیسی داشت ولی اشک توشون جمع نشده بود. همه چیز برای سورپرایز من داشت آماده می‌شد.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_369

کمتر از یک ماه دیگه خونه چیده می‌شد و می‌تونستیم بچه هارو بیاریم پیش خودمون. سورپرایز اصلی رو برای همون موقع نگه داشته بودم.

نیم خیز شدم و گفتم:

-یه سر میرم پیش حاجی بعد میام شام بخوریم.

با ذوق خیسی چشماش تبدیل به برق شوق و هیجان شد و گفت:

-قورمه سبزی پختم! با لیموی زیاد ترش همونطوری که دوست داری.

خنده‌ام غلیظ و از روی رضایت بود. من نگفته بودم که قورمه‌سبزی ترش دوست دارم!

-یکم دیگه دلبری کنی خودت رو می‌خورم.

خندید و از جام بلند شدم. خانم خونه‌ی هجده ساله‌ی من!

حاج خانم پای سجاده بود و جواب سلامم رو با الله و اکبری که بلند تر از حد معمول بود داد.

حاجی توی اتاق مشترکشون بود و با پیژامه لبه‌ی تخت نشسته بود و یک سری برگه و فاکتور رو بررسی می‌کرد.

چند تقه به در زدم که متوجه حضورم شد و سرش رو بالا گرفت .

-خیر باشه بابا جان.

-سلام.

-سلام به روی ماهت.

تکیه‌ام رو از چهارچوب گرفتم و گفتم:

-وقتی دارین یکم اختلاط کنیم؟

برگه‌ها رو روی پاش مرتب کرد و عینک نزدیک بینش رو از روی چشماش پایین کشید.

-بیا تو... کار خاصی نداشتم.

داخل شدم و با تردید در اتاق رو پشت سرم بستم. ترجیح می‌دادم فعلا مامان از جریانات با خبر نشه. فعلا فقط می‌خواستم داستان واقعی رو بفهمم. چیزی که

من نمی‌دونستم و حتما بقیه به خوبی در جریانش بودن.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_370

-اتفاقی افتاده؟

نه نگفتم. لبام رو فقط به معنی ندونستن از دو طرف به پایین کشیدم.

-کنجکاوی ذهنیمه. اون شب با مروارید حرفش بود گفتم ازتون بپرسم جریان رو.

همونجا لبه‌ی تخت نشستم تا بحثمون صمیمانه تر باشه. شاید چیزهایی بود که اگر حس صمیمیت نمی‌گرفت بهم نمی‌گفت.

-با مروارید حرف می‌زدیم، از اینکه صدای زن‌ها ممنوعه و از نظر بعضیا زن نباید بخونه. یاد عمه صفورا افتادم. خیلی ذهنم این هفته مشغولش بود، گفتم بیام

جریانش رو از خودتون بپرسم. ما که نبودیم ولی می‌خوام حس شما رو نسبت به این اتفاق بدونم .

تکیه ام رو به یه دستم دادم:

-خدایی که بهم شناسوندی این شکلی نبود. یه دختر حقش نیست بخاطر ممنوع بودن صداش محاکمه بشه. اونم نه یه محاکمه‌ی معمول... چیزی به این سنگینی.

اسمی از صفورا توی خونه نمی‌اومد. چه تا زنده بودن بابا حاجی و چه بعد از اون توی این سالا... حتی ندیده بودم کسی دنبالش بگرده!

نفس بابا که بیرون اومد من حسرت رو توش شنیدم. حسرتش که موج می‌زد و من به خوبی حسش می‌کردم.

-صدای زن زیباست و اغواگر... در این هیچ شکی نیست اما، منم مثل تو فکر می‌کنم. خدایی که می‌شناسیم ظالم نیست. بابا حاجی به صفورا ظلم کرد. شاید من هم مقصر بودم.

دوباره آه کشید و دسته‌ی عینکش که توی دستش بود رو باز و بسته کرد. نگاهش به عینک بود و انگار برای سرگرم کردن خودش و نگاه نکردن به چشمای من تکونش می‌داد.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_371

می‌خواستم خودش تعریف کنه و اگر کم و کاستی بود من بپرسم. پرسیدن من داستان رو قطع می‌کرد و ممکن بود به چیزی که می‌خوام نرسم.

-خوندن صفورا بهونه بود بابا جان... داستان صفورا چیزی نیست که تو و بقیه می‌دونین.

متنفر بودم از وقتی که باور کسی رو بهم بزنم و کسی باورم رو بهم بریزه. خود کذب بود... کذب باعث این دوگانگی‌هاست!

چطور می‌شد دروغ نگی و واقعیت با چیزی که همه می‌دونن فرق داشته باشه؟

-تلاش کردم اینطور نشه ولی بابا حاجیتون زورش می‌چربید. سر بزنگاه عملیش کرد و ازم کاری برنیومد.

ضربان قلبم داشت تند می‌شد. بابا حاجی معتمد محل بود. همه سرش قسم می‌خوردن. هرکس مشکلی داشت می‌اومد سراغش تا دری به روش باز بشه. دین و

ایمونش زبونزد همه بود. دین و ایمونی که به ما هم ارث داده بود .

کم ازش یاد نگرفته بودیم و حالا حاجی اینطور می‌گفت.

حق داشتن صفوراها و مرواریدها اگر خدارو عادل نمی‌دونستن!

حق داشتن که باورشون بهم ریخته بود...

حق داشتن چون آدم‌ها اینطور نشونشون داده بودن.

-ساز و آواز صفورا فقط بهونه بود. ساز و آوازی که خودمونم ازش لذت می‌بردینط جز بهونه‌ی دم دستی چیز دیگه‌ای نمی‌تونست باشه.

حاجی نگاهم نمی‌کرد. شاید فکر می‌کرد ذهنیتم راجع بهش تغییر می‌کنه.

-صفورا دق کرد و مرد... وگرنه پنجاه سالگی وقت مردن نیست بابا جان.

سرش رو برگردوند تا اشکی که بعد از بغضش چکید از چشمم دور بمونه مکثش برای بازیابی نفسش بود و بعد دوباره با بغض گفت:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_372

-من و ناصر از بچگی با هم بزرگ شدیم. در واقع ناصر خونه‌ی ما بزرگ شد .

من اصلا اسمی از ناصر نشنیده بودم. اسم جدیدی بود که کنجکاویم رو بیشتر می‌کرد و همچنین داستانای ذهنیم رو پررنگ تر!

ده سال سن کمی نبود. من ده سالم بوده که مروارید دنیا اومده ولی برام عجیب بود که هیچ چیزی از این جریانات نمی‌دونستم.

-ناصر پسر یکی از همشهریای قدیمی بود که بخاطر مرگ خونوادهاش بابا حاجی واسطه شد و سپردش به کبلایی و زنش.

کبلایی و زنش رو می‌شناختم. توی خونه باغ بابا حاجی سرایدار بودن و اولین بار که این پیرزن و پیرمرد رو دیدم غم و درد رو توی صورتشون حس کرده بودم .

همیشه برام سوال بود که چطور غم از دست دادن تک پسرشون رو تاب آوردن.

دبیرستانی بودم که دیدمشون. اصلا تا اون زمان چیزی از خونه باغ بابا حاجی هم نمی‌دونستم.

-کبلایی و مامان منصور هردوشون خونه‌ی ما زندگی می‌کردن. من و ناصرم با هم بزرگ شدیم.

هر آهی که می‌کشید جگرم رو سوراخ می‌کرد. انقدر از ته دل و با بغض بود که می‌تونستم حسش کنم

-صفورا و ناصر عاشق هم بودن.

درست فهمیده بودم. حالا دیگه تا انتهای ماجرا برام مثل بازی رو بود...

-هیچکسی از عشقشون خبر نداشت. اصلا نمی‌دونم از کی شروع شد ولی وقتی ناصر پا پیش گذاشت و ما

همه چیز رو فهمیدیم دیگه همه چیز بهم ریخت. من احمق نفهمیدم که کار درست چیه!

آرنجش رو روی زانوهاش گذاشت و دست به ریشش گرفت. یادآوری خوبی نبود و معلوم بود که چقدر آزارش میده.

17.07.21 05:35]

#پارت_373

#مروارید

-بد کردم. پشت رفیقم رو خالی کردم. حرف بابا سند بود ولی تقصیر من بود که پیگیر نشدم که ببینم بعد از اون سال‌ها ناصر چیکارم داشته. دقیقا اون زمانی بود که ایتالیا بودیم. اوج کار و زندگیمون. من از همون روزا پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم. همون تجارت خرد منو به اینجا رسوند ولی خواهر و بهترین رفیقم رو ازم گرفت.

من از چرخ زمونه هراس داشتم. از چرخی که زندگی رو برای بعضی‌ها اینطور تلخ و لزج کرده بود.

-صفورا که بیست سالش بود ناصر با بابا صحبت کرد. هنوز به نون و نوایی نرسیده بود. با هم کار می‌کردیم ولی تازه شروع کارمون بود. من که خوشحال بودم چون بهتر از ناصر نمی‌شناختم ولی حاجی از همون روز اول قاطع گفت نه...

بابا حاجی ای که جز مهربونی و عطوفت ازش نشنیده بودم توی چشمم داشت ذره ذره از بین می‌رفت. پدربزرگی که مهربونیش برام ردخور نداشت و همیشه غم از دست دادنش یه جا وسط سینه‌ام جا خوش کرده بود

بابا حاجی معتمد بود و اینطور با جگرگوشه‌اش بد کرده بود؟

عشق مگه حرف حالیش میشه؟ مگه ما انتخاب می‌کنیم که عاشق کی بشیم و دلمون برای کی بلغزه؟

بغضش قابل اغماض نبود:

-ناصر و خونواده‌اش رو فرستاد خونه باغ و دیگه اجازه نداد با هم کار کنیم. ناصر هم به طرز عجیبی محو شد و دیگه ازش خبری نداشتم. چند باری رفتم خونه باغ دنبالش و وقتی حس کردم هیچکس حرف درست نمیده بیخیالش شدم. شاید اگر جریان ایتالیا و سفرهامون پیش نمی‌اومد هیچ‌وقت اینطور نمی‌شد و من پیگیری می‌کردم.

نفسش رو با ناراحتی بیرون فرستاد:

17.07.21 05:35]

🍭🍬🍭🍬🍭

#پارت_374

#مروارید

-صفورا هیچ خواستگاری رو قبول نکرد. ده سال تمام به پای ناصر نشست و باز بابا نذاشت که ازدواج کنن. من هم تخت تاثیر حرفای بابا فکر می‌کردم دیگه حق

داره. صفورا با کسی صحبت نمی‌کرد. خودش بود و آوازش. وقتی حاجی نبود صدای صفورا به خونه زندگی می‌داد و وقتی حاجی بود صفورا خودش رو توی اتاقش حبس می‌کرد و بیرون نمی‌اومد.

یه چیزای گنگی یادم می‌اومد. از وقتی که برگشتیم ایران و اوضاع چطور بود.

یادمه بابا مارو فرستاد یزد تا یکم کنار فامیل‌های مادری باشیم و خودش نیومد.

-بعد از ده سال با هم قرار می‌ذارن که فرار کنن... تمام این سال‌ها با هم در ارتباط بودن و هیچکدوم حاضر نشده بودن ازدواج کنن. ده سال که صفورا یک پاره استخون شده بود و مثل مرده.ی متحرک زندگی

می‌کرد. اگر به بابا حرفی می‌زدی براش اهمیتی نداشت.

-باورم نمیشه.

مثل یه تراژدی غمگین. چرا آدم باید چنین ظلمی به بچه‌اش کنه؟ حالا ظلم کردی چرا باید همه جا دروغ رو جار بزنی؟ مگه دروغ نیست؟ مگه تو اون آدمی نیستی که پای منبر توصیه می‌کردی که دروغ چطور گناهیه؟

-اگر وجدانش آروم بود که می‌موند. بابا پنج تا بچه داشت ولی جونش به صفورایی بند بود که ده سال تموم عذابش داده بود. حاج بابا با غم صفورا رفت و هیچوقت آروم نشد

-خب بعدش چی؟ فرار نکردن؟

لبخند تلخی زد. نگاه غمگینش رو به سمتم گرفت و گفت:

-فرار کردن، یک ماه هم با هم زندگی کردن. محرم هم شده بودن و یه جایی نزدیک خونه باغ دور از چشم بقیه زندگی می‌کردن. ولی بابا پیداشون کرد.به همه جا سپرد که دنبالشون بگردن. مطمئن بود دخترش گایی جز کنار ناصر نمیتونه باشه.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_375

-باورم نمیشه...

مبهوت داستان صفورا و ناصر بودم. مبهوت بابا حاجی و ذهنیتی که ازش داشتم. لبام خشک شده بود و سینه‌ام از بار سنگینی که بهم وارد شده بود می‌سوخت.

انگار توی یه لحظه کوه باورام فروکش کنه و ذهنم از همه جا خالی بشه. از همه‌ی چیزایی که می‌دونستم و همه‌ی چیزایی که برام ساخته بودن.

به مروارید فکر نمی‌کردم بلکه به مردی فکر می‌کردم که زندگی مروارید رو به اینجا رسونده بود. مردی که دست می‌گرفت و چندین و چند یتیم رو زیر بال و پر داشت و حالا...

به بابا حاجی که تا همین چند دقیقه قبل برام نمونه‌ی بارز خوبی و درستکاری بود. کسی که هروقت حرف از اعتقادات و باورهای میشد با اون مقایسه میشدیم. نه فقط ما بلکه هرکس بود و نبود بابا حاجی رو روی سرش می‌ذاشت.

-چی رو باور نمیکنی؟ بابا حاجی یا صفورا و ناصر؟

دستم رو مشت کردم. کار خدا رو باور نمیکردم. کار خدا که مروارید رو گذاشته بود وسط زندگیمون تا به اصل خودش برگرده. بیاد جایی که ازش رونده شده و بدون اینکه کسی بفهمه بشه جزو اصلی زرگران!

-همه چیو... خب بعدش چی شد؟

-پیداشون کردن. جای دوری نرفته بودن که نشه پیداشون کرد. نزدیک خونه باغ توی یه خونه‌ی متروکه که من و ناصر کشفش کرده بودیم زندگی می کردن .

قلبم داشت از جاش کنده میشد. دختر بابا حاجی با اون همه ثروت و شهرت به چه روزی افتاده بود.

-بابا به هیچکس خبر نداد که چنین اتفاقی افتاده. خودش با پای خودش رفت و صفورا رو برگردوند. دیگه صفورا آدم سابق هم نشد .

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_376

بابا حاجی پنج تا بچه داشت. هرکدوم از اون یکی سر به زیر تر و حرف گوش کن تر... البته نمی‌تونم بگم همه خوب و بی عیب بودن ولی به هرحال بچه‌ی همین خونه بودن...

صادق و طاهر و صالح، صفورا و صدیق! در عجب بودم که چرا بعد از مرگ بابا حاجی هیچکس دنبال صفورا نگشت. اگر واقعا عقیده‌ی بابا حاجی رو قبول نداشتن چرا اجازه دادن توی غربت فوت کنه؟

-مامانت تنها کسی بود که با صفورا صمیمی بود. حتی صدیقه هم با تاسف نگاهش میکرد و شماتتش میکرد ولی مادرت هیچ وقت قضاوتش نکرد.

اگر بین جملاتش آه نمی‌کشید جمله‌اش رو تموم نمی‌کرد. انگار یاداوری‌ها براش دردناک بود.

لیوان آبی برای خودش از پارچی که همیشه کنار تختشون داشتن ریخت و بعد از تعارف به من نوشید .

چطور باید رازم رو برای خودم نگه می‌داشتم؟ حقش نبود که اون هم بدونه؟

-حامله بود، بابا میگفت صیغه‌ای که خودتون بخونین حرامه، اذن پدر نداشته. ولی صفورا انگار با بچه‌اش زنده شده بود. انگار امید گرفته بود و خبر نداشت قراره چه بلایی به سرش بیاد. اعتصاب غذا نمی‌کرد، به سلامتش اهمیت می‌داد و امید داشت همه چیز درست بشه.

یکم سکوت کرد، سخت بود که ازش نخوام ادامه بده:

-مگه چی شد؟ اصلا چطور شد که رفت؟ بچه‌اش کجاس؟

نگاهی با لبخندی که پر از حرف بود بهم انداخت. غم داشت و چشماش... چقدر حسرت توشون موج میزد.

-مامانت واسطه شون بود. نامه هاشونو به همدیگه می‌رسوند .

همه به هم گره خورده بودن و همه چیز به هم پیچیده بود...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_377

-وقتی بچه دنیا اومده بابا حتی اجازه نداد صفورا بیشتر از چند ساعت بچه‌اش رو ببینه، صفورارو از

خونه بیرون کرد و هیچکس نمی‌دونه چه بلایی سر بچه‌شون اومد.

نوک زبونم بود که بپرسم اسم بچه چی بود ولی زبونم رو گاز گرفتم. از نامه‌ای که توی قنداق مروارید بود مشخص بود که اسمش رو مادر و پدرش گذاشتن.

-پس چه بلایی سر ناصر اومد؟

-قرار میشه با هم غیرقانونی فرار کنن. همه جا می‌پیچه دختر حاج آقا زرگر مطرب شده و باباش طردش کرده.

نفس عمیقی کشیپ و ادامه داد:

-قبل از دنیا اومدن بچه مارو دست به سر کرد و فرستاد ایتالیا تا به قول خودش موقعیت فراهمه برای صنعت زرگری کشور پیشرفت محسوب بشیم. هرچی مقاومت کردم و گفتم بعد میرم حرفش فقط یکی بود، توی این موقعیت کار از همه چیز مهم تره. می‌خواستم حداقل حین زایمانش کنارش باشم. نه ماه تموم صفورا از خونه بیرون نرفته بود و حبس شده بود تا بچه رو دنیا بیاره.

اگر از روز اول چنین مرد زورگویی رو میدیم باورش برام راحت تر بود. بابا حاجی مهربون ترین و خوش قلب ترین انسانی بود که به عمرم دیده بودم.

تناقض آروم نمیذاشت...

-اینطور که بعدها فهمیدم دختر دار شده بود. می‌گفتن مثل برف زمستون سفید بود. انقد که رگ‌های صورتش از زیر پوست شیشه‌ایش معلوم می‌شد. مثل خود صفورا. شبیه برف بود.

برگه‌ی دی ان ای توی جیبم بود. کاغذی که نشون می‌داد مروارید از خون زرگراس... از خون دختر طرد شده‌ی بیچاره شون. دختری که قربانی شده بود و حالا نبود تا دخترش رو ببینه. دختری که هجده سال پیش فقط چند ساعت دیگه بود و توی آغوشش گرفته بود.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_378

-بابا حاجی اونی نبوده که همه می‌شناختن.

-با دخترش بد کرد. با جگر گوشه‌اش بد کرد...

کاش هیچ‌وقت مروارید همه چیز رو نمی‌فهمید. باید از سلامتش مطمئن می‌شدم و بعدتر همه چیز رو بهش می‌گفتم.

-بچه...

-پیداش نکردیم. اصلا نمی‌دونستیم چه اتفاقی پیش اومده. هیچکس نفهمید کجاست و هیچ‌وقتم نتونستیم پیداش کنیم. نه نشونی داشتیم و نه اسم و ادرس. گشتیم ولی از کجا پیداش می‌کردیم؟

راست هم می‌گفت. حاج بابا اقتدار داشت. کسی نمی‌تونست روی حرف و نظرش چیزی بگه. همین اقتدارم باعث شده بود که هیچکس از حاج بابا جای بچه رو نپرسه.

-مگه‌خودش عاشق نشده بود؟ مگه عشق و احساس رو نمی‌فهمید؟ ناصر و صفورا قربانی شدن هیچ... یه بچه‌ی بیچاره هجده سال بی پدر و مادر بزرگ شده و کسی خم به ابروش نیاورد. بچه ای که پدر و مادر داشت و نداشت! حالا دیگه باید حسرت دیدنشون رو بکشه!

نگاه پرسشگر حاجی توش شک و شبهه داشت. انگار که بو برده بود این سوالای من چیزی پشت سرش داره.

قبل از اینکه چیزی بپرسه گفتم:

-ناصر کجاس؟

-سینه‌ی قبرستون...

حدسش سخت نبود. وقتی من ندیده بودم و نمیشناختمش حتما حالا هم نبود.

-قبل از اینکه به مرز برسه تصادف بدی می‌کنه و درجا خونریزی مغزی می‌کنه و میمیره. صفورا به اجبار میره چون هیچ امیدی این جا نداشت.

-پس چرا شما باهاش خیلی کم در ارتباط بودین؟

چشم بست و خواست نم اشک‌هاش رو نبینم. رو گرفت خواست من چشمای پر از غمش رو وارسی نکنم

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_379

-بعد از رفتنشون همه سکوت کردن. صفورا مارو هم مقصر می‌دونست. به ما گفتن فوت شده ولی ممکنه زنده باشه و فقط خواسته باشه هیچکس ازش خبری نداشته باشه.

این حرفش یه جوونه‌ی امید بود. یه رویای محال برای به واقعیت پیوستن چیزی که امکانش یک در هزار هم نبود ولی همون روزنه‌ی کوچیک دل من رو شاد کرد.

-فکر می‌کنی زنده باشه؟

خمیازه‌اش رو فرو خورد و گفت:

-خدارو چه دیدی !

بعد چشمای تر شده از خمیازه‌اش رو به من دوخت و گفت:

-چطور این قدر ناگهانی به فکر صفورا افتادی؟ نکنه ترسیدی خانمت رو ازت بگیریم؟

داشت به موضوع خوندن مروارید اشاره می‌زد و اصلا هیچ اشاره‌ای به شباهت مروارید به اون دو نفر نداشت. من که چیزی یادم نمی‌اومد و اگر شباهتی هم بود بابا و مامان باید خوب متوجه می‌شدن.

-داشتم فکر می‌کردم که شما هم یه ژنی از اون خدابیامرز داشتین. اون نذاشت صفورا و ناصر ازدواج کنن و شما مارو مجبور به ازدواج کردی...

فرقشون چی بود؟ اگر مروارید برای من عزیز نمی‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر همه چیز اینطور پیش

نمی‌رفت و ما هم دلمون می‌شکست، بابا چی از بابا حاجی کم داشت؟

فرقشون این بود که اون اجازه نداد دوتا عاشق به هم برسن و بابا خواست دو نفر با نخواستن سر سفره‌ی عقد بشینن...

بابا که سکوت کرد گفتم:

-خواست خدا اینطور بود که مهرش به دلم بیوفته، تا عمر دارم دستبوستون هستم و تا دنیا دنیاست بابت این هدیه‌ی خدا هم خودش رو شکر گذارم و هم از شما ممنونم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_380

گوشه‌ی در باز شد. بدم نمی‌اومد حالا که می‌خواستم پرده از راز به این مهمی بردارم حاج خانمم بیاد توی اتاق.

از پای سجاده بلند شده بود و شبیه فرشتهوها صورتش با قاب مقنعه‌ی گلدار دورگیری شده بود.

چشماش پر از آرامش بود و لبم رو به خنده باز کرد.

داشتم از زنم می‌گفتم... زنی که فهمیده بودم دخترعمه ام هم هست و می‌خواستم با خونوادم درمیونش بذارم.

-مزاحمم؟

دستم رو روی چشمم گذاشتم و با لبخند گفتم:

-شما تاج سر مایی... اتفاقا خوبه که شما هم باشی.

خواستم بیاد داخل و وقتی اومد خودش روی صندلی کوتاه میزآرایشش نشست.

مسئولیت سنگینی بود ولی می‌دونستم این دو نفر بهترین حامی هستن.

-درسته که خمه چیز اجبار بود ولی حالا دیگه اجباری توش نیست. می‌تونستم بسپرمش به روزگار و بذم پی زندگیم ولی اولش برام مسئولیت داشت و حالا...

یکم مکث کردم ولی با جرات زل زدم به چشمای حاج خانمم و گفتم:

-پلم می‌خواد که کنارم باشه. بیشتر از اینکه اون به من نیاز داشته باشه خودم بهش نیاز دارم.

دست بابا روی دست سردم قرار گرفت. قلبم تند می‌زد و لبخند تلخ حاجی نشونم می.داد که تلخی حرفام دلش رو پر کرده.

-مروارید مریضه، وقتی کوچیک بوده قلبش رو پیوند زدن و الان مشخص نیست وضعیتش چطوره .

-وای...

دست حاج خانم با وایی گه گفت رفت روی دهنش و با بغض نگاهم کرد.

-بخاطر همین میخوام تا مشخص شدن وضعیت جسمانیش از چیزایی که بختون میگم هیچی به روش نیارین.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_381

حرفام نگران کننده بود. اگر کسی به خودم همین حرفا رو می‌زد بلاشک نگران می‌شدم.

-چرا انقدر مروارید به دلتون نشست؟

بابا آه کشید و چشم ازم دزدید. مامان با بغض انکار نشدنی گفت:

-تحت نظر دکتر هست؟

-از فردا یه امید خدا. نگفتین...

بابا توی فکر بود و مامان لب زد:

-پر از شور و شوق زندگیه، پر از عشق و امیده. با خودش دنیا دنیا انرژی مثبت میاره.

همین انرژی مثبتش هم بود که با وجود تنفر من رو به خودش علاقمند کرده بود.

همین حس خوب و پاکیش بود که منو جذب خودش کرده بود و اون روی مروارید رو بهم نشون داده بود...

دختری که حالا می‌دونستم خونش از خودمونه و بخاطر این وصلت باید دست پدرم رو می‌بوسیدم.

-فگر کردم به یه بی پناه، پناه میدیم...

با بدجنسی لب زدم:

-و نمی‌دونستین زرگرا اونو بی پناهش کردن!

مامان عکس العملش سریع تر از بابا بود. کش مقنعه‌اش رو از پشت سرش باز رد و انگار گرمش بود یا از خبری که می‌خواستم بدم شوکه بود که اونطور خودش رو باد می‌زد.

-یعنی چی پسرم؟

-مروارید دختر صفورا و ناصره...

هردو سکوت کرده بودن. بابا با تعجب به من خیره شده بود و مامان بین لباش باز مونده بود و تسبیح کریستالی سفید رنگش از دور انگشتاش به زمین افتاده بود.

من برگه‌ی آزمارش رو بین انگشتام این طرف و اون طرف می‌کردم. جایی که تطبیق ژنتیک بالای نود و شش درصد رو نشون می‌داد.

بغض مامان بود که چونه‌اش رو لرزوند و مشتش رو به سینه‌اش گره زد.

برگه رو به سمت بابا گرفتم و گفتم:

-اینم آزمایششه...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_382

بابا برگه رو از دستم گرفت ولی انقد دستش می‌لرزید که به سختی تای برگه رو باز کرد و نگاهش کرد. حاج خانم دو زانو جلوی پای حاجی نشست و دستش رو روی زانوی اون گذاشت.

-من عین تسبیح شما رو توی وسایل مروارید دیدم. دقیقا شبیه شاه‌مقصود شما... شک نداشتم از این تسبیح اونم انقد خاص نمی‌تونه تعداد زیادی وجود داشته باشه. یه نامه از مادرش با تسبیح توی قنداقش بوده.

-یا عظیم من لا عظیم له...

با بغض بیانش کرد و همانطور به کاغذ خیره ماند. حس کردم باید سکوت کنم که حاج خانم گریان گفت:

-دیدی حاج آقا، دیدی چقدر خدا بزرگه! دختر رفبقت و خواهرت رو آورده میون زندگیت عزیزش کرده .

هردو گریه می‌کردن و من هم احساسی شده بودم. نمیدونم اگر به مروارید می‌گفتم چه اتفاقی می‌افتاد! اگر میفهمید بابا فقط پدرشوهرش نیست و در واقع داییش هم هست چه چیزی می‌شد.

-خدا ناصر رو بیامرزه، دلم براش تنگه.

مامان دستمال به سمت بابا گرفت و اون هم صورتش رو خشک کرد.

-این دختر بی پدر و مادر، بزرگ شده چون یه عده مثل حاج بابا دلشون می‌خواسته حرف حرف خودشون باشه. میتونین یه خبری از عمه بگیرین؟ شاید زنده باشه...

بابا سر تکون داد و من دوباره گفتم:

- ازتون خواهش می‌کنم چیزی به مروارید نگید.

هردو توی شوک خبری بودن که بهشون دادم و انگار که غرق خاطراتی شده بودن که من ازش خبر نداشتم. نم اشکشون رو می‌گرفتن و هیچ چیزی نمی‌گفتن.

حق هم داشتن و نمی‌دونم اگر خودم جای اون‌ها بودم چه عملی انجام می‌دادم! چطور اقدام می‌کردم و اصلا حرف حاج بابا رو گوش می‌دادم یا نه.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_383

ازشون خداحافظی کردم و به حیاط پناه بردم. جلوی ساختمون ایستادم و به این فکر کردم که فقط مروارید نبوده که توی این ماجرا قربانی شده. بابا حاجی برای حرفی که حتی از نظر من حق نبوده همه رو قربانی کرده.

شاید فقط اطاعت بی حرف و کورکورانه‌ی بقیه بود که اجازه داد همچین اتفاقی بیوفته .

ذهنم آشوب بود... آشوبی از درست و غلط‌ها. مروارید حق داشت که فقط خدا رو قبول داشت. یه شب که با هم حرف می‌زدیم بهم همین رو گفت...

-آقا برهان خوب نیست تنهایی میای توی حیاط خلوت می‌کنی نمیگی خانمت دل‌نگرونته‌ها.

به سمتش چرخیدم. با دیدن روی ماهش چنان آرامشی نصیبم شد که از حضورش لبخند زدم.

جلوتر اومد و من سرش رو توی دستام گرفتم و روی چادر گلدارش رو بوسیدم.

-من قربون این خانم برم که انقدر چادر بهش میاد.

دو طرف چادرش رو توی مشتش گرفت و نگاهم کرد. منم خوب نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

-افتخار می‌دین یکم با هم قدم بزنیم؟

گل از گلش شکفت. خوشحال کردن مروارید به قدری ساده بود که نیاز به تلاش نداشت. فقط باید حواسم بهش می‌بود تا دلش قرص باشه.

-ما از خدامونه آقا برهان جان.

بلند بلند خندیدم و وسط خنده گفتم:

-جانت بی بلا فندق خانم جان.

دستش رو که دور بازوم حلقه زد نگاهش کردم و قدم برداشتم. حیاط به لطف حاج خانم همیشه سبز و زیبا بود. عاشق گلکاری بود و بهش می‌رسید. حتی دوست داشت پا به پای باغبون کار کنه و به باغچه‌هاش برسه.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_384

-فکر می‌کنی مادر و پدرت زنده باشن؟

از این حرف ناگهانیم شوکه شد. انتظار نداشت چنین چیزی از من بشنوه. مروارید کلا از من زیاد انتظار نداره چون ذهنیتش هنوز بابت علاقه‌ام به خودش درست و بی‌آلایش شکل نگرفته. ترسی توی وجودش هست که فکر میکنه من هنوزم بخش ترحم دارم.

-چطور مگه؟

شونه بالا انداختم. دروغ نباید گفت و هر راستی هم نباید...

الان موقع گفتن نبود و باید مروارید رو تا حد توانم کمک می‌کردم و حالش رو خوب می‌کردم. من به امام

رضام شک نداشتم. مطمئن بودم منو مثل همیشه رو سفید می‌کنه.

آقای ضامن آهو مگه میشه دست من خرده پارو پس بزنه؟ بزرگ تر از چیزیه که فکرشم بشه کرد. شک ندارم طوری دلمو قرص می‌کنه که انگشت به دهان میمونم.

-شاید بشه پیداشون کرد. نمیشه؟

این بار نوبت اون بود که شونه‌اش رو بالا بندازه. یه دستی چادرش رو جمع کرده بود و یه دستشم دور بازوی من گیر بود.

-وقتی منو نخواستن من چرا باید دنبالشون بگردم؟

دستش رو آروم لمس کردم. دستای من یخ بود و گرمای وجودش بهم آرامش تزریق می‌کرد.

بابا حاجی اگر زنده بود مروارید رو روی سرش می‌ذاشت. دختر شیرین و ریزه میزه‌ی من...

-آدما گاهی کاری رو انجام میدن که فکر می‌کنن به صلاحه. شایدم واقعا از دید اونا صلاح اینطوره. یه بار یه فیلمی دیدم خانمه فکر می‌کرد خوب نیست پسرش توی محیط اعتیاد و دعوا و اون حلبی آباد زندگی کنه، بخاطر همین بچه‌اش رو فروخت به یه نفر دیگه.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_385

مروارید عجیب جواب می‌داد. طوری که حس می‌کردم فهمیدن جریان حالش رو خوب نمیکنه و به همین خاطر مصمم می‌شدم که فعلا بهش چیزی نگم.

-خب پس حتی اگر اینطورم باشه هیچوقت نشناسمشون هم مشکلی پیش نمیاد.

نباید بحث رو کش می‌دادم و براش شبهه ایجاد می‌کردم:

-آره درست میگی. راستی... با درویشیان صحبت کردی؟

ذوق زده شد و دستش رو از دور بازوم رها کرد.

-آره، همه‌ی طرحامو نشونش دادم. البته بگم ها! فقط خوباشو... اونم خواست طرح جدید بزنم تا بفرستن تولید .

-قرارداد چی؟

-گفتم حاج آقا زرگر میتونن قرارداد رو برسونن دستم اونم گفت میده به بابا جون.

دستم رو دور تنش حلقه کردم. انقدر فهمیده و عاقل شده بود که بدون اینکه من ازش چیزی بخوام همون کاری رو می‌کرد که من رو راضی می‌کرد.

من آدم بد دل و شکاکی نبودم، آدم گیر و اذیت کنی هم نیستم... فقط حد و مرزام و عقایدم هیچ طوره شوخی بردار نیست.

-ممنون که انقدر عاقلی خانم بلا.

-برهان من میترسم بریم دکتر...

روی نیمکت چوبی وسط باغچه نشستم و اونم وادار کردم که کنارم بشینه.

-یکم بشینیم بعد بریم تو.

سرش رو تکون داد و حس کردم شونه‌هاشو به هم نزدیک کرد:

-سردته؟

-نه فقط استرس دارم.

انگشتای کوچیک و کشیده‌اش رو توی دستم گرفتم و کمی مالیدم.

-میدونی که ترست بی مورده؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_386

سرش رو با پرویی به بالا هل داد و چشمای گشاد شده اش رو به چشمام دوخت.

-از کجا بدونم. خیلی هم با مورده.

-کله شق...

شونه بالا داد و گفت:

-اصلا من کله شق! ولی خب دکتر بیاد بگه یا عمل یا بای بای زندگی... وقتی قبلی هم همینو گفته خب من چیکار کنم؟

بینیش رو بین انگشتام گرفتم و بی توجه به آخ و اوخ کردنش با اخم تصنعی گفتم:

-شما تشریف میاری دکتر، هرچی هم گفت عمل میکنی. اگر ذره‌ای آقا برهان برات مهمه حرفشو بدون سوال و جواب گوش میکنی .

تو دماغی گفت:

-من نمی‌تونم بدون سوال و جواب بگم چشم. آیی بینیم.

ولش کردم و گفتم:

-سوال جواب کن ولی بعد بگو چشم.

با ناراحتی رو گرفت و خواست پشتشو بهم کنه که زوری نگهش داشتم:

-تو چرا انقدر زورگویی؟

-بهت زور نگم که حرف گوش نمیدی.

توی فکر فرو رفت. لباشو شبیه جوجه‌اردک به بالا هل داد و چشماشم درشت تر از همیشه به آسمون خیره شد.

-کجا رو نگاه می‌کنی؟

-آسمونو... ولی راست میگی خب! حالا بذار سوال جوابتم بکنم.

بلند خندیدم و با اخمش مواجه شدم.

-این بار بینیت رو گاز می‌گیرم با دست فایده نداره.

***

آخرین کلاسم رو کنسل کردم و بهشون تایم جبرانی رو هم متقاعبا اعلام کردم. مجبور بودیم اون ساعت خودمون رو به دکتر برسونیم چون دکتر گفته بود که بعد از ما یه عمل مهم داره و میخواد بره.

سر راه سریع رفتم دنبال مروارید و اونم با صورت رنگ گچ دیوار که سیاهی چادرش بیشتر رنگ پریده اش رو نشون میداد اومد جلوی در.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_387

خداروشکر که سر موقع رسیدیم و دکتر معاینات لازم رو انجام داد ولی اکو و آزمایشاتش به بعد موکول شد.

اونطور که آزمایشات نشون میداد مشکلی نبود ولی تا گرفتن تمامی آزمایش‌ها دکتر حرف خاصی بهمون نزد.

-خب دخترم...

-ا مسخره مگه چند سال ازم بزرگ‌تری اینطوری میگی!

ابروهام رو بالا انداختم. از نتیجه‌ی کارم راضی بودم. دکتر هم به قدر کافی امیدوارمون کرده بود و دوست داشتم شادی خودم رو با مروارید تقسیم کنم.

-اگر از تو کوچیکترم باشم این فندق دخترمه.
مشکلی داری بگو حلش کنم.

دست به سینه نشست و از من رو گرفت.

-حالا قهر نکن نیم سانتی. بگو ببینم چی شده.

-من از شوهرم راضی نیستم. خدا و اماماتون میگن باید شکایتم رو پیش کی ببرم؟

خوشش می‌اومد همه چیز رو به اعتقادات من ربط بده.
انگار که دوست داشت من هم براش توضیحات منطقی‌ای رو بیارم که هم قانعش کنه و هم بیشتر با روحیات من آشنا بشه.

-خدا میگه حرف دلتو به شوهرت بزن. شوهرتم گوش جان بسپره و عمل کنه.

-زور میگه آقا... خداش، بیا بگو من چیکار کنم این شوهرم منو واقعا دوس داشته باشه و بهم زور نگه.

-ای بابا... باز که اومدیم سر بحث دوست داشتن! ولش کن اینو، بعدا خودت می‌فهمی دوست دارم یا نه. فعلا بگو دلت خرید می‌خواد یا گردش؟

با ذوق از قهرش صرف نظر کرد و خوشحال گفت:

-بریم خرید..

من از خدا خواسته فرمون رو به سمتی که خواسته بود کج کردم. پاساژی که بتونه به خوبی خرید کنه و با عشق توی مغازه‌هاش جولون بده.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_388

اولین مغازه‌ی ورودی پاساژ، یه مزون شیک لباس عروس بود که مروارید چشمش به سمتش کشیده شد. دستم رو دنبالش برد. یه مانکن با لباس باز و لختی که کلاه بزرگی به سر داشت تنها لباس عروس پشت ویترین بزرگ زیباش بود.

-دلت خواست باز عروس بشی؟

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-فقط خیلی خوشگله. دوست داشتم ببینم.

جدی گفتم:

-البته که مناسب شما نیست. همه‌ی بدنت رو نمایش میده.

شونه بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

-خب بده، من که قرار نیست بپوشمش.

نه من از مراسم عروسی مون لذت برده بودم و نه مروارید. از همین حسرت نگاهش و چشمی که اونطور با ذوق به سمت ویترین مغازه کشیده شد نشون می‌داد که مروارید چه حالی داره و چه دیدی نسبت به مراسم عروسی داره.

-می‌خوای تنت کنی؟

-ما که عروسی کردیم.

اه که کشید دلم براس پر کشید. اینطوری با حسرت و سوز حرف زدنش دلم رو تکه تکه می‌کرد.

-خب لباس عروس پوشیدن که کفاره نمی‌خواد. نهایتا میریم عکس میندازیم باهاش.

حس کردم چشماش چراغونی شد. توی مردمک‌های کوچولوش پروژکتور روشن شده بود. با ذوق بهم نگاه کرد و هیچ چیزی نگفت.

-دوست داری؟

سرش رو تکون داد. یکی دیگه از مشخصات این دختر، همین صاف و صادقیش بود. همین که راست و حسینی بدون دغدغه خواسته‌اش رو جامه عمل می پوشوند.

داخل مغازه شدیم و فروشنده‌ها که دوتا خانم بودن ازمون استقبال کردن.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_389

-وای عزیزم چه عروس خانم ناز و کوچولویی.

مروارید اول یه نگاه به من کرد و بعد ازشون تشکر کرد.

با راهنماییشون مروارید برای پرو به طبقه‌ی بالا رفت و اجازه ندادن من برم تا ببینمش.

خون خونم رو می‌خورد. یه غلط کردم خاصی توی چشمام بود که اون یکی خانم هم فهمیده بود و ریز ریز بهم می‌خندید.

همه‌اش به خودم فحش می‌دادم که چرا به اون جرقه‌ی توی ذهنم بها دادم که حالا بشینم پایین و حرص بخورم که چرا اصلا پیشنهاد پوشیدن لباس رو بهش دادم!

خیلی طول کشید تا مروارید با ذوق از پله‌ها پایین اومد و خانم فروشنده رو به من گفت:

-خب جناب، بفرمایید روی این صندلی بشینین تا قرارداد رو براتون بیارم.

سرم رو پایین انداختم و قاطع طوری که حرفی درش نیاد گفتم:

-ممنون نیازی نیست، خدانگهدار.

مروارید درواقع به دنبالم کشیده شد. همونطور که داشتم زوری میکشیدمش و وادارش می‌کردم باقی فروشگاه رو ببینه گفت:

-ولی برهان من خوشم اومده بود.خیلی توی تنم خوشگل بود. دلم همونو می‌خواست.

-مگه قراره عروسی کنی که لباس عروس بخری؟

همون جا ایستاد و دیگه قدم از قدم برنداشت:

-چرا پس الکی گفتی بپوشم؟

-اشتباه کردم بابتش معذرت می‌خوام.

سرش رو پایین انداخت و من بهش توی مغازه‌های دیگه لباس و مانتو و حتی روسری نشون می‌دادم. دیگه دل و دماغ خرید نداشت.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_390

-اسم لباسه سوفیا بود. دلم خواست اگر دختر داشتم اسمشو بذارم سوفیا. انقدر ناز بود.

-سوفیا اسم کجاییه؟

شونه بالا انداخت و با حالت قهر رفت سمت یه مغازه‌ی کفش فروشی.

-نمی‌دونم.

هنوز داشتم سر لباس عروس حرص می‌خوردم. چرا نباید به من اجازه می‌دادن که زنم رو توی لباس

عروس ببینم؟ شاید اصلا من توان مالی خرید نداشتم و می‌خواستم فقط یک بار خانمم رو با اون لباس ببینم.

-خانم...

اروم با هوم گفتن جوابم رو داد. به روسری‌های پشت ویترین نگاه کرد و من با دیدن روسری سیاه گل قرمز اون رو بهش نشون دادم و گفتم:

-اینو سرت کن ببینم.

-که بگی ما که روسری نمیخوایم.

-مروارید...

حق هم داشت البته! ولی من هم حق داشتم بخوام اونو توی لباس عروس ببینم.

-نه میخرمش برات. بیا سر کن.

با دو دلی داخل شد و فروشنده که آقا هم بود روسری رو در اختیارمون گذاشت.

مروارید همونطور با چادر و روسری زیرش اون یکی رو هم سرش کرد و من یا دیدن صورت ماهش بدون هیچ دریغی تاییدش کردم و گفتم که برش می‌داریم. یه شال سبز و سفید هم به انتخاب مروارید خریدیم و حس کردم که کمی حالش بهتر شد.

بعد از مقداری خرید و برگشتن حال مروارید خواستیم از پاساژ بیرون بریم که شماره‌ی مزون رو برداشتم. شاید لازم می‌شد!

-برهان!

-جانم؟

نایلونای خرید همه توی دست من بود و هرچی هم اصرار کرد نذاشتم خودش چیزی دست بگیره فقط دوتا روسری و شال رو به اون داده بودم.

-میگم زود بریم خونمون دیگه.

-چشم.

-خب نبردی منو وسیله بخریم.

-خب الان می‌برمت.

انگار به کل همه چیز رو فراموش کرد.

راهم رو به سمتی که مد نظرم بود کج کردم و مروارید تمام مسیر برای من خوند و من هر بار قربون قد و بالای نقلیش رفتم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_391

انقدر ساده بود که خرید کردن باهاش هیچ دردسری نداشت. سریع انتخاب می‌کرد و سریع تر از اون چیزی برای تزئینش توی ذهنش می‌آورد .

این خونه‌ی جدید نه تنها به مروارید بلکه به من هم انرژی و شوق زندگی داده بود.

مروارید ذهن خلاقی داشت و می‌تونست همه‌چیز رو تصور کنه. از دیزاین خونه گرفته تا صحنه‌هایی که قرار بود توی اون خونه خلق کنه.

طبق نظرش یه تخت دونفره هم برای خودمون سفارش دادیم و باقی خریدها به وقت دیگه موکول شد. هم نمی خواستم زیاد خسته بشه و هم ذهنمون کمی استراحت کنه که همه‌چیز با هم قاطی نشه.

-من خیلی ذوق دارم بچه‌هام بیان خونه.

-تو یه مامان کوچولوی فوق العاده میشی.

این بار ناراحت بود که این حرف رو می‌زد:

-من قبل از این، دوست نداشتم زندگی کنم. حالا که خونواده دارم دلم می‌خواد بیشتر خانواده داشتن رو

تجربه کنم. یعنی میگی خدا انقدر مهربونه که دلم رو شاد کنه؟

وسط خیابون دستش رو به سمت دهانم بردم و پشتش بوسه زدم .

کوچولوی من ذهنش رو درگیر کرده بود. حالا می‌خواست زندگی کنه و از خانواده داشتن لذت ببره. کاش می‌شد همین روزها هم خبر برسه که صفورا زنده‌اس و بیاد تا مروارید از داشتن مادر هم بهره‌مند بشه.

-من میگم خدا انقدر بزرگه که بزرگیش قابل تصور نیست. خدا محالا رو ممکن میکنه خانم .

-من دوسش دارم، باهاش قهرم که میکنم دوسش دارم ولی بازم مطمئن نیستم.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-بهت ثابت میشه چقدر دوست داره. ثابت میشه خانم گل.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_392

***

برای خودم توی آشپزخونه جولون می‌دادم و آشپزی می‌کردم. که یهو صدای در اومد. اول ترسیدم قاشق چوبی رو پرت کردم توی ماهیتابه تا یواشکی سرک بکشم و ببینم کی اومده دزدی.

آخه برهان اصلا اونطوری در رو باز نمی‌کرد. ساعت اومدنشم نبود که!

همین که کج شدم تا جلوی در رو ببینم دیدم یه کله مشکی اخمالو با ریشای جذابش که همه‌اش

می‌خواستم با دستام گودی گودی نوازشش کنم از در وارد شد و خودشو رسوند به من...

باد کولر چنان با ضرب در رو بست که نه از صورت برافروخته‌ی این آقا برهان بلکه از صدای در شیش متر پریدم هوا!

-سکته‌ام دادی! گفتم دزدی قاچاقچی‌ای چیزی اومده خونه.

اصلا هیچی نگفت. نه سلامی نه علیکی! کی انقدر بی ادب شده بود خبر نداشتم.

-علیک سلام ممنون آقا برهان لطف دارین نه چه زحمتی هیچ زحمتی نیست خودم دوست دارم آشپزی کنم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-گوشیت رو بده!

دستور می‌داد! انقدر عجیب رفتار می‌کرد که من با ترس گوشیم رو از کنار گاز برداشتم و آروم برگشتم سمتش.

-چی شده؟

جوابم رو نداد وگوشی رو از لای انگشتام کشید بیرون. صفحه رو لمس کرد و دوباره گرفت سمتم:

-رمز!

-نه مثل اینکه تو دزد گرفتی! می‌خوای یه دستبندم ببندم به دستام خودم بیام بریم زندون؟

اصلا توجهی نکرد و با همون اخم غلیظ روی صورتش مشغول گشتن توی گوشیم شد.

-ای بابا دو روز بیشتر خوش اخلاق نیست. منو خر می‌کردی دیگه. برداشتی بردی دکتر خرت از پل گذشت تیمور لنگ شدی.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_394

دست به سینه ولی ترسیده منتظر وایسادم ببینم جوابم رو میده یا نه که یهو یادم افتاد بادمجونام روی گازن و یه جیغ بنفش کشیدم و د بدو که رفتیم!

-وای بادمجوناااام!

تند و تند برشون گردوندم تا نسوزن و روغنم همینطور داشت می‌پرید روی دستم ولی من فقط می‌خواستم سریع همه شونو برگردونم تا نسوزن.

-آی سوختم آی سوختم!!

انگار گوشیو پرت کرد روی اپن چون گوشام داشت اینطوری میشنید و تفسیر می‌کرد! بعد با لحن عصبانی و صدای گرفته گفت:

-چیکار می‌کنی؟ وایسا ببینم زدی خودت رو داغون کردی!!!

دستم رو گرفت و از جلوی گاز کشید عقب، روی مچ دستم چند تا جای روغن بود و به نظر میرسید که باید منتظر تاول باشیم. سلام تاول !

ولی انگار یه اینطور چیزایی هنوز توی خودش داشت که وقتی روغن پرید روم دویید و ترسید. خب خداروشکر مثل قدیمش نشده ولی یه چیزایی شده که نمیتونستم بفهمم چی به چیه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-خودش خوب میشه...

اصلا انگار نه انگار دارم گل لگد می‌کنم... دستمو گرفت زیر شیر آب و ولش کرد. بعد خودش رفت از توی کابینت یه ظرف عسل درآورد و اومد سراغم.

-وای نه عسل نمیخورم!

من کلا خیلی از عسل خوشم نمیاد. بدم نمیادا ولی چیه آخه یه قاشق چای خوری پر عسل بذاری دهنت! بمال رو نون یا بریز توی خامه خالی معنی نداره که.

قاشق رو روی یکی از جاهایی که حالا قرمز شده بود چپه کرد و با پشت قاشق مالید. بعد رفت سراغ اون یکی گردالیای روغن سوز شده که گفتم:

-زبونتو موش خورده آقا برهان؟ تخم کفتر درست کنم زبون باز کنی؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_395

نه انگار این سرش به جایی خورده بود. زود که می‌اومد! اخم و تخمم که می‌کرد گوشی منم می‌گرفت!

چه قباحتا کارای جدید مدید می‌کنه. بذار دستم خوب بشه می‌رم عملیات آسفالت سازیشو فراهم می‌کنم.

دستم رو کشیدم و گفتم:

-خوبه هیچیش نیست!

-زیر اون اجاقو کم کن اینطوری همه‌ی تن و بدنت تاول نزنه!

تا خواست بره آویزون آستین پیراهش شدم و گفتم:

-چرا عین اون یارو مغوله شدی. آهان چنگیز خان... اسمت رو میذارم چنگیز مغول! انقدر بی اخلاق نبودی که.

دستم رو از آستنش جدا کرد و رفت سمت گوشیم. برش داشت و آورد توی آشپزخونه. گرفت جلوم و دوباره گفت:

-رمز!

-چهارتا صفر دیگه!

خودم رمز رو زدم که صفحه‌ی اینستاگرامم باز شد. یه لحظه انگار سطل آب سرد روی سرم خالی کردن.

-این چیه؟

سریع دست و پامو جمع کردم و دندونی خندیدم. گوشی رو گرفتم سمتش و بدون اینکه یه ذره هم صدام بلرزه گفتم:

-وا بلد نیستی؟ اینستاگرامه دیگه! بیا نشونت بدم...

گوشی رو از دستم کشید بیرون. اوه اوه هوا زیادی پس بود.

یکی از ویدیوها رو پلی کرد و گرفت جلوی صورتم:

-این چیه؟

دندونامو نشونش دادم و همونطور خندون گفتم:

-ویدیو!

گوشی رو پرت کرد روی سینک و صداش رو برد بالا. یه قدم اومد سمتم که منم با وحشت دو قدم رفتم عقب و چسبیدم به سینک.

-میدونم ویدیوعه! میدونم!!!! احمق که نیستم می‌بینم چیه...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_396

یه لحظه که هرم نفساش نشست بور صورتم و تنش روی تنم سایه انداخت چشمامو بستم و لب زدم:

-برو عقب... داری منو میترسونی.

صدام داشت می‌لرزید. دیگه نمی‌تونستم خودم رو به ندونستن بزنم یا بی خبر نشون بدم... ذهنم یاری نمی‌کرد. چی باید می‌گفتم؟

دقیقا چیزی که ازش می‌ترسیدم. چرا باید یه کاری می‌کردم که خودم مثل خر بمونم توی گل...

یکی نیست بگه نونت کمه آبت کمه خب مثل آدم اونطوری که باید زندگی کن تو که می‌دونی ممکنه این دلیل توی مغزش هیچ دلیل و منطقی تحلیل پذیر نباشه، چرا وقتی اصلا دلیل ملیل نداری یه غلطی میکنی؟

-منو نگاه کن.

آروم تر بود ولی هنوز صدای نفساش و داغیش بیش از اندازش داشت می‌گفت عصبانیه و هنوز نمی‌تونم هیچی بگم.

-نمی‌خوام. داری منو می‌ترسونی.

چونه‌ام که اسیر مشتش شد مجبور شدم نگاهش کنم ولی بیشتر از قبل ترسیدم چون همین که از شوک حرکتش چشمام رو باز کردم مستقیم دوتا توپ ترسناک وحشی بهم خیره شده بود که فقط خودم رو سفت کردم که دریای جیش راه نندازم!

-من بی غیرتم؟

شونه بالا انداختم و لرزیدم. خب من از کجا بدونم! تحلیل‌گر غیرتم مگه که غیرتت رو بسنجم. کاش بره عقب یکمی از این ترسم کم بشه.

-نه عزیز من... مثل اینکه زبون خوش متوجه نمیشی.

چشمم رو ازش دزدیدم که باز مجبورم کرد نگاهش کنم. یه سوزن میزدم خون از صورتش فواره می‌زد بیرون. انقدر به اون پیشونیش فشار آورده بود که خط و خطوط روش عین تابع سینوسی شده‌بود.

صداش رو بالا برد و یکمی بیشتر اومد توی صورتم و با داد گفت:

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_397

-من بی‌غیرتم مروارید؟ بی غیرتم که یه نفر وسط بازار بیاد اینو نشونم بده بگه عجب صدایی داره؟ بی غیرتم صدای زنم تو گوشی مردای غریبه پلی بشه بشینم هار هار بخندم؟

دستام رو به سختی بین بدنامون قرار دادم و زور زدم که به عقب هلش بدم. نفسم گرفته بود و هی هم بهم نزدیک تر می‌شد و این نفس تنگی بیشتر می‌شد.

دیدم هرچی هل میدم زورم نمیرسه که منم عین خودش صدامو بردم بالا. چرا اون داد بزنه من نزنم؟

-مم نه دستگاه غیرت سنج دارم نه می‌فهمم برای چی باید صدای من برای تو مهم باشه! برو عقب دارم خفه میشم. برو عقب لهم کردی بیشعور.

همونطوری کوبیدم توی سینه‌اش ولی زورم بهش نمی‌رسید. خدایا این مردا رو چرا اینطوری آفریدی ما بدبختا گناه داریم چطوری باید جلوی اینا دووم بیاریم؟

توی یه حرکت باید دستای منو قفل کنه و نذاره بزنم؟

جز کوبیدن به وسط دوتا پاش چه سلاح دیگه ای میتونستم داشته باشم؟ نه خب معلومه نکوبیدم میکوبیدم شوهر از کجام گیر میاوردم همینم مونده این ناقص بشه!

-دستامو ول کن.

-ول کنم بری از خودت ویدیو بگیری پخش کنی توی اینترنت؟ من میگم دختره صبح تا شب توی خونه حوصله اش سر میره نگو پنجاه هزار نفر هم دارن دنبالش می کنن ویدیوهاش بالای سیصد هزار بار دیده شده!

با تعجب وسط حرفش یهو گفتم:

-سیصد هزار بار؟ خدایی میگی؟

-مروارید دارم جدی حرف میزنم!

لبام آویزون شد و با بغض نگاهم رو گرفتم. دستام رو بردم پشتم و لبه‌ی سینک گذاشتم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_398

-بسه دیگه خب. ولم کن اینجا وایسی کمر من درد بگیره چی درست میشه؟ برو عقب!

از تعجبش سو استفاده کردم و از بین دستاش فرار کردم .

میگما پرو بازیم خوبه ها قشنگ آچمزش کردم. دمت گرم دختر دمت گرم!

ولی حالا مگه بغضه ولم میکرد؟ داشت کم کم اشک می‌شد میومد پایین. هی بهش گفتم یا هی گفت نههههه

باید بیام آبغوره هات تموم شده باید به هرحال فکر این زندگی باشم آبغوره نداشته باشی چجوری به شوهرت سالاد شیرازی بدی بخوره؟

داشتم به اون غده‌ی تولید اشک فحش خواهرمادر میدادم و میگفتم کوفت بخوره اون شوهر بداخلاقم و میخواستم برم توی اتاق در رو ببندم که خودشو بین در جا کرد.

-اجل معلقی؟ برو بیرون میخوام تنها باشم.

-نمی‌خوای توضیح بدی؟

جوابشو ندادم و بی هدف رفتم سراغ کمد لباسام.

می‌خواستم بپوشم و از خونه بزنم بیرون که کنار هم نباشیم فاز و نول قاطی کنیم بزنیم به تیپ و تاپ هم.

صدای زنگ گوشیم مجبورم کرد با گرفتن نگاهم ازش اتاق رو ترک کنم و دنبال گوشیم بگردم. صداش رو پیگیری کردم که رسیدم به پشت مبلا... وقتی روی اپن پرتش کرده بود افتاده بود پشت مبل.

اسم درویشیان رو که روی گوشیم پوف کلافه ای کردم و جوابش رو دادم.

-الو...

سعی میکردم مودب و خانمانه صحبت کنم. صدامو یکم نازک تر از حالت عادی کردم و یکمم ناز و ادا

بهش اضافه کردم. راستش حس می‌کردم آبروی حاجی پرچم میشه اگر شبیه خودم حرف بزنم .

-سلام خانم، احوال شما؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_399

یادم نمیومد اسمش چی بود. کلا دو بار بیشتر باهاش صحبت نکرده بودم و چند باری هم پیام داده بود.

نگاه سنگین برهان روروی خودم دیدم که از قصد خودم رو خوشحال نشون دادم. نیشم رو تا اونور بناگوش باز کردم و گفتم:

-ممنون شما خوبین؟

-خدارو شکر، ببخشید مزاحمت ایجاد کردم، خواستم اطلاع بدم یکی از کارها ساخته شده ولی بهتره شما هم کیفیت کار رو از نزدیک ببینین.

باید یه طوری دوپهلو صحبت می‌کردم که حرص برهان رو دربیارم. بیشعور با من دعوا می‌کرد سر من داد میکشید. اصلا به چه حقی اونطوری صحبت کرده بود؟ مشکلی داری وایسا صحبت کن چرا داد بیداد میکنی؟

-اوم، عیبی نداره. شما بگین کجا بیام.

پشت لبم رو گاز می‌گرفتم که خنده‌ام نگیره و حتی خودم رو کنترل کنم که به برهان نگاه نکنم.

آقا این شوهر ما یاغیه دیوونس! خون به مغزش نمیرسه!!! عین این دیوونه زنجیریای داغون چنان گوشیو از دست من کشید بیرون که قلبم از جاش کنده شد. فقط نمی‌فهمم چرا روم کم نمی‌شد بازم میخواستم حرصش بدم.

دیگه گوشیمو که گرفت کوبید توی دیوار جیغ کشیدم.

-چیکار میکنی؟

پریدم سمتش و مشت بود که حواله‌اش می‌کردم. تو یه حرکت جفت بازوهامو گرفت ولی من هنوز داشتم سعی می‌کردم بزنمش و دیگه هیچ تلاشی هم برای اینکه اشکام رو نبینه نمی‌کردم. با صدای بلند داشتم گریه می‌کردم و جیغ میکشیدم...

تمام توانم رو به کار گرفته بودم که تا میخوره بزنم ولی هرکار می کردم خودم بیشتر دردم می‌گرفت.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_400

-خوبه خوبه، چیزای جدیدم که یاد گرفتی...

محکم بازومو فشار داد:

-آروم بگیر.

-نکن... ولم کن. نامرد نامرد نامرد. چرا تلفن رو قطع می‌کنی؟ چرا گند می‌زنی وسط کارم؟ هان چیه؟ چرا اونطوری نگته می‌کنی؟

-کارت اینه با پسر مردم گل بگی گل بشنوی؟ تلفنی؟ تلفنی باهاش حرف زدی؟ قرار نبود پیام بدین؟

زل زد توی چشمام و منتظر جواب موند... عصبانی بودم و جوابم بهش چیزی جز حرفای درهم برهم مخلوط با گریه نبود.

-ولم کن، نمیخوام باهات حرف بزنم. برو اونور!

-مروارید بزرگ شو!

نگاهش کردم و نگاهم کرد. حالا دیگه مشکل یکی نبود. میخواستم حرصش رو دربیارم ولی خودم بیشتر

داشتم حرص می‌خوردم. خودم بیشتر داشتم عصبی می‌شدم و خودم بیشتر اذیت می‌شدم.

-زن و شوهر میدونی یعنی چی؟ می‌دونی یا فکر میکنی زندگی خاله بازیه؟

به گوشیم که حالا پخش زمین شده بود و شک نداشتم خورد خاکشیر شده نگاه کردم و چشمم رو از روی صورت برهان برداشتم.

-مروارید دارم باهات صبحت می‌کنم.

هلش دادم و جیغ کشیدم:

-ولم کن نمیخوام باهات حرف بزنم. زدی گوشیم رو داغون کردی!

یهو ندیدم چی شد که ولم کرد. همونجا وسط خونه ولم کرد و رفت سمت در ورودی... رفت و نیومد! رفت و ساعت دو صبحم شد باز هم نیومد.

گوشیش خاموش بود و ده بار رفتم بالا تا فضولی کنم و کفشش رو ببینم ولی نبود. وقتی ماشینش نبود قطعا نمیتونست توی خونه باشه...

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_401

تنها کسی که از برهان خبر داشت حاجی بود ولی فقط می‌دونستم که گفته نگران نباشیم و می‌خواد تنها باشه.

همون شب پیجم رو دی‌اکتیو کردم و دیگه هم سراغش نرفتم. قبول دارم وسط دعوا بچه بازی دراورده بودم ولی فکر نمی‌کردم جواب اون رفتارم چهار روز و سه ساعت بیخبری از برهان باشه!

صفحه‌ی گوشیم شکسته بود ولی هنوز کار می‌کرد...

میخواستم اون رو حرص بدم ولی اونی که حرص خورده بود خود من بودم و اونی که داغون شده بود و دلش برای برهان لک زده بود خود من بودم!

-ناهید جون...

عینکش روی نوک بینیش بود. آخه می‌گفت فقط برای مطالعه‌اس و اونجا جاش بهتره.

یه کتاب نازکم توی دستش بود و روی کاناپه مشغول کتاب خوندن بود .

کنارش نشستم و ملتمس بهش گفتم:

-میشه روی پاتون بخوابم.

-بخواب عزیز دلم.

انگار به یه نقطه‌ی امن رسیده باشم. یه جایی که با وجود اون دردی که توی سینه‌ام بود می‌تونست به درمان دردم شبیه باشه!

-خوبی مروارید؟

با بغض سرم رو به رون پاش فشار دادم. گریه‌ام رو قورت دادم و صدام رو خفه کردم...

-دوست داری بعد از سه چهار روز غصه خوردن و داغون شدن یکمی باهام حرف بزنی؟

دوست داشتم حرف بزنم ولی بیشتر از اون دلم میخواست برهان رو ببینم. اگر میدیدمش چه کاری انجام می‌دادم؟ چطور برخورد می‌کردم؟ بغلش می‌کردم؟ یا فقط نگاهش می‌کردم؟

دلم سنگین بود که گفتم:

-دلم تنگ شده براش... میشه بگین حاجی بهش زنگ بزنه بذاره روی آیفون صداشو بشنوم؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_402

دستش رو روی سرم کشید و صداش رو شنیدم که گفت:

-ما طاقت نداریم چشمای انرژی خونمون رو اینطوری غمگین و ناراحت ببینیم ها. هرچی شده تموم میشه، بذار زمان همه چیز رو درست کنه.

خیلی کمرنگ خندیدم. خنده‌ام رو که نمی‌دید!
خواستم زبون باز کنم و بعد از چند روز از آق پسرش

شکایت کنم ولی لبام رو بستم و هیچی نگفتم.
خودشم فهمیده بود که گفت:

-هرچی که شده... هر حرفی که زدید به من هیچ ربطی نداره. دوست داری سبک بشی هرچی دلت میخواد بگو ولی از من به تو نصیحت مشکلات زناشویی رو توی همون خلوت زناشویی حلش کن... تو دختر منی و اون هم پسرم. شاید من اونقدر عادل نباشم به بتونم قضاوت کنم و حرفی بزنم که ناعادلانه باشه. شما دو رکن اصلی این زندگی هستین شما دوتا باید زندگی رو بگردونین نه ما بزرگ ترها. می‌دونم چقدر دلتنگی...

خودش هم دلتنگ بود و زبون به دهن گرفته بود.
خودم شنیده بودم که به حاجی می‌گفت این پسره بی معرفته و خبری از ما نمیگیره! اونوقت میخواست من رو آروم کنه. چطور می‌تونست خودش نا آروم باشه و فکر بقیه و آرامششون باشه؟

ولی کاش حداقل یه دوست داشتم. یه آدمی که یا شبیه به من باشه و یا من رو درک کنه. بتونم باهاش حرف بزنم و خودم رو خالی کنم. کاش یه نفر رو داشتم که می تونستم باهاش درد و دل کنم .

خب من که می دونستم کار اشتباهی کردم و برهان رو عصبی کردم. حتی می دونستم از روی قصد و غرض بی مورد بیشتر ناراحتش کردم ولی خب ناراحت بودم! از دستش ناراحت شدم که بیشتر لج کردم .

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_403

نباید درکم می کرد؟

اصلا اگر مامانش می خواست من نمی تونستم باهاش درد و دل کنم. چی می گفتم؟ هرچقدر هم که من رو دختر خودش می دونست باز هم مطمئن بودم که به

برهان حق میده. خب آخه برهان حق داشت ولی حق نداشت اینطوری خودش رو ازم بگیره.

-دلم براش تنگ شده. خیلی بهش عادت کردم. وقتی نیست اصلا نمیتونم از چیزی لذت ببرم.

یه چیزی به گلوم چنگ می زد. یه چیزی که این چهار روز و سه ساعت خفه‌ام کرده بود... یه چیز که محکم گلوم رو گرفته بود و داشت نفسم رو بند می‌آورد.

این چه حس مزخرف و مسخره ای بود که اومده بود سراغم؟چی شده بود که هر روز با نبودنش و ندیدنش بیشتر توی خودم فرو می رفتم و بیشتر غصه می خوردم؟

نمی فهمید من دارم اینجا اذیت میشم؟ اصلا خودش عین خیالش بود؟ اون که می‌گفت من براش مهمم و اونطوری بهم توجه می‌کرد دیگه براش بی اهمیت شده بودم؟

کجا رفته بود من رو تنها گذاشته بود؟ من همه ی امیدم به برهانه!

برهانی که توی سخت ترین و بدترین شرایط، همون موقعی که نا امید بودم شد بازیچه‌ی بچه بازیم و بعد... حالا دلم رو مال خودش کرده بود!

حاج خانم دستش رو روی موهام کشید و ازم خواست بلند بشم. برسی که چند دقیقه قبل می خواستم موهام رو باهاش شونه کنم رو خم شد و از روی زمین برداشت و گفت:

-بیا بشین پایین پام.

چه خوب بود که چشمام رو نمی‌دید. جلوی پاش که می‌شستم نمی‌تونست با دیدن چشمام حال خرابم رو بفهمه.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_403

نشستم و شروع به نوازش و شونه زدن موهام کرد. آروم و با دقت شونه می کرد و من از نوازش سر و موهام غرق آرامش بودم. عاشق این بودم که یه نفر با موهام بازی کنه. خودش مسکن به حساب می‌اومد.

-امشب بچه ها میان اینجا... برهان هم میاد. خودم باهاش حرف زدم و تهدیدش کردم که بیاد. بسه هرچی دلخوریه... آخر شب برین خونه تون بشینین از دلخوریاتون بگین. اصلا همدیگه رو بکشین ولی هیچکس امشب نباید بفهمه شما با هم مشکلی دارین!

خیسی اشک بود که گونه ام رو تر کرد. پاهام رو توی شکمم جمع کردم. انقدر دلتنگش بودم که دلم

میخواست بخوابم و ساعت ها بغلم کنه منم انقدر غرق آرامش آغوشش بشم که نفهمم زمان چطوری میگذره .

-ناهید جون...

صدام گرفته بود و بغض داشت. همون دو تا کلمه هم می گفت که چقدر غم توی گلومه و چقدر غصه تحمل میکنم.

-جان مادر؟

-شما فکر میکنین برهان واقعا من رو دوست داره؟

موهام رو گیس کرده بود که رهاش کرد و منم چرخیدم سمتش.

-من از برق چشماش می فهمم توی دلش چه خبره.

-خب چه خبره؟

لبخندش پر از محبت بود. وقتی حاج خانم رو می دیدم به این فکر می کردم که یعنی منم می تونم همچین زنی باشم؟ انقدر آروم و با متانت؟ انقدر خانم و درست؟

طوری که همه از هم صحبتی باهاش حس خوبی می گرفتن و آرامش وجودش رو به بقیه هم منتقل می کرد.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_404

-مهم ترین فرد زندگیشی. برهان من انقدر زلاله که شک ندارم هرچیزی که توی چشماشه حقیقت محضه. وقتی تورو اونطور نگاه می کنه و لبخند میزنه

چیزی جز عشق نمیتونه دلیلش باشه. من این لبخند برهان رو قلبل از حضور تو هیچوقت ندیده بودم.

چشمام پر شد. دنبال بهونه بودم که لوس باشم، تبدیل به دختر لوس و نازنازی ای بشم که دنبال خریدار نازش باشه ولی دلم می خواست وقتی که ناز که می کنم نازخرم برهان باشه .

مامانش انقدر ماه بود که ناز من رو بخره ولی من دلم آغوش برهان رو می خواست .

دلم از اون بوس های مرطوب و اون آرامشی که با خودش همراه می کرد.

توی فکر فرو رفتم .

حاج خانمم سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. اون از دید من یه زن کارکشته و کار بلد بود! از هر مشاور و هر دکتری بهتر میتونست حال من رو خوب کنه. همین که صحبت می کرد و من رو به فکر وامیداشت باعث می شد به خودم بیام و بهتر بفهمم چه کاری بکنم.

-مردا مثل بچه های کوچولو می مونن. وقتی بهشون محبت کنی هرچی شده و نشده رو فراموش می‌کنن. خیلی راحت و سریع... فقط مردا نیاز به توجه دارن. اینکه حس کنن برای تو مهمن!

داشتم حرف هاش رو توی ذهنم می سنجیدم. دقت می کردم و می دیدم که چقدر به حاجی توجه می کنه

و چطور پروانه وار دورش می گرده. اصلا ندیده بودم بی محبت و لبخند نگاهش کنه و حتی ندیده بودم نادیده بگیرتش. همه جا اولویتش حاجی بود و همیشه چشمش به سمت اون بود .

حاج خانم راست می گفت. اون همین کار رو کرده بود که محبت می داد و محبت میگرفت .

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_405

اگر من توقع داشتم برهان راه بیاد و برای اون مسئله اونطور عصبانی و درمونده نشه و منم به لجبازی نیوفتم باید خودم قصه رو مدیریت می کردم! باید با آرامش براش توضیح می دادم و حتی شاید باید معذرت خواهی میکردم.

-توی زندگی مشترک دیگه من وجود نداره. میگن باید نیم من باشی، من بگم من، شوهرم بگه من! دیگه مگه مشترکی می‌مونه؟ شما هنوز خیلی جوونین و سالها کنار هم زندگی می کنین. الان باید بتونین این زندگی رو مدیریت کنین. اگر نتونین دو روز دیگه بچه که بیاد توی زندگی اونوقت همه چیز خراب میشه.

می شنیدم که چند وقت قبل یکی از فامیل های حاجی توی روضه به حاج خانم می گفت از وقتی بچه اومد توی زندگی مون اونم من رو کنار گذاشت. اون لحظه به خودم گفتم چه مرد نامردی بوده! خدا کنه اگر برهان من رو دوست داره و قراره باهاش زندگی کنم همچین اتفاقی برامون نیوفته.

-خب باید چیکار کنم؟ چجوری میشه توجه کرد؟

من توجه می کردم. از حاج خانم یاد گرفته بودم که وقتی برهان به خونه میاد براش شربت یا چای درست کنم. یاد گرفته بودم که وقتی دستش رو میشوره براش حوله ببرم و حتی یاد گرفته بودم گاهی آقا

برهان صداش کنم و هر بار هم لبش با شنیدن این مدل صدا کردنم به خنده باز می شد.

-خودت بهتر از من بلدی. تو فقط برای امشب هر دلخوری ای که ازش داری رو کنار بذار. اگر کم محلی دیدی سعی کن ناراحت نشی. امشب فراموش کن و اگر از دلت در نیومد بعدا حسابش رو برس. بذار این دلخوریتون حل بشه و بعد که آروم بودین خودش پیش قدم میشه که باهات صحبت کنه.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_406

انتظارم این بود که برهان خیلی دیر بیاد و وقتی هم که اومد ناراحتی و بی محلی توی رفتارش موج بزنه ولی همه چیز برعکس تصوراتم بود.

دسته گل صورتی با گل‌های کوچولو و دوست داشتنی رو جلوی سینه‌ام گرفت و وقتی از دستش گرفتم و لپام رنگ همون گلا شد خم شد و جلوی چشم همه گونه‌ام رو بوسید.

بعد از سه روز ندیدنش !

طبیعی بود که گوشام نشنوه و چشمام نبینه؟

ریحان با شکم کوچولوش برادرش رو بغل کرد و برهان یه بسته‌ی کوچیک از جیبش دراورد بهش داد.

دسته گلم رو توی بغلم گرفته بودم داشتم با همون خوشگلا عشق و حال می‌کردم. هی بو می‌کردمش و هی چشمام پر از ذوق و شوق می‌شد.

خواست بره و کتش رو توی جالباسی بذاره که دوییدم و همونطور که دو دستی دسته گلم رو گرفته بودم بدون نگاه کردن به چشماش همونطور که داشتم از اینکه اومده ذوق می‌کردم گفتم:

-بدین به من بذارم.

-دستاتون بنده خانم.

یه لحظه نگاهش کردم و چشمام توی چشماش گیر کرد. اگر اون لحظه همه‌ی نگاها رو روی خودمون نمی‌دیدم بغلش می‌کردم و می‌گفتم که چقدر دلم براش تنگ شده.

گل رو با یه دستم گرفتم و گفتم:

-الان آزاده، آقا برهان...

هیچی نگفت و من کتش رو با گرفتم:

-دلم برات تنگ شده بود!

و دیگه نگاهش نکردم. بغض اصلا امون نداد که چشمم نگاهش بکنه.

کتش رو آویزون کردم و رفتم براش شربت بیارم. دوست داشت چند قطره لیمو توی شربتش بچکونم و همین کار رو هم کردم. پیش‌دستیش رو با غنچه‌ی خشک گل محمدی تزئین کردم و براش بردم.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_407

نگاهش روم سنگین بود و من از اینکه جلوی کسی باهام بد رفتاری نمی‌کنه غرق لذت بودم.

دیگه پدر و مادرش که می‌دونستن بینمون شکرابه ولی همین که سعی نمی‌کرد من رو پیششون خراب کنه حس خوبی داشت.

بدترین قسمت قضیه این بود که نمیتونستم بغضم رو نگه دارم!

برادر برهان و همسرش هم از راه رسیدن و شیرینی‌ای که توی دستشون بود رو جلوی در ازشون گرفتم.

-بی زحمت اون شیرینی رو میارین بخوریم که یه خبر خوش بهتون بدیم؟

-خاک بر سرم ایمان جان یکم دندون سر جیگر بذار.

همسرش با خنده‌این رو گفت و همه رو متعجب کرد. بعد ایمان یه نگاه به برهان انداخت و گفت:

-نمیذاره که!

انگار برهان هم از جریان خبر داشت. عجیب بود که خانواده‌ی دو نفره‌ی اونا انقدر خوشحال و سرزنده بودن. هر وقت که دیده بودمشون یه غم سنگینی توی صورتشون بود...

-خب بذار بگه زن داداش!

-آی آی! منم ناسلامتی آبجیتونم قراره یواشکی داشته باشین باید به منم بگین ها.

ریحان انگشتش رو تهدید وار تکون می‌داد و یه دستشم زده بود به کمرش

بعد برگشت سمت من و گفت:

-تو هم خبر داری؟

شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:

-ما توی یه جبهه‌ایم. منم از دنیا بیخبرم...

ایمان کت خودش و چادر خانمش رو آویزون کرد و همونطور که دکمه‌های سر آستینش رو باز می‌کرد گفت:

-خب از کجا بگیم؟بگیم؟

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_408

ریحان خم شد یه چیزی برداره به سمتش پرت کنه ولی ایمان با خنده‌ی بلند دستاش رو سپر کرد تا چیزی به سمتش نیاد.

-بخدا میگم. وایسین دو دقیقه.

حاج خانم با اون صورت مهتابی که دورش رو یه روسری حریر کرمی قاب گرفته بود به ایمان اخم کرد و گفت:

-بچه‌ام رو دق نده، این زن حامله‌اس خجالت بکش.

-خب مامان جان باید یکم طاقت بیاره که قراره برای اون جوجه‌اش هم‌بازی بیاد!

حاج خانم شوکه شد و اشک توی چشماش جمع شد. همه می‌دونستیم که زن و شوهر هر اقدامی که لازم بود رو انجام دادن ولی نتونستن بچه دار بشن. انگار که توانایی پرورش بچه رو نداشتن من که بلد نیستم!

همه مون توی شوک بودیم که مریم گفت:

-دستشون درد نکنه آقا برهان خیلی کمکمون کردن. شاید اگر ایشون نبودن اصلا نمی‌تونستیم یه نوزاد بگیریم.

من از شدت بغض و خفگی نمی‌تونستم چیزی بگم. دسته گلم توی دستم شل می‌شد و کم مونده بود روی زمین بیوفته.

-من کاری نکردم خواست خدا بود که هم شما اینطوری پدر و مادر بشین و هم بچه پدر و مادر داشته باشه چ حسرت به دل بزرگ نشه.

گریه‌ی بی صدای حاج خانم سرمون رو به سمتش برگردوند. ایمان خواست بره سمت مادرش که مریم گفت:

-شما بچه رو بیار داخل من پیش حاج خانم هستم.

هنوز چادرش رو درنیاورده بود و هنوز مستقر نشدن بودن ▪

حاج خانم از ذوق گریه می‌کرد و ما هم همراهش آبغوره گرفته بودیم▪

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_409

من دسته گلم رو روی میز گذاشتم و خودم رو توی آشپزخونه گم کردم .

صدای گریه‌ی بچه قلبم رو درد آورد.

برهان باعث شده بود که یه بچه پدر و مادر دار بشه و یه زن و شوهر بعد ازچندین سال زندگی مشکرت لذت بچه رو بچشن.

صداشون رو می‌شنیدم که بین گریه‌ی بچه قربون صدقه‌اش می‌رفتن.

کاش نمی‌ترسیدم و لذت مادر شدن رو میچشیدم و بعد زندگیم تموم می‌شد!

کاش هیچوقت نگران نبودم که چه بلایی بعد از من سر بچه‌ام میاد.

دوست داشتم این صدای گریه توی خونه‌ام بپیچه ...

کاش زودتر از دیدن خونه‌ی رویاییم همه چیز تموم نمی‌شد.

-همه میگن مروارید کجاس!

تپش قلبم تند و تند تر شد. برهان اومد توی آشپزخونه و قدماشو بهم نزدیک تر کرد. حالا اون سر میز وایستاده بود و من فقط یه صندلی باهاش فاصله داشتم.

-بریم ببخشید نتونستم خودمو نگه دارم.

-بیا آقا سبحانون رو ببین.

چشمای برهان می‌درخشید. داشتم حس می‌کردم که چقدر از حضور این بچه حالش خوبه و لذت می‌بره.

کاش می‌تونستیم یه زندگی لب دردسر رو رقم بزنیم و کنار هم خوشبخت باشیم.

-شما چیزی نیاز ندارین؟

کنارش وایسادم و یه لحظه نگاهش کردن. قبل از اینکه حرفی بزنه من گفتم:

-من معذرت می‌خوام کارام اشتباه بود ببخشید.

دستش به انگشتای دستم رسید و همون طور که دستمو می‌برد سمت دهنش من رو با خودش از آشپزخونه بیرون برد.

صدای خوش آوای اقا سبحان توی گوشم بود.

17.07.21 05:35]

#مروارید

#پارت_410

یادم اومد که قبلا فکر می‌کردم بچه هاشون رو از دل قرآن و دین و ایمون دراوردن... یعنی بچه‌ی بعدی باید چی می‌شد؟ برهان و سبحان و ایمان !

دخترا هم می‌شدن ثمینه و چی؟

-الهی که قسمت شما دوتا بشه مادر...

-من خودم بچه دارم مامان جان، اول اینو بزرگ کنم بعد.

حاج خانم عقیده داشت بچه برکت زندگیه. من همونقدر که عاشق بچه بودم ازش می‌ترسیدم.

-هزار بار گفتم من خودم بچه بودم این شازده رو بغل می‌کردم. هزارماشالا عروسم خانمیه واسه خودش.

-حالا مامان جان شما از حضور اقا سبحان و بچه‌ی ریحان لذت ببر به بچه‌ی ما هم می‌رسیم.

دست برهان دور شونه‌هام نشست و من قلبم تند و تند تر شد .

یعنی خودش هم دلتنگم بود که اینطوری می‌کرد؟

یعنی اونم اندازه‌ی من اذیت شده بود؟

از شدت اضطراب نفسم توی گلوم گیر می‌کرد. دروغه که میگن آدما عوض نمیشن! من توی این محیط به قدری تغییر کرده بودم که خودم رو یادم نمی‌اومد. یادم نمی‌اومد قبل تر چطور حرف می‌زدم و انقدر سعی

کرده بودم شبیه به زرگرا صحبت کنم و مورد پسند برهان باشم یادم رفته بود قبلا چطور بودم.

همه از حضور نوزاد دوست داشتنی سرخوش بودن. پسر سبزه روی بی مویی که یک ماه و نیمش بود. تمام مدت می‌خوابید و حتی وقتی بغل بقیه بود هم چشماش بسته بود .

لباس مردونه‌ی دوست داشتنی مینیاتوری پوشیده بود و حتی جوراب‌هاش هم شبیه به کفش مردونه بود.

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_411

با نگاه کردن به سبحان و کیفی که تمام خونواده از حضورش داشتن قلبم فشرده شد و برای حاضر کردن میز شام به آشپزخونه رفتم .

حالم از ناراحتی نبود، از این بود که برای سبحان خوشحال بودم. اون می‌تونست یه زندگی عادی داشته باشه. قطعا توی خونواده‌ی زرگرا به یه پسر فوق العاده تبدیل می‌شد و آینده‌ی خوبی داشت. خوشحال بودم که برهان تونسته بود براشون کاری کنه، نه فقط برای برادر و زن برادرش بلکه برای یه بچه شبیه به من.

برهان برام عزیز تر شده بود و برادرش هم به چشمم مرد بهتری می‌اومد. من فکر می‌کردم ادما وقتی میتونن به یه بچه‌ی بی پدر و مادر این نعمت بزرگ رو بدن برای چی باید خودشون بچه دار بشن؟

بینیم فیش فیش صدا می‌داد و دلم داشت از غصه‌ی بقیه‌ی بچه‌ها می‌ترکید. کاش می‌تونستم مامان همه شون باشم. کاش می‌شد این قانون مسخره‌ی خدا رو برداشت و هیچ وقت هیچ بچه‌ای بی سرپرست نمی‌شد.

-خوبی؟

از شوک و ترس شنیدن صداش کنار گوشم ظرف چوبی سالاد یهو از دستم ول شد و تا اومدم به خودم

بیام برهان زیر طرف رو گرفت و فقط یکمی از کنارش روی دستش و زمین ریخت. سالاد ماکارانی بود...

پشت دستم رو به بینیم کشیدم و دستپاچه گفتم:

-ببخشید... ببخشید.

سریع ظرف رو از دستش گرفتم و روز میز گذاشتم. گوشام تنها صدایی که می‌شنیدن صدای قلب خودم بود.

سریع یه دستمال برداشتم و رفتم سمت برهان دستشو گرفتم و آستین پیراهن و دستش رو تمیز کردم ولی وسط کار دستمال رو از دستم گرفت و گفت:

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_412

-چیزی نشده که. بیا بشین یه دقیقه.

منو مجبور کرد روی صندلی بشینم و خودشم با یه دستمال کاغذی و بطری اب برگشت.

اشکام رو که پاک کرد من بهت زده نگاهش کردم. نه می‌خندید و نه اخم داشت .

-دلتنگی چشماتو این شکلی کرده یا دلیل دیگه‌ای داشته؟

دلتنگی دلم رو پر کرده بود ولی دلیل اشکام این نبود که بخوام بخاطرش دروغ بگم.

نمیتونستم حرف مناسبی پیدا کنم که بازم خرابکاری نکنم.

-می‌دونی که اگر ازت به اندازه‌ی تمام دنیا ناراحت باشم نمی‌تونم یک لحظه هم چشمای غمگینت رو ببینم؟

سوال می‌پرسید؟ معلوم بود که نمی‌دونستم! چون سه روز و نصفی من رو از دیدن خودش محروم کرده بود! خب ناراحت و غمگین بودم و شب و روز کارم فکر کردن بهش بود.

من بودم و صفحه‌ی پیاممون... من بودم و گوشیش که خاموش بود.

-نه نمیدونم ولی حالم بخاطر ناراحتی نیست خوشحالم که سبحان بابا و مامان داره.

لبش یه نیم خندی زد و با اینکه چیزی از اونجا مشخص نبود ولی چشم تیز کرد و به بیرون آشپزخونه نگاه کرد.

سرم رو پایین انداختم که چشمم به جیب شلوارش خورد. یه پاکت طلایی از سر جیب شلوار پارچه‌ایش بیرون زده بود که تمام وجودم رو به رعشه انداخت.

-تو... تو... سیگار می‌کشی؟

دستش که به سمت جیبش رفت بیشتر مطمئن شدم. برهان سیگاری نبود!

دنیا داشت دور سرم می‌چرخید. حس می‌کردم انقدر ناراحت بوده که بخواد با اینکار خودش رو آروم کنه... حس می‌کردم غم دلش انقدر سنگین بوده که نمی‌تونسته به کسی بگه!

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_413

خودم رو شماتت می‌کردم و اعصابم خورد بود که توی این چند روز که کنار هم نبودیم همچین چیزی پیش اومده بود.

نمیگم سیگار بده اصلا به من چه! هرکی دوست داره سیگار بکشه... من دلم نمی‌خواست باعث و بانیش باشم.

اصلا غلط کرده سیگار بکشه ریه‌اش مریض بشه.

-نه...

-پس...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم. دستم رو گرفتم جلوی دهنم و داشت اشکام می‌اومد.

-بخدا گریه کنی من می‌دونم با تو!

دستم رو گرفت و از جلوی دهنم برداشت ولی اشکای من تهدیدای برهان هم سرشون نمی‌شد.

-گفتم تو نیستی امتحان کنم شاید آرومم کرد دیدم تو اگر دردم باشی درمونت خودتی. دیدم حتی این کوفتی هم نمیتونه خوبم کنه.

دستم رو ول کرد و دستشو برد سمت جیبش. پاکت سیگار رو درآورد و درشو باز کرد. گرفت جلوم و گفت:

-فقط دوتا ازش کم شده. من که اهل دود نیستم! آرومم هم نکرد.

-نکشیا...

با صدای گرفته و چشمای اشکی داشتم التماسش میکردم.

-درسته که هنوز ازت ناراحتم و هنوز هیچی تموم نشده ولی باشه چشم نمیکشم. هرچی شما بگی...

-من که معذرت خواهی کردم.

جدی شد و پاکت سیگار رو توی سطل آشغال انداخت .

-اگر حاج خانم ببینه؟

-خب ببینه!

متعجب نگاهش کردم. چقدر راحت بود...

-چیز پنهونی ازشون ندارم. درباره‌ی مشکلاتمون هم بعدا صحبت می‌کنیم.

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_414

دوست داشتم مهمونی سریع تموم بشه و دقیقا همینطورم شد. کنارشون بهم خوش می‌گذشت چون بهم حس خانواده داشتن می دادن. حس اینکه تنها نیستم و منم کنارشون هویت پیدا می‌کنم.

ولی وقتی میخواستم کنار برهان باشم ترجیح می‌دادم سریع‌تر مهمونی تموم بشه و هر اتفاقی قراره بیوفته فقط حالمون خوب بشه.

آخرین نفر از حاجی وحاج خانم خداحافظی کردیم و برهان یه قابلمه از غذاهای باقی مونده توی دستاش گرفت و رفتیم خونه‌ی خودمون.

حق نداشتم اضطراب داشته باشم؟

برهان می‌خواست جدی باهام صحبت کنه!

کاش می‌شد بهش بگم ببخشید غلط کردم گوه اضافه خوردم فقط بس کن دیگه قهر نباش؟

خودش یه دستی در رو باز کرد و طبق معمول اول وایساد تا من برم داخل.

همین که در بسته شد و با هم توی خونه تنها شدیم انگار سالها بود که توی این وضعیت نبودیم و من دلم تند و تند به دیواره‌های سینه‌ام کوبیده می‌شد.

ظرف غذا رو همونجا روی میز جلوی مبل‌ها گذاشت و چرخید سمت من... من برای اولین بار توی این مدتی که با هم بودیم پا تند کردم و خودم رو بهش رسوندم.

پاهام رو بلند کردم و دستم رو دور گردنش انداختم و سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم. انتظار نداشت برای همین هم دستش خیلی دیر دورم نشست و من تنش رو بوکشیدم...

گریه‌ام دیگه تحت کنتلرم نبود. دیگه داشتم با صدای بلند روی سینه‌اش هق می‌زدم.

-برهان!!

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_415

نمی‌تونستم صحبت کنم و گریه امون نمی‌داد. چقدر خوب بود که کنارم بود. انقدر به این مرد عادت کرده بودم و انقدر وابسته‌اش شده بودم که ناخوداگاه سه روز نبودنش برام به اندازه‌ی سالها گذشت.

-جانم...

-دیگه ...

طاقت نیاوردم و باز اشک ریختن. صورتم رو به سینه‌اش فشار دادم و دستامو آوردم پایین .

دستای برهان تنم رو احاطه کرده بود و من اشکام لباسش روخیس می‌کرد. یه دستش رو آورد و روسریم رو از سرم باز کرد. زیر گلوم خیس اشک‌هام بود.

-هیش...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم:

-قول بده، دیگه... تنهام نذاری!

وقتی فقط نگاهم کرد و قول نداد قلبم توی سینه‌ام فرو ریخت. لبم رو چسبوندم و بغضم چند برابر شد و یهو ترکید.صدای گریه‌هام گوش خودم رو هم داشت کر می‌کرد.

-هیس... آروم.

دستاشو گذاشته بود دو طرف صورتم و سعی می‌کرد آرومم کنه ولی من گریه می‌کردم و هیچی برام مهم نبود.

-تنهات نمی‌ذارم مروارید.

من می‌ترسیدم. می‌ترسیدم از نداشتنش. از نبودن این خونواده‌ی دو نفری که من رودلگرم می‌کرد. دوست داشتم تا زمانی که زنده هستم این قشنگی و دلگرمی رو برای خودم قاب کنم و توی بغلم با خودم همه جا ببرم.

-بهم دروغ نگو... دروغ نگو که آروم بشم.

بازم گریه کردم که مجبورم کرد بهش نگاه کنم. توی چشماش زل زدم و چشمام پر و خالی شد... توی صورتش نگاه کردم و اشک دیدم رو تار کرد.

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_416

-تو از من دروغ شنیدی مروارید؟

سعی میکردم نگاهش که می‌کنم هق هق نکنم... چشماش ناراحت بود. نگاهش درد داشت.

-تو قول میدی خط قرمزای منو رد نکنی؟

سرم رو تکون میدم... تند تکونش دادم که قاطع بودنم روبفهمه.

-میدونی عملش مهمه نه؟

بازم چشمام پر شد و نتونستم نگاهش کنم.

خم شد و همونطور که دستاشو دو طرف صورتم گرفته بود چشمام رو بوسید. مگه گریه‌ام بند می‌اومد؟ با اینکارش بدتر هم شدم که بهتر نشدم.

انتظار نداشتم همین که از بوسیدن چشمام دست کشید بیاد و برسه به بینی و بعد... همینطور پایین تر! نرم و لحظه‌ای می‌بوسید...

داغ و پر تب و تاب... سانت به سانت پایین رفت و به گودی گردنم رسید...

-نمی‌تونم بذارم همه صداتو بشنون!

درست وسط گلوم رو بوسید و همونجا لب زد:

-همه‌ی وجودت باید مال من باشه ...

دست انداختم به یقه ام و پایین تر کشیدمش. داشتم خفه می‌شدم. خیس عرق بودم و دلم می‌خواست بشینم جلوی باد کولر!

یه ذره که عقب می‌کشید تنم می‌لرزید. از ترس اینکه بخواد ازم فاصله بگیره.درسته که داشتم از گرما میمردم ولی دوست داشتم بهش بچسبم و تمام دلتنگیام رو از آغوشش پس بگیرم.

-قول میدم...

وسط قول دادنم لب‌هام شکار شد و من همراه شکارچی تن به بازی پر تب و تاب لب‌هامون دادم.

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_417

اشکام هنوز روی صورتم می‌ریخت و گونه‌هام خیس می‌شد. چشمام رو می‌بستم و از لغزش انگشتاش روی نقطه نقطه‌ی بدنم لذت می‌بردم.

بلند خندیدم وقتی من رو بلند کرد و با خودش به اتاقمون برد. وقتی لباسم رو درآورد و گفت:

-توی نامزدی نباید به مراد دل رسید؟

من که خندیدم و چشم دزدیدم برهان نوازش کرد و بوسید... من که چشم بستم و لذت بردم، برهان قربون صدقه رفت و نازم رو کشید.

-هیچی جز کنار تو بودن حالمو خوب نمیکنه خانمم.

چشمام رو باز کردم و به مردی نگاه کردم که با دکمه‌های نصفه و نیمه باز داشت به صورت من نگاه می‌کرد. من با لباس زیر کنار دستش خوابیده بودم و اون با لب‌هاش نوازش می‌کرد و با دست‌هاش می‌بوسید!

نیم خیز شدم و مردد دستم رو به دکمه‌های پیراهنش رسوندم. می‌ترسیدم و قلبم محکم می‌کوبید ولی دلم

میخواست این آغوش دوست داشتنی برام لذتبخش تر بشه.

سرم رو پایین انداختم و دکمه‌هاش رو باز کردم. برهان بی حرف منتظر موند کارم تموم بشه و من لب پایینمو بین دندونام گرفتم و خجالت‌زده دکمه‌ها رو باز کردم...

خودش همراهی کرد و لباس رو از تنش درآورد.
دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و چشمام رو نگاه کرد:

-قشنگ‌ترینی!

من رو به خودش نزدیک کرد و به تن داغش چسبیدم.
دستش رو پشت کمرم برد و قزن لباسم رو پیدا کرد.

-اذیتت نمی‌کنم؟

سرم رو به سینه‌اش چسبوندم و زیر لب نه گفتم.
هیجان زده بودم. منو که توی بغلش می‌گرفت هرچی بود و نبود رو فراموش می‌کردم.

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_418

دیگه نترسیدم... دیگه خودم رو سفت نکردم!

نمیدونم بخاطر آرامشی بود که بعد از طوفان سخت گرفته بودم یا برهان کاری کرده بود که اونطور آروم باشم.

دستش رو روی کمرم کشید و روی موهام رو بوسید. حدس می‌زدم شبیه جنگلیا شده باشم! موهای خیس از عرق که به هم چسبیدن طوری که ژولیده ترین حالت ممکن باشه.

-خوبی خانم؟

-خوبم!

واقعا خوب بودم... وقتی کنارم بود حالم خوب بود.

-درد نداری؟

زیر لب نوچ آرومی گفتم و خودم رو بهش نزدیک تر کردن.

-خجالت نکشیا، بهم بگو اگر چیزی لازم داری.

یکی از پاهام رو بین دوتا پاش گذاشتم و دستم رو انداختم دور بدنش:

-فقط پیشم بمون.

موهام رو بوسید و کمرم رو ماساژ داد:

-کجا رو دارم جز اینجا؟ کجا جز اینجا شبیه آدما هستم؟

کاش بدون گفتن من می‌فهمید که منم هیچ جایی جز کنارش شبیه آدما نیستم.

-دیگه هیچوقت ناراحتت نمی‌کنم.

-دیگه سرخود تصمیم نگیر سرخود عمل نکن! من و تو خونواده‌ایم مروارید میدونی یعنی چی؟

سکوت کردم... یعنی چی؟

-توی خونوادن همه برای یه خونواده تلاش میکنن نه برای خودشون به تنهایی. دلم نمیخواد مرد خشک و متعصبی باشم که اجازه ندم توی جامعه باشی. دلم نمیخواد آزارت بدم و غصه بخوری ولی ازم نخواه بذارم صدات رو همه بشنون!

می‌فهمیدم! این عقایق عجیب غریب و خاصش رو می‌فهمیدم چون اون برهان بود. نه که عقایدش رو بپذیرم ولی می‌فهمیدم که اون برهانه و اصول و قواعدش برهان‌گونه‌اس!

22.07.21 22:45]

#مروارید

#پارت_419

-میدونی امروز صبح کجا بودم؟

زیر دلم درد می‌کرد ولی به روی خودم نیاوردم. همین که بدنم لای دستا و بدنش گم شده بود قشنگ بود... قشنگ‌ترین حس دنیا!

-کجا؟

-رفتم پیش دکترت جواب آزمایشات رو بردم نشونش دادم.

اگر برهان نبود برای من هیچ اهمیتی نداشت که باشم یا نباشم! قطعا اگر نبود خودم رو ول می‌کردم تا روزای عمرم تموم بشه دنبال درمانمم نمی‌رفتم .

ولی وقتی برهان بود خوب میشد... یعنی زندگی با اون خوب بود.

من دوست داشتم تمام تلاشکم رو بکنم که مروارید برهان باشم! برای منطق الطیرم خانم خونه باشم.

- نمی‌خوای بدونی چی گفت؟

لپم‌روی بازوش بود و صدام خنده دار می‌شد:

-عمل، مراعات... فقط مراعات بیشتر میتونه بدترت نکنه.

-بهت بگم اینا رو نگفت چی میگی؟

تکون ناگهانی ای که خوردم یهو زیر دلم تیر کشید و دستم رو ناخوداگاه بردم سمت شکمم .

برهان ترسیده بود که سریع نیم خیز شد و با وحشت پرسید:

-خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم:

-نه فقط یکم درد داشت همین.

از روی تخت بلند شد. داشتم سکته می‌کردم! کجا می‌خواست بره؟

-کجا... کجا میری؟

دوباره بلند تر گفتم:

-خب نگفتی که دکتر چی گفت!

پتو رو تا زیر گلوم کشیدم بالا و سرم رو توی بالشت فرو کردم. چجوری لباسام رومی‌پوشیدم؟ برهان منو با این قیافه دیده بود!

24.07.21 04:03]

#مروارید

#پارت_420

لبشش می‌خندید، وقتی برگشت یه بستنی توی دستش بود و رو به من میخندید.

حس‌های عجیب و غریبی داشتم. همین که خجالت می‌کشیدم از من بعید بود.

ضربان قلبم بالا رفته بود و داغی صورتم رو حس می‌کردم. بین پاهام داغ و لزج بود و از این اتفاق تازه حال عجیبی داشتم.

همونطور که پتو رو تا گردنم بالا کشیده بودم کامل نشستم. همین که کنارم نشست لب‌هام رو غافلگیر کرد و من رو بیشتر خجالت زده کرد.

-اینطور که با حیا هستی و سرخ و سفید میشی توی دلم هزار بار بیشتر عاشقت میشم.

نیم تنه‌اش برهنه بود و تن‌هامون داغ. جلوی صورتم لب می‌زد و من ضربان قلبم بیشتر می‌شد.

لبخند زدم و برهان یه بوسه‌ی سریع کنار لبم گذاشت و عقب کشید.

بستنی دوقلو رو باز کرد و خودش جلوی دهنم گرفت. از وقتی فهمیده بود که این مدل بستنی رو دوست دارم امکان نداشت فریزر خالی بمونه.

-بخور یکمی خنک بشی تا برات تعریف کنم چی شده.

یه گاز به بستنی زدم که خودشم کمی از همون بستنی خورد.

-دکترت گفت قلبت داره مثل ساعت کار میکنه.

تکه‌ی بزرگ بستنی توی دهنم بی حرکت موند و دستام از پتویی که روی سینه و تن لختم کشیده بودم شل شد.

مگه می‌شد؟

دکتری که اون روزها چک آپم کرده بود چیز دیگه‌ای می‌گفت...

-حالت خوبه؟

گیج و شوک زده اینو ازش پرسیدم و کل بستنی رو توی گلوم فرو دادم.

24.07.21 04:03]

#مروارید

#پارت_421

دیواره های گلوم به سوزش افتاد و خودمم سرفه افتادم.

-آروم دختر!

مگه هنوزم دختر حساب میشم؟ کوبید پشتم و گفت:

-مگه بده؟

دستش که به کمر برهنه ام کشیده می‌شد بیشتر خجالت زده می‌شدم و اصلا توان حرف زدن نداشتم.

-می‌دونستم زن داشتن انقدر جذابه زودتر اقدام میکردم.

غیرتی شدم! یعنی چی که زودتر اقدام می‌کردم؟

اخمامو توی هم کشیدم و پتو رو که حالا از زیر گلوم سر خورده بود زیر بغلم محکم گرفتم و گفتم:

-لازم نکرده آقا برهان خان! شما به همون عبادتتون برس.

یه گاز به بستنیم زد که اعتراضی گفتم:

-برای من بستنی آوردی یا خودت؟

-می‌خوام زود تموم شه به عبادتم برسم.

دستم رو پیش بردم و خواستم بستنی رو از دستش بگیرم که عقب کشید و خودش جلوی دهنم گرفتش.

باز خواستم بگیرمش که ابرو بالا انداخت و با خنده گفت:

-بخور دیگه!

-نمیخوام شما برو به عبادتت برس.

ناراحت ازش چشم گرفتم. می‌خواست زودتر زن بگیره! پشیمونم بود آقاااا !!!

فکر می‌کردم جدی جدی دوسم داره نگو وقتی مزه ام رفت زیر دندونش دیگه دم دراورده! واسش مهم نبود من باشم یا کس دیگه میگفت زن می‌گرفتم... هه!

همونطور بستنی به دست جلوتر اومد و با فشار به سرشونه‌ام مجبورم کرد دراز بکشم. روم رو ازش گرفتم ولی وقتی صورتم رو بوسید و لباش رو اروم به حرکت درآورد مجبور شدم نگاهش کنم:

-عبادت من تویی...

24.07.21 04:03]

#مروارید

#پارت_422

ضربان قلبم بالاتر می‌رفت و سینه‌ام حجم قلبم رو پس می‌زد !

چطور باید تحمل می‌کردم و نمی‌مردم؟

واقعا از ته دلش می‌گفت و من این رو حس می‌کردم.

وقتی باهام حرف می‌زد تمام احساسات بدم دور می‌شد.

دیگه دستش رو پس نزدم و بستنی رو کامل خوردم.

چشمام رو بوسید و موهام رو نوازش کردم.

-زن از آدم راضی باشه خدا هم ازش راضیه.

-برهان؟

پیشونیم رو بوسید و من رو توی آغوشش نگه داشت. من دستم رو روی سینه‌ی مو دارش کشیدم و گفتم:

-یعنی زن دیگه ای...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم. باز سرم رو بوسید و بعد کنار شقیقه‌ام آمال بوسه‌هاش رو چشید.

-هیچکس... تو لذت تکرار نشدنی منی، چرا باید به کسی غیر از تو فکر کنم؟

ناخوداگاه از دهنم پرید:

-مهکام...

-هیش... نداشتیما! میخواستم اونطور باشه که اصلا توی فسقلی اینجا نبودی. صد سال پیش زن گرفته بودم شیش جین هم بچه داشتم.

دلم گرم شد. شنیدن این حرفا از زبونش برام از فهمیدن هرچیزی دلنشین تر بود.

اینکه من رو کنار خودش بخواد و زندگی با من رو دوست داشته باشه از سلامتی خودمم مهم تر بود.

-دکتر...

یکمی عقب کشید و صورتم رو نگاه کرد.

-کی بهت گفته بود که زنده نمیمونی؟

کمی فکر کردم تا همه چیز رو یادم بیاد. اصلا چی شد که من از مرکز بیرون زدم و دیگه نخواستم کنارشون باشم؟

-خانم پیران گفته بود. یعنی به من نگفت... داشت به خانم دکتر می‌گفت که دیگه امیدی بهش نیست؟

24.07.21 04:03]

#مروارید

#پارت_423

-یعنی تو روی حساب حرف خانم پیران تارک دنیا شدی؟ ول کرده همه چیز رو به امون خدا؟ اون یه اشتباهی کرده تو نباید پیگیری کنی؟

زبونم رو به سق دهنم چسبوندم و دستام رو دور تن برهان حلقه کردم. به هم که نمی‌رسید ولی دوست داشتم بغلش کنم.

-خب تو اونموقع نبودی که دلم بخواد زندگی کنم.

-اصلا شاید من دو روز دیگه نباشم...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده. ناگهانی از توی بغلش بیرون اومدن و با ترس به چشماش زل زدم.

دستام رو زیر بدنم تکیه گاه کردم و با وحشت گفتم:

-برای چی؟

بین اخم غلیظش خندید و گفت:

-مثال میگم دختر...

دستم رو زیر سرم گذاشتم و با بغض لب زدم:

-مثالم نگو.

-چشم، دختر فندقی من...

موهام رو پشت گوشم فرستاد و گفت:

-زنگ زدم با پیران صحبت کردم، میگفت شاید اشتباهی توی جواب ها شده و تو هم پیگیر نبودی کسی نفهمیده غلط و درست چیه.

یکمی صداش رو پایین آورد ولی با یه لحنی که انگار باد توی غبغبش انداخته باشه و اعتماد به نفسش هم زیاد باشه ادامه داد:

-من میگم خاصیت جفت شدنه! شاید حالت کنار من خوبه. اصلا خاصیت برهانه که خوب شدی.

خندیدم که یهو دستش رو از زیر پتو به شکمم رسوند و قلقلکم داد. من هم که قلقلکی! دیگه غش کرده بودم.

-منو مسخره میکنی؟ بچه پرو؟ آره؟

بعد از دو طرف کمرم گرفت و کشید سمت خودش تا یواش یواش بخاطر قل خوردن و در رفتن از دستش نرسم به اون سر تخت!

04.08.21 14:15]

#مروارید

#پارت_424

***

برهان برای تولدم وعده‌ی خونه‌ی جدید رو داده بود.
قرار بود بعد از جشن خانوادگیمون دیگه از همه خداحافظی کنیم و به خونه‌ی خودمون بریم.

از صبح با حاج خانم تدارکات مهمونی شب رو داشتیم.
اولین باری که به طور رسمی کنار خانواده‌ام تولد

می‌گرفتیم. من قرار بود نوزده ساله بشم و برای این دوره از زندگیم خیلی هیجان داشتم.

اینکه حس می‌کردم سالمم...

اینکه وقت داشتم کنار برهان زندگی رو زندگی کنم!

انقدر همه چیز برام قشنگ بود که بیشتر داشتم ازش لذت می‌بردم.

انگار مثل یه چیز فانی و تموم شدنی نگاهش نمی‌کردم. فقط سعی می‌کردم از لحظه لحظه‌ام استفاده کنم.

-مامان جان تلفنت زنگ میخوره.

دستم رو شستم و رفتم سمت گوشیم. از وقتی که برهان خواست دیگه توی اینستاگرامم فعالیت نکردم .

من که زیر بار حرف زور نمیرم ولی برهان شرایط رو برای من فراهم می‌کرد. بهم قول کلاس آواز داده بود و میخواست برام ساز بخره.

عکس برهان روی صفحه افتاده بود. وقتی که ریشش بلند تر بود و موهاش رو کوتاه نکرده بود.

خوشم میومد از قیافه‌ی قبل از سلمونی رفتنش!

-جانم؟

لبم می‌خندید صداشو که میشنیدم.

فکر نکنین حالا همیشه خوش و خرمیم! همچین قهر میکنه که با یه من عسلم نمیشه خوردش ولی چیکار کنم دوسش دارم.

-سلام متولد من.

بخندم و سلامش رو جواب میدم. انقدر که به سلام کردنم حساسه!

-آخ که انگار سالهاس صداتو نشنیدم. میگم نوزده سال کجا قایم شده بودی من تورو نداشتم؟

04.08.21 14:15]

#مروارید

#پارت_425

میخندم، انقدر می‌خندم از حرفا و شوخیای ریز ریزش که حاج خانمم میاد تا ببینه چی شده .

وقتی میبینه خنده اس زیر لب قربوت صدقمون میره و ازم فاصله میگیره که راحت تلفن صحبت کنم.

-مروارید چی برات بخرم؟

لبم هنوز به پهنای صورت میخنده. هنوز غرق لذت صحبت کردن باهاشم.

-یعنی هنوز برام کادو نخریدی؟

ناراحت نمیشم. فقط شوخی میکنم. البته که حس میکنم اونم منو دست انداخته.

-نه والا مگه باید کادو میخریدم؟

یه نفس عمیق الکی میکشم که صداشو از اونور بشنوه .

-نه ...

خودمو میزنم به برق !

مگه چند بار توی عمرم کادوی تولد داشتم که الان برام مهم باشه؟

فقط میخواستم اذیتش کنم.

-ناراحت شدی؟

بازم با همون لحن آروم و ناراحت طور گفتم:

-نه!

-من تورو بزرگت کردم مروارید خانم!

حق به جانب لبامو میدم بالا و میگم:

-اصلا یه سالم نیس کنار همیم. کلش هم که منو تیربارون کردی. میگی بزرگت کردم؟

قهقهه میزنه. من روز به روز بیشتر برای این مرد میمیرم.

-هنوزم میگم بزرگت کردم فندقم. لباسای منم بردی بالا؟

فقط زمزمه میکنم:

-اوهوم...

-دلم برات تنگ شده.

غر غر میکنم:

-ا برهان چقدر حرف میزنی برو دیگه. زود بیا...
دوست دارم.

04.08.21 14:15]

#مروارید

#پارت_426

ریحان هم تقریبا یک ساعتی میشد که رسیده بود و چون دکتر بهش استراحت داده بود نمیتونست زیاد سرپا باشه.

انگار حوصله‌اش سر رفته بود که اومد توی درگاهی و با محبت نگاهم کرد.

-عزیزم مهربون باش! تولدته الان مهربون نباشی تا سال بعد همینطوری عنق میشی اونوقت من نمیتونم تحملت کنما.

-باشه آقا برهان. دوست دارم. اصلا بوس روی لبات خوبه؟

ریحان داشت به حرفای من میخندید. برهانم انگار کسی پیشش بود که آروم گفت :

-هیش! باشه عزیزم. خداحافظ!

کنار ریحان و حاج خانم همه چیز محیا میشه و دختر ریحان هم وسط بازیش گاهی به کمک کردن ما رسیدگی میکنه.

کنار آدم‌هایی که به من حس خانواده داشتن رو دادن حتی گذر زمان ساده هم لذتبخشه.

پیراهن بلند گلریز سفید قرمزی که برهان برام خریده بود رو تنم میکنم و روسری بزرگ قرمزی همونطور که برهان دوست داره، با حجاب کامل دور صورتم میپیچم و کنار لپم سنجاق می‌کنم.

یکمی آرایش میکنم و رژ لبم یکم به قرمزی میزنه. نامحسوس ولی رنگ دار تر از همیشه.

من خوشبخت بودم که زندگی دوباره ام کنار آدمایی شروع شد که از نظرم بهترین بنده.های خدایی هستن که خودشون عاشقانه میپرستن!

البته که به یمن کلاس‌های حاج خانم و اعتقاد برهان بابت شفام از امامرضا باید بگم خدایی که ما میپرستیم...

من تا همین چندوقت پیش به بودن خدا هم شک داشتم.

04.08.21 14:15]

#مروارید

#پارت_427

صدای زنگ در مجابم کرد که سریع خودم روبهش برسونم. فقط برهان اینطوری دوتایی زنگ میزد.

در ورودی رو که باز می‌کردم همه نشسته بودن داخل و از بحث‌های روز جامعه صحبت میکردن.

برهان باید می اومد که یهو بگه بسه دیگه خسته شدیم همه جا از این حرفا!

تلق تلق کنان با صندلای مجلسی رفتم جلوی در و خودم کنار وایسادم و در رو باز کردم.

نگاهم همون لحظه‌ی اول به زن مسنی که کنار برهان وایساده بود افتاد و بعد با چشمام از برهان پرسیدم ببینم کیه؟

لبش خندید...

امروز روز من بود و برهان مهمون آورده بود. اونم یه زن.

-سلام، بفرمایید.

من عادت داشتم با روز باز از همه تشکر کنم.

تعارفشون کردم توی خونه و برهان هم دستشو گذاشت پشت زن و به داخل راهنماییش کرد.

نگاهم بین دستش و صورتش که کمی پایین گرفته بود تا حرف اون رو بشنوه چرخید.

برهانی چه انقدر روی اینطور مسائل حساس بود و امکان نداشت دستش به غریبه بخوره.

-تو مرواریدی؟

زنگ صداش به قدری قشنگه که ناخوداگاه لبم به خنده باز میشه و چشمم رو بین زن و برهان که عقب تر وایساده میگرده.

با تعجب بله ای میگم ولی عجیبه که من اون زن شیک پوش رو نمیشناسم ولی اون من رو میشناسه!

زنی با پیراهن میدی و چیزی شبیه به مانتو که روش افتاده و در نهایت روسری‌ای که چهره‌ی تکیده‌اش رو قاب کرده.

04.08.21 14:15]

#مروارید

#پارت_428

چشمم بین برهان و زن چرخید.

انقدر شکسته و داغون به نظر می‌رسید که به لباس‌های شیکش نمی‌اومد.

دو قدم اومد جلو و من چشمای اشکیش رو دیدم. باز هم بهم نزدیک شد...

داشتم میترسیدم.

دستش رو گذاشت روی صورتم و قطره‌ی اولش چکید...

چشم بعدیش هم همراهی کرد و من فقط وحشت زده بهش چشم دوخته بودم که بفهمم چه خبره.

-باورم نمیشه!

به پهنای صورت اشک می‌ریخت و پوست صورت منو لمس می‌کرد.

بوی خوبی میداد و نرمی دستاش به صورت شکسته‌اش نمی‌اومد.

صدای حاجی که لرزید نگاهم رو به سمت خودش کشوند و دست زن آروم از روی صورتم پایین اومد.

-صفورا!

همه به سمت حاجی چرخیدیم. انقدر فضا متفاوت بود که آشوب چند دقیقه قبل جاش رو به سکوت داده بود.

مثل جلسه‌ی امتحانات مهم!

صفورا اسم عمه‌ی برهان بود. پس بگو چطوری دستش رو گذاشته بود پشتش. من که انگار خیالم راحت شده بود بکم لبخند روی لبم نشست.

یکی نیست بگه آخه دختر این برهان جونت چیکار به کار زن شصت ساله داره؟

حاجی و عمه صفورا اولش خیلی آروم ولی دو قدم آخر رو تند و با عجله رفتن. همدیگه رو توی آغوش کشیدن و روسری صفورا افتاد. گریه شون به هق هق تبدیل شد و برهان کنارم وایساد و دستم رو به دهنش چسبوند.

با حضورش تازه شب تولدم رو دلچسب و قشنگ کرد. دستن رو حلقه کردم دور بازوش و صحنه‌ی دراماتیک خواهربرادر رو مشاهده کردم.

-حاجی نمی‌دونست؟

04.08.21 14:15]

#مروارید

#پارت_429

برهان که ابراز محبت می‌کرد من پرواز می‌کردم. پروانه ها دورم می‌چرخیدن و توی عالم خیالم بهشت رو می‌چرخیدم.

-چی رو؟

سرش رو آورد کنار گوشم و این رو پرسید. از روی روسری گوشم رو بوسید و گفت:

-چطور میتونی انقدر ماه باشی؟

متعجب سرم رو بالا گرفتم تا راحت تر ببینمش و گفتم:

-من؟

پشت دستم رو چسبوند به پهلوی شلوارش و دست خودش رو گذاشت کف دستم و نرم بالا و پایینش کرد. حالت نوازش...

-جز تو کی داره اینجا میدرخشه؟

با ذوق به عمه جانش اشاره کردم و گفتم:

-اوف فامیلاتون. چقد شیک و پیکن!

هنوز چیزی نگفته بود که نگاه همه پی چشمای عمه جان اومد سمت ما دوتا و من هول شدم دست برهان رو ول کردم اومدم برم سمت آشپزخونه که صدای حاجی متوقفم کرد.

-بیا بابا جان، نرو تو اون آشپزخونه. بیا یکم دورهم باشیم.

-چای بیارم!

حاج خانم زیر لب زمزمه کرد:

-یه شربت بیارم دهنشونو تازه کنن. از راه رسیدن.

اومد راه بیوفته سمت آشپزخونه که دست ایمان مانعش شد و نگهش داشت:

-من و برهان میاریم.

برهانم طابع اون خواست از کنارم رد بشه که من جای همه چیز رو بهش یاداور شدم.

انگار میخواستن تنهایی با هم صحبت کنن.

منم رفتم کنار بقیه و حاج خانمم داشت با عمه خانم که حالا مانتو نما و روسریش رو درآورده بود از اتاق میومد بیرون.

باور نکردنی بود که کسی توی خونه‌ی زرگرا اینجوری بگرده.

عمه‌ی همسر عمه‌ی خودت حساب میشه؟ یعنی جلوی شوهر ریحان عیبی نداره؟

08.08.21 05:03]

#مروارید

#پارت_430

-بابا جان، این تسبیح برات آشنا نیست؟

دامن لباسم رو زیرم صاف کردم ولی قبل از اینکه بشینم تسبیح شاه مقصود حاجی رو از دستش گرفتم.

خودش اومد کنارم نشست و من که حس می‌کردم جو سنگینه اول به همه یه نگاه انداختم و بعد تسبیح رو نگاه کردم.

همیشه دستش دیده بودم، اصلا همون اول با همین تسبیح مهر حاجی به دلم افتاده بود... مهر پدریش رو میگم!

لبم رو خیس کردم و گفتم:

-چرا منم عینشو دارم. دقیقا همین شکلیه.

نگاه حاجی با اشاره به سمت خواهرش بود که من کنجکاو شدم و نگاهش کردم. یه زن امروزی و شیک پوش .

اصلا بهش نمی‌اومد حتی همسن حاج خانم خودمون باشه. انگار جای مادرش بود! البته صحبت که کرد به نظرم کمسن تر اومده بود.

عمه‌ی برهان دستش رو جلوی صورتش گذاشت و بی صدا اشک ریخت.

با تعجب رو به حاجی کردم:

-چ..ی شده؟ حالشون خوب نیست؟

-خوبه بابا جان خوبه...

حاجی هم بغض داشت. نه مثل اینکه تولد من قرار بود همه شون آبغوره بگیرن. بدبختی داریما.

از طرف دیگه داشتم خفه می‌شدم! انگار یه چیز گلومو گرفته بود و میگفت یه خبر بدی توی راهه!

-دارین منو می‌ترسونین.

برهان کنارم نشست و نگاه متعجبم رو جواب نداد.

دستم رو به سمت لبش برد و بوسید.

اصلا نگاهم نمی‌کرد. عجیب بود که توی جمع خونواده دستم رو بوسیده بود.

-یادته یه شب تسبیح شاه‌مقصودتو دیدم؟

08.08.21 05:03]

#مروارید

#پارت_431

هرچی که بود، هر اتفاقی که افتاده بود... همه به تسبیح من مربوط میشد.

-بخدا تسبیح خودمه، من دست به وسیله‌ی کسی نزدم. تنها چیزیه که از مامانم دارم.

صدای گریه‌ی عمه زودتر از واکنش برهان به گوشم رسید. حاج خانم کنارش رفت و دستش رو به دست گرفت. من اما ترسیده بقیه رو نگاه می‌کردن.

سبحان گریه می‌کرد و ایمان بچه رو از بغل خانمش گرفته بود و راه می‌برد تا آروم بشه.

-بابا جان برهان همچین حرفی نزد که.

نگاهم بینشون در گردش بود. عمه بغض آلود گفت:

-از اوت تسبیح فقط دوتا توی ایران ساخته شده. یه تسبیح خاص که نشونه‌ی برادریه.

نمی فهمم! پس... پس... تسبیح ها عینا شبیه به همه. از مهره‌ی روی عمامه بگیر تا سنگ‌های خاص و خوش رنگش.

-آقا ناصر و بابا دوتا تسبیح شبیه به هم داشتن. از جوونی که رفاقتون اوج گرفت این تسبیحا همیشه پیششون بوده.

کف دستم رو روی مبل گذاشتم. خوب بود که نمیذاشتن من صحبت کنم. خوب بود که خودشون همه چیز رو میگفتن.

چشمم به دنبال صورت حاج خانم کشیده شد.

با پشت یه دست اشک‌هاش رو پاک می‌کرد و با پست دیگه‌اش عمه خانم رو دلداری می‌داد.

کنار هم نشسته بودن. حاج خانم توی جمع‌های شبانه‌ی خودمون خوش پوش‌تر هم بود.

-تسبیح ناصر مهر من شد...

یه لحظه تمام خونه رو سکوت گرفت. سبحان گریه نمی‌کرد. حاجی حرف نمی‌زد. برهان تکون نمی‌خورد!

همه چیز توی سکون بود و هیچ کس حتی تکونی نمیخورد.

شاید هم گوش من بود که بجز سوت وحشتناکی چیزی رو نمیشنید...

08.08.21 05:03]

#مروارید

#پارت_432

خیره شدم به زنی که چند قدم اون طرف تر، درست روبروی من روی مبل نشسته بود. خوش پوش بود و از نظر مذهبی و اعتقادی شبیه هیچ کدوم از زرگرها به نظر نمی‌رسید.

-آزمایش DNA تون بالای نود درصد با هم مطابقت داره.

شوک زده برهان رو نگاه کردم. همه چیز توی دید من کند شده بود .

همه چیز غیر قابل باور بود.

نگاهش کردم... همان عمه‌ی ترد شده‌ی معروف بود.

خندیدم...

رو به برهان چرخیدم و خندیدم.

دستش رو گرفتم و بلندتر از قبل خندیدم.

-مارو سیاه میکنی؟

بعد به حاجی نگاه کردم:

-حاجی قربونت برم، خیلی مشتی‌ای دمت گرم ولی بیخیال مرگ مروارید.

یهویی دست برهان رو ول کردم و از جام بلند شدم. آروم حرف می‌زدم و صدامم می‌لرزید.

-آره خب، حق دارین... دوست دارین خوشحالم کنین. مرسی دمتون گرم.

صدای عمه توی گوشم بود. این صدا برای منم آشناس...

نه نباید بخاطر حرفاشون برای شباهت دادن تلاش کنم.

صدام لرزید و از همه چند قدم فاصله گرفتم. برهان در جا وایساد و حاجی و عمه پشت سرش بلند شدن.

نمیدونم چقدر رفتارم هیستیریک بود. اصلا نمیدونم چه رفتاری از خودم نشون میدادم که برهان جلو اومد.

اصلا ممکن نبود. من... خانواده‌ی زرگرا!

-عزیزم...

داشت جلو می اومد که دستم رو جلوش گرفتم:

-بهت گفتم نمی‌خوام بفهمم.

اولین قطره‌ی اشکم اومد پایین. حالت تهوع گرفتم. اشکایی که گیر کرده بودن راه گلومو سد کردن.

08.08.21 05:03]

#مروارید

#پارت_433

-گفتم مگه نه؟

کاش تموم میشد این کابوس وحشتناک... کاش اصلا تولدم نبود.

-گفتم هرکی دنیام آورد دستش درد نکنه خوب گند زد به زندگیم. یادته؟

اشکام می‌اومد پایین. جلوشون رو نمی‌گرفتم. خیره توی صورت برهان ازش شکایت می‌کردم.

-آروم باش عزیزم بذار صحبت کنیم.

-چیو؟ چیو صحبت کنیم؟ م... من! من اصلا کسیو ندارم. اشتباه کردی. اشتباه شده. من... من اصلا کسی نیستم! من...

از اون سمت صدای گریه می‌اومد ولی من نگاهشون نمیکردم. از برهان گله داشتم. گله من برای حس من کم بود...

جلو اومد و من عقب رفتم. نگاهش کردم و اشک ریختم.

-برهان من نمیخوام... نمیخوام!

پام به لبه‌ی چوبی پایه‌ی مبل گیر کرد و قبل از اینکه برهان زیر بغلم رو نگه داره و بهم نزدیک تر بشه کم مونده بود که بیوفتم.

دستش رو پس زدم ولی اون مثل همیشه زورگو بود...

-بریم بیرون یکم هوا بخور.

باز هم صدای گریه می‌اومد. نه یکی بلکه دو صدای مختلف بود.

-نمیخوام برهان. بیا... بیا بریم شمعامو فوت کنم.
اصلا... اصلا چیزی نشده ببین من اصلا یادم میره چی شنیدم.

نمیدونم چند تا جفت چشم روی ما دوتا بود. اصلا مهم نیست کی نگاه میکنه!

اینکه برهان جلوی چند نفر پیشونیم رو میبوسه و اشکام رو پاک میکنه... اصلا مهم نیست.

-خانم من، یکمی آروم باش.

-برهان من خونواده دارم. ببین خودت هستی، حاجی... حاج خانم. ببین همه هستن. من عاشقشونم. من خونواده دیگه نمیخوام.

دستمو گرفت وهمونطور که صحبت می‌کرد منو با خودش برد بیرون.

-تو جون منی مروارید می‌دونی؟

داشتم میلرزیدم. دست و پای بی جونم حواسشون رو از دست داده بودن.

-بیا بریم خونمون. بریم اونجا اصلا من تولد نمی‌خوام.

08.08.21 05:03]

#مروارید

#پارت_434

-خانم من...

چشمم هیچی رو نمی‌دید. گوشمم هیو کدوم از حرفای پر محبت برهان رو نمی‌شنید.

-عزیز دل من...

نشستم روی پله ها. این بار دیگه نه کثیف شدن لباسم اهمیت داشت و نه چروک شدنش.

دستام رو گذاشتم روی صورتم.

-تو همه‌ی زندگی منی مروارید...

سعی کرد سرم رو بلند کنه. نگاهش کردم گفتم:

-من... من نه مادر دارم، نه پدر. من اصلا کس و کار ندارم. از خونواده‌ی سرشناسب هم نیستم. من... من حتی حرف زدنمم مث شماها نیست. خب؟ باشه؟

بهش تاکیدی اطلاع میدادم. نمیخواستم چیزی به غیر از این باشه. کاش تولدم نرسیده بود.

صدای جیغ یه زن بود... یا باب الحوائج گفتن یه مرد هم دنبالش بود. باز هم صدای فریاد و در نهایت در خونه با شتاب باز شد.

از جام بلند شدم. ایمان یه نفر رو بغل کرده بود و روی دستاش با شتاب پایین میبرد.

تنها زنی که لباس پوشیدنش با همه فرق داشت.

-چی شده بابا؟

من نگاهشون میکردم. از همون بالا ایمان رو میدیدم که عمه‌اس رو روی صندلی عقب ماشینش خوابوند و خودش پشت فرمون نشست.

-خدا خودش بخیر کنه. بپوش بریم.

برهان با تعلل نگاهم کرد و بعد سریع لباس پوشید و همراه باباش شد.

مامانش هم دنبالشون بود که حاجی تشر زد:

-شما کجا؟ بمونین خونه این دختر تنها نباشه.

من رو میگفت. تنها بودم... من که همیشه تنها بودم.

چشمم هنوز به دری بود که ایمان و عمه اش با یه ماشین ازش خارج شده بودن و حاج خانمم چادر سیاهشو از روی سرش کشید و نخواست که دنبالشون بره.

08.08.21 05:03]

#مروارید

#پارت_435

مردا همگی رفتن و من همونجا روی پله نشسته بودم. به خودم فکر میکردم و این زندگی عجیبی که گرفتارش شده بودم.

به خودم که تازه فکر میکردم یه خونواده دارم و اینطوری همه چیز بهم ریخته بود.

به برهان گفتم نمیخوام بفهمم!

نگو خودش یه چیزایی میدونسته...

ازش دلگیر بودم ولی نمیتونستم ازش بدم بیاد. من برهان رو با جون و دلک دوست داشتم حتی اگر شبیه من نبود... حتی اگر من شبیهش نبودم.

چقدر پیش خودم فکر کردم!

چقدر غصه خوردم که من یه بچه یتیمم و نمیتونم یه زندگی خوب داشته باشم!

کجا بودن خونواده‌ام؟

-مروارید مامان پاشو بریم توی خونه خوب نیست روی سنگ بشینی.

من ولی صداشو نمیشنیدم. صدای کسی که همیشه سنگ صبورم بود رو نمی‌شنیدم. می‌شنیدم ولی عکس العمل نشون نمیدادم.

حاج خانم جلوم ایستاد و خم شد تا ببینتم ولی صورتم رو به سمت نرده چرخوندم.

-عزیز دلم. میدونم حالت خوب نیست. پاشو بریم توی خونه اینجا نشین دلم رضا نیست.

اطاعت کردم و زیر بغلم رو گرفت. توی خونه شکوت محض بود. گاهی دختر ریحان سر و صدا می‌کرد و گاهی صدای گریه‌ی سبحان به گوشم می‌رسید.

حاج خانم با حاجی تماس می‌گرفت و من می‌فهمیدم از اون طرف حال منو هم پرسیدن.

-مامان جان میخوای یکمی بری بخوابی؟

جوابش رو ندادم. روی زمین نشسته بودم و زانومو توی شکمم جمع کرده بودم.

دلم کنج اتاقم رو میخواست. گوشه‌ی تخت بخوابم و برهان بغلم کنه...

من از نامردی روزگار بگم و برهان ببوستم.

08.08.21 05:03]

#مروارید

#پارت_436

کاش اینطور نشده بود.

من خونواده داشتم! اون هم چنین خانواده ای... فقط هجده سال تموم ازم دریغ شده بود.

من محبتی که این روزا چشیده بودم رو داشتم... ولی ازم دریغ کرده بودن.

من پر از حسرت بودم... حسرتایی که با وجود بودن زرگرا چشیده بودم.

اینکه خانواده داشته باشم باورکردنی نیست.

من تمام این سالها قبول کرده بودم که یتیمم. که جز خودم هیچکسو ندارم. که منم و یه زندگی دردناک که توش میخندم و میرقصم تا دردام یادم بره.

از جام بلند شدم و خواستم برم بیرون که حاج خانم دویید جلوم.

-کجا میری مادر؟

بی حس گفتم:

-میرم پایین.

-بمون همین جا تا شوهرت بیاد قربون شکل ماهت. الان حالت خوب...

نذاشتم ادامه بده. بی جون نگاهش کردم و لب زدم:

-نه میخوام روی تخت خودم بخوابم.

هنوز خونه رو جمع نکرده بودیم. یعنی برهان نگفته بود جمع کنیم. گفت میریم اون خونه و بعد برمیگردیم هرچی نیاز داشتیم با خودمون می‌بریم.

-بیا روی تخت من بخواب. بیا مامان جان.

-سردرد میگیرم.

نگاهش نمی‌کردم. دیگه توجه نکردم و رفتم بیرون.

-وایسا مادر بذار منم بیام.

-میشه نیاین. من حالم خوبه چیزیم نمیشه.

از پله ها رفتم پایین ولی صدای ریحان رو شنیدم که گفت:

-بیا تو یکم دیگه من میرم پیشش نگران نباش.

-دلم آشوبه مادر. کاش براش میگفتن چی شده!

چه فرقی می‌کرد؟

اینکه چی شده مگه بچگی و نوجوونی منو بهم پس میداد؟ مگه حسرتای زندگیمو تامین میکرد؟

مگه من دوباره بچه می‌شدم؟

11.08.21 12:17]

🍭🍬🍭🍬🍭

#مروارید

#پارت_437

****

عمه توی بخش مراقبت‌های ویژه بستری شده بود و اجازه نمیدادن ما بمونیم.

هنوز نیومده کارش به بیملرستان کشیده بود و من از عذاب وجدان داشتم خفه می‌شدم...

خواستم ثواب کنم کباب شدم! اون از حال مروارید و این هم عمه...

خداروشکر که خطر رفع شده بود ولی حالا نمیدونستم چطور باید با مروارید روبرو بشم.

همه چیز برای شروع زندگی جدیدمون حاضر بود. بچه ها تو خونه منتظرمون بودن و تولد مروارید به بدترین شکل ممکن برگزار شده بود.

روزی که می‌خواستم قشنگ ترین روز زندگیش بشه و بیشتر آرزوهاش رو یک جا به دست بیاره به این وضعیت تبدیل شده بود.

-اشتباه کردم...

بابا سکوت کرده بود و زیر لب ذکر می‌گفت. من عصبی بودم و نمیتونستم تمرکز کنم. مغزم بیرون سرم بود و دنبالم میدویید. اصلا نمیفهمیدم چه کاری درسته و چه کاری غلط!

-چیکار کنم حاجی؟ تو بهم بگو چیکار کنم !

-توکل!

اومدم چیزی بگم ولی به خودم تشر زدم که کفر نگو... توکل کن. همه چیز درست میشه.

-انقدر شکسته شده که به سختی می‌تونم صورت قشنگ خواهرم رو توسچی چشماش پیدا کنم.

منم همراهش آه می‌کشم. راست میگه، عمه هیچ شباهتی به یه زن پنجاه ساله نداره. به قدری شکسته شده که به نظر میرسه از حاجی خیلی بزرگ‌تر باشه.

-برو پیش زنت، نگران صفورا نباش. آرومش کن اون الان به تو نیاز داره.

-میدونم ولی از روش خجالت می‌کشم.

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_438

دستم رو گذاشتم بالای فرمون و همونطور آروم رانندگی کردم. خیابونا خلوت بود ولی من جون نداشتم که پام رو روی پدال گاز ماشین فشار بدم.

-میخواستم بهترین شب زندگیش بشه ولی گند زدم.

-کار اشتباهی نکردی بابا جان خودت رو سرزنش نکن.

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-بهم گفته بود این همه سال نداشتمشون حالا هم نمیخوام داشته باشم.

-دلش از ما گرفته، حق هم داره. اگر خود من هم بعد از هجده سال میفهمیدم همه‌ی سالای بی کسیم کس و کار داشتم و سراغم نیومدن از همه میبریدم پسر.

اره راست می‌گفت. من هم همین بودم. شاید اگر جای مروارید بودم رفتار بدتری از خودم نشون میدادم . مروارید شوکه بود.

به خونه که رسیدیم همه بیدار بودن. هیچکس نرفته بود و همه منتظر ما بودن.

هرچی چشم گردوندم مروارید رو ندیدم. رو به حاج خانم گفتم:

-مروارید خوابه؟

-هرکار کردم نموند، گفت میره پایین میخوابه.

دلخور به مامان نگاه کردم. دلم گواه بد داد... سریع رو گردوندم و رفتم پایین. نباید اجازه میدادن بره. اون حال خوبی نداشت.

قبل از بستن در صدای بابا رو شنیدم که گفت:

-برای چی با اون حالش گذاشتی تنها بره پایین؟ خدایی نکرده...

بقیه.ی صحبتشون رو نشنیدم. شک نداشتم که مروارید همینطور بی سر و صدا ننشسته اونجا. یا همه چیز رو تا حالا به هم زده و یا بلایی سر خودش آورده.

مروارید آدم آروم نشستن نیست. باید انرژی اش رو حین بالا بودن تخلیه کنه!

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_439

چرا موقع بالا رفتن متوجه باز موندن در نشده بودم؟

خودم رو از لای در باز مونده کشیدم تو و از همونجا صداش زدم ولی جوابی نگرفتم .

سر دردم هر لحظه بیشنر می.شد و گذشتن زمان خوابم بیشتر باعث این عذاب و درد بود.

تمام چراغ‌هارو روشن کردم، زیر و بم خونه رو گشتم ولی نبود .

درست حدس زده بودم... مروارید اینجا رو برای تنها بودن انتخاب نمی‌کرد. اصلا مروارید جایی رو نداشت که بخواد حین ناراحتی بهش پناه ببره.

سر دردم هر لحظه بیشتر می‌شد. سریع دوییدم تا برم دنبالش که بابا زوی پله ها صدام زد:

-کجا میری بابا؟

-نیست...

کلافه و سردرگم. اصلا نمیدونم باید کجا دنبالش بگردم.

-یعنی چی که نیست؟

-نمیدونم. میرم دنبالش.

رفتم سمت ماشین که باز بابا گفت:

-این وقت شب کجا بری؟

-این وقت شب توی خیابونه بابا... پیداش می‌کنم.

رفتم و تمام کوچه و خیابونای اطراف رو گشتم. تا ساعت چهار و بیست دقیقه‌ی صبح همه جارو گشتم

ولی نبود. هر راهی که فکر می‌کردم ممکنه از خونه رفته باشه رو رفتم ولی پیداش نکردم.

آب شده بود و رفته بود توی زمین.

جایی رو بلد نبود. نهایت جایی که از خونه رفته بود چند تا مرکز خرید و پارک بود .

با یاداوری پارک جرقه‌ای توی سرم خورد. یه پارک محلی کوچیک پایین تر از خونمون بود که هر بار از کنارش رد می‌شدیم از قشنگیش می‌گفت.

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_440

پارک کوچیکی که خیلی قشنگ درست شده بود و برای نقطه به نقطه‌اش وقت گذاشته بودن.

خودم رو به اونجا رسوندم و درست فکر می‌کردم...

مروارید به دیوار کوتاهی که دور زمین بازی کشیده شده بود تکیه داده و به جای نامعلومی زل زده بود.

قدم تند کردم و خودم رو بهش رسوندم. با زانو کنارش نشستم و ترسیده و لرزون تنش رو به خودم چسبوندم.

-خدایا شکرت.

روی سرش رو بوسیدم و باز به خودم فشارش دادم .

چادر روی سرش نامرتب بود و موهاش از کنار صورتش بیرون زده بود.

هیچ حس و حالی توی چشماش نبود و نگاهش شبیه یه تکه یخ بود.

-نمیگی نصف جون میشم؟

هیچی نگفت. انگار اصلا توانایی حرف زدن نداشت. من رو هم نگاه نمی‌کرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود.

-خانم...

باز هم جوابی نداد. دوباره بغلش کردم و این بار دستای اونم دور تنم پیچید.

شوکه بود و می‌فهمیدم. صورت سفیدش نگ گج دیوار شده بود و من میفهمیدم که چقدر شوک زده‌اس.

عقب کشیدم و صورتش رو بی دستام قاب گرفتم. نگاهش کردم و مجبورش کردم چشمام رو نگاه کنه.

-منو نگاه کن... داری عذابم میدیا! داری داغونم میکنی.

حرف که نمی‌زد عذاب وجدانم رو چند برابر می‌کرد.
نگاهم که نمی‌کرد غم عالم رو روی سرم آوار می‌کرد.

-میخواستی بهت نگم؟ می‌شد؟ میدونی عمه چند سال داغ دوریتو خورده؟ دیدی چند سال از سنش پیرتر نشون میده؟ نمیبینی چقدر شکسته شده؟

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_441

پیشونیش رو بوسیدم و ملتمس گفتم:

-اینطوری منو داغون میکنی. عذاب وجدانمو چندین برابر میکنی.

-دلم میخواد یه قرص فراموشی بخورم، بعد بغلم کنی و توی بغلت بخوابم.

روی زمین پارک دوتایی نشستیم و برای من فقط حال مرواریدمه که مهمه ...

دلم همون مروارید سرزنده‌ی همیشگی رو میخواد.
همونی که باید بهش میگفتی آروم بگیره و انرژیش همه رو به جنب و جوش می‌انداخت.

-تو نمیدونی چی به همه گذشته. اگر بفهمی شاید...

-حق نداشتن منو ول کنن. حق نداشتن خودشون خوشبخت باشن... حق نداشتن منو این همه سال نادیده بگیرن.

گریه نمی‌کرد. صداش پر از غم بود. خشم هم نداشت صداش رو هم بلند نمی‌کرد فقط گله و شکایت داشت. فقط می‌گفت و شکایت می‌کرد. مخاطبش هرکی که بود مهم نبود. مهم این بود که غم‌هاشو بیرون بریزه.

-اره حق نداشت...

موهاشو از گوشه‌ی شالش فرو کردم تو و دست به صورتش کشیدم. باز هم زمزمه کردم:

-حق نداشت.

-پس بره همونجایی که بوده. من خونواده دارم... من مامان دارم، حاج خانم قد همه‌ی مادرای دنیا برام مادری کرده... خودش بهم یاد داده چجوری زن باشم. خودش بهم یاد داده چجوری با شوهرم برخورد کنم. همه چیز زندگی رو یادم داده!

بغض گلوم رو گرفتار کرده بود. چجوری توضیح میدادم که حالش بهتر بشه؟ اصلا وسط پارک اون هم توی گرمای تابستون چی می گفتم که دستای یخ زده اش هم دمای محیط بشه؟

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_442

کنارش یه دیوار تکیه دادم و شروع کردم به تعریف کردن... به اینکه عمه رو توی اینستاگرام پیدا کردم و به اینکه بخاطر اون تسبیح شک کرده بودم. داستان صفورا و ناصر رو گفتم و مروارید توی بغلم فقط گوش داد...

هیچی نگرفت و گوش داد.

شاید باید از اول براش تعریف می‌کردم. باید آماده‌اش می‌کردم و بعد عمه رو می‌آوردم. مروارید شوکه بود و نمیدونست توی چنین موقعیتی باید چه عکس العملی نشون بده.

هیچی نمیگفت و به من گوش می‌داد. سرش رو به شونه‌ام تکیه داده بود و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود. دستاش بین پا و تنش گرفتار بودن و من از

داستانی که بابا گفته بود تا همین امشب رو براش گفتم ...

گفتم که اگر کسی مقصر باشه حاج باباس...

گفتم که هیچکس پیداش نکرده و همه دنبالش بودن.

همه رو گفتم و مروارید سکوت کرد.

-اگر نبخشمشون چی میشه؟

-کیو نبخشی؟

دستش رو به سمت بازوم آورد و دورش حلقه کرد.

خودش رو بهم چسبوند که صدای اذان از نقطه‌ی

دوری به گوشم رسید. هوا هنوز تاریک بود ولی چند دقیقه بعد رو به روشنی می‌رفت.

-هرکسی که باعثش بوده.

-هیچی، فقط خودت بیشتر غصه میخوری.

آروم گفت:

-حالش خوبه؟

لبم به خنده باز شد. نگران بودم که کسی که نمیخواد ببخشه مادرش باشه و نه ادمایی از جمله حاج بابا...

-تورو ببینه خوب تر هم میشه.

با تردید لب زد:

-میتونیم بریم پیشش؟

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_443

سرش رو توی آغوشم گرفتم و بوسیدم. تمام عذاب‌هایی که همین چند ساعت تحمل کرده بودم در لحظه تموم شد و دلم آروم گرفت. نفس راحتی کشیدم و فقط زمزمه کردم:

-خدایاشکرت.

با روشن شدن هوا ما هم به بیمارستان رسیدیم. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که گفتم:

-چند لحظه صبر میکنی نمازم رو بخونم بعد بریم دیدنش؟ نمیدونم راهمون بدن یا نه.

سرش رو تکون داد. خم شدم و مهرم رو از توی داشبورت برداشتم که صداش رو شنیدم:

-بازم مهر داری؟

ناباور بهش نگاه کردم. انتظار نداشتم برای نمازخوندن پیش قدم بشه. اشک توی چشمام جمع شدن بود.

-دارم خانم، دارم عزیز...

توی جانماز جیبیم که فقط جای مهر داشت ولاغیر، دوتا مهر کوچیک جا میدادم.

دوتا مهری که سوغات کربلا بود و دوست داشتم هردو رو توی ماشین داشته باشم.

زیلویی از صندوق درآوردم و روی زمین توی همون پارکینگ بیمارستان پهن کردم.

قامت گرفتم و مروارید پشت سرم قامت گرفت ...

خدارو توی تک تک ثانیه‌های نماز جماعت دونفره‌مون شکر گفتم... با تمام وجود از ته دلم هزاران بار بیشتر از همیشه شکر گفتم.

بعد از نماز دستش رو بوسیدم و قبول باشه نثارش کردم .

-فکر کنم باید باهاش آشتی کنم، انگار الان نه فقط من به عزیزام بلکه اونا هم به من نیاز دارن.

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_444

****

-آی برهان! آی آی آی! خداااا دیگه نمی‌تونم.

خیسی عرق روی تمام تنم بود ولی صورتم به قدری خیس بود که انگار زیر دوش حمام بودم .

دکتر فرستاده بودمون خونه و خواسته بود تا وقتی دردام بیشتر نشدن برنگردیم ولی انگار یهو زیاد شد چون دیگه طاقتم طاق شده بود.

یهو از ته دلم داد کشیدم:

-آیییییییییی الان میمیرم!

وحشت زده ماشین رو توی اتوبان زد بغل و کمربند خودم و خودش رو باز کرد.

نمیتونستم چیزی بگم. فقط گریه می‌کردم و داد می‌زدم .

گوشی برهان رنگ می‌خورد و پشت سرش گوشی من بود که خودکشی می‌کرد.

-چی شدی؟

میخواستم بگم درد بی درمون شدم! بابا لامصب نمیبینه دارم میمیرم از درد میگ چی شدی!

احساس کردم بین پام خیسه که با وحشت دستم رو گذاشتم روی لباسم. حس کردم خشکه برای همین بردم زیر تنم و از ترس همونجا نگه داشتم.

دردا هر لحظه بدتر میشد و فاصله‌ی تکرارش کمتر...

-خیس شدم! داره میاد داره میاد... آی الان میاد.

برهان من میمیرم. من میدونم من میمیرم.

چشمام رو بسته بودم و همینطور داد می‌زدم. فقط می‌گفتم دارم میمیرم وزیه میکردم .

-وایسا ببینم چه خاکی به سرم بریزم.

اشکم داشت میومد و وسط اتوبان هیچکس نبود به دادم برسه. برهانم راه نمیوفتاد بریم سمت بیمارستان. آخه لعنت بهت چرا باید دلت زایمان طبیعی بخواد؟ میگفتی این خندقو بشکافن بچه رو بکشن بیرون دیگه!

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_445

باید نگه می‌داشتم تا الان که قشنگ موقع زایمانم بشه و نرسیده به بیمارستان این توله سگ هوس اومدن کنه.

تمام وجودم گر گرفته بود. حاضر بودم بمیرم ولی دیگه تحمل نکنم.

-پاهاتو بذار روی داشبورت... شورت پاته؟

وسط جیغ و داد و هوارم یهو زل زدم توی چشماش:

-دیگه چی؟ همین مونده تو ماشین واست لنگ هوا کنم!

نمی‌دونست بخنده یا نگران باشه. خنده‌اش رو جمع کرد. منم نمیدونستم جدی باشم یا شوخی کنم!

-مروارید بچه داره به دنیا نیاد باز کن ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم.

-وای برهان خیلی خنگی راه بیوفت بریم بیمارستان!

دستپاچه شده بود. یعنی بی عقل تر از شوهر من وجود نداره. میخواد برا من بچه دنیا بیاره.

-اگر اتفاقی بیوفته...

-اگر نری قطعا هردومون میمیریم. آیییییییی!!!! برهاااان راه بیوفت.

با وحشت ماشینو روشن کرد و گفت:

-قربونت برم عزیزم، نفس عمیق بکش قربون شکل ماهت...

انگار این بگه من میتونم نفس بکشم!

-کاش خودت از این به بعد حامله بشی. توله‌ات دهنمو سرویس کرد.

-ا زشته، یاد میگیره بچه.

رسیدیم به بیمارستان و همین که منو خوابوند روی تخت خم شد و صورت یخ زده و خیس از عرقم رو بوسید و موهام رو نوازش کرد.

اشکم بی صدا داشت میومد.

دکتر منتظرمون بود و اجازه میدادن برهانم باهام بیاد.

تمام مدت درد کشیدنم کنارم بود و سر و کله‌ی خیسم رو می‌بوسید. همراه من اشک می‌ریخت و نوازشم می‌کرد.

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_446

حرف‌های برهان توی گوشم مثل قرص آرامبخش بود. چشمام رو میبوسید و صورتم رو ناز می‌کرد.

-برهان اگر مردم...

صدای دکتر وسط حرفم اومد و نصفه گذاشتش:

-عزیزم، یکم مونده... زور بزن.

دست برهان رو فشار دادم، سرش رو گذاشت کنار سر من و دستم رو محکم گرفت:

-هیش... هیچیت نمیشه. فقط نفس عمیق بکش.

-سرش رو دیدم!

من میون درد و گریه خندیدم، برهان هیجان زده سرش رو بلند کرد و چند دقیقه بعد تن کثیف و چروک دو و نیم کیلویی روی سینه‌ام قرار گرفت...

زبونمون بند اومده بود. هردومون داشتیم به موجود کوچولوی زشتی نگاه می‌کردیم که تمام بدنش کثیف بود و روی سینه‌ی من آروم گرفته بود.

میترسیدم بهش دست بزنم... میترسیدم حتی نگاهش کنم.

سرش پر از مو بود و بعد از گریه‌ی اولیه حالا ساکت ساعت روی سینه‌ام بود.

-برهان!

برهان با چشمای اشکی نگاهم کرد و من زدم زیر گریه. دستم رو به بچه گرفتم و همونطور نیم خیز جابجاش کردم.

-میترسم!

برهان دست لرزونش رو جلو آورد و کنار صورتش رو نوازش کرد. هردومون گریه می‌کردیم و نوزاد چند دقیقه‌ایمون رو نگاه می‌کردیم.

-الهی فدات شم مروارید...

-بگو بگو... این آخرین قربون صدقه‌هاتم بگو که از فردا دیگه منو یادت میره.

موهامو نوازش کرد و من سرم رو بهش نزدیک کردم تا تکیه مو بدم بهش. اذیتش میکردم. برهان این دو سال به خوبی نشونم داده بود که کنار هم میشه خوشبخت بود و میشه بهترین لحظه‌هارو ساخت.

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_447

ما کنار هم قدرتمند میشیم... زن و شوهر وقتی همدل باشن میتونن کوه رو جابجا کنن. همونطور که من تونستم با وجود هفت تا بچه‌ی قد و نیم قد باز هم به بچه فکر کنم. همونطور که من تونستم تمام این دو سال مادر بودن رو یاد بگیرم و براشون از جون و دل مایه بذارم...

-بچه‌ها ببیننش چیکار میکنن؟

از ته دلم میون گریه‌هام میخندم. از عمق وجودم خدارو بخاطر داشتن همه چیز شکر میکنم.

-من شک ندارم عاشقش میشن. مروارید نگاهش کن، موهاش شبیه منه!

-آره مثل خودت پشم خالصه !

چپ چپ نگاهم کرد و خندید. بچه رو آروم از توی بغلم گرفت و با پرستار برای شستنش رفت.

یکم طول کشید که بچه رو ملافه پیچ آورد و اروم پیشونیش رو بوسید:

-اسمش رو چی بذاریم؟

انگار میترسید که به دختر خودمم حسودیم بشه. یکی اون رو میبوسید و یکی من رو.

-باباش دوست داره چی صداش کنه؟

-نفس!

چشمای خطش رو نگاه کردم و زمزمه کردم:

-نفس...

***

کریر توی دستای برهان بود و جلوی در داشتم صدای بچه ها رو میشنیدم که چه بلبشویی توی خونه راه انداختن .

مامان صفورا هم با ما زندگی می‌کرد و توی کارای بچه‌ها کمکم می‌کرد.

این دو سال با حضورش زندگیم رو قشنگ تر کرده بود. به اندازه‌ی همه ی نبودن هاش برام مادری می‌کرد و به من مادری کردن یاد میداد.

-صداشون میاد.

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

-نکشنش برهان؟

11.08.21 12:17]

#مروارید

#پارت_448

هردو با خنده رفتیم سمت در. کادوهای بچه ها تو دست من بود. برای همه شون هدیه خریده بودیم که با اومدن نفس فکر نکنن توجهمون بهشون کم شده.

در رو که باز کردیم اولین نفر نورا دویید سمتم... روزی که نورا رو توی خونه دیدم باورم نمیشد که اونم پیشم دارم .

باورم نمیشد که خونوادهی جدیدش پسش فرستاده بودن و تونسته بودم مامان نورا هم بشم...

صدای جیغ و سوت و هورای همه میاومد.
خونوادههامون هم کنار بچه ها بودن و توی بهشت من منتظر اومدن عضو جدید خونوادمون بودن.

برهان نگاهم کرد و من با تمام وجود با چشمام ازش تشکر کردم که کنارم تمام لحظههای این زندگی رو زندگی کرد...

برهان نفس رو داد بغل مامان صفورا و خودمون بچهها رو بغل کردیم تا هدیه هاشون رو بهشون بدیم.

پایان

20 مرداد 1400

ساعت 23:41

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman